

نام کتاب : کاغذ بی خط

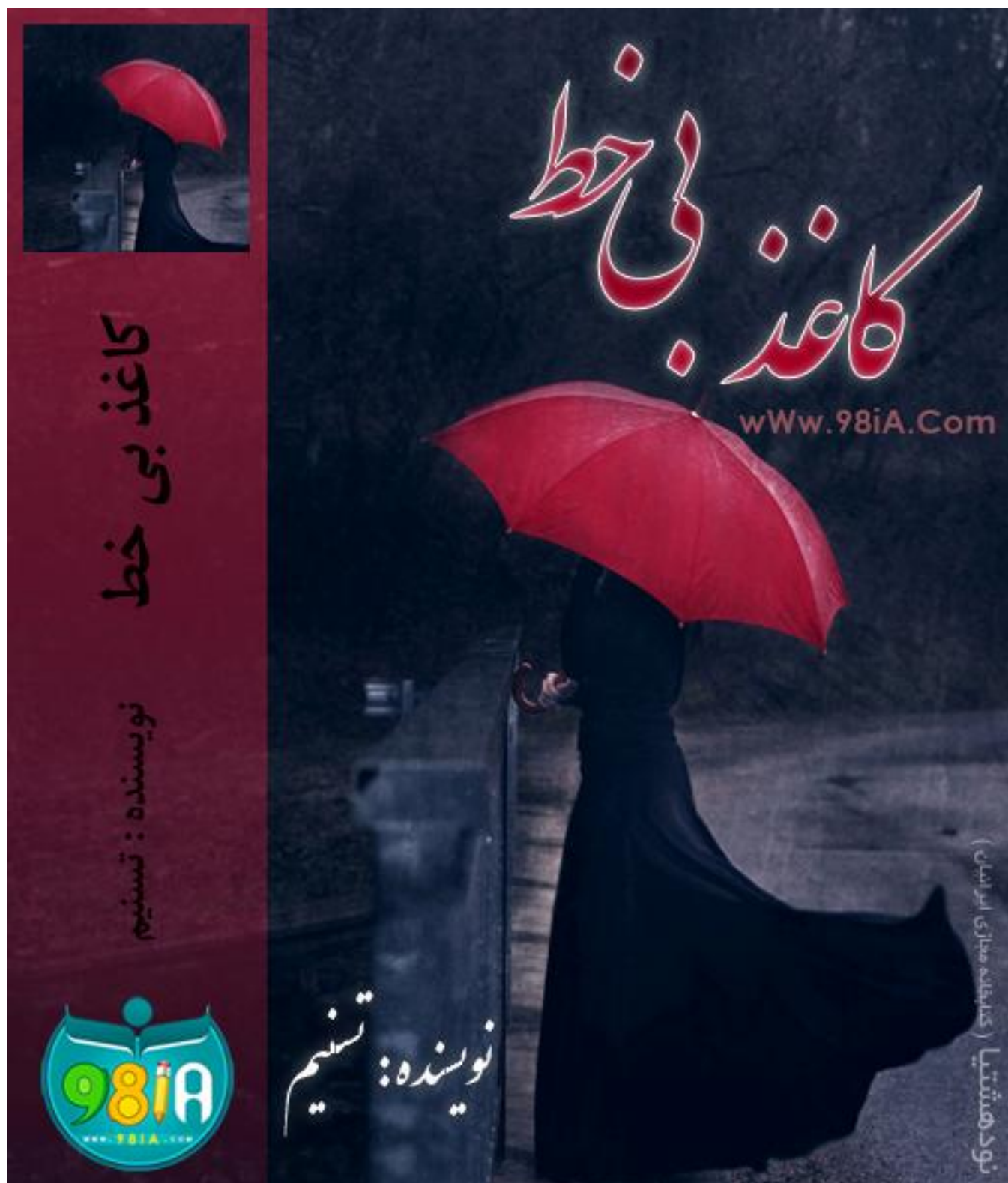
نویسنده : تسنیم کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : [nacm7114](#) کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : [afroz99](#) کاربر انجمن نودهشتیا

## بخش اول

پشت میز آشپزخانه نشسته خریدهای فردا را لیست میکند . از دستمال کاغذی گرفته تا فنجان ... دیروز دختر پسر هایی که تولد گرفته بودند یکی از فنجان ها را شکسته بودند ... کاغذ خیس می شود .. سقف چکه میکند... شاید اگر قبل تر بود بدترین اتفاقی بود که میشد ساعت ۱۲ شب برایش بیفتد ... اما خیلی وقت بود که بدترینی برایش وجود نداشت ... نمی تواند این وقت شب در خانه ی زری خانم را بزند ، خیلی وقت است یاد گرفته باید خودش کارهایش را بکند...

تنها چیزی که به عقلش می رسد گذاشتن ظرفی زیر سوراخ آب است ... فردا صبح اول وقت قبل از اینکه سقف روی سرش خراب شود باید آقا رحیم را بیاورد .

شب ها در حالت عادی خوابش نمی برد چه رسد به حالا که سقف هم بنای چکه کردن گذاشته ... زیر کتری همیشه شعله پخش کن هست میداند بدون چای و قهوه دوام نمی آورد ... از چایی که در چای ساز باشد متنفر است

لیوانش را پر از چای میکند ... پشت پنجره خیابان باران زده را نگاه میکند ، بی هیچ عابری . تنها صدای چکه های آب در ظرف است که سکوت خانه اش را می شکند . خانه ای که فضایش برای تنهایی او زیادی بزرگ است .

امشب صدای چکه ها از تنهایی درش آورده . همیشه خودش است و تنهایی و شب و سکوت . به جز گاه گذاری که سایه و سامان فیلمی بیاورند با هم تماشا کنند .

صبحانه ی هر روزش چیزی نیست به جز قهوه ی تلخ و نان خرچنگی . صبح به صبح با حوصله نان میپزد ... یکی سهم خودش بقیه برای کافه ...

- آقا رحیم سلام

- سلام دخترم خوبی؟ ( میانسال است ، نمی تواند جای دخترش باشد ، اما از چند سال پیش که این محل آمده به جز دخترم چیزی از زبانش نشنیده)

- خوبم ... (خیلی وقت است که همسایه ها و کسبه به این تک کلمات و کم حرفی هایش عادت کرده اند) آقا رحیم سقف خونه از دیشب چکه میکنه . میشه بیاید یه نگاهی بندازید ؟

- ای بابا . لابد از بارونه . احمد حواست به مغازه باشه من میرم و بر میگردم .  
در خیابان با فاصله کنارش قدم میزند
- خونه اتون قدیمی ساخته احتمالا از ایزوگامش باشه
- یعنی باید چیکار کنم ؟
- والا ندیده که همیشه چیزی گفت . بریم ببینیم چطوریه
- از پله های بیرون میرود پشت بام ... دنبالش میرود. روی نقطه ای که آب میدهد با پا ضربه میزند :
- همینجاست
- مینشیند . لایه ی سیاه ور آمده را بلند میکند .
- آره همونه که گفتم . باید ایزوگام کنی
- شما جایی رو میشناسید زنگ بزنگ همین امروز بیان ؟
- آره . یه آشنا دارم الان صبح اول وقت بهش زنگ میزنم بیاد که سریع کارشو تموم کنه
- دستتون درد نکنه
- زنگ میزند ... بلند بلند توضیح میدهد که سقف خانه ی فامیلشان چکه کرده ... با زبان بی زبانی میخواهد معرفتش را به رخ بکشد ... هرگز نمی فهمد مردها پشت تلفن چرا انقدر بلند صحبت میکنند .
- موبایلش زنگ میخورد . مانی است .
- الو ؟
- سلام . ارغوان کجایی پس ؟
- بین کاری برام پیش اومده احتمالا تا بعد از ظهر نرسم . نون و شیرینی ها رو میدم آژانس بیاره . میتونی دست تنها باشی یا بگم کسی بیاد کمکت ؟
- نه بابا . تو اونارو برسون بقیشو خودم یه کاری میکنم . فوقش اینه که مشتریا یه روز قهوه ی بدون شکلک و بستنی بدون چتر میخورن (اهل لبخند زدن به این شوخی های دم دستی مانی نیست )
- اوکی پس فعلا . کاری داشتی زنگ بزنگ
- اقا رحیم که تماسش را قطع میکند .
- تا یه نیم ساعت یه ساعت دیگه میرسن
- دستتون درد نکنه . چقدر تقدیم کنم ؟

- ای بابا کاری نکردم دخترم .

در را که پشت سرش می بندد راه آشپزخانه را پیش میگیرد . نان و شیرینی ها را با وسواس در سبد میپیچد . سبد و آدرس را به آژانس میدهد در حیاط قدم میزند تا برسند . خدا را شکر میکند می روند پشت بام و داخل خانه نمی شوند مگر نه باید یک هفته همه جا را بسابد .

تمام چند ساعتی که بالا کار میکنند را بین و حیاط و پشت بام طی میکند. چای، آب، نهار . کلافه است . عادت ندارد اینطور در خانه اش از کسی پذیرایی کند .

کارشان را نزدیک غروب تمام میکنند . با تمام خستگی و کلافگی از روزی که به هیچکدام از برنامه هایش نرسیده دوش میگیرد . باید حتما سری به کافه بزند .

در را که باز میکند کافه شلوغ است . مانی کنار میزی سفارش میگیرد پسری کنار پنجره سیگار دود میکند . فقط دور چند میز آن قسمت میشود سیگار کشید .

مانی که برمیگردد مینیند کیفش را روی میز میگذارد

- سلام . اومدی؟

- اره . چه خبر؟ خیلی شلوغ بود از صبح ؟

- نه ،اصل شلوغی الان به بعده که خداروشکر اومدی .

- باشه دستت درد نکنه . پیشبند زرشکی را روی مانتویش می بندد

بودن اینجا برایش کار نیست . نگاه کردن دختر پسرهای جوان . شکلک کشیدن روی قهوه هایشان . تزئین کردن بستنی هایشان .

اینجا برایش خانه ی دوم است . خانه ای که برایش دوندگی کرده . پله های زیادی که برای مجوزش بالا و پایین رفت . نه های زیادی که شنید . سنگفرشهایی که زیر پا گذاشت تا اینجا را پیدا کند .

ظرفها را میشست . مانی کف سالن را طی کرده بود . صندلی ها را روی میز بر میگرداند . عادت کرده بودند خیلی کاری به کار هم نداشته باشند .

\*\*\*

کلید را روی کنسول دم در انداخت . هنوز هم بعد از چند سال برایش عادی نشده تنهایی ای که در باز نشده مثل سیلی در صورتش میخورد . مسیرش مشخص بود . آشپزخانه و روشن کردن کتری . دکمه ی ضبط را می زند . خودش هم نمی داند چند وقت است این سی دی در دستگاه است . آنقدر خسته هست که نخواهد برای آویزان کردن شال و مانتو تا اتاق برود همانجا روی مبل پرتشان میکند ، وسواسش برای دیگران است نه برای خودش که در تنهایی هرچقدر هم وسواس به خرج دهد به چشم نمی آید . تلویزیون هم برایش بخشی از دکور خانه است . حوصله سر و صدا و برنامه های لوسش را ندارد . آرد و تخم مرغ و شیر و موادش را روی میز آشپزخانه میچیند . برگه اس هنوز همانجاست لیستی که نوشته یود امروز تهیه کند و چکه های آبی که تمام برنامه اش را به هم ریخته بودند مگر همین چکه ها زندگی خطی اش را دستخوش هیجان میکردند . لیست را به در یخچال چسباند. فردا دیگر باید سراغشان میرفت. آرد داخل الک ریخته بود که زنگ در به صدا در آمده بود . میدانست به چز سایه و سامان این وقت شب کسی در خانه اش را نمی زند . در را باز نکرده سایه با لباس خانه و مانتوی چروک و شال کج و معوج داخل پریده بود .

- به سلام ارغی جون چطوری ؟ امشب دیر اومدیا ... کجا بودی؟

هر کس دیگری بود بی شک چشم غره ای نصیبش میشد اما میدانست سایه منظوری ندارد .

- هیچی امروز واسم کار پیش اومد دیر رفتم کافه داشتم اونجا رو مرتب میکردم .

- زبونم لال فکر نکنی من فضولما ولی خب چیکار داشتی؟

حوصله ی این سوال و جوابها را نداشت اما نماخواست سایه را برنجاند

- دیشب سقف چکه میکرد . صبح اومدن ایزوگام کردن

- اوه خب چرا به ما نگفتی ؟

- میگفتم که چی؟ هر کی خودش گرفتاره . شمام که ایزوگام کار نیستید .

- باشه بالاخره میومدیم پیشت با کارگرا تنها نباشی

- تو خونه که نیومدن . الانم که میبینی سر و مر و گنده جلوت وایسادم

شال و مانتویش را از روی مبل بر میداشت :

- مانتوتو بده ببرم آویزون کنم . شب میمونی؟

- والا بستگی داره

از راهرو رد میشد که لباس ها را در اتاق آویزان کند با صدای بلند :

- به چی؟

- به اینکه تو این آهنگ غمناکتو خاموش کنی یا نه . یه املت فرانسوی درست کنی یا نه و اینکه در پایان اصرار کنی که شب پیشت بمونم

- آهنگ و املتو میشه یه کاریش کرد ولی اصرارو میدونی که اهلش نیستم

- آره میدونم . جهنم ضرر همون آهنگ و املت حله .

به آشپزخانه رفته بود که املت درست کند . شاید به بهانه ی سایه خودش هم چیزی میخورد . به جز نان و قهوه ی صبح چیزی نخورده بود . تنهایی هیچ وقت اشتهايش نمیگرفت .

- خب چه خبر؟

- هیچی . کافه مثل همیشه بود دیگه . میدونی که

- آره . ولی خب گاهی گذاری یه اتفاقای هیجان انگیزی میفتاد . دختر پسری دعواشون بشه . مامانه بیاد دخترشو در حال سیگار کشیدن ببینه ... از این چیزا منظورمه

- نه خبری نبوده

- حالا فکر کن که اگرم بوده باشه تو برای من تعریف کنی . مثل این اسباب بازیای بیرون میمونی که باید پول بریزن توشون تا تکون بخورن آدم به زور باید ازت حرف بکشه

- حالا شبیه چیشون هستم ؟

- اسبشون . بچه بودم یه اسب بود بابام منو میبرد پول مینداخت توش منو میشوند روش تکون میخورد کلی ذوق میکردم

تو هم شبیه اونی آخه میدونی اسب نجییم هست

لبخندی نیم بند زده بود به حرفهای سایه ... شاید اگر چند سال قبل بود قهقهه ی خنده اش بلند میشد ... اما نبود ... خیلی چیزها دیگه مثل قبل نبود .

گوجه و فلفل دلمه را با وسواس تمام خرد میکرد ... مشغول آشپزی که میشد انگار از زمین کنده میشد .

- خب تو که حرف نمیزنی لا اقل بذار من برات تعریف کنم . امروز دانشگاه بودم کلاس برنامه نویسی داشتیم

استاده گفت باید گروه شید که برای آخر ترم یه برنامه بنویسید به عنوان پروژتون تحویل بدید . آقا هیچی دیگه

ما هم با نسترن گفتیم خودمون دو تا گروه میشیم بسه ...

همانطور که سایه حرف میزند گوجه ها را در تابه میریزد ... صدای جلیز و ویلیزش برایش لذت بخش است

- بعد فکر کنم اومدیم تو حیاط پسره دوییده دنبال من خانوم قدسیان خانوم قدسیان گفتم اقا صداتو بیار پایین من اینجا تو دانشگاه آبرو دارما . البته واقعا نگفتما ! تو دلہ گفتم . گفت میشه منم پیام تو گروهتون ؟ گفتم ما گروهمونو بستیم دیگه ... حالا یکی ندونه فکر میکنه چه خبره ها همش دو نفر آدمیم . ولی خب این مردا همینطورین محلشون بدی پررو میشن
- این جمله ی سایه را که میشنود پوزخندی میزند ... تلخ ... هزار بار تلخ تر از جویدن بادامی تلخ که تمام وجودت را جمع کرده ... یعنی این دخترک فکر میکرد مردها را شناخته ...
- اره خلاصه کلی سوسه اومدم و اینا که حالا ما فکرامونو بکنیم بهتون خبر میدیم ... حالا تو چی میگی ؟
- من ؟ خب چی باید بگم ؟
- میگم به نظرت راهش بدیم تو گروهمون یا نه ؟
- خب من چه سر از کار شما در میارم ؟ نه میدونم پروژتون چیه نه اون پسرو میشناسم
- ای بابا ارغوان اذیت نکن دیگه ... حداقلش اینه که چهارتا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی تجربه ات بیشتره ...
- والا من تجربه ای در این زمینه ندارم ... پروژه ی مشترک با کسی نداشتم که بخوام تجربه کسب کنم اونم با پسرا
- همینه دیگه ... اگه بهتون پروژه ی مشترک میدادن تو الان دست پختت خیلی بهتر بود ... بعد هی میگن این خارجیا خدای تیم وُرکن ... کو کدوم تیم ورک ... تو الان خارجی ! یه پروژه ی مشترک نداشتی دیگه
- خب من رشته ام چیزی نبوده که تیم ورک بخواد ... چه ربطی داره ؟
- اصلا آخه بیخیال ... تو رو این رشته ات حساسی ...
- من میگم راهش بدیم بیاد ... بالاخره پسره میفرستیمش دنبال کار بعدم مخیه واسه خودش یه برنامه ی توپ مینویسیم میکنیم تو چشم استاد ...
- خب راهش بدید
- خب آخه نمیشه ... اگه پس فردا پررو شد چی ؟ کی میخواد جمعش کنه ؟ ولی میدونی چیه ارغوان به نظر من که احتمال پررو شدنش کمه .. این از بچگی هلند بزرگ شده ... چند ساله اومده ایران ... بچه مایه دار هم هست منتها انقدر ساده و گاگوله که نگو ... پسرای دانشگامون اگه جای این بودن به سایه شونم میگفتن دنبالما نیا ... ولی این بیچاره اصلا تو این فازا نیست
- خب پس دوباره نتیجه میگیریم که راهش بدید دیگه



- آخه بابا از طرفیم حوصله ندارم هی زنگ بزnm بهش بگم این کارو کن اون کارو کن ...
- املت را رد بشقاب ریخته بود دلا شده بود با دقت تمام ریحان رویش را تنظیم میکرد ...
- ای بابا ما رو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتیم ... من بر سر یک دو راهی تاریخیم خانوم داره زاویه ی قرار گرفتن ریحان روی املتو تزئین میکنه .بابا من دو دقیقه دیگه اونو میبلعم بیخود خودتو خسته نکن بی توجه به حرفهای سایه دستمالی دور بشقاب کشید
- میدونی که من برام شکل غذا مهمه ... حرفای جنابعالی رو هم گوش دادم ... اما از اونجایی که با خودت درگیر بودی منتظر بودم بینم به چه نتیجه ای میرسی
- سایه بشقاب را میبرد روی میز هال بچیند که داد زده بود
- اصلا راست میگی ... کدوم نتیجه بهتر از خوردن این املت خوشمزه . گوربابای پروژه و گروه دور میز غذا میخوردند که سایه لحنش را بچگانه کرده بود
- میگما ... ارغوان جونم
- منتظر نگاهش کرده بود ... تو که از اون چیزا چیده بودی رو میز ... برامون از دسر خوشمزه هات درست میکنی آخر شب بخوریم ؟
- هنوز این نرفته پایین ؟ آره درست میکنم
- آشپزی تنها کاری بود که همیشه حوصله اش را داشت ...
- بعد از شام سایه موبایل به دست به اتاق رفته بود ... با الناز دوستش شورا تشکیل داده بودند که هم گروهیه جدید را بپذیرند یا نه ... میدانست سایه خانه ی خودشان باشد آقا محمود صدایش در می آید که چه معنی دارد دختر این سنی انقدر با موبایل صحبت کند .
- دوست نداشت سایه اینجا کنار او معذب باشد . مشغول پختن شیرینی بود ... بوی شیرینی ها که از فر در آمده بود پیچیده بود که سایه در اتاق را باز کرده بود
- ای ارغوان قربونت برم من چه بویی راه انداختی
- بیا بخور
- پس چی که اومدم باقیشم بذار میبرم
- شرمنده اینا برای کافه است ... فردا صبح زود باید برم خرید نیستم ...

برایش لذت بخش بود که سایه با لذت دست پختش را میخورد ... دیدن چهره ی خرسندش او را برده به قبل ترها ... به وقتی که برای آنها شیرینی میپخت ... چقدر قربان صدقه اش میرفتند ... احساس میکرد خوش دستپخت ترین آشپز دنیاست ... درست همان ها که او را برده بودند به عرش و محکم به فرش کوبیده بودند ... حالا دیگر هیچکدام نبودند... تنها زخم هایی بود که رفتنشان به روحش زده بود

سایه راحت و بی تعارف روی تختش خوابیده بود . صورتش را که در خواب نگاه میکرد باور نمیکرد همان دختری باشد که کمتر از یک ساعت پیش داشته بی وقفه برایش صحبت میکرد . انگار نه انگار ۱ ساعت پیش پذیرفتن آن پسر که حالا اسمش به خاطر او نمانده بود برایش مساله ای لا ینحل بود ... چنان عمیق به خواب رفته بود که انگار هیچ دل مشغولی ای در دنیا ندارد . آرزو میکرد واقعا همینطور باشد ... دوست نداشت دخترک سر زنده مثل خودش پژمرده شود ... به یاد روزهایی که اتاقش را بالا و پایین میکرد ... انگشتان دستش را میشکست ... پوست لبش را میجوید ... فقط به دنبال راهی که چطور تصمیمش را با آنها در میان بگذارد ... حتی ساعتش را هم به خاطر می آورد . ۱۰:۳۰ شب بود ... در پذیرایی چای میخوردند آمده بود چشمانش را بسته بود ... تند حرفش را زده بودند ، خودش هم نفهمیده بود چه گفته ... چشمش را که باز کرده بود تنها صدای قهقهه شان بلند شده بود . چقدر بعد از آن شب در آشپزخانه مثل سایه از مادرش آویزان شده بود ... مادرش گفته بود نه ! هزار دلیل و برهان آورده بود . از علاقه اش گفته بود . آخر سر مادرش همه چیز را واگذار کرده بود به نظر پدرش ... بعد از آن هر روز راه شرکت تا خانه را به متقاعد کردن پدرش گذرانده بود ... سه ماه رفته بود و آمده بود تا هر دویشان را راضی کرده بود .

خودش هم نمی فهمید چرا وقتی آن روزها را به خاطر می آورد یک جایی سمت چپ سینه اش میوزد ، تیر میکشد . نمیخواست باور کند هر بار چطور قلبش فشرده می شود . تمامشان را به زور از ذهنش عقب میزد اما مثل همیشه موفق نبود میدانست تا صبح ویران خواهد شد و دوباره مثل ققنوس از میان خاکسترش متولد میشد ... میشد همان دختر بی تفاوت به ظاهر قوی که سالها بود خندیدن را از خاطر برده بود . کاش میشد کمی مثل سایه باشد ... مثل جوانی هایش ...

صبحانه را روی میز میچید که سایه از دستشویی بیرون آمده بود حوله به دست

- ارغوان میدونی چیه ؟ آدم تو خونه ی تو اصلا روحش تازه میشه . این حوله ات بوی بهشت میده ... یعنی یکی از دلایلی که منو ترغیب میکنه بیام اینجا همین دستشویی پر گل و حوله اته ... دفعه ی اول که رفته بودم اینجا دستشویی فکر کردم اشتباه رفتم ... اونهمه گل و گیاه اصلا انقدر حواسم پرت شده یههو یادم رفته بود دستشویی دارم .

به تمام شیرین زبانی های سایه که صبح نشده شروع شده بود لبخند کم جانی زده بود ... دوباره خودش را به خاطر آورده بود ... همیشه وقتی صبح علی طلوع می آمد مینشست روی این آشپزخانه شروع میکرد با صدای او و مادرش ساکت میشد . مادرش همیشه لبخند به لب میگفت :

- بابا برو یه آبی به سر و صورتت بزن یه قلپ چایی بخور قوتت باز شه بعد بیا شروع کن .

همه هذیان های فکری اش بودند که از دیشب حتی ذره ای نتوانسته بود فراموششان کند ... مثل همیشه مغلوبش کرده بودند ...

- ارغوان خوبی ؟ چرا این شکلی هستی ؟

چای اش را مقابلش گذاشته بود ... روی زیر لیوانی رنگی

- چه شکلی ؟

- شبیه دراکولا . چشمت خون افتاده

- دیشب یه خورده بد خواب شدم . به خاطر اونه

- والا این طور که از قیافه ات پیداست یه خورده بیشتر از یکم بی خواب شدی

- من به کم خوابی عادت دارم . صبحونه اتو بخور .. دانشگاه داری؟

- نه امروز تعطیلیم میخوای باهات بیام ؟

- من که میخوام برم خرید ولی اگه میتونی و دوست داری برو کافه مانی دست تنهاست

- بله بله با کمال میل من به کمک مانی جان میشتابم

- سایه شیطنت نمی کنی ها .. سر به سر مانی هم نذار .. میدونی که !

- بله میدونم . میدونم . کاملا واقفم که شما رفتید یه آدم اعصاب خرابتر از خودتون پیدا کردید آوردید تو کافه

- خب پس دیگه سفارش نمی کنم .

سایه رفته بود لباس هایش را عوض کرده بود برای کافه . مثلا میخواست غیر مستقیم مانی را تحت تاثیر قرار دهد .

دلش میخواست به خودش بگوید حالا که سایه کمک مانی رفته خیالش راحت شده، اما نمی شد ... خیالش سالها بود که راحت نمیشد ...

آنقدر برای خریدن لیوان های کافه وسواس به خرج داده بود که شاید تازه عروس ها برای خریدن جهاز آنقدر وقت نمی گذاشتند ... دستمال های طرح دار و زیر لیوانی های جدید ... نیازی نداشت پولش را پس انداز کند ... قبل تر با خودش فکر کرده بود در خوش بینانه ترین حالت ۲۰ سال دیگر به همین کافه گرداندن ها و آشپزی کردن ها میگذشت بعد هم در ۵۰ سالگی در تنهایی می مرد ... پول به کارش نمی آمد

\*\*

در کافه را که باز کرده بود مانی سمتش آمده بود نایلون ها را گرفته بود . سایه پشت میز با گوشی اش سر گرم بود

- اینارو همه رو تنهایی آوردی؟
- اره خیلی سنگین نبود با اتوبوس اومدم
- سایه را فرستادی اینجا چیکار؟
- دیدم دیروز دست تنها بودی گفتم بیاد کمکت
- میشه ازت خواهش کنم دیگه از این لطفا در حق من نکنی؟
- چرا مگه کاری کردی؟
- به جز اینکه از صبح رفته رو مخ من و راجع به زندگی کافکا و چگوارا برام کنفرانس داده خیر
- خب دیگه مدلشه سخت نگیر
- مانی دیگه نمی ماند راهی آشپزخانه میشود .
- چطوری سایه؟
- خوبم ببینم چیا خریدی؟
- سر نایلون خریدهها رفته بود لیوان ها را تک تک در می آورد قربان صدقه میرفت به مانی هم نشان میداد ...
- مانی تنها به لبخندی مصنوعی همراهی اش میکرد
- شالش را باز کرده بود از دور گردنش . دوست داشت کمی هوای کافه را نفس بکشد بوی قهوه آمیخته با سیگار
- .
- میخوام قهوه دست کنم میخورید؟

مانی که بی شک همیشه پای قهوه خوردن هایشان بود . سایه اما بستنی را ترجیح میداد ... همیشه می گفت تلخی ته قهوه را دوست ندارد .

روی قهوه ی مانی برایش نقش سیگاری کشیده بود ... برای خودش را هم هیچوقت تزئین نمی کرد .

- تو میمونی با من برگردی؟

- نه بابا ... سامان میاد دنبالم ... از اخلاقای خوش بابام که خبر داری

چیزی نگفته بود ... حوصله نداشت آقا محمود را تشریح کند ... شاید حوصله ی هیچ چیز را نداشت

پشت صندوق نشسته بود که دختران میز چهار آمده بودند دم صندوق تعارف تکه پاره میکردند که پول کافه را

حساب کنند... مطمئن بود هر کدام تنها به اندازه ی آنچه که خودشان خورده اند پول در کیف دارند اما در

سکوت نگاهشان میکرد ... گاهی شاید بی خبری بهترین احساس دنیا بود ... بی خبر بودند از اینکه دیگری پول

در کیفش نیست ... یا تعارفهایش صرفا حفظ ظاهر است برای اینکه از هم کم نیاورند ... برای همین هم

لبخند به لب با هم بحث میکردند ... بی خبری خوب بود ... او هم اگر چند سال پیش در بی خبری مانده بود

حالا شاید ارغوان سر زنده ی همان روزها بود .

فاکتورشان را از دستگاه جدا کرد..

- بفرمایید این فیشتون اگر میخواید بدونید سهم هر کس چقدر شده ...

کلافه شده بود ... میخواست با این کار هم به آنها کمکی کرده باشد هم خودش را برهاند ...

سامان را دیده بود که از در تو آمده بود ... دست دراز کرده بود

- سلام

- سلام خوش اومدی

- مرسی سایه اینجاست ؟

- اره بشین حالا صداش کنم

- نه دیگه بگو بیاد بریم . یه خورده خسته ام امروز

- چی شده ؟ عکساتو نپسندیدن؟

- تابلوئه یعنی؟

- ای بگی نگی . بشین برم برات یه قهوه بیارم .

سایه هنوز دست از سر مانی بر نداشته بود . جالب بود که هیچ ربطی به برادرش نداشت ... سامان تا سوالی نمیکردی حرف نمی زد ، سایه اما نیاز به هیچ نیروی محرکه ای نداشت

قهوه اش را روی میز گذاشت

- خب تعریف کن

- هیچی دیگه یارو نه چیزی از عکس میفهمه نه فریم نه کپشن ... میگه عکسات مخاطب پسند نیست تنها نگاهش کرد . سامان برایش گفت ... خیلی وقت بود از طرف خانواده تحت فشار بود که عکاسی چه رشته ای بوده که انتخاب کرده ... بعد هم که در به در دنبال کار ... خودش هم سالها پیش تجربه های مشابهی داشت ... سامان و سایه از دیشب کمر به نابودیش بسته بودند ... لحظه لحظه ی گذشته اش را جلوی چشمش آورده بودند .

دیگر حرفهای سامان را نمی شنید ... غرق شده بود میان گذشته و حال و دردهایش ... یعنی امشب هم باید تا صبح زجر میکشید ...

نمی خواست ... خسته بود از این بی خوابی های شبانه

امشب دیگر خودش بود و خودش . سردرد گرفته بود . آنقدر سلولهای عصبی مغزش سعی کرده بودند خاطرات گذشته را انکار کنند و آنها انکار که نشده بودند هیچ ، فلجش کرده بودند . بعد از این همه سال که خانه عوض کرده بود . آنها هر کدام به سویی رفته بودند و خودش مانده بود باز هم سایه و سامان به راحتی با چند جمله خاطراتش را نبش قبر کرده بودند .

چایش را لب پنجره گذاشته بود . فکر میکرد چرا در سی سالگی تنها دوستانش در زندگی باید سایه و سامان و مانی باشند که هیچ ربطی به هم ندارند . جوابش خیلی سخت نبود ... یعنی برای او اصلا سخت نبود . چند سال پیش که برگشته بود و آن فاجعه رخ داده بود از همه ی دنیا بریدند ... جوری خودشان را گم و گور کردند که دست هیچ کس بهشان نرسد . تنها ندا برایش مانده بود ... آن هم نه بی دلیل ... هم دم تنهایی هایش بود ... آن سالها تنها ندا بود که کنارش بود ... تمام آن شهر رویایی و سوراخ و سنبه هایش را با ندا زیر و رو کرده بود ... یادش افتاده بود که یک روز از صبح تمام خیابان ها را دنبال وردنه و قالب کیک گشته بودند که در کلاس شیرینی پزی با همه متفاوت باشند .

همیشه ندا پسته هایی که مامان برایش از ایران می فرستاد را میخورد . او هم کتاب هایی که نادر برای ندا میفرستاد را بر میداشت ... مبادله کالا به کالا میکردند . اما خودش به ندا میگفت همیشه سر او کلاه می رود چون پسته کجا و کتاب کجا ...

بعد از آنکه خانه شان را عوض کردند دیگر هیچ کس نفهمید چه به سرشان آمد ... حتی نفهمید هر کدامشان گوشه ای از دنیا تنها شدند .

چای یخ کرده اش را بر داشت . دوباره آب جوش رویش ریخت ... لیوان را کنار لپ تاپ صورتی اش گذاشت ... سر تا سرش را عکس کاپ و کیک و شیرینی های فانتری چسبانده بود . تنها بازمانده ی رنگی آن دوران . مدتها بود دیگر استفاده اش نمی کرد . تنها روی میز گرد و خاکش را میگرفت . دیگر حتی دلش نمی خواست دستور غذا و شیرینی هایش را از توی این لپ تاپ در بیاورد ... پوشه ی عکس هایش را باز کند ...

همین شی بی آزار میتوانست او را به انتهای دره ای عمیق پرت کند که هرگز توان رهایی از آن نداشته باشد ... چای را که کنارش گذاشت چند بار دست پیش برد اما هر بار دستش را پس کشید ... نشستن پشت این لپ تاپ صورتی برای او با آن هیبت مشکی که بیشتر از آنکه شبیه به دختری جوان باشد به زنی سالخورده و شکست خورده می مانست پارادوکسی عمیق بود .

باز هم نتوانست برای ندا بنویسد ...

دیگر در جواب سوال ها و چون و چراهای ندا هیچ برایش ننوشت .

تنها سال به سال موقع سال تحویل ایمیلش را باز میکرد ... هر سال هم ندا برایش نوشته بود ... انگار تنها کسی بود در دنیا که هنوز به جای ارغوان او را ارغی صدا میزد...

دیگر گلایه نمی کرد از بی پاسخ ماندن ایمیل هایش تنها میخواست هر وقت که شد او برایش بنویسد .

امشب هم که میخواست برایش بنویسد نتوانست ... بعد از این همه سال باز هم نمیشد ... یعنی چند سال دیگر باید میگذشت ...

\*\*

تا صبح یک لنگه پا در آشپزخانه شیرینی پخته بود ... از تارت کدو تنبل گرفته تا کاپ کیک رنگی و کروسان...

آفتاب که از پنجره ی آشپزخانه زده بود دور و برش را نگاه کرد

تمام کابینت و میز وسط آشپزخانه را کیک و شیرینی چیده بود ... سینک ظرف شویی پر بود از ظرفهای آردی ؛

الک ، هم زن ، پیمان و وردنه ...

خدا را برای تنهایی اش شکر میکرد ... هر کس کنارش بود بی شک او را دیوانه خطاب میکرد ... اما چه کسی میدانست همین کیک ها از دیشب جلوی دیوانگی اش را گرفته اند ...  
جلوی آنکه افکار و خاطراتش مثل موریانه مغزش را سوراخ کنند ...  
کیک ها سهم کافه بودند و همه کسانی که شاد یا خوشحال آنها را میخوردند ... ظرفهای کثیف سهم او ...  
صبح که کیک ها در ظرف روی کانتر کافه چیده بود نگاه خیره ی مانی را نادیده گرفته بود ...

- ارغوان خوبی؟

- اوهوم

- مطمئنی؟

- آره .. دلیلی نداره بد باشم

- آره منتها این دو تن کیک و شیرینی که بار زدی آوردی کاملا نشون میده که دلایل زیادی هست که خوب نباشی

- نه من همیشه کیک مییزم

- آره اما نه انقدر ... نکنه دیشب باز برنامه داشتی؟

- نه چه برنامه ای ... اتفاقا تنها بودم هیچ برنامه ای هم نداشتم .

خودش را به نفهمی زده بود ... بعد از چند سال خوب حرف مانی را میفهمید همانطور که مانی حال نزار او را فهمیده بود .

- خودتو به خربت نزن ... مثلا میخوای خودتو از پا در بیاری که چی ؟ شبیه پیر زنایی شدی که بچشون مرده ...

- مانی به من گیر نده ... یادت باشه قرارمون بود کاری به کار هم نداشته باشیم

- اره میدونم نباید کاری به کارت داشته باشم ... ولی بس کن ...

از آشپزخانه ی کافه بیرون رفته بود ... نگاهش میکرد که سفارش دختر و پسر جوان تازه آمده را میگیرد ...

شاید تنها کسی که میتوانست دیوانه بازی هایش را تحمل کند مانی بود ... چند سال بود که تحملش کرده بود ...

دیگر خودش هم تحمل خودش را نداشت ...



- پشت میز تک نفره ی کافه که کنار پنجره بود نشست ... صبح ها که خلوت بود مینشست دفترش را میگذاشت، مینوشت ... ساعتها ... آنقدر که صدای مانی در بیاید یا شلوغی کافه بلندش کند ...
- هر بار که قلم دست میگرفت غصه ی ورق های سفید باقی مانده ی دفترش را میخورد ... از شان معذرت خواهی میکرد که قرار است به دست او سیاه شوند ... تلخ شوند ...
- هنوز خیلی از نوشتنش گذشته بود که سایه ی بالا سرش مجبورش کرده بود سر بلند کند ... تنها کسی که نه حالا و نه هیچ وقت دوست داشت ملاقاتش کند ...
- مبینم که دست از کافه داری و آشپزی برداشتی زدی تو کار نویسندگی ...
- صندلی را از میز بغلی کشید ... گذاشت درست کنار میز تک نفره ی او ...
- اگر ارغوان پر شر و شور سالها قبل بود شاید سر به سرش هم میگذاشت حالا اما میخواست مستی در صورتش بکوبد ... به خاطر به هم ریختن دکور کافه اش و بر هم زدن خلوتش
- مانی آمده بود ...
- سلام .. چطوری مری؟ این طرفا؟
- اومدم سر کشی ببینم رقیب چه خدماتی ارائه میده که انقدر مشتری داره ... بالاخره هم صنفیم دیگه ...
- مانی میدانست تحمل او چقدر برایش سخت است ... برای همین هم آمده بود ...
- حالا چی میخوری؟
- والا باریستاتون که نشسته مینویسه پس کی قهوه درست میکنه؟
- دوست داشت بگوید برای تو یک لیوان آب هم زیادی است
- چی میخوری؟
- یه لاته با تزئینات ویژه
- از پشت میز بلند شده بود ... خودش هم تمایلی به نشستن کنار او نداشت ... مانی هم به مشتری ها میرسید ...
- مسخره ترین طرح ممکن را روی لاته اش کشید
- لاته اش را که روی میز گذاشت عزم رفتن کرده بود که دوباره شروع کرد
- نمی شینی؟
- نه کار دارم ... باید سفارش آماده کنم
- حالا یه پنج دقیقه بشین ... اومدم باهات صحبت کنم

با بی میلی تمام روی صندلی جا گرفت

- ارغوان بین این نمایشگاه ماشین رو به رو میخواد جمع کنه بره ... جا شم که دیدی چقدر بزرگه ... من صحبت کردم .. طرف خوب اجاره میده ... بیا شریک شیم بگیریم ...
- ما شریک شیم ؟ چرا فکر میکنی من تمایلی به شراکت دارم ؟
- چرا نداشته باشی ... بالاخره چند ساله همو میشناسیم منم کافه دارم ... مشتری های خاص خودمو دارم ... میدونی ما با هم کار کنیم چه سودی داره ؟
- من دنبال سود نیستم
- حرف خنده دار نزن ... کیه که دنبال سود نباشه ... درسته سبک کافه ی تو با من فرق داره ... اما من باهات راه میام ... مدیریتش دست تو ... من دخالتی نمی کنم ... سودش پنجاه پنجاه
- اولاً که اون جایی که تو داری کافه نیست و کافی شاپه . دوما که ژانر کاریه من و مشتری هام هیچ دخلی به کار شما نداره ... سوماً که من دنبال سود خالص و شراکت نیستم ... الانم اگه اجازه بدی کار دارم کارش این بود که میخواست برود در آشپزخانه حرص بخورد ... چرا نمیشد یک روز خوش داشته باشد ... هر روز کسی آرامشش را به هم میریخت ...
- او هم بلند شده بود ... آمده بود پشت صندوق ...
- حساب من چقدر شد ؟
- مهمون ما بودید ...
- مرسی از مهمون نوازیتون ... شمارمو داری ارغوان ... هروقت از خر شیطان اومدی پایین بهم زنگ بزن ... ایده ی خوبیه ...
- هیچ نگفته بود ... دلش نمیخواست با او همکار شود ... از روزهای اولی که وارد حرفه اش شده بود .. مری مری گفتنهای همه باعث شده بود برای دیدن این شخص کنجکاو شود ... کافی شاپ دار معروف ... بعدها که فضای قرمز مشکیه کافه اش را دیده بود و فهمیده بود مری تغییر شکل یافته نامش مرتضی است که مغازه ی موبایل فروشی داشته و تصمیم گرفته کافی شاپی هم بزند بی دلیل از او خوشش نیامد ... هر چه گذشت بی دلیلی هایش تک تک دلیل شدند ... این آدم هیچ ربطی به او نداشت ... میتوانست آخرین موجود قابل درک کره ی زمین باشد برای او !

زودتر از همیشه از کافه بیرون زده بود. امروز از صبح که مری آن طور خرابش کرده بود دلش نبود آنجا بماند. حرف مری را گوش کرده بود از کافه تا خانه فکر کرده بود. آنقدر که وقتی دو ساعت بعد کلید را در چرخانده بود به جای پا، مغزش درد گرفته بود. چرا در سی سالگی هیچ علاقه ای به پیشرفت نداشت؟ چرا به عنوان دختری که خیلی ها حسرت استقلال و موفقیتش را میخوردند خودش این حس ها را تجربه نمیکرد؟ چرا سود خالص اصلا برایش مهم نبود؟ یا مری با آن ماشین مدل بالا و سرمایه آنقدر برایش دور و بی ربط بود؟ سی سالگی هیچ کس شبیه او نبود. آنقدر خشک و پژمرده. شاید بهتر بود به جای ارغوان نامش را نیلوفر گذاشته بودند... آنوقت موقع دست و پا زدن میان مرداب زندگی اش نامش محلی از اعراب داشت... تنها فعالیت روتین زندگی اش همین فکرهای بیهوده بود که هر روز بی کم و کاست سراغش می آمد... دوست نداشت داخل برود. میخواست همانجا روی سنگ های حیاط چهار زانو بشیند. خوب بود درخت های حیاط مثل خودش خشک نشده بودند... شلنگ آب را باز کرده بود خیره به برگها آب روی آن حجم سبز گوشه ی حیاط گرفته بود. خانه ی قبلی هم حیاط داشت. عصرها صبر میکرد او از سر کار برسد با هم درختها را آب بدهند. اسمش بود به بهانه ی آب دادن درخت همدیگر را خیس میکردند. جیغ مامان در می آمد از به گند کشیدن خانه با لباسهای خیسشان... او هم کوچک میشد، پا به پایش جوانی میکرد نفهمید چه شد که شلنگ را مستقیم بالای سرش گرفت... انگشتش را جلوی آب گرفت... قطره های آب مثل باران روی سر و صورتش فرود می آمد... کاش تمام وجودش را میشستند... تمام سلولهای مغزی و افکار مزخرفش را... خاطرات مزخرف ترش را... خیس شده بود... اما خیال تو رفتن نداشت...

کسی به در حیاط زده بود. میدانست به جز سایه و مادرش کسی اینطور سراغش نمی آید... چفت در را کشیده بود...

- اوا سلام تو چرا این ریختی هستی؟

- سلام.. داشتم درختارو آب میدادم یه خورده هم ریختم رو خودم

- ایول ارغوان جون بد اخلاقیات واسه ماست! تنهایی واسه خودت آب بازی میکنی

- من دیگه سن و سالم به آب بازی قد نمیده...

- حالا همچین میگه یکی ندونه فکر میکنه مادر بزرگه ناصرالدین شاهه... درسته که تو سنتو به من نگفتی اما

میدونم سنی نداری... میخوای نگی من فکر کنم خیلی از من بزرگتری باهات شوخی نکنم

- شایدم اینطور باشه

- یعنی من انقدر بی ادبم که با تو شوخیه بی جا کنم؟ دستت درد نکنه دیگه
- ای بابا سایه از راه نرسیده خودت فرضیه میدی و آزمایش میکنی و نظریه صادر میکنی؟ بیا بریم تو
- نه بابا ... اومدم تو رو ببرم
- منو؟ کجا؟
- آره خونمون ... مامانم با کبوتر نامه بر برات دعوت نامه فرستاده
- تشکر کن .. ایشالا یه روز دیگه میام ... امروز خیلی خسته ام ، روز سختی بود ... الانم که قیافمو میبینی
- شرمنده ... مامانم گفته بدون ارغوان برگشتی نگشتیا
- سایه جان تو که میدونی من اهل تعارف نیستم
- بله میدونم ... ولی اینم میدونم که مامانم ول کن نیست!
- چرا تو بهش بگو ارغوان حالش خوب نبود
- سایه بی توجه به او داخل میرو
- بابا ارغوان به خدا از دانشگاه اومدم خسته ام حوصله ی چک و چونه زدن با مامانمو ندارم .. الان من برم
- بگم خسته است میگه تا شام هنوز مونده بگو یه خورده استراحت کنه بعد بیاد ... میدونی که ... پس نه خودتو خسته کن نه منو ... تا من میرم تو یخچالت سر کشی یه دوش بگیر بریم
- کاش زودتر این هفته ی کذایی تمام میشد ... چرا راحتش نمی گذاشتند
- خوشبختانه حاضر شدنش طول نداشت ... در کمدهش را که باز میکرد پر بود از تیشرت ها و شلوارهای توسی و مشکی که انتخاب بینشان اصلا سخت نبود ...
- چند سالی میشد که زندگی اش در این دو رنگ خلاصه شده بود ... تنها آن لپ تاپ صورتی وصله ی ناجور تیرگی هایش بود
- سایه با دیدنش حرفی نزده بود ...
- بزن بریم فسنجون خوران
- فسنجان های زهرا خانوم را دوست نداشت مادرش همیشه فسنجان شیرین درست میکرد ... خودش هم سر میز کمی شکر اضافه میکرد ... زهرا خانوم فسنجان را ترش درست میکرد ...
- گرم رو بوسی با زهرا خانوم بود که آقا محمود را در حال دیده بود ... با زیر پیراهنی سفید و پیژامه ی سرمه ای
- ...

با اینکه او به اصطلاح مهمانشان بود آقا محمود با همان لباس ها جلوش ایستاده بود  
- سلام .

- سلام دخترم خوش اومدی ... بفرما تو

دوست داشت روزی بلند گوی سبزی فروشی در دست بگیرد در محل فریاد بزند مرا دخترم صدا زنید ... من  
دختر شما نیستم ! دختر هیچ کس نیستم

مستقیم با سایه و زهرا خانوم به آشپزخانه رفته بود

- اوا ارغوان جان چرا اومدی اینجا برو بشین تو پذیرایی الان چایی میارم

- نه زهرا خانوم من همینجا راحتم . میدونید که آشپزخونه مکان مورد علاقمه  
سایه تکه کاهویی در دهان گذاشته بود ...

- مامان گیر نده بذار همینجا بشه ... معذبش نکن ... ارغوان من برم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم بیام ... از  
دانشگاه پیاده اومدم عرق کردم

- برو ... راحت باش ... زهرا خانوم اگه کاری دارید بدید من کمک کنم

- زحمت نیست سالاد درست کن ... این بچه ها از وقتی دست پخت تورو خوردن دیگه غذاهای من به  
چشمشون نمیاد

- این چه حرفیه ... دست پخت مادر یک چیز دیگست

دستاش را میشتت سالاد درست کند... آن موقع که تازه برگشته بود چقدر اصرار داشتند او برایشان غذا بپزد  
... زیر بار نمیرفت ... میگفت بعد از اینهمه دوری میخواهد دستپخت مامانش را بخورد... حالا سایه و سامان قدر  
دستپخت مادرشان را نمی دانستند

کاهو ها را خرد میکرد که زهرا خانوم چای را کنار ظرف گذاشته بود ...

- راستش ارغوان جون تا این سایه نیومده یه کاری باهات داشتم

نگاهش را به دهان زهرا خانم میدوزد

- چون صبحا میری و شبم خسته میرسی فرصت نمیشه باهات صحبت کنم

- چیزی شده؟

- والا محمود گفت باهات صحبت کنم . سایه و سامان از هیچ کس مثل تو حرف شنوی ندارن . چند وقتیته هر شب تو خونه دعوا داریم . محمود به سامان میگه بیا تو مغازه وایسا کنار دست خودم سامان هم پاشو کرده تو یه کفش که من عکاسم نیام گاز و ماشین لباسشویی بفروشم
- خب چه کمکی از من بر میاد ؟
- باهات صحبت کن . بگو بره یه مدت پیش باباش بلکه اینم آتیشش بخوابه ... خوب نیست والا ... پدر و پسر هر شب جر و بحث
- زهرا خانم میدونید که من اهل دخالت تو مسایل دیگران نیستم اما خب یه خورده هم بهش حق بدید . سامان تو بهترین دانشگاه کشور درس خونده . رفته دنبال علاقه اش . درسته یه خورده تو ایران واسه کار پیدا کردن به مشکل بر میخوره اما خب علاقه
- میدونم مادر . میدونم اما خب میگم تا یه کاری باب میلش پیدا کنه بره پیش باباش بعدش که کار پیدا کرد بره دنبال عکاسی
- حال سامان را میفهمید . اما حیف که زهرا خانوم او را انتخاب کرده بود برای صحبت کردن با سامان . انقدر در هزارتوی مشکلات خودش گم بود که کمک کردن به دیگران برایش گره ای کور بود
- باشه چشم . من باهات صحبت میکنم .
- خدا خیرت بده ... ایشالا عاقبت بخیر بشی
- کاش این دعاهاى مادرانه در حقش مستجاب میشد ...
- تمام مدت منتظر بود سامان برسد . آن فسنجان کذایی خورده شود و بعد از مراسم چایی خوران بعد از شام در خانه روی کاناپه ولو شود ... دوست داشت مثل ماری در لانه اش چنبره بزند ... آنقدر که از ترس نیشش کسی نزدیکش نشود ... آدمها سراغش که می آمدند هزار چیز هم با خودشان می آوردند ... سایه و درگیری پذیرفتن هم گروه ... مری و شراکت و سود خالص ... سامان و پیدا نکردن کار ...
- خسته بود ... دوست داشت شب چشمانش را ببندد و دیگر هرگز باز نکند ...

\*\*بخش دوم\*\*

- فنجان چایش را که روی میز گذاشت قبل از آنکه دوباره زهرا خانم حرفی بزند بلند شد ، با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم ... ممنون
- حالا نشسته بودی دخترم
- نه دیگه ممنون ... برم خونه ، دیر وقته
- زهرا خانم با ناشیانه ترین حالت ممکن برایش چشمک میزد و هم زمان با سامان صحبت میکرد
- سامان جان برو ارغوانو برسون بیا . شبهه . اعتباری نیست
- خودش را زده بود به نادیده گرفتن چشمک ها و ایما و اشاره های زهرا خانم ... آخرین کاری که امشب دوست داشت انجام دهد حرف زدن و آخرین موضوع مورد علاقه اش کار کردن سامان بود
- نه زهرا خانوم خونه ی من همش چند تا خونه با اینجا فاصله داره خودم میرم
- نه مادر جان شبهه .. بذار سامان بیاد
- با سامان که سمت خانه راه افتاده بود نمی دانست چه بگوید . مگر مشاور خانواده بود که بخواهد مشکلات مردم را حل کند . خودش هزار مشکل داشت که برای یکیشان هم راه حل نداشت
- سامان میدونی که آدم کم حوصله و کم حرفی ام ، اهل مقدمه چینی و این جور چیزا هم نیستم
- مامانم از من خواسته باهات صحبت کنم . در مورد رفتن پیش بابات و ...
- آدم از تو بهتر پیدا نکردن !
- آره خب ... من خودم نه دوست دارم تو مسایل دیگران دخالت کنم و نه میتونم به کسی بگم چیکار بکن و چیکار نکن . به مامانت هم گفتم ولی خب اصرار کرد که باهات صحبت کنم
- منظور من دخالت و این حرفا نیست . مگه تو خودت نرفتی دنبال علاقه ات ؟ مگه آشپزی رشته ی خیلی پولسازی بود ؟
- کلافه بود از اینکه نیما برای راحت کردن خودش گذشته ی او را زیر و رو میکرد ، پوفی کشید
- بین سامان قضیه من فرق میکرد ( کلید را در قفل چرخاند .. وارد حیاط شدند .. سامان خیال رفتن نداشت )
- من قبل از رفتن خانواده امو راضی کردم . بعد هم من دختر بودم . تو پسری پس فردا میخوای ازدواج کنی باید منبع در آمد ثابت داشته باشی
- الان باور کنم داری این حرفا رو میگی ؟

روی پله های حیاط نشست . دوست داشت بگوید میخواهی باور کن ، میخواهی باور نکن فقط دست از سر من بردار

- بین من نمیدونم تو چه برنامه ای واسه آینده ات و عکاسیت داری . اما خوبه آدم در کنار علاقه اش از منطقش هم استفاده کنه . در هر صورت اگه پول داشته باشی و بتونی خودت گالری برگزار کنی شاید مخاطب خودتو پیدا کنی . چهار نفر از بزرگای این عرصه هم بخوان باهات کار کنن . اما اگه فکر کردی صبح تا شب تو خیابون دنبال یکی بگردی که عکساتو دست بگیره و بگه واو عجب هنری این خبرا نیست . زرنگ باش ... فکر نکن با این کارا قراره نامت در تاریخ به عنوان عکاس مصلوب ثبت بشه . ضعیف که باشی له میشی . همین . من دیگه حرفی ندارم . خود دانی !

خود دانی را که گفت سامان فهمید این بحث همانجا تمام شده ... به طرف در حیاط رفت ... او هم از روی پله ها بلند شد

- راستی فردا تارا رو میارم کافه

- تارا؟

- ای بابا ارغوان بهت گفتم که از بچه های فنیه ... خوشم میاد ازش

- آهان .. باشه بیاید

در را پشت سر سامان بست آرزو کرد هرگز این در دوباره باز نشود . یاد آن شب افتاد که قرار بود در یواشکی برای سهیل باز کند . خیلی وقت نبود که برگشته بود . با اینکه نامزد بودند قرار نبود زیاد رفت و آمد داشته باشند . یعنی او اجازه نمی داد . امشب چندمین شب از چندمین سال بود که نامش تبدیل شده بود به او ... تنها او ... نمیخواست و نمی توانست نامش را به زبان بیاورد .

از صبح با سهیل قرار گذاشته بودند سهیل نیمه شب بیاید ... همان وقتها که ارغوان شاد درونش هنوز زنده بود . در را باز نکرده در آغوش سهیل پنهان شده بود و به شیطنت های عاشقانه شان خندیده بود... چند سال بود که دیگر کسی در آغوشش نگرفته بود ... دیگر حساب این چند سالها از دستش در رفته بود ... امشب میخواست به هر قیمتی شده بخوابد . دیگر نمی کشید .

دیزپامی خورده بود . روی تخت دراز شده بود ... پتوی سنگینی رویش کشیده بود ... مامان همیشه میگفت پتوی سنگین که روت بکشی خوابت میگیره .



خیره شده بود به سقف اتاقش میتوانست به جای شمردن گوسفندان حجم تنهایی اش را اندازه بگیرد ... آنقدر زیاد بود که هنوز شروع نکرده خوابش ببرد .

چشمانش را که باز کرده بود فکر کرده بود خواب چقدر میتواند شیرین باشد ... بودن در خلا و بی خبری ... کاش میشد یک شب بخوابد صبح که چشمانش را باز میکند هیچ کدام از اتفاقات شوم نیفتاده باشد . امروز هم که در کافه سامان و تارا قرار بود مهمان وی آی پی باشند ...

مانی موسیقی بی کلامی را در دستگاه میگذاشت ... مشغول کشیدن طرح دختری روی قهوه بود ... دخترک کوله به دوش از در کافه تو آمده بود ... اوایل که می آمد هر بار تنها مینشست مانی میپرسید منتظر کسی هستید ... و هربار نه میشنید ... دیگر میدانستند هیچ وقت منتظر هیچ کس نیست بار اول که سه ساعت روی آن میز تک نفره نشسته کتاب خوانده بود پرسیده بود اشکال دارد ماندنش انجا ؟ و در پاسخش نه شنیده بود ...

یاد رفتنش به کافی شاپ مری و آن تابلوی بزرگ درست روبه روی در افتاده بود : حداکثر زمان ارائه سرویس در کافه ۱ ساعت و نیم است ... دوست نداشت یک مشتری با بودنش شانس گرفتن پول از مشتری بعدی را از آنها سلب کند ... حالا میفهمید سود خالص یعنی چه ... کنار میز دختر ایستاد . دوست داشت برایش لبخندی بزند .. به خاطر تمام شباهت هایی که میان خودش و او احساس میکرد اما حوصله ی لبخند هم نداشت

- چی میل دارید ؟

- یه فرانسه لطفا ..

سری تکان داده بود و سمت آشپزخانه برگشته بود ... انگار از دیگر نقاط مشترکشان همین بی حوصلگی بود .. او هم اصراری به معاشرت نداشت .

- مانی این پسره لیست چایی ها رو آورده ، چی نداریم؟

- دارچین و بابونه رو من میدونم تموم شده

فرانسه ی دختر را روی کانتر گذاشته بود ... اینو ببر برای اون خانم من برم چایی ها رو سفارش بدم ...

آقای هاشمی که اصرار داشت بعد از چند سال که برایشان از شرکت چای می آورد علی صدایش کنند اما برای او همچنان آقای هاشمی مانده بود پشت یکی از میزها نشسته بود ...

- رو به رویش نشست ... بشقاب کیک شکلاتی و چای را مقابلش گذاشت
- دست شما درد نکنه ... من تمام کافه های این منطقه رو میرم به امید اینکه آخر از همه پیام اینجا یه چای و کیک بخورم ...
- اهل تعارف تکه پاره کردن های دخترانه نبود
- نوش جان .
- همانطور که تکه بزرگی کیک در دهانش میچپاند حرف میزد
- خب حالا چی لازم دارید براتون بیارم ؟
- ما سه بسته دارچین میخوایم .. به اضافه ۳ بسته بابونه ... از اون چای وانیل قدیمی ها که دو سری پیش آورده بودید هم اگه باشه ۱۰ بسته میخوایم .
- دمنوش چی ؟ چیزای جدید آوردیما ! امتحان کنید پشیمون نمیشید
- لیست دمنوش ها را نگاه کرده بود ... چند تایی هم دمنوش سفارش داده بود ...
- خب پس همینا؟
- بله
- به چشم ... راستی شنیدم قراره با مری شریک شید ... فکر میکنم خیلی خوب شه
- نه ... از کی شنیدید؟
- خب بالاخره همه کافه های این منطقه به من سفارش میدن دیگه ...
- والا ما که همچین قراری نداریم . نمیدونم این آمار غلط رو کی بهتون داده ...
- اقای هاشمی یا همان علی آقا از لحن تندش فهمیده بود دیگه حرف این مساله را پیش نکشد
- بله ببخشید منم شنیدم نباید از خودتون نپرسیده باور میکردم... پس با اجازه من میرم دیگه
- روزتون بخیر
- هیچ وقت پول خورده هایش را حساب نمی کردند ... مهمان همیشگی بود ... او هم همیشه قیمت را با آنها کمتر از بقیه حساب میکرد...
- صدای در کلافه اش کرده بود. تنها روز هفته شان بود که میتوانستند بخوابند. پتو را روی سرش کشید . آنقدر صبر میکرد تا ندا مجبور شود در را باز کند .

- ارغوان پاشو با تو کار دارن
- ندا مسخره نشو . خوابم میاد . برو بین کیه
- فکر کردی من صبح یکشنبه حوصله دارم پاشو بین این پسره چی میگه
- نمی شد بخوابد . ساعت ۸ صبح روز یکشنبه که تمام شهر خواب بودند کدام پسری با او کار داشت ...
- دم در رفته بود ... صورتش پشت دسته ی بزرگ رز پنهان شده بود . سهیل بود ...
- سهیل تو اینجا چیکار میکنی؟
- اومدم عشقمو ببینم دیگه ... ولی فکر نمی کردم انقدر وحشتناک باشه
- نگاهی به سر تا پایش انداخت . یقه ی لباس خوابش کج روی شانۀ اش افتاده بود ... پاچه شلوارش جمع شده بود سر زانو با آن جورابه‌های گشاد ...
- خجالت کشیده بود
- اشکال نداره عشقم برو لباس بپوش بریم صبحانه که من زیاد اینجا نیستم
- ندا تمام مدت پشت در ایستاده بود برایشان شکلک در می آورد ... سهیل را دعوت نکرده بود داخل ... دسته گلش را داده بود ندا در آب بگذارد ... همانطور که گلدان گنده را آب میکرده دهندش را کج کرده بود ...
- عشقم برو حاضر شو بریم صبحانه ... مسخره ی لوس
- هوی ندای حسود چیه ؟ ... ادای نامزد منو در نیار
- برو بابا ... به این نامزدت بگو اینجا یکشنبه روز تعطیله ساعت ۸ صبح نیاد مردمو بیدار کنه ...
- توام حاضر شو بریم
- نه عزیزم ... من سرخر نیستم
- این حرفا چیه دیوونه . بیا بریم
- نه بابا برید خوش بگذره ... فقط لطفا مزاحم خواب من نشید
- موهایش را بالای سرش بسته بود ... پالتوی خاکی رنگش را پوشیده بود . بوت و شال گردن کرم رنگی که مامان برایش بافته بود ... دوست داشت با سهیل هماهنگ باشد .
- سهیل را برده بود به کافه کوچک سارا نزدیک رودخانه ...
- سهیل باورم نمیشه ... چطوری سر از اینجا در آوردی .؟

- .. هیچی دلم برای یک نفر تنگ شد رفتم از باباش مرخصی گرفتم گفتم کار واجب پیش اومده ... باباش هم خبر نداره الان پیش دخترش نشستم ... بفهمه یه راست منو فرستاده حسابداری تسویه حساب و اخراج
- اصلا باورم نمیشه ... دیدنت اینجا ... اصلا چطوری ویزا گرفتی ... ؟
- با هزار بدبختی ... دیگه شاعر میگه در ره منزل لیلی که خطرناست در آن ... شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
- اوه اوه ... مهندس شاعر شدی ...
- چه کنیم دیگه ... عشقه
- خیلی خوشحالم که اومدی ... میخوام همه شهرو نشونت بدم ... یه صبحونه ی درست و حسابی بخور که انرژی داشته باشی ...
- فرانسوی برای سارا توضیح میداد سهیل نامزدش است که از ایران آمده دیدنش سورپرایزش کرده ...
- سهیل پن کیک های سارا عالیه ... باید بخوری ...
- دیگه وقتی شما میگی حتما باید خوردنی باشه ...
- آن روز با اشتها صبحانه اش را خورده بود ... تجربه ای متفاوت بودن نشستن در کافه ی سارا با کسی جز ندا و دوستان فرانسویشان ...
- بریم کنار رودخونه ؟
- والا برنامه دست شماست .. هر جا شما بگید ...
- پس بزن بریم ...
- موقع رفتن سارا برایش دو کیک در پاکت گذاشته بود . و با سختی روز خوشی فارسی به سهیل گفته بود ...
- دست در دست سهیل کنار رودخانه قدم زده بود ... برایش خیلی ارزش داشت سهیل اینهمه راه را به خاطرش آمده بود ...
- حتی برایش برنامه ی غذایی ریخته بود . نهار و شام را در رستوران های مورد علاقه اش کنار سهیل میخورد ...
- سهیل هتل گرفته بود و در کمال ناباوری نه میخواست سهیل را به پانسیون ببرد و نه او از ارغوان دعوت میکرد به هتل بیاید ... فکر میکرد داشتن سهیل او را خوشبخت ترین دختر دنیا کرده است ...

تجربه ی بوسیدن سهیل در خیابان ... حلقه شدن دستانش دور کمر او تجربیات شیرینی بود که هرگز در ایران تکرار نمی شد ... عاشقی کردن این سر دنیا زیادی برایش رویایی بود ... آنقدر که کلاس آقای ژرژول را غیبت کرده بود ... چند قدم بیشتر کنار سهیل راه رفتن هم برایش غنیمت بود... صدای ندا در آمده بود

- ارغوان خانوم خوش میگذره دیگه ... خوبه زنگ بزنگم به بابات گزارش بدم کارمندش مرخصی گرفته اومده اینجا ور دل دخترش

- ندا ... اذیت نکن دیگه ... بعدا جبران میکنم

- نه قربونت من عاشق دلخسته ندارم که به خاطر من از اونور دنیا بکوبه بیاد دیدنم

- حالا میاد صبر کن ...

- تو نمیخواه به من روحیه بدی ... برو خودتو آماده کن واسه مراسم آبغوره گیری بدرقه ...

آنقدر در فرودگاه به سهیل چسبیده بود که سهیل نمی توانست تکان بخورد ... ندا خوب میدانست مراسم آبغوره گیری را تمام و کمال اجرا خواهد کرد ... بیرون فرودگاه در ماشین منتظرش نشسته بود ...

- ارغوان گریه نکن دیگه بابا ... اصلا نباید میومدم انگار

مشتی بر شانه ی سهیل کوبیده بود

- خیلی لوسی ... خب من دلم تنگ میشه تو بری ... کاشکی یه هفته میموندی حداقل

- قربونت برم همین چهار روزم به زور موندم باید برم به صد نفر جواب پس بدم

سر در گردن سهیل فرو برده بود ... این حرفها دم رفتن دیگر بیهوده بود ...

شماره ی پروازش را اعلام کرده بودند آنقدر محکم دستانش رو دور کمر سهیل فشرده بود دست درد گرفته بود ...

سهیل اشکهایش را بوسیده بود ... گفته بود دل تنگش می شود ... عطر موهایش را نفس کشیده بود ... لحظه ی آخر شال گردن سهیل را از گردنش در آورده بود به جبران تمام روزهای آینده که سهیل را کنارش نداشت ...

در ماشین که نشسته بود ندا شروع کرده بود

- احمق این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی ؟ انگار دور از جون زبونم لال کسی مرده ...

- خب دلم برات تنگ میشه

- خب احمقی دیگه ...

صدای ندا در سرش میچید ...

احمقی احمقی ... احمقی ... احمقی ...

سرش به دوران افتاده بود ... تا کی این خاطرات لعنتی قرار بود کابوس های شبانه اش باشند ... دیازپام هم قلبی از آب در آمده بود مه نتوانسته بود خوابش کند ...

چرا خوابیدن بر او حرام شده بود ...

ندا اگر میدانست چه بر سرش آمده باز هم احمق صدایش میکرد؟ یا میتوانست سر بر شانه اش بگذارد و گریه کند ... چند سال بود که گریه نکرده بود؟ ... آن هم در شمار سالهایی بود که حسابش از دست در رفته بود ... چقدر تراسی و مشاوره رفته بود ... دریغ از یک قطره ... انگار غدد اشکی اش از کار افتاده بود ... روی تخت مچاله شده بود ... زانوانش را جمع کرده بود ... سر رویشان گذاشته بود ... از اول هم نباید میخوابید

دوست داشت لپ تاپ صورتی را بردارد ایمیلش را باز کند ... برای ندا بنویسد حق با تو بود ... احمق بودم ... شاید هنوز هم باشم ...

اما مثل هر بار دستانش سمت لپ تاپ نمیرفت ...

در خود مچاله شده بود که یادش آمده بود فردا چه روزی است ... پتو را گوشه ای پرت کرده بود ... لعنتی بر خودش فرستاده بود ... ۵ سال و دو ماه بود که این روز را فراموش نکرده بود ... این هفته چه به سرش آورده بودند که روزهای هفته از دستش در رفته بود ...

گیج شده بود ... سر درد کافی نبود ... بدبختی های دیگر هم اضافه شده بود ...

آرد را سه بار از کابینت در آوردن بود و دوباره در کابینت گذاشته بود ... شکر جلوی چشمش بود و نمیدید ... اصلا نمیدانست ساعت ۳ نصفه شب چرا در آشپزخانه دنبال آرد و شکر است ...

روی صندلی آشپزخانه نشسته بود ... سر میان دستهایش گرفته بود ... شب و روزش به هم گره خورده بود ... لعنت به آن کابوس بد موقع ...

نیم ساعت بعد به خودش آمده بود ... پیشبند بسته بود ...

مواد را مخلوط کرده بود ... آنقدر محکم ورزشان میداد که دستهایش درد گرفته بود ...

خودش هم نمیدانست چرا اینهمه شیرینی کشمشی پخته است وقتی قرار است او یک دانه اش را هم نخورد ... هر هفته برایش یک مدل شیرینی درست میکرد و هر هفته هم میشنید که بعد از رفتنش همه را میدهد پرسنل بیمارستان بخورند ...

۵ سال و دو ماه بود که از این در تو می آمد ... دیگر از نگهبان دم در گرفته تا رئیس بیمارستان همه او را می شناختند ... بعضی هایشان چند باری به کافه اش رفته بودند ...

سهم اکبر آقا را همیشه در ظرفی جدا میگذاشت ...

از سر بخش گرفته تا ته بخش که اتاق او بود با همه سلام علیکی کرده میکرد ... گاهی هم فکر میکرد ناشناس بودن بهتر است ... حداقل مجبور نیستی برای همه سر تکان دهی . لبخند بزنی ... سلام کنی ...

از در اتاقش که تو رفته بود کنار پنجره بود ... کنار گلدهایش ... دست به برگهایشان میکشید ...

ظرف شیرینی هایش را کنار تخت گذاشته بود ... میدانست او آمدنش را میفهمد ...

- سلام ...

برنگشته بود ... ساکت خیره به حیاط بیمارستان بود

- خوبی؟ ... برات شیرینی کشمشی آوردم ... اگه دوست داشتی امتحان کن ... حداقل یه دونشو ... دوستم نداشتی بذار خشک شن بریز واسه کبوترهای لب پنجره ات ...

ساکش را در آورده بود ... تک تک لباس ها را بیرون آورده بود ...

- لباساتو همه رو با مایع لباسشویی شستم ... اتو هم کردم ... آویزون میکنم تو کمدم ... کثیفاتو میبرم هفته ی دیگه تمیز برات میارم ...

به لباس های که آویزان میکرد نگاه میکرد ... بنفش ، آبی ، لیمویی ، گل گلی ، چهار خانه ... کمدهش چقدر با کمدم او که میان مشکی و خاکستری خلاصه شده بود فرق داشت ...

کتابها را از کیفش در آورده بود ...

- اینارو جدید خریدم آوردم یکمشو امروز برات بخونم ... اگه حال داشتی خودت بقیشو بخون اگه نه هفته ی دیگه که اومدم برات میخونم ...

- پریشبا زهرا خانوم دعوتم کرده بود خونشون شام ... فستجون پخته بود ... منم که میدونی فسنجون ترش

دوست ندارم ... با هزار بدبختی خوردم ... آقا محمود گیر داده به سامان که عکاسی رشته نیست تو رفتی ... بیا وایسا تو مغازه کنار دست خودم ...

- نفس عمیقی کشیده بود ... منظورش این بود که این حرفها برایش جالب نیست ...
- کتابها را دست گرفته بود ...
- خب کدومشو بخونم ؟
- او همچنان بی حرکت حیاط بیمارستان را نگاه میکرد ...
- یکی از کتابها را در قفسه گذاشته بود دیگری را دست گرفته بود ...
- خب بذار اینو بخونم به نظر جالب میاد ...
- روی تختش نشسته بود ... شروع کرده بود به خواندن ... او همچنان ساکت بود ... صفحه ۱۹ را ورق میزد که
- برود صفحه ۲۰ صدای خانوم صابونچی آمده بود
- اوا ارغوان جان تو کی اومدی من ندیدمت ؟ ... خوب مادر و دختر خلوت کردید ...
- سلام ... ۲ ساعتی میشه اومدم ... نبودید شما
- برامون شیرینی آوردی حالا یا نه ... ؟
- گذاشتم کنار تخت مامان ...
- ما همشو میخوریم به ایشون هیچی نمیرسه
- نوش جان
- حوصله ی وراجی های خانم صابونچی را نداشت ...
- چه کتابی میخواندید حالا ؟
- بی حرف جلد کتاب را سمتش گرفته بود خودش نامش را بخواند
- قشنگه ؟
- بد نیست
- والا ما که از صبح تا عصر اینجاییم ... بعدم که میرسیم خونه بچه داری و شوهر داری نمیداره کتاب بخونیم
- ...
- و باز سکوت بود در جوابش ...
- مزاحمتون نشم ارغوان جان ... دکتر حجازی گفت اومدی بهت بگم یه سر بری پیشش
- چشم
- تنهایشان گذاشته بود ... تا صفحه ۲۵ برایش خوانده بود ... علامت گذاشته بود ...



- بین برات علامت گذاشتم ... داستانش جالبه ... اگه حوصله ات گرفت بخونش ...  
چیزی لازم داشتی هم بگو خانم مددی بهم زنگ بزنه ...  
شامپو صابونتم گذاشتم تو سرویس ... مال اینجا رو نزن موهات خشک میشه  
۵ سال بود که این حرفها را میزد ...  
جلو رفته بود ... موهای خاکستری اش که رگه های سفیدش بیشتر بود را بوسیده بود  
- من رفتم دیگه ... مواظب خودت باش  
لباسهای کثیفش را در نایلون ریخته بود از اتاق بیرون آمده بود ... پنج سال و دو ماه بود که صدای مادرش را  
نشنیده بود ... ۵ سال و دو ماه بود که از این اتاق که بیرون می آمد خداحافظی اش بی جواب می ماند ... و  
همه حرفهای دیگرش  
دکتر حجازی رئیس بخش بود ... زنی هم سن و سال مادرش ...  
در زده بود ... سلامی کرده بود ... امیدوار بود او مثل خانم صابونچی نخواهد به حرف بگیردش  
- سلام ارغوان جان بیا تو  
روی صندلی نشسته بود ... تکیه نداده بود ... دوست داشت به او بفهماند خیلی قصد ماندن ندارد  
- پیش مامان بودی؟  
- بله ؟  
- چه خبر؟  
- خبری نبود برایش یکم کتاب خوندم  
- هنوزم هیچ عکس العملی نشون نمیده ؟  
- نه ... دیگه عادت کردم ... انتظاری هم ندارم  
- نه عزیزم اینجوری نگو ... به یه تلنگر نیاز داره ... شاید هنوز اونقدری که باید بهش نیروی محرکه وارد نشده  
تنها سری تکان داده بود  
- خودت در چه حالی؟ پروژه ی نوشتنت به کجا رسیده ؟  
- کم و بیش مینویسم ... هنوز خیلی عقبم  
- خب تاثیری هم داشته؟  
- تاثیرش بیشتر شدن بی خوابی های شبانه و دیدن کابوسای همیشگیه

- اشکال نداره ادامه بده... اینا هنوز تو ضمیر ناخودآگاهتن ... واسه همین اذیتت میکنن ... باید بریزشون بیرون

سالها بود این جملات را با ادبیات مختلف از زبان آدمهای مختلف شنیده بود ... سکوت کرده بود

- میدونم کار داری ؟ وقتتو نمیگیرم ... هر وقت کار داشتی میتونی بهم زنگ بزنی ... شاید هفته ی دیگه نوه امو آوردم کافه ات از اون بستنیای خوشمزه ات بخوره از جا بلند شده بود

- تشریف بیارید

- مواظب خودت باش

- خداحافظ

عجیب این کلمه در ذوق میزد ... مواظب خودت باش ... مواظب چه چیز خودش باشد؟ ... پیری زود رسی که در سی سالگی دچارش شده ؟ یا تنهایی هایش ؟ شاید هم کابوس های شبانه ؟ یا حتی خاطرات مزخرفش ؟ چه طور میتوانست مراقب این همه چیز باشد ... یک نفری توان نداشت از همه سان مراقبت کند .

\*\*

مانی میدانست پنج شنبه ها اصلا طرفش نیاید ... قرارداد نانوشته ای که بود که امضا کرده بودند ... پشت میز نشسته بود دست زیر چانه زده بود ... تک تک مشتری ها را نگاه میکرد .

آویز در صدایی کرده بود ... چشم گردانده بود مشتری تازه را ببیند ... دختر کوله به دوش بود که این بار تنها نیامده بود ...

پسرک کوچکی کنارش بود ... تشخیصش برای او سخت بود ... میتوانست چهار یا پنج ساله باشد ... موهای مشکی و لختش که در اثر کوتاهی سیخ سیخ شده بود قیافه ای خواستنی و بازیگوش برایش درست کرده بود ... کیفش اسپایدرمن بود ... آن چنان محکم کنار مادرش قدم بر میداشت که انگار میخواهد به همه ثابت کند مرد مادرش اوست

به مانی اشاره زده بود که خودش از آنها سفارش میگیرد ...

منو را دست گرفته بود . سمت میزشان رفته بود ...

- سلام .. خوش اومدید

- سلام ممنون ...

پسرک هم سلامی کرده بود

منو را روی میز گذاشته بود ... تنهایشان گذاشته بود تا سر فرصت انتخاب کنند ...

دیگر دوست نداشت بقیه ی مشتری ها را نگاه کند ... میخواست سر از کار آنها در بیاورد ... دختر همیشه تنهای ساکتی که امروز با پسرک به کافه آمده بودند ...

- خب چی میل دارید ؟..

- من مثل همیشه ... ایلیا تو چی میخوری؟

با دست موهایش را خارانده بود ... شاید اگر ارغوان همیشه بود صندلی کنارشان را بیرون میکشید ... دور میزشان مینشست سر به سر پسرک میگذاشت ... اما نبود ...

و حالا در هیبتی سیاه کنار میزشان منتظر انتخاب او بود

بعد از چند دقیقه سر بلند کرده بود

- شما اینجا یه خوراکی دارید که منو قوی کنه ... فردا تو مدرسه مسابقه ی دو رو از کیارش ببرم ؟

فکر کرده بود هر چقدر بی حوصله باشد دنیای جادویی و کوچک او را نمیخواهد خراب کند ...

- بله ما اینجا یه خوراکی داریم که به شما انرژی میده تو مسابقه برنده بشید

- خب پس همونو برای من بیارید ... با نوشابه لطفا

- ایلیا جان نوشابه برای شما ضرر داره پسر

- اما من دوست دارم

- خب به جاش من برات یه نوشیدنی جادویی میارم

سری تکان داده بود و باشه ای گفته بود

همان فاصله ی چند قدمی تا آشپزخانه را فکر کرده بود چطور دختر تنهای کوله به دوش میتواند بچه ای به این سن و سال داشته باشد ...

برای ایلیا تست مرغ درست کرده بود ... رویش خرسی کشیده بود ... کنارش لیموناد با نعناع گذاشته بود

بشقاب را که مقابلش گذاشته بود دختر لبخندی زده بود ... هنوز نمیتوانست دختر گفتن های ذهنش را به مادر

تبدیل کند ... او برای مادر بودن زیادی جوان بود .

چشمهای ایلیا برق زده بود...

- اخجون ... مامان گوشیتو بده من میخوام از ساندویچم عکس بگیرم فردا به بچه ها نشون بدم
- شما که نمیتونی گوشی ببری مهد ...
- قصدا سفارش هایشان را آرام روی میز میچید که چند کلمه بیشتر مکالمه ی مادر و پسر را بشنود
- خب عصری که اومدی دنبالم دم در نشونشون میدم ...
- از دور ایلیا را نگاه میکرد که چقدر با دقت سعی دارد ساندویچش را طوری بخورد که تزئینش به هم نخورد ...
- دوست داشت بداند مادر و پسر چطور مثل آدم بزرگها پشت میز کافه نشسته صحبت می کنند ...
- موقع رفتن دختر تشکر کرده بود ... میدانست تست هایشان را تزئین نمی کنند و فقط به خاطر ایلیا این کار را کرده اند
- حساب ما چقدر شد ؟
- قابل نداره ... ایلیا غذاتو دوست داشتی ؟
- بله ... اما اگه فردا مسابقه رو ببرم معلوم میشه
- ایشالا که میبری
- خداحافظی کرده رفته بودند ... هنوز ۱ دقیقه نگذشته بود که از پشت شیشه ایلیا را دیده بود ... دست مادرش را رها کرده بود سمت کافه دویده بود ...
- با زور در شیشه ای را هل داده بود
- دم میزش آمده بود ... انگشت اشاره اش را به سمت او گرفته بود
- خواستم بگم اگه فردا عکسو به دوستام نشون دادم و اونا هم اومدن از این غذاهای جادویی بهشون ندید
- باشه
- دست دراز کرده بود
- قول مردونه ؟
- دستان کوچکش را در دست فشرده بود ...
- قول ...
- این دفعه دیگه واقعا خداحافظ
- بیرون رفته بود ... دست در دست مادرش گذاشته بود ...
- کاش تمام این روز های کذایی اش با حضور سادگی های کودکانه ی ایلیا میگذشت ...

شما زندگی او مثل قهوه ی مادر ایلیا همیشه تلخ بود .

تمامم ملحفه ها و پرده ها را در ماشین انداخته بود ... خودش هم نمی فهمید در خانه ای که هیچ شبیه خانه نیست چرا اصرار دارد مثل آدم های معمولی زندگی کند ... مثل خانواده های عیالواری که از بس رفت و آمد دارند هر جمعه ملحفه می شویند ... در خانه ی او که خودش هم روی تخت نمی خوابید این رفت و روب ها مسخره بود ... سالها بود به خودش تلقین میکرد هنوز می تواند مثل آدمهای معمولی زندگی کند ... چرا حسرت پاک کردن سبزی خوردن و بار گذاشتن آبگوشت روز جمعه ای آنقدر به دلش مانده بود ... ظرفهای دیزی در کابینت برایش دهن کنجی میکردند ... چرا ظاهر زندگی اش قشنگ بود درونش پوسیده ... سایه حتی جمعه هم تنهایش نمی گذاشت

در حیاط را باز کرده بود . نه میخواست و نه میتوانست بی حوصلگی اش را از حضور بی موقع سایه پنهان کند - سلام ... خب تقصیر خودته موبایلتو بر نمی داری دیگه ... خونه ات هم انگار هنوز تو عهد قجره تلفن نداره ...

- چی کارم داشتی ؟

می دانست شاید این لحن کلافه باعث دلخوری سایه شود ... برایش مهم نبود

- میخواستم بگم داریم میریم خونه ی آقاجون ... قراره عصری با سامان و تارا بریم سینما ... گفتم میخوای بیخیال شیم یه فیلم بیاریم اینجا ببینیم

- من واقعا امروز بی حوصله ام ... بهتون خوش بگذره

می توانست دلخوری را در صورت سایه ببیند

- باشه ... پس مزاحمت نمیشم فعلا

- قربانت

چه به سرش آمده بود که حتی به خودش زحمت نداده بود به سایه بگوید مراحمی ؟ شاید هم درستش همین بود ... نباید دروغ میگفت ...

ملحفه و لباس ها را پهن کرده بود ... لباسهای کثیف مادرش را در ماشین ریخته بود ... برایش پارچه بنفش

گلدار خریده بود ... پیراهنی جدید بدوزد ... جایشان بر عکس شده بود ... چند سال پیش مامان برایش شال گردن و جوراب می بافت ...

پارچه را روی سنگ های هال پهن کرده بود ... الگو های قدیکی مادرش را روی پارچه گذاشته بود ... قیچی دست گرفته بود ...

- ارغوان میگم اینجوری زن سهند باهات لج میفته ها

- چرا؟

- خب هر جا میریم همه میخوان از غذای تو تعریف کنند ... از این چیزای خوشگلی که درست میکنی ... بعد دیگه کی بیاد از زن سهند تعریف کنه ؟

همانطور که میله بافتنی نیمه کاره اش را روی سینه ی سهیل میگرفت اندازه بزند ...

- سهیل خیلی لوسی ... داری مسخره میکنی؟ من دارم با عشق برای تو پولیور میبافم

- عشقم من غلط بکنم تو رو مسخره کنم ...

چقدر از عشقم گفتنهای سهیل مسرور میشد ...

- یعنی تو این پولیورو می پوشی دیگه ... نکنه میخوای ببری بندازی گوشه ی کمد ؟

- نخیر من قراره کل زمستون همین دست باف خانوممو بپوشم ... اینهمه برام زحمت کشیده

میله هایش رو میز گذاشته بود ... بوسه ای بر گونه ی سهیل زده بود ...

- آفرین عشقم ... منم به زن سهند آشپزی یاد میدم که با من لج نباشه

سهیل دستش را کشیده بود در آغوش او افتاده بود ...

- گور بابای زن سهند بیا پیش خودم

به جای بریدن حلقه آستین لباس انگشتش را بریده بود ...

قطره های خون روی لباس میریخت ... کاش خودش اشک میریخت ... کاش میشد این زخم های چرکی سر

باز میکردند ... سهیل و تمام خاطرات لعنتی را بیرون می ریختند ...

قطره های قرمز لعنتی پارکت خانه اش را کثیف میکردند روز جمعه ای ... جمعه روز تمیزی بود ... چرا بدتر

کثیف شده بود ...

کاش آن روز ها کسی می آمد رگی که قلب و مغزش را به هم وصل کرده بود قطع میکرد ...

پارچه را مچاله کرده بود در سطل زباله ... لباس خونی را هر چقدر هم میشست رد پای حماقت هایش پاک

نمیشد ... باید برای مامان پیراهن آماده میخرید ...

صدبار پارکت را ساییده بود ...

لعنت به سهیلی که جمعه اش را هم خراب کرده بود ...

شنبه ها را دوست داشت ... کافه از صبح آنقدر پر و خالی میشد که فکرهای مزخرفش نتوانند جولان دهند ...  
اکپیشان را می شناخت ... معمولا شنبه یکشنبه ها از دانشگاه می آمدند ... چند باری مجبور شد بود بهشان  
تذکر دهد شال های افتاده روی شانه شان را سر کنند ...

خودش دانشجو بودن در ایران را تجربه نکرده بود ... اما همیشه دوست داشت مقعنه ی مشکی سر کند ...  
کوله بیندازد ... بچه های دانشگاه هنر را با آن ماتوهای جلو باز و شالهای رنگی در هیئت دانشجو درک نمی  
کرد

بچه بودند و خوشحال ... از بلند بلند حرف زدندان فهمیده بود گرافیک میخوانند ... خودش هم با ندا و  
دوستانش در کافه می نشستند ... ساعتها راجع به روش های پخت استیک حرف میزدند که انگار بزرگترین  
مساله ی خاورمیانه است ... بحث بر سر خواباندن گوشت در سویا سس یا در کیوی و روغن زیتون ... حالا اما  
دور از آنها نه دوستی داشت نه هم نشینی در کافه و بحث ...

مانی حوصله شان را نداشت ...

- ارغوان برو از اینا سفارش بگیر ... من حوصله شلوغ بازیاشونو ندارم

او هم نداشت ... حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را ...

سفارش دادنشان هم طول کشیده بود آنقدر در حرف هم پریده بودند و نمک پرانی کرده بودند ...

شاید برای کسی که در کافه کار میکند و از صبح تا شب با مردم سر و کار دارد زیادی بی حوصله و جدی بود ...  
اما تنها کار دنیا بود که مورد علاقه اش بود حتی اگر معاشرت با آدمها برایش سخت بود ...

از آن روزهایی نبود که بشود دفترش را بردارد روی میز کنار پنجره بنشیند بنویسد ...

از سر و صدای حساب کردنشان معلوم بود هر کدام سهمشان را میدهند یک نفر پای صندوق بیاید ... دخترک  
کفش آل استار قرمز پوشیده بود ... با کوله ای هم رنگ کفشش که آنقدر پیکسل رویش چسبانده بود خود کیف  
معلوم نبود ... شال رنگی رنگی و لپ هایی که موقع خندیدن چال می افتادند ... دخترک شاد و شیرینی بود ...

مانی پشت میز نشسته بود ... چشمانش به طرح فیلی بود که روی قهوه می کشید ... گوشش پیش مانی و

دخترک خنده رو

- حساب ما چقدر شد ؟

۳۶۰۰۰ تومانی که مانی گفته بود خشک ترین لحن ممکنى بود که میشد در پاسخ به لحن طننازانه ی دخترک داد

- بیخشید میشه یه سوال بپرسم ؟

جوابی از مانی نشنیده بود ... اما پرسیدن سوال دخترک نشان داده بود که لابد مانی با اشاره قبول کرده است

- شما این دستبندتونو از کجا گرفتید ؟ خیلی خاصه

دستبند چرم بافتی که مانی پشت ساعتش بسته بود را میگفت ؟ دستبند پسرانه ی مانی برای آن دخترک ظریف رنگی پوش چه جذابیتى میتوانست داشته باشد ...

نیازی نبود سر بلند کند ... بعد از چهار سال برایش به راحتی آب خوردن بود که مانی در این لحظه نگاهی عاقل اندر سفیه به دخترک می اندازد ...

۳۰ ثانیه هم نشده بود که دخترک باز به حرف آمده بود ...

- آخه ما به زودی تولد یکی از دوستانمون که پسره ... فکر کردیم از یه همچین چیزی خیلی خوشش بیاد ...

مانی صندوق را بسته بود ... بلند شده بود ... طرح فیل روی قهوه تمام شده بود ...

- مانی جان اینو لطفا ببر برای میز ۴

مانی همانطور که سمتش می آمد

- من اینو از یه دوستی هدیه گرفتم نمیدونم از کجا خریده ...

بی توجه به دخترک که آنجا ایستاده بود فنجان قهوه را برداشته بود بری میز ۴

میدانست دخترک با آن لب و لوچ آویزان از بی توجهی مانی و صدای او که بی موقع از مانی خواسته قهوه ی میز ۴ را ببرد پتانسیل دارد در دلش فحشى نثار او کند ...

برایش مهم نبود ... بعدها که بزرگتر میشد میفهمید امروز همان دختر سیاه پوش خشک و کسل کننده ی کافه چی شاید بزرگترین لطف را در حقش کرده ...

دخترکی که شاید در رویا فکر میکرد با باز کردن سر بحث از دستبند مانی راهی برای دلبری از مانی پیدا کند نمی دانست آدمها وقتی آدمها را نمی خواهند لهش می کنند ... بهتر بود از همین اول میفهمید مانی او را نمی خواهد ... آن وقت شاید مثل او در سی سالگی خشک نمی شد...

مانی برگشته بود کنارش ... نمی دانست در نگاهش چه دیده بود که حرف زده بود

- همینو کم دارم که با این سن و سال بیفتم دنبال جوجه دانشجوهای هنری



چیزی نگفته بود ... برایش مهم نبود مانی دنبال جوجه دانشجو بیفتد یا دختری هم سن و سال خودش ...  
همین که دخترک را سر کار نمی گذاشت کافی بود ...

\*\*

- ارغوان بلند میشی اون لپ تاپ مسخرتو خاموش کنی من بخوابم یا نه ؟
- من چیکار تو دارم خب ؟
- تو کاری نداری ... اون نور کوفتیه لپتاپت که داره چشممو کور میکنه کار داره
- خب آقا جان یه چشم بند بزن
- منتظر دستور جنابعالی بودم مادمازل ... فردا صبح اول وقت میرم از جان یه چشم بند میخرم که مزاحمه حرف زدن شما و نامزدتون نشم
- آفرین
- ای روتو برم ارغوان
- پتو را روی سرش کشیده بود ... مثلا خواب است ...
- میدانست صدای دکمه های کیبورد نمیگذارد ندا بخوابد ...
- ۵ دقیقه نشده بود پتو را کنار زده بود آمده روی تخت او کنارش دراز کشیده بود ...
- عاقلم کمه برم زیر پتو خودمو خفه کنم ؟ میام میشینم اینجا بینم شما دو تا چی به هم میگرد که نیشت تا بناگوش بازه
- عکس سهیل همان لحظه لود شده بود
- چیزی نمی گیم ... سهیل پولیوری که براش بافتمو پوشیده عکسشو فرستاده ...
- چقدر لوسید شما
- وا ندا ... ببین چقدر بهش میاد ... قربونش برم
- بلند شده بود روی تختش رفته بود ...
- ترجیح میدم برم زیر پتوی خودم خفه شم تا این حرفای چندش آمیزه شما رو بشنوم
- آنقدر غرق سهیل بود که حتی برایش مهم نبود جواب ندا را بدهد ...
- هنوز از پشت کانتر نگاهش به مسیر رفتن دخترک بود ...
- حتما باید روزی از او تشکر میکرد که امروز از هم صحبتی با مانی محرومش کرده ...

آنوقت مثل او در سی ساگی از هرچه پولیور یشمی بود متنفر نمیشد ...  
و دوست داشتن و عاشق شدن به نظرش احمقانه ترین کار دنیا نبود ...  
بالاخره روزی دخترک میفهمید ...

از حمام در آمده بود حوله دور سرش میپیچید ... دکمه ی آیفون را زده بود ...  
- بین ارغوان من خودم میدونم هر کسی بود دیروز تو اونطوری دکش می کردی قهر میکرد و دیگه اینوری  
نمیومد اما از اونجایی که من تو رو دوست دارم بازم میام ...  
لوسیون به دستش می مالید ... ساکت  
- البته اگه بخوام باهات صادق باشم باید بگم یه دلیل دیگه هم داشته ... مامانم ماهی درست کرده ... هی  
میگم من از ماهی متنفرم بوش کل خونه رو بر میداره ... هی واسه اینکه از بابام دلبری کنه ماهی درست  
میکنه ... همینم مونده فردا برم دانشگاه بچه ها بگن بوی ماهی میدی  
- بشین چایی بیارم  
- دمت گرم ... اصلا اعصابم به هم ریختا ...  
سایه میدانست او اهل حرف زدن نیست ... لباس هایش را در اتاق آویزان کرده بود ... تلویزیون را روشن کرده  
بود ...  
ترجیح میداد در آشپزخانه خودش را سرگرم کند ...  
- سایه شام چی میخوری درست کنم ؟  
- زحمت نکش  
- زحمتی نیست  
- از همون ماکارونی خوشمزه ها که شما بهش میگی اسپاگتی  
گوشت چرخ کرده را از یخچال در می آورد ... او هم سالها بود ماهی نمیخورد ... سالها بود حالش از ماهی به  
میخورد ...

\*

۲ کیلو فیله ی ماهی خریده بود ... باید تا فردا یاد میگرفت چطور سوشی را مثل آقای چانگ سر آشپز ژاپنی  
مدرسه بیچد ...

- آنقدر با فیله ها ور رفته بود همه از ریخت افتاده بودند ...
- ندا آن شب را در خانه ی دوست پدرش مهمان بود ... بر نمیگشت ...
- سهیل از سر شب تماس گرفته بود ... گوشی را روی اسپیکر زده بود روی کابینت گذاشته بود ...
- سهیل هر کاری میکنم همیشه
- عشقم تو واسه خودت یه پا استادیا ... همیشه چیه ؟
- بابا یا برنجا میریزه بیرون یا فیله ماهی وا میره همه چی پخش و پلا میشه
- یه خورده تمرکز کن
- بابا ۲ ساعت یه لنگه پا دارم تمرین میکنم ... ماهیای بیچاره رو آنقدر دست مالی کردم که خودم چندشم شد ... تمام اتاق بوی ماهی گرفته ندا برگرده منو میکشه
- خب کسی که نمیخواد اونارو بخوره دست مالی بشه ... بعدشم دستای خانوم من مثل گل میمونه ماهیا خیلی هم دلشون بخواد
- سهیل منو نخندون
- والا راست میگم دیگه ... من اینجا در حسرت دستای خانومم موندم ... اونوقت خانومم داره اونور دنیا چهارتا ماهی بدقلقو نوازش میکنه
- اه ... سهیل ... نوازش چیه ... اونم به ماهی
- خب عزیزم تو آنقدر دستت لطیفه همین که به اونا میخوره براشون نوازشه
- اوه اوه ... چه رمانتیک
- پس چی؟! بین ارغوان ... فکر کن تو آشپزخونه ی خونه ی خودمون وایسادی ... میخوای واسه سهیل که خسته قراره از سر کار بیاد سوشی درست کنی ... با عشق با محبت ...
- آنقدر حواسش پرت لحن نوازشگر سهیل شده بود نمی دانست چطور فیله ی ماهی را پیچ داده و گرد و تمیز در آورده ...
- خودش هم از صدای جیغ خودش پریده بود
- سهیل ... عاشقتم ... باورت همیشه ... پیچیدمش ... حتی از سوشی آقای چانگ هم بهتر شد ... وای خدا ... سهیل کاشکی اینجا بودی میدیدیش
- آفرین عشقم ... دیدی بهت میگم میتونی ... عکسشو بگیر برام بفرست ...

- باشه باشه ... سهیل مرسی ...
- کاری نکردم که قربونت برم
- سهیل ساعت اونجا چنده ؟
- ۳ صبح

- وای خدا ... تو تا این ساعت به خاطر من بیدار نشستی ؟ فردا که باید بری سرکار
- خب قربونت برم انتظار نداری وقتی از دست اون ماهیای زبون نفهم کلافه ای تنهات بذارم که
- خیلی هم ممنونم همسر خوبم
- قربونت برم ... مواظب خودت باشیا ارغوانم
- بوس بهت آقای همسر ... سعی کن خواب منو ببینی
- چشم عزیزم ... شبت بخیر
- سهیل را فرستاده بود بخوابد ...

به متن ایمیلی فکر کرد میکرد که میخواست به انضمام عکس برای سهیل بفرستد :

سهیل عزیزم که تا صبح به خاطر من بیدار موندی ... خیلی دوستت دارم  
این عکس سوشی ایه که پیچیدم ... مطمئن باشم تا وقتی که بریم خونه ی خودمون انقدر تمرین میکنم که  
خوشگلترین و خوشمزه ترین سوشی دنیا رو برات درست کنم ...  
بوس به همسر خواب آلودم که قراره سر کار چرت بزنه و بابا چپ چپ نگاه کنه  
بازم دوستت دارم  
ارغوانی

سهیل گاهی ارغوانی صدایش میزد ...

پیاز داغ ماهیتابه را هم میزد ... سایه صدای تلویزیون را زیاد کرده بود ... داشت سرسام میگرفت  
چطور بعد از اینهمه سال حتی یک کلمه از آن ایمیل کذایی را فراموش نکرده بود ... مردم به یاد نداشتند شب  
گذشته شام چه خورده اند و او بعد از چند سال کلمه به کلمه آن ایمیل لعنتی را به خاطر داشت ... از کی بود  
که دیگر وقتی خرید میرفت حتی سمت ماهی هم نگاه نمیکرد ... فریزر خانه اش خرچنگ ،میگو ،گوشت شتر  
مرغ و چه چه را به خود دیده بود ... اما سالها بود که ماهی از مواد غذایی اش حذف شده بود ... از سوشی  
متنفر بود ... به نظرش زشت ترین و بد مزه ترین غذای دنیا بود ...

میدانست زهرا خانوم مایع ماکارونی را لا به لایش دم میکند ... اما سایه و سامان ماکارونی های او را که سفید است و سس را رویش میریزد ترجیح می دهند ...

ترشی و سالاد را در کاسه های کوچک کنار دیس گذاشته بود

- سایه شام حاضره ... یکم تلویزیونو کم کن

از فریزر یخ در می آورد ... سایه پشت میز نشسته بود ... شروع کرده بود ... یاد خودش میفتاد که مامان هیچ وقت اجازه نمیداد تا وقتی همه سر میز نشسته اند شروع کند ...

مگر فرقی هم داشت ... آنهمه آداب معاشرتی که مادرش به او آموخته به چه کارش می آمد وقتی حالا تنهاترین دختر دنیا بود که هم نشینی نداشت که سر میز برایش صبر کند ...

- میگم ارغوان به نظر تو من خیلی شوت و بچه ام ؟

- نه چرا ؟

- آخه تو هیچ وقت با من حرف نمی زنی ... یه وقتایی فکر میکنم همیشه وقتای میام ... به بهانه ی آشپزی کردن میای تو آشپزخونه ... تا حالا فکر کنم بیشتر از ۵۰ کلمه هم باهام حرف نزده باشی به طور میانگین ... اما تو تنها کسی هستی که من همه چیمو بهت میگم ... احساس میکنم همش مزاحمت میشم ... اما من بودن اینجا پیش تورو دوست دارم

میدانست باید برای سایه سخنرانی کند ... که او اصلا مزاحمش نیست ... که او اصلا بچه نیست ... که مشکل از اوست که دوست ندارد با کسی حرف بزند

- نه سایه ... تو میتونی هر وقت دوست داشتی بیای اینجا ... منو مثل خواهر بزرگ خودن بدون ... اما من کلا آدم کم حرفی ام ... و با توجه به روند یکنواخت زندگیم طبیعتا چیز خاصی ندارم که برای تو راجع بهش حرف بزنم ... دوستی هم ندارم ... با آدمهای جدید هم خیلی جوش نمیخورم ... بنابراین چیزی برای تعریف کردن ندارم ... میدونی هم که عاشق آشپزی ام و لذت میبرم که برای کسی غذا درست کنم ... پس این فکرارو با خودت نکن

انتظار داشت صدای دست و تشویق بشنود ... فکر میکرد پشت تریبونی سخنرانی کرده است ... چند سال بود که آینقدر بلامنقطع کلمه پشت هم ردیف نکرده بود

قیافه ی سایه هم نشان میداد قانع نشده ... سایه دوست داشت سر از گذشته ی او در بیاورد ... دوست داشت بداند او چرا آنقدر در خود فرو رفته است ... اما نباید میفهمید ... خاطرات سیاه او برای خودش بودند ... نه هیچ کس دیگر

دیدن او آن وقت صبح آنجا اصلا تعجب برانگیز نبود ... تنها یاد آور کلماتی بود که در ذهنش میچرخیدند ... نمایشگاه... کافه... شراکت... سود خالص ... همه چیزهایی که حوصله شان را نداشت .  
کیفش را روی میز گذاشت ... درست همانجا که دست چپش را تکیه داده بود با مانی گرم صحبت بود ...  
- سلام

هر دو سلامی کرده بودند ... مانی تنهایشان گذاشته بود ... حوصله ی حرفهایش را نداشت  
- مری اگه در رابطه با همون قضیه ی شراکت اومدی من جوابم همونه ...  
گوشی اش را روی میز گذاشته بود ... انگار هر روز باید به خودش امید میداد که از بیمارستان زنگ می زنند که مامان بالاخره به حرف آمده یا خواسته او را ببیند ... مری گوشی را برداشته بود  
- ارغوان بابا این گوشی چیه دستت میگیری؟ بیا از مغازه یه دونه بردار ... دیگه ما اگه به آشناهامون گوشی ندیم که هیچی

گوشی اش را نگاه میکرد از همان مدل قدیمی ها که بچه ها به عشق مار بازی بر میداشتند و حالا کسی حتی نگاهی هم طرف این گوشی ها نمی انداخت ... گوشی را از دست مری بیرون کشیده بود ... در کشوی میز انداخته بود

- مرسی ... من کارم با همین راه میفته  
- حالا در هر صورت یه وقت خواستی به من بگو برات یه خوشبو بیارم  
نمی فهمیدش ... هر کار میکرد نمی فهمیدش ... با آن قد و هیکل صبح آمده بود آنجا دست به کمر زده بود که از او سفارش گوشی بگیرد!؟

- الان که برای دیدن گوشی من اینجا نیومدی ؟  
- نه ... بین ارغوان میدونی آدم چشم ناپاکی نیستم که بخوام بیخود پیام بهت بند کنم . چون اخلاقاتو میدونم اومدم چند کلام مرد و مردونه حرف بزیم

(چند سالی بود که با هیچ کس مرد و مردانه حرف نمیزد ... اصلا مگر نمیشد زنانه حرف زد! بهتر هم بود)  
- خب؟

- بین همین الانم که خیرش پیچیده کلی از بچه ها هستن که میخوان شریک شن ... نه اینکه بگم بخوان با من شریک شن .. نه ! اونام فکر منفعت خودشونن ... آرش دیروز اومده کافه میگفت بیا با هم بگیریم من کافه کتابش میکنم و ال ویل ... میدونی که خیلی اهل این چیزا نیستم ... از تو کافه هم نون در نیارم که بگم دارم واسه یه قرون دوزارش سینه چاک میدم ... ولی این کار خوب از آب در میاد ... من کاری باهات ندارم ... میدونم توام منفعت طلبی نیستی ... فکر نکن چون تو کار آزادم بی سوادم و هیچی حالیم نیست ... من دوست دارم این کارو با هم انجام بدیم یه چیز خوب از توش در بیاد ... حالا تو بذار رو حساب جاه طلبیم ... اما دستنوشته بهت میدم که بسپرم دست خودت هر جور دوست داری بگردونی ...

- بین مری من نه فکر میکنم تو جاه طلبی نه سودجو یا سوء استفاده کن من تو کار همین کافه ی خودم موندم ... نه حوصله ی چرخوندن یه جای بزرگترو دارم نه توانشو . فقط همین

- بابا خب آدم استخدام میکنیم همه کارشو که تو نمیکنی

- بحث آدم نیست ... من اگه صبح به صبح میام اینجا قهوه درست میکنم تا شب چون دوست دارم ... چون فکر و خیالامو از یاد میبرم ... همین برام بسه

(نمیفهمید چه می گوید ... از فکر و خیالش برای مری میگفت ؟ کارش به جایی کشیده بود برای مری درد و دل میکرد؟)

- بین من نمیخوام اذیت کنم ... بازم هر چقدر میخوای فکر کنی ... من هنوز به یارو گفتم واسه اجاره اون ملک دست نگه داره .شاید یه جوری شد که باه هم کنار اومدیم ... فعلا

- چی میگفت ؟

- هیچی همون بحث شراکت و این حرفا

- عجیبه سوزنش رو تو گیر کرده . از این اخلاقا نداره خیلی پا شه راه بیفته اینور و انور بگه با من شریک شید  
- سوزنش بیخود گیر کرده

مانی شانه ای بالا انداخته بود ... انگار هیچوقت هیچ نظری نداشت ...

مشکلش زیاد شدن کار نبود ... مشکلش آن حوصله ی همیشه نداشته اش بود ... شراکت باعث بیشتر شدن مشتری میشد ... باعث بیشتر شدن کارکنان کافه و از همه مهمتر بیشتر شدن رابطه اش با مری ... آن وقت

تمام زندگی اش به هم میریخت ... پيله ای که سالها زحمت کشیده بود دور خودش بیچد باز میشد ... نمیخواست ...

دفترش را برداشته بود ..درست بعد از آخرین صفحه ای که خط خطی کرده بود ... همان روزی بود که مری آمده بود ...

امروز دستش به نوشتن می رفت ...

- ندا سلام ...

نمیدونم بعد از چند وقته که دارم چیزی مینویسم و مخاطبش تویی ... دکتر حجازی میگه باید از یه جایی شروع کنم به نوشتن ... قبلش هم دکترهای دیگه گفتن ... میگه باید شروع کنم خاطراتم رو از هر جایی که دوست دارم بنویسم ... حتی شده واسه یه مخاطب خیالی، تو که بهتر از هر کسی میدونی من خیال پرداز نبودم و نیستم و تخیل قوی ای هم ندارم ... پس ترجیح میدم مخاطب نوشته های ناخوانده ام تو باشی ... اصلا ندا تو قبول داری این چیزارو؟ من خسته باشم و حالم خوب نباشه اونوقت خوردن یه آپل کرامبل میتونه حالمو خوب کنه ... تو اما همیشه تارت توت فرنگی رو ترجیح میدی ... یا مثلا جنی همیشه با یه بستنی قیفی حالش خوب میشد ... اونوقت من نمی فهمم روانشناسا چطوری واسه همه یه نسخه ی مشترک میپنچن که بشین بنویس !! البته الان در مرحله ای هستم که بهترین استیک دنیا با سس قارچ هم ذره ای حالمو خوب نمیکنه ... به جاش نشستم این سر دنیا پشت پنجره ی کافه ی خودم وسط تهران برای تو می نویسم اون سر دنیا که نمی دونم الان تو یه رستوران مجلل کار میکنی یا یه رستوران کوچیک محلی ... از اول هم تو بیشتر دوست داشتی رستوران داشته باشی ...

امروز مری اومده بود درباره ی اون پیشنهاد شراکتش صحبت کنه . مری رو نمی شناسی ... مهم هم نیست که بشناسی یا نه ! میدونی شبیه کیه؟! شبیه همون پسری که اصرار داشت برای درست کردن ساندویچ سه متری جشنواره با من همگروه شه ! همش به خاسر اینکه تو اون روز همش تو دستشویی بودی و اون فکر کرده بود تو نیستی ... یادته وقتی اومدی و کنار من دیدیش شروع کردی پشت سر هم فارسی بلغور کردن؟! پسر دیگه هیچ وقت سراغمون نیومد ... کاشکی الان هم میومدی به مری میگفتی که من نمیخوام باهش شریک شم ... اونوقت شاید دیگه مری هم سمت کافه ام نمیومد ...

امروز اینجا شنبه است ... تو کافه پر دانشجو ...درست مثل اون روزای خودمون ... شنبه های تعطیل اونجا هیچ ربطی به شنبه های شلوغ اینجا نداره ... اون شنبه رو یادته ؟ تاریخش دقیقا یادم مونده ... ۱۶ می بود ... هوا



بارونی بود و نوبتم بود لباسا رو بیرم خشکشویی ... گفتم ندا به جاش فردا میبرم ... یادته مجبورم کردی همه رو توی سینک ظرفشویی بشورم ؟ دوست داشتم خرخره اتو بجوم اما شبش دعوتم کردی رستوران ... بعدا فهمیدم پولشم همون پول لباسامون بوده که باید میدادم به خشک شویی ...

میدونی چند سال نرفتم رستوران ؟ خودمم نمیدونم ! آمار خیی چیزا از دستم در رفته ... تیشرت قرمزمو یادته که همیشه وقتی امتحان داشتیم میپوشیدم ... واقعا فکر میکردم برام خوش شانسی میاره ... و تو هم طبق معمول همیشه بهم میگفتی احمق !

البته خب حق با تو بود ... احمق بودم ... اونموقع واقعا احمق بودم !

- ارغوان یه آقای اومده کارت داره

وسط نامه اش به ندا کدام آقای آمده با او کار داشت ؟... اصلا مگر او به جز مری، سامان و مانی آقای دیگری میشناخت ...؟

این مرد کت وشلوار پوشیده میان دانشجوهای هنری کافه وصله ی ناجور بود ... آشنا بود اما دور ... ذهن او فقط محصور شده بود میان او و سهیل و مادرش و خاطرات گذشته ... خیلی وقت بود آدمها و چهره شان را به خاطر نمیسپارد ...

- سلام ...امری داشتید ؟

- سلام خانوم البرز ... متین هستم وکیل آقای مستوفی

بی توجه به مردی که به پایش ایستاده بود فکر میکرد وکیل ها هم به لیست آدمهایی پیوسته اند که دوستشان ندارد ... همان روزها وکیل او بود که همه چیز را به هم ریخته بود ... همان وکیل بود که به خاطر چند میلیون حق الوکاله همه شان را در به در کرده بود ... همان وقتها که او سعی میکرد با چنگ و دندان خانواده شان را دور هم نگه دارد آن وکیل لعنتی نخ اتصالشان را بریده بود ...

مرد رو به رویش همانطور سر پا ایستاده بود

- بله . امرتون ؟

میدانست لحنش دور از ادب است ..برایش مهم نبود ...

- اگه بشینید میگم خدمتون

- صندلی را بیرون کشیده بود ... مقابلش نشسته بود ...مانی برایشان چای آورده بود ... از مانی ممنون بود که نیامده بود از او سفارش بگیرد ... اینجا برای هر کس کافه بود و مکان آرامش برای وکیل ها نبود ...
- عینکش را روی چشم جا به جا کرده بود ... او هم انگار خسته بود
- ببینید خانم البرز از اونجایی که شما هیچ شماره ای از خودتون نداده بودید من نمیتونستم هیچ جوهره بهتون خبر بدم ، آدرس اینجا رو هم از سند و مدارک آقای مستوفی پیدا کردم . ایشون فوت کردن و از اونجایی که بنده وکیلشونم و باید به کاراشون رسیدگی کنم باید سریع تر تکلیف روشن بشه .
- خب؟
- خدمتون عرض کنم که ایشون تو وصیت نامشون حرفی از این ملک نزدن و این ملک به اون بخش از ماترکشون مربوط میشه که به نسبت بین وراثشون تقسیم میشه .
- ببخشید میشه برید سر اصل مطلب
- اصل مطلب اینه که چند روزه دیگه بچه هاشون برای مشخص کردن وضعیت ماترک و خوندن وصیت نامه میان دفتر... و بعد از اینکه مشخص بشه اینجا به شخص خاصی نرسیده طبق قانون بینشون تقسیم میشه و از اونجایی که شما قراردادی با آقای مستوفی ننوشته بودید برای سال آخر باید ملک رو تخلیه کنید
- به همین راحتی؟ بعد از ۵ سال که من زحمت اینجارو کشیدم حالا باید تخلیه کنم دو دستی تحویل بچه های ایشون بدم ؟
- این چیزیه که قانون میگه
- قانون میگه من زحمت چندین و چند سالمو ول کنم برم ؟
- خانم ببینید من زودتر اومدم که بدونید شرایط چطوره و به فکر باشید حالا این که قانون عدالتو رعایت میکنه یا نه به بحث حقوقی جداگانست
- منم نه حوصله ی بحث حقوقی دارم نه واسم جالبه ... اومدید میگی باید ملکو تخلیه کنم بعد میگی به فکر باش؟ به فکر چی ؟ به فکر اینکه وسایلو تو کارتن موز بیچم یا تو کارتن چیپس؟
- اونش به خودتون مربوطه ... اما یه راه دیگه هم وجود داره اونم این که برید با وراث صحبت کنید و رضایتشو رو جلب کنید دوباره ملک رو بهتون اجاره بدن ... از اونجایی که ایشون سه فرزند دارن و فرزندانشون وضع مالی خوبی دارن ممکنه بتونید باهاشون کنار بیاید
- دست انداخته بود کیفش را برداشته بود ... کارتی از کیفش در آورده بود

- این کارت منه ... معمولا هم واسه هیچ کاری حضورا نمیرم ... منتها برای آقای مستوفی احترام خاصی قائل بودم و میدونم که ایشون از این که این جا رو به شما اجاره داده بودند راضی بودند . اگر فکر کردید کمکی ازم بر میاد میتونید با دفتر تماس بگیرید که یه قرار ملاقات با وراثشون تعیین کنیم . در غیر این صورت فکر کنم اگه وسایلتونو تو کارتن موز بیچید محکم تر باشه . خدانگهدار

مرد کت و شلوار پوش که از همین چند دقیقه ی پیش باز هم نامش را فراموش کرده بود به او پیشنهاد کمک داده بود ؟ یا او را دست انداخته بود که وسایلش را در کارتن موز بیچد ؟

کارت روی میز را نگاه کرده بود امیر ارسلان متین ... وکیل پایه یک دادگستری مانی رو به رویش ... درست جای امیر ارسلان متین نشسته بود ...

- چی میگفت ؟

- هیچی ... وکیل صاحب ملک بود ...

کارت را برداشته بود ... سمت کانترا رفته بود ... پرتش کرده بود روی میز ... کیفش را برداشته بود از کافه بیرون زده بود ... دیگه کافه هم خانه اش نبود ... دوباره قرار بود تاریخ تکرار شود ... دوباره قرار بود همه ی چیزهایی را که سالها زحمتش را کشیده یک شبه از دست بدهد ...

آقای مستوفی مقصر بود با مرگ نا به هنگامش ؟ ... باید به او خبر میداد که قرار است بمیرد و او را آواره کند ؟ نه ... خودش هم اگر میخواست بمیرد به هیچکس خبر نمیداد ... روی کاناپه ی خانه دراز میکشید راحت برای خودش می مرد ... آنوقت شاید مادر در گوشه ی بیمارستان به حرف می آمد ... او از آن سر دنیا می آمد برایش گریه میکرد ... سهیل پیدا میشد ... و همه شان به خاطر مردن سرزنشش می کردند ... پس آقای مستوفی هم حق داشت بی خبر بمیرد ...

به اندازه ی تمام سنگ فرش های خیابان که زیر پا میگذاشت فکر در سرش می چرخید ... فکر مری که پیشنهاد شراکت داده بود ... فکر جواب منفی اش ... فکر سود خالص ... مرگ آقای مستوفی ... پس دادن کافه ای که از خانه برایش امن تر بود ... امیر ارسلان متین که معلوم نبود قصد کمک دارد یا تمسخر ... ؟ سی سالگی پژمرده اش ...

پیچ کوچه را که پیچیده بود صدای زهرا خانوم را میشنید که اصرار داشت اکبر آقا سیب زمینی سالم برایش بریزد ... حوصله ی سلام علیک با او را هم نداشت ... دوست داشت امروز بی ادب تر از همیشه باشد ...

- ارغوان سلام دخترم

زهره خانم بود که با یک چشم حواسش به دست اکبر آقا بود و با یک چشم او را نگاه میکرد

- سلام زهره خانوم

- خوبی دخترم؟ چطور شده امروز زود اومدی؟

- همینطوری گفتم زودتر پیام خونه ...

چادرش را جلو کشیده بود به دندان هایش گیر داده بود ... معلوم بود نگاهش منتظر است او نایلون میوه هایش

را بردارد ... سیب و خیار و هویجش را برداشته بود

- خدا خیرت بده دخترم ... راستش ارغوان جان شاید حکمت خدا بود اینجا بینمت ... یه کاری باهات داشتم

- زهره خانوم اگه مربوط به سامانه من باهات حرف زدم ... دیگه تصمیم با خودشه

- نه دخترم ... راجع به سامان نیست ... ثریا رو میشناختی؟ دختر عمه ی محمود آقا ... یه دو سه بار تو سفره

ها دیدیش ...

- من حافظه ام خیلی قوی نیست زهره خانوم

- حالا مساله ای نیست اصل موضوع اینه که این بنده های خدا پارسال عید که میرفتن اهواز تصادف میکنن

... خانوم برادرش و بچه اش میمیرن

نمی فهمید ... باید میان کلافگی هایش غصه ی برادر ثریا خانوم دختر عمه ی محمود آقا را هم بخورد؟ ...

پیچیدگی های کلامی زهره خانوم را هم نمی فهمید ... چرا از اول نمی گفت پسر عمه ی محمود آقا ... چرا

دورترین راه را برای حرف زدن انتخاب کرده بود

- خدا رحمتشون کنه

- خدا همه ی رفتگانو بیامرزه مادر ... حالا بعد یه سال اینا همش غصه ی این برادرشونو میخوردن ... زندگیش

تو جوونی از هم پاشید

هر چه فکر میکرد چیزی به ذهنش نمی رسید در جواب زهره خانوم بگوید

- حالا ارغوان جان اینارو گفتم که چیز دیگه ای بگم ... سایه هم چند روزه دیوونه ام کرده که به ارغوان نگو

عصبی میشه . ولی مادر به خدایی که بالا سرمون شاهده اگر نیتم چیزی جز خیر باشه ... بالاخره تو هم با سایه

هیچ فرقی برای من نداری ... جوونی ... خوشگلی ... با سلیقه ای ... هنرمندی ... بالاخره تو هم یه همدم نیاز

داری ... یکی که کنارت باشه ، مردت باشه ... اینهم جوونه ... باید به زندگی بر گرده ... گفتم بیاید یه بار همو

بینید بلکه بختتون به هم گره خورد

- من قصد ازدواج ندارم زهرا خانم  
 - بین مادر میدونم قصد نداری اما بیا یه بار اینو ببین ... روی منو زمین ننداز ...  
 جلوی خانه شان رسیده بودند ... کیسه های زهرا خانوم را زمین گذاشته بود  
 - زهرا خانوم من امروز حالم اصلا مساعد نیست ... اجازه بدید بعدا حرف میزنیم  
 - باشه مادر ... فقط بهش فکر کن ... بعدا به من خبر بده ...  
 در خانه را که بسته بود پشت در مچاله شده بود ... چه به سر ارغوان سی ساله آمده بود که شده بود مایه ی  
 ترحم؟! ... امیر ارسلان متین میخواست کمکش کند ... زهرا خانوم میخواست شوهرش دهد ... بچه های آقای  
 مستوفی میخواستند کافه اش را از چنگش در آورند ...  
 چرا نمیشد وزنش را بلند کند ببرد روی کاناپه هال ... همان جا تا صد بشمرد و دیگرفس نکشد ... چرا نمیشد  
 ... وزنش سنگین شده بود!!!!!!

حتی نمی خواست دوش بگیرد، لایه های سربی که روی وجودش سایه انداخته بود با آب شسته نمیشد ...  
 شالش را پرت کرده بود روی مبل ... زیر چای را روشن کرده بود ...  
 خیره شده بود به لپ تاپ صورتی، امروز داشت برای ندا مینوشت که امیر ارسلان متین آمده بود ... یک امروز  
 که دستش به قلم رفته بود چقدر بلا سرش آمده بود ... دوست داشت لپ تاپ صورتی را باز کند برای غریبه  
 ای در آن سر کره ی خاکی بنویسد خسته است ... بنویسد خسته است ... بنویسد دوست دارد زمان را بر گرداند  
 به همان سالها که او هنوز خانواده شان را از هم نپاشانده بود ... همان سالها که میتوانستند بنشینند در پذیرایی  
 سه نفری حرف بزنند ... که او را راضی کند به ازدواجش با سهیل رضایت دهد ... همان سالهایی که سهیل  
 اجازه نمی داد لحظه ای احساس تنهایی کند ... نه این روزهایی که میان حجم تنهایی زندگی اش گم شده بود  
 ... در دنیای کوچکی که به جز خانواده ی زهرا خانوم و مانی دوستی نداشت ... این روزهایی که در کافه اش  
 بازی میشد امیر ارسلان متین می آمد وجودش را در هم میشکست و می رفت ... این روزهایی که زهرا خانوم  
 برایش شوهر پیدا میکرد ...

چرا عقربه های ساعت از او سریعتر می دویدند... همیشه پیش از آنکه خبر شود مصیبت ها سرش آوار میشدند...

\*\*\*\*\*

باید برای برگشتش بلیط می خرید ... قرار بود برای مسابقات آشپزی آماده شوند ... بلیطش را یک طرفه خریده بود ... به ندا قول داده بود ۲۰ جولای آنجا باشد ... ندا زودتر از او برگشته بود ...

هر آژانس هواپیمایی را می گرفت بلیط گیرش نمی آمد ... او هم کمکش نمی کرد ... میگفت مسابقه ی آشپزی آنقدر مهم نیست که بخواید زودتر از پیش خانواده اش برود ... خانواده اش را هم دوست داشت ... خوردن قرمه سبزی های مامان ... درکه و دربند ... آش سید مهدی ... خیلی چیزها داشت که دوست داشته باشد بماند ... اما مسابقه ی آشپزی هم چیز کمی نبود ... از نظر آنها فقط یک مسابقه ی آشپزی بود اما برای او نبود ... قرار بود با ندا برنده شوند، پنج هزار یورو را بگیرند بروند اروپا و رستورانهایش را بچرخند ... همه به برنامه هایشان میخندیدند، خودشان با جدیت در موردش صحبت می کردند ...

مثلا باهاشان قهر کرده بود ... هر چه میگفت هیچ کس جدی نمی گرفت ... ندا هم هر شب زنگ میزد تهدیدش میکرد که اگر سر تاریخ آنجا نباشد باید برای خودش دنبال پانسیون جدید بگردد و دیگر روی دوستی او حساب نکند ... می دانست ندا صرفا جهت تهدید می گوید ... آنقدر در غربت برای هم ارزشمند بودند که به خاطر مسابقه و پنج هزار یورو دوستیشان به هم نخورد ... چهار زانو روی تخت نشسته بود به فکر راهی که بلیط پیدا کند ... صدای سهیل را میشنید که با مامان احوالپرسی میکرد ... در اتاقش باز شده بود ... بی دلیل دوست داشت با سهیل هم قهر کند ... سهیل منتش را بکشد ...

- سلام بر ایکیوسانه اخموی خودم

- سلام

- عشقم آدم اینطوری از نامزدش استقبال میکنه ؟ دو روز دیگه میری دیگه همو نمی بینیم !

- فعلا که با این وضع انگار باید همینجا بمونم

- چرا؟

- به خاطر اینکه بلیط گیرم نیامد ... ندا هم هر روز زنگ میزنه برام قاطی میکنه ... به بابا هم هر چی میگم

میگه ما دوست داریم بیشتر بمونیم برام بلیط نمیگیره

دست روی موهایم کشیده بود

- خب بنده در این مورد با بابات موافقم ... ندا رو که همش میبینی یکم بمون پیش ما

- بابا جان بحث ندا نیست که ... آخر هفته مسابقات آشپزیه ... من باید اونجا باشم ... میدونی ما چند وقته

داریم آماده میشیم ...

- لب و لوچه ی آویزان و اشکهای حلقه زده در چشمم کار خودش را کرده بود ... سهیل زود دلش نرم شده بود
- خب باشه قربونت برم ... پاشو لباساتو بپوش بریم یه دوری بزنیمن من خودم برات بلیط جور میکنم
- همیشه دیگه ... خودم به ۱۰۰ تا آژانس زنگ زدم بلیط نیست ...
- ای بابا تو پاشو ... من وقتی گفتم میگیرم یعنی میگیرم دیگه ... به سهیل شک داری؟
- سهیل جون ارغوان میگیری؟
- جونتیم قسم نخوری میگیرم عزیزم
- کجا میخوایم بریم؟
- کجا دوست داری بری؟ حالا که میخوای آخر هفته بری هر جا خودت دوست داری بگو بریم
- بریم بام تهران بلال بخوریم ... فردا هم بریم میدون تختی آبگوشت بخوریم ، پس فردا هم نایب کباب برگ
- ...
- خب عزیزم دیگه نگفتم تا دم رفتنتو برنامه بچین که ... فعلا برو حاضر شو همین بام تهران که دست به
- نقده رو بریم تا ببینیم بقیه چی میشه
- مثلا بابا برایش بلیط نگرفته بود که کنار آنها باشد ... با سهیل از خانه زده بود بیرون ... بلالها لای دندانهایش
- گیر کرده بودند ... با سماجت تمام به خوردن ادامه میداد ...
- سهیل خب یه گاز بزنی دیگه
- سهیل گازی کوچک به بالاش زده بود ...
- دیگه نمیخورم ،خودت بخور عزیزم ... بذار زنگ بزنی به پویان برای بلیط
- آخ جون بدو زنگ بزنی
- تمام مدت برای سهیل شکلک در می آورد ... میگفت به پویان بگوید حاضر است روی بال هموایما هم
- بنشیند اما برود ... سهیل را کلافه کرده بود ... سهیل به زور دستانش را پایین آورده بود ... تلفن را قطع کرده
- بود
- تو چیکار داری میکنی هی من با اون حرف میزنم میپری بالا و پایین ... ؟
- بابا خب میگم بهش بگو هر جا شد بده ... اصلا من حاضرم کل پروازو سرپا وایسم ... فقط برم
- خب گفت خبر میده
- سهیل یعنی میشه ؟

- آره عزیزم وقتی بهت قول دادم یعنی هر جور شده میفرستم بری ...
- نگاهش را دوخته بود به آسمان
- ای خدا همه نامزد دارن ما هم نامزد داریم... ذوق و شوق داره زودتر از شر ما راحت شه ...
- بازوی سهیل را چنگ زده بود
- سهیل خیلی بدی ... میدونی که هیچم اینطور نیست ... من کار دارم که میخوام برم مگر نه از خدام بود بمونم ... بعدشم تو هم میتونی بیای ... مثل اوندفعه که اومدی و کلی خوش گذشت
- آره عزیزم فقط من سه تا سفر اینجوری بیام با این هزینه ها بعدا باید بریم تو چادر زندگی کنیم
- خب بابا خودم میام دوباره آخر تابستون
- نه عشقم من راضی نیستم تو هم اذیت شی ... من و تو نداریم که ناراحت شده بود از این ابراز دلتنگی های سهیل
- خب باشه اصلا نمیرم ... میگم ندا با یکی دیگه همگروه شه ...
- خنده ی سهیل را از لرزیدن عضلاتش زیر تیشرت سرمه ایش فهمیده بود ...
- سهیل!!! سرکارم گذاشتی؟
- بابا عشقم ما هم دل داریم دیگه ... همنطوری که همیشه بری نیشگونی از بازویش گرفته بود ...
- خیلی بدجنسی
- با سهیل راه رفته بود ... زیاد ... آنقدر که فراموش کرده بود سراغ بلیط آخر هفته اش را بگیرد ...
- سهیل جلوی در خانه ترمز کرده بود ... پیاده شده بود .. در را برایش باز کرده بود ...
- بفرمایید مادموزل
- مرسی موسیو ... سهیل خیلی خوش گذشت ...مرسی
- کلید را در قفل انداخته بود ... موقع آمدن مثلا قهر بود نمی خواست در بزند ... سهیل پشتش ایستاده بود
- ارغوان
- بله ؟
- برای چهارشنبه برات بلیط گرفته ... اگه میخوای آماده بشی و خرید داری
- سهیل جدی میگی؟ کی گفت ؟



- همون موقع اس ام اس داد
- فارغ از خیابان و همسایه از گردن سهیل آویخته بود
- سهیل عاشقتم ... مرسی مرسی ...
- خواهش میکنم عزیزم ... فقط بلیطش بیزنس کلس شده
- وای یعنی قراره من با بیزنس کلس برم ... هوراااا ...
- آره ... حالا برو تو تا فردا پیام دنبالت بریم شرف الاسلامی بازار
- جدی میگی؟ یعنی تو منو میبری؟
- آره کاملا جدی
- سهیل دوستت دارم هزار تا
- منم عزیزم ... شب بخیر
- خدافظ

در حسرت بود مثل همان سالها که بزرگترین دغدغه ی زندگی اش بلیط بود حالا هم در فکر بلیط باشد ... کاش سهیل بود بیاید دستانش را بگیرد بگوید ارغوان نگران نباش ... مهم نیست که او رفته ... مهم نیست که مامان بیمارستان است ... مهم نیست که خودت له شده ای ... که آقای مستوفی مرده ... که امیر ارسلان متین آمده خواسته ملک را تخلیه کند ... کاش سهیل می آمد میگفت ارغوان خودم آخر هفته همه چیز را درست میکنم ... خودم خانواده ات را جمع میکنم دوباره وصله پینه میکنم ... سهیل نبود ... خودش بود و تنهایی و مرگ مستوفی ... و آن مرد کت و شلوار پوشیده ی جدی ... امیر ارسلان متین ... وراث آقای مستوفی ... زهرا خانوم و پسر عمه ی تنها مانده ی محمود آقا ... و آوار سنگینی که رویش خراب شده بود ...

کلافه بود . از دیشب تمام گزینه هایش را بررسی کرده بود . بین شراکت با مری ، تخلیه ملک و جلب رضایت وراث آقای مستوفی شراکت با مری آخرین انتخابش بود ... می ارزید برای نگه داشتن کافه اش رضایتشان را جلب کند ... پیشانی اش را به کف دست تکیه داده بود ... امروز حتی صدای آویزهای دم در که خبر از آمد و رفت مشتری ها میداد برایش لذت بخش نبود ... بیشتر به ناقوس مرگ می مانست اگر قرار بود آخرین

روزهایی باشد که برایشان قهوه درست میکند ... مانی نمی پرسید چه شده ... نمی دانست برایش مهم نیست یا چون قرار گذاشته اند کاری به هم نداشته باشند سکوت کرده ... کشوهای میز را بیرون می کشید ... کارت امیر ارسلان متین را پیدا نمی کرد ... باید اول از همه چیز این راه را امتحان میکرد ... شاید وراث آقای مستوفی راه می آمدند...

کارت را پیدا نمی کرد... دیروز همینجا روی میز پرتش کرده بود ... حوصله ی بیشتر گشتن نداشت ... پشت کانتیر رفته بود ... دور از دید همه سر روی میز گذاشته بود ... صدای قدمهای مانی را میشنید که می آمد و می رفت ... صدای آویز دم در را هم ... مشتری هایی که می آمدند و می رفتند

صدای بچه گانه ای را میشنید که مخاطبش انگار مانی بود

- سلام ... اون خانومه نیستش؟

- کدوم خانومه؟

- همونی که خوراکی های جادویی میده

- مانی انگار بر خلاف دخترهای جوجه دانشجویی که جواب سر بالا بهشان میداد پسرک را دوست داشت

- چرا هستش، اما یه خورده حوصله نداره... اما میتونی هر چی دوست داری بگی من برات درست کنم

- نه من باهاش کار دارم ... بهش بگو ایلیا اومده خودش میفهمه

ایلیا! نمیدانست اگر پسر بچه خودش را معرفی نمیکرد او نامش را به خاطر می آورد یا نه ... سرش هنوز روی میز بود... صدای قدمهای مانی نزدیک میشد ... قبل از آنکه حرفی بزند سرش را بلند کرد ...

- میام الان

مانی چیزی نگفته بود انگار هردو در حرف زدن صرفه جویی میکردند...

پسرک از دور که دیده بودش سلام کرده بود

- سلام خوبی ایلیا؟

- خوبم؟ خودت خوبی؟

- منم خوبم

- پس چرا این شکلی هستی؟

- چه شکلیم؟

اشاره کرده بود به پیشانی خودش

- روی سرت شکلاهی قرمز داری ...
- جای دستبندهایش روی پیشانی افتاده بود ...
- سرم رو میز بود به خاطر اونه
- عکس برگردون بزرگی را روی میزش گذاشته بود
- خب مامانم تنهاست باید زود برم اومدم بگم خوراکی جادویی اثر کرد ،من برنده شدم.این عکس برگردونم جایزه ی تو
- من که نباید جایزه بگیرم ،تو برنده شدی تو باید جایزه بگیری
- خوب تو هم کمکم کردی ..منم باید خوشحالمو و جایزمو با تو شریک شم
- می دانست حرفای بزرگتری است که با سختی به ذهن کودکانه اش سپرده ... عکس برگردون را گرفته بود ...
- خب خیلی ممنونم از اینکه با من شریک شدی
- خواهش میکنم .من رفتم پیش مامانم ..لطفا برای مامانم از همونا که همیشه میخوره بیار برای منم یه خوراکیه هیجان انگیز
- چشم
- جدی و مصمم به او پشت کرده بود سمت میزی که مادرش نشسته بود رفته بود ...
- کاش میشد به همین راحتی که با ایلیا شریک شده بود با مری هم شریک میشد ...
- کارها تمام شده بود ... آنقدر دستمال را روی میز کشیده بود صدای جیر جیرش در آمده بود ... کلافه بود ...
- مانی کیفش را روی دوش انداخته بود ... میرفت ... در کافه را نمیه باز کرده بود ...
- ارغوان اگه دنبال کارت اون یارو وکیل بودی چسبوندمش بغل دستگاه اسپرسو...خدافظ
- لعنت به مانی که از صبح فهمیده بود مثل مرغ پر کنده دنبال کارت امیر ارسلان میتن است و به روی خودش نیاورده بود ...
- کارت را از زیر مگنت بیرون کشیده بود ...
- امیر ارسلان متین! مرد جدی و بی حوصله ای که معلوم نبود قصد کمک دارد یا سودجویی
- فعلا تنها راهی بود که پیش رو داشت ... کارت را میان انگشت چرخانده بود ... فردا صبح اول وقت باید تماس می گرفت ... روی کارتش نوشته بود ساعات مراجعه ۱۶ الی ۲۰ ... شماره ی موبایل روی کارت نبود ...
- تا فردا ساعت ۴ هم باید این حال مزخرف را تحمل میکرد ...

کافه ی بدون تو  
 دریای بدون ماهی است  
 دریای بدون موج  
 بدون ساحل  
 کافه ی بدون تو ...  
 قهوه ام شیرین نمی شود  
 سیگارم دود نمی کند  
 حالا تنها رو به پنجره  
 آه  
 کشیدنی ست

چشمهای من خالی ترین شهرهای جهانند  
 خالی از غم  
 خالی از شادی  
 خشکِ خشک  
 مثل کویر  
 بی هیچ آبادی  
 نه حس انتظاری  
 نه شوق دیداری  
 چشمهای من  
 بی آب ترین نقطه های روی زمین  
 بی خواب ترین...  
 "فاضل ترکمن"

شب تا صبح در فضای خالی خانه قدم زده بود، بعد از سالها اولین بار بود به خاطر این حجم بزرگ خالی خدا را شکر میکرد، بی آنکه کسی سر راهش باشد میرفت تا دیوار انتهایی هال، مبلها را دور میزد، مینشست روی این دوباره مسیر را تکرار میکرد، حرفهایش را تبدیل کرده بود به سناریویی که گوینده ی دیالوگهایش خودش بود و امیر ارسلان متین!

از صبح نفهمیده بود روی قهوه ها چه اشکالی کشیده، کیک شکلاتی شان تمام شده بود. تمام وجودش چشم شده بود، دنبال عقربه ها میکرد، لعنتی ها انگار لج کرده بودند به چهار و دوازده نرسند!  
مانی به کلافگی هایش هیچ توجه نداشت، چهار و یک دقیقه شده بود که کارت را در آورده بود، شماره گرفته بود، با هر بوق کف دستش بیشتر عرق میکرد. از چند سال پیش به این ور اینطور نمیشد، از آن وقت که آن اتفاق شوم افتاد فکر کرد دیگر چیزی برایش آنقدر مهم نیست که کف دستش را به عرق بیندازد، حالا برای حفظ کافه اش بعد از چند سال مثل روزها که نگران بود خمیر تارتش سر کلاس آقای پاتریک سفت نشود عرق کرده بود، و باز جای خالی ندا که به خاطر این دلشوره های بیهوده احمق خطابش کند، صدای منشی از گذشته بیرون کشیده بودش، دست عرق کرده اش را روی مانتویش کشیده بود

- الو

- سلام

- بفرمایید

باید به امیر ارسلان متین میگفت منشی اش هم مثل خودش بی حوصله است که به جای سلام الو بفرمایدی تحویل میدهد

- با آقای متین میتونم صحبت کنم؟

- از موکلینشون هستید؟

- نه

- الان که کسی تو اتاقه نمیتونم وصل کنم. اسمتونو بفرمایید باهاتون تماس میگیرم

- البرز هستم

- اوکی با همین شمارتون که افتاده تماس میگیرم .

تق!گوشی را گذاشته بود.ای کاش یک جای دنیا کلاس تربیت منشی می گذاشتند.که این منشی میفهمید روی کسی که چهل و هشت ساعت است پلک روی هم نگذاشته ،کسی که بعد از سالها دلشوره و اضطراب از پا درش آورده اینطور گوشی را قطع نکند. بعد از آنهمه خیره شدن به ساعت تلفن رویش قطع شده بود از حالا به بعد زمان تند تر میگذشت ،،،،، گذشته بود که ساعت شده بود ۷:۳۰ و هنوز از منشی متین هیچ خبری نشده بود ،دوباره شماره را گرفته بود .

صدای منشی به مراتب کلافه تر از بار اول بود.

- بله؟

این بار او هم تصمیم گرفته بود عصبانیتش را در لحن صدایش بریزد

- خانم من البرز هستم ،قرار بود تماس بگیرید ،با توجه به چیزی هم که روی کارت آقای متین نوشته کمتر از نیم ساعت دیگه ساعت کاریتون تموم میشه

- خب ایشون سرشون شلوغه ،اصلا فکر نمیکنم امشب بتونن باهاتون صحبت کنن ،اگر خیلی کارتون واجبه فردا اول وقت حضوری تشریف بیارید .

میدانست اگر حضوری آنجا برود پتانسیل دارد خرخره ی منشی را بجود .

انگار قرار بود تمام این لحظات سخت که بعد از آمدن امیر ارسلان متین شروع شده بود تا ابد کش بیاید.

مانی شب عزم رفتن کرده بود که خواسته بود بماند حرف بزنند . پشت میز دو نفره نشسته بودند ،مانی سیگاری آتش زده بود

- خب؟

- صاحب ملک مرده باید تخلیه کنیم،وکیلش میگفت یا تخلیه یا با بچه هاش صحبت کنیم باهامون قرار داد ببندند

مانی در سکوت تنها به سیگارش پک میزد و سر تکان میداد،چیزی که اصلا در این لحظه خوشایند نبود

- اگه رضایت ندن ...

- خب میریم یه جای دیگه .

- فکر میکنی به همین راحتیه !میدونی چند ماه گشتم تا اینجا رو گیر آوردم ،پول نقاشی و دکور بندیش هیچی

مشتری هایی که حالا همشونو میشناسم چی ؟بگم ما داریم میریم یه جا دیگه شما هم پاشید بیاید؟

- خب اگه محلیتش برات مهمه با مری شریک شو،هم همینجاست هم میتونی به مشتری ها بگی به جای اینور خیابون بیاید اونور خیابون

باورش نمیشد این مانی که رو به رویش نشسته همان مانی همفکرش باشد،به راحتی حرف از شراکت با مری میزد! دم دستی ترین فکری که به ذهنش آمده بود را به زبان آورده بود .

- میدونی که من نمیتونم با مری کار کنم مانی

- اره میدونم ، اخلاقای تورو بهتر از هرکسی میدونم،اما میخوای چیکار کنی؟میخوای از فردا دوره بیفتی تو شهر دنبال بچه های یارو که معلوم نیست از کی دندان تیز کردن باباشون بمیره دو قرون ارث بهشون برسه بگی ملکتونو اجاره بدید به من ؟

این برات از شریک شدن با مری آسون تره ؟

- وکیلش میگفت بچه هاش وضعشون خوبه بعدم آقای مستوفی تو وصیت نامه اش اموال دیگه شو بینشون تقسیم کرده فقط تکلیف اینجا رو روشن نکرده

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد

- ارغوان اونا هرچقدم وضعشون خوب باشه نمیان دو دستی اینجا رو تقدیم تو کنن،خودت صاحب اختیاری اگه اعصاب و حوصلشو داری که برو دنبالش ،اگه هم نداری که بیخود با خودت و مری لج نکن ،هرچقدم شوت باشه اذیتت نمیکنه .مجبور نیستی با هزار نفر آدم جور و ناجور سر و کله بزنی .خونه پرش هم اینه که باهاش کنار نیومدی شراکتو بیخیال میشی دیگه

تنها در فکر رفته بود ...مانی جاسیگاری را برداشته بود سمت آشپزخانه رفته بود ...

بدتر شده بود آمده بود مانی کمکش کند ،سردرگم ترش کرده بود .نمی دانست فردا برود دفتر امیر ارسلان متین یا شماره ی مری را بگیرد و در سود خالصش شریک شود .

چرا هیچکدام از مردهای زندگی اش مثل سهیل شک را بر نمیداشتند جایش اطمینان بگذارند.چرا کسی پشتش نبود،چرا مانی نمیگفت حاضر است پا به پایش برود رضایت وراثت مستوفی را بگیرد .

چرا هر روز صبح که شروع می شد تهش می رسید به تمام این حسرتها؟به تمام این چراها ؟

\*\*\*\*\*

نیم ساعتی میشد روی صندلی سنگی در پیاده رو خیابان ولیعصر روبه روی دفتر امیرارسلان متین نشسته بود. رفت و آمد آدمها را نگاه میکرد، آدمهای عادی که از پیاده رو میرفتند و هیچ شباهتی به او نداشتند.

نمی دانست کدام یک از ماشینهایی که در پارکینگ ساختمان گرانیتهی مشکی پیچیده متعلق به امیر ارسلان متین است، بلند شده بود، کیف روی دوشش انداخته بود مانتویش را تکانده بود، بی دلیل دوست داشت تپش مرتب باشد. همان تپ سر تا پا مشکی اش، احتمالاً او در آن هیبت سر تا پا مشکی بیشتر به وراث آقای مستوفی شبیه بود تا مستاجرش.

خودش را برای مواجهه با منشی متین آماده کرده بود.

- سلام

آن آرایش برای دفتر وکالت با وکیلی که خیلی هم مسن نبود و روزی هزار موکل جور و واجور داشت زیادی غلیظ بود کلیپس بزرگی به موهایش زده بود را چند باری در کافه روی سر دخترها دیده بود.

- سلام

- البرز هستم دیروز زنگ زدم

- بله بفرمایید بشینید

بی حرف نشسته بود دفتر امیر ارسلان متین را واری میگرد

چند نفری آمده بودند، رفته بودند و دخترک کم سن و سال که به زور آرایش هم نتوانسته بود خودش را بزرگ کند سرش به مانیتور رو به رویش گرم بود،،،،

مرد سبزه روی کوتاه قد که بیرون آمد طاقتش را تمام کرد،،،، بلند شد مستقیم، نگاه غیر مستقیم دخترک را از گوشه ی چشم می دید، به خیال خودش داشت به او بی اعتنایی میکرد

مستقیم سراغ در مشکی رفت دخترک مثل فنر از پرید

- خانوم کجا سرتونو انداختید پایین

دستش هنوز روی دستگیره ی در بود که با شنیدن صدای منشی به عقب برگشت ... ۳۰ سالش بود اما خودش را خیلی پیرتر از آن میدانست که دختر بچه ای بخواهد اینطور خطابش کند

- ببین دختر خانوم حاضرم شرط بندموکه هنوز بیست سالم نشده و نمیدونی من خیلی بی حوصله تر از اونیم که تو بخوای منو دست به سر کنی و نقش منشی خوش خدمتو برای این آقای وکیل بازی کنی، پس مواظب حرف زدنت باش! حالام برو بشین سر جات خودم بیشتر از همه از اینجا بودن متنفرم. کارم که تموم شد میرم



نگاه خیره ی متین از پشت میزش در اتاق و دخترک از سالن روی او که میان چارچوب در ایستاده بود مانده بود .

بالاخره کسی سکوت دفتر را شکسته بود

- خانوم رستگار شما بفرمایید

داخل رفته بود روی میله‌های چرم مشکی نشسته بود بی آنکه کسی دعوتش کند

- خب خانوم ...

- البرز

- من در خدمتم

خشک و جدی گفته بود .بدون ذره ای انعطاف ،امروز در آن کت و شلوار سرمه ای دلنشین تر از آن روز در کافه بود .اما دقیقا همان ته دلش میدانست امیر ارسلان متین دلنشین ترین آدم روی زمین هم که باشد وکیلی ست که خوشایند او نخواهد بود .

- ببینید آقای متین من دیروز هم با منشیتون تماس گرفتم گفتن خودشون زنگ میزنن آخر هم نزدن و گفتن سرتون شلوغه و من باید حضوری بیام .اون شبی که اومدید کافه فکر کردم چه به قصد رفع تکلیف به عنوان وکیل آقای مستوفی چه به خاطر انسان دوستی قصد کمک دارید ،هدف و انگیزتون هر چی که هست برای من مهم نیست اما اگه قراره قایم با شک بازی در کار باشه شک نکنید کارتن موز رو ترجیح میدم !

- خانوم ببینید من سرم شلوغه ،هزارتا پرونده ی جورواجور و موکل دیگه هم دارم که مشخص کردن تکلیف ماترک آقای مستوفی توش گمه ،از مکالمات شما و منشیمم بی اطلاعم حالا اگه کمکی از دست من بر میاد بفرمایید

- میخوام با وراثت آقای مستوفی صحبت کنم اگه راضی بشن ملکو اجاره بدن

- پس تصمیمتونو گرفتید ؟

- بله

- خب من یه تاریخی رو مقرر میکنم که همگی با هم تشریف بیارید تکلیفو روشن کنیم .

بلند شده بود ،کیف دوباره روی شانه اش انداخته بود... خم شده بود از برگه های مربع شکل سفید روی میز برداشته بود شماره ی موبایلش نوشته بود به جز بیمارستان و سایه و مانی حالا امیر ارسلان متین هم شماره اش را داشت

- این شماره ی موبایل منه لطفا اگه براتون امکان یه پیام بدید که قرار کیه .تحمل منشیتون کار سختیه،برگه را روی میز او رها کرد .از ساختمان که بیرون آمد فارغ از آنکه فردا وراث مستوفی چه خواهند گفت سبک شد.حداقل حرفش را زده بود .

\*\*\*\*\*

نیم ساعت نشده بود لباسهای بیرونش را از تن کنده بود ،،،،،صدای خواننده سکوت خانه اش را پر کرده بود

ارغوان شاخه ی همخون جدا مانده ی من

آسمان تو چه رنگ است امروز ؟

آفتابی ست هوا یا گرفتست هنوز ؟

من در این گوشه که از دنیا بیرون است آسمانی به سرم نیست

از بهاران خبرم نیست

دوست داشت بیت به بیت جواب خواننده را بدهد ،،،،،بگوید آسمانش خاکستری تر از تمام روزهای این

سالهاست ... گرفته تر از همیشه ،،،،، از بهاران هم برایش خبری نیست

صدای زنگ بود ...میدانست سایه است ،،،،،آیفون را زده بود

دوباره صدای زنگ

- باز نشد؟

- چرا اما تو نیام ارغوان یه دقیقه بیا دم در کارت دارم

حرکات جدید بود از سایه سر میزد ...

- چرا نمیای تو؟

سایه سرش پایین بود انگار از نگاه کردن به چشمانش در فرار بود

- نه مرسی میخوام برم ،اومدم اینو بدم بهت

بسته ی روزنامه پیچ شده را از سایه گرفته بود نگاه متعجبش را دوخته بود به آن بسته ی نامعلوم

امروز رفته بودم بازار اینو دیدم گرفتم بذاریش رو کانتر کافه

- دستت درد نکنه زحمت کشیدی

و باز هم تعارف نمیکرد سایه تو بیاید ،نه سایه امشب میل آمدن داشت ، نه او حوصله اش را

- قابل نداره پس من برم

لب سایه حرف از رفتن میزد و پاهایش جلوی در خانه قفل شده بود

- باشه سلام برسون

خواسته بود در را ببندد که صدای نا مطمئن سایه آمده بود

- ارغوان

دوباره لای در را باز کرده بود

- بله ؟

- میدونم از کار مامانم خوشت نیومده . فکر کنم بعد از این چند سال شناخته باشیش نیتش خیره اما خب

نمیدونه تو خوشت نمیاد کسی تو کارت دخالت کنه ،خواستم بگم یه وقت از ما دلگیر نشی ،من و سامان کلی باهاش دعوا کردیم .

- کار خوبی نکردید

- در هر صورت خواستم فکر نکنی ما قصدمون فضولی بوده

- من همچین فکری نمیکنم

همین ،تنها همین عبارت را گفته بود ،مطمئنا این جمله کوتاه حال سایه را خوب نمیکرد اما از او بیش از این بر نمی آمد

- باشه پس خدافظ

- خدافظ

مجسمه ی روزنامه پیچ شده را باز کرده بود ،فرشته ی سفید چینی را از داخلش در آورده بود .

اما یک فرشته ی چینی برای بیرون کشیدن او آن از منجلاب افکارش زیادی کوچک بود . ساعت ۱۱:۳۰ شب بود که صدای غریبی در خانه اش پیچیده بود !

صدای گوشه اش بود ،بی این زنگ کوتاه عادت نداشت .این گوشه شاید هفته ای دوبار هم زنگ نمی خورد .

آن سالها که سهیل بود همان مدت کوتاهی که ایران بود گوشه اش از گردنش آویزان بود .آنقدر اس ام اس برای سهیل میفرستاد که از پدرش اخصار گرفته بود در ساعات کاری گوشه دستش نباشد .حالا مثل انسانهای اولیه

صدای اس ام اس گوشه برایش عجیب و غریب بود ،دکمه ها گوشه آنقدر استفاده نشده بود سفت بود .

- سلام چهارشنبه راس ساعت ۶ دفتر باشید لطفا - متین

- باشه.ممنون

لحن خشک متین از متن پیامش هم توی ذوق می زد، دوست داشت باشه ممنونی هم که او گفته بود به همان خشکی باشد، نرمش نشان دادن مساوی بود با له شدن! با شکستن! به اندازه ی کافی شکسته شده بود کاش ترتیب روزهای هفته عوض میشد، پنجشنبه می آمد قبل از چهارشنبه، پیراهن مامان را بر میداشت تارت توت فرنگی درست میکرد می رفت دیدنش، از غمهایش میگفت از اشکهایی که معلوم نبود کجای وجودش خشک شده بودند، بعضی که معلوم نبود کجای گلویش چنبره زده بود. مامان برایش حرف میزد، این خستگی ها را کنار میزد برمیگشت به آن خانه ی خالی. حرف میزد،،،،

به اندازه ی یک هفته برای کافه کیک و شیرینی درست کرده بود. سینی را که در فر گذاشته بود جعبه ی کبریت توکلی را برداشته بود، هفته ی پیش در اتوبوس از پسرچه ای خریده بود، رفته بود پای دیوار روی دو زانو نشسته بود سر حوصله چوب کبریتها را درآورده بود. از همان دو روز پیش که امیر ارسلان متین پا به کافه اش گذاشته بود. به ازای هر یک ساعت نخوابیدنش یک چوب کبریت کنار قرنیز دیوار گذاشته بود. یکجایی دیگر چوب کبریت جا نمیشد. رسیده بود به دیوار، مسیر راشکسته بود هنوز تمام نشده بود این ساعتها ی بی خوابی ... پنجاه و یک ... پنجاه و دو ... پنجاه و سه ...

بوی شیرینی های فر در آمده بود چوب کبریتها را رها کرده بود ...

همه را میان دستمال چهار خانه ی سفید صورتی پیچیده بود. ساعت پنج صبح بود خنده اش گرفته بود لامپ خانه اش هم ساعت ۹ شب که همه سریال میدیدند روشن بود هم ۱۲ شب که پسر همسایه مهمانی گرفته بود. هم ۲ نیمه شب که پیش نماز مسجد نماز شب میخواند، هم سه صبح که آقای شامخ می آمد چراغ اتاقک بالای خانه اش را روشن میکرد و صدای ماشین تایپش می آمد، هیچکس نمیدانست چه مینویسد، اما هر شب همین موقع بالا میرفت تایپ میکرد، پنج صبح میتوانست راه بیفتد در گرگ و میش هوا بیرون بزند کله پاچه بخورد. چراغ همه ی خانه های شهر روشن و خاموش میشد، چراغ خانه ی او اما انگار قرار بود همیشه روشن باشد.

دوست داشت دیوار های خانه اش عایق صوتی داشت پنج صبح ضبط را روشن میکرد صدایش را تا آخرین درجه بلند میکرد، صدای داریوش همه جای خانه را بر میداشت

هرجا چراغی روشنه

از ترس تنها بودنه

ای ترس تنهایی من اینجا چراغی روشنه

باید به زودی زود یک تاب در حیاط می گذاشت ،میرفت زیر سایه ی درختهای حیاط رویش مینشست تاب میخورد ،تاب میخورد تا این افکار میان هوای آزاد حیاط رهایش کنند  
مانی سوالی نپرسیده بود ،وقتی بعد از چند روز با کیک های تازه در کافه را باز کرده بود، روی قهوه ی مشتری ها با دقت شکل میکشید مانی فهمیده بود کاری کرده است .به قول او خانه ی پرش شراکت با مری بود ...  
آسمان که به زمین نمی آمد، از این بدترش را دوام آورده بود ،پوستش کلفت شده بود  
مامان ایلیا آمده بود ، تنها ...

خواسته بود سر میزش برود که مانی زودتر رفته بود ، آمده بود بیرون کافه روی جدول بلند باغچه ی رو به روی کافه نشسته بود،چند وقت پیش تصمیم گرفته بود جعبه ی گل بچیند جلوی شیشه های کافه ، تا به خودش بیاید سر و کله ی امیر ارسلان متین پیدا شده بود،حتی فرصت نکرده بود گل بخرد ... اگر مستوفی ها راضی میشدند گل میخرید ، صندلی ها را عوض میکرد ...تمام این اگرها برمیگشت به ساعت ۶ در دفتر متین مری با ماشین مدل بالایش درست پشتش کنار باغچه پارک کرده بود ...  
نکند آمده بود دوباره بحث نمایشگاه و شراکت و سود خالص را بزند؟!

تکان نخورده بود ، مری دزدگیر ماشینش را زده بود آمده بود کنارش روی جدول نشسته بود

- میبینم که اومدی هواخوری

مری بی سلام سراغش آمده بود

هنوز زل زده بود به شیشه های کافه اش و مشتری هایی که داخل نشسته بودند

- نشستی داری قربون صدقه ی کافه ات میری؟

- نه تا حالا اینطوری از بیرون نگاهش نکرده بودم جالبه

- یه جوری راجع بهش حرف میزنی انگار اثر هنریه

مگر مری حرف از هنر هم میزد ؟ بهش نمی آمد

- خب هست دیگه ،جایی که من با عشق درستش کردم و از دیدنش لذت میبرم و به دیگران حس خوب میده

چه فرقی با اثر هنری داره ،اثر هنری هم قراره همین خاصیت رو برای خالقش و بیننده داشته باشه

- پس معلومه من هنرمند نیستم که از دیدن کافه ام همچین کیف نمیکنم

- کافه نه ! کافی شاپ!

- بابا حالا به خاطر دو مدل غذا تو رضایت نمیدی ما کافه دار شیم؟ خودتم که نمیای با هم شریک شیم حداقل تو سرش نزن
- مری فرق کافه و کافی شاپ را هم می دانست و تا حالا به رو نمی آورد
- قبلا حرفشو زدیم مری
- اره، به خاطر اون نیومدم، اونجارو خودم قراردادشو بستم
- پوزخندی زده بود
- جدی، مبارکه
- جالب بود که مری مرد عمل بود، خودش رفته بود آن جا را اجاره کرده بود، پس دیگر شراکت با مری برایش گزینه محسوب نمیشد
- شریک که نشدی حالا اگه درخواست کنم رو عالم رفاقت بیای تو چیدنش کمک کنی چی؟
- گرفتارم مری، چند روز پیش وکیل اومد گفت مستوفی مرده اگه نتونم با وراثش قرارداد تمدید کنم باید جمع کنم
- بیخیال!! جدی نمیگی
- چرا کاملا جدی میگم
- بازم نمیخواهی بیای اونجا شریک شی؟
- نه اگه رضایت ندن جمع میکنم کلا
- عقل توام پاره سنگ برمیداره ها ارغوان
- اره شاید!
- الان برنامه ات چیه خب؟
- فردا دفتر وکیل مستوفی قرار داریم، بچه هاش میان برم بینم اجاره میدن یا نه
- ارغوان دردرس همیشه برات ها! الان وقتی طرف خودش زندست و یک نفر آدمه همیشه باهاش کنار اومد، چه رسد به اینا، فردا تقی به تقی بخوره با هم لج بیفتن میان سراغ تو!
- مری هم آمده بود مثل مانی گیج ترش کند برود؟!
- چیکار کنم دیگه میدونی چقدر واسه اینجا زحمت کشیدم، چقدر خرج کردم؟ دیگه خسته ام حوصله گشتن دوباره جا و چیدن دکور ندارم.

- حالا برو بین کی هستن ،چی کارن ولی ریسکش بالاست، نشد بگو خودم یه جا برات پیدا میکنم سه روز بود له له میزد یکی از راه برسد بگوید خودم هستم خیالت راحت ، حالا مری روی جدول خیابان کنارش نشسته بود میگفت خودش جایی را پیدا میکند .صدای موبایلش در آمده بود ،صفحه ی لمسی اش آنقدر بزرگ بود که رهگذرها هم میتوانستند موقع عبور چهره ی نقش بسته ی دوست دختر مری را روی اسکرین گوشی ببیند .

مری بلند شده بود رفته بود آنطرف تر ، کنار او نمیشد قربان صدقه ی دوست دخترش برود ، نمی دانست بر خلاف این ظاهر سیاه پوش کسل یک روز کسی زنگ میزده قربان صدقه اش میرفته هزار پروانه در دلش از پيله در می آمده ،دوباده شیشه ها را نگاه میکرد که رویشان پوستر نمایشگاه نقاشی ، تئاتر ، کنسرت موسیقی چسبانده بودند ، خودش برای به روز کردنشان بی حوصله بود ،همیشه مانی و دوستانش این کارها را میکردند ،،،،، و او چند سال بود که با تمام این پوسترها نه نمایشگاه عکس و نقاشی رفته بود ،نه تئاتر و نه هیچ جای دیگری

- خب ارغوان مرد باش بیا کمک کن اونجارو دکور کنیم

- هه مرد باشم که هرگز از این کارا نمیکنم

- خب اصلا مردا بیخود، زن باش بیا کمک کن

- بذار فردا و پس فردا بگذره ،جمعه میام بریم ببینیم

- دمت گرم ، خواستی بگو فردا باهات پیام فکر نکنن دختر تنهایی اذیت کنن

- نه بابا میرم ببینم چی میشه مرسی

- اومدی نشستی بیرون یه قهوه هم ندادی بخوریم

- مری پاشو برو دیگه، امروز بیش از اندازه انرژی گذاشتم برای حرف زدن

- اوه اوه ،،، ۱۸ لغت استفاده کردی تحلیل رفتی ، خودتو تقویت کن ،فردا اونجا باید بیشتر از اینا حرف بزنی

نگاهش به مری فهمانده بود باید برود

- دیگه تو نمیرم، به مانی سلام برسون

سوار ماشینش شده بود ، هنوز کنار جدول خیره به کافه اش نشسته بود ، مواجهه با بچه های مستوفی ،

امیرارسلان متین ، منشی اش ،حرفهایشان ، کافه اش با آدمهای داخلش ...

کاش میشد همیشه همانجا بنشیند نگاه کند ...

\*\*\*

لباسهای دیگری پوشیده بود اما احتمالش کم بود کسی تشخیص دهد مانتوی مشکی امروزش که از پشت سر پیلی خورده بود با مانتوی آن روز فرق دارد، یا حتی شال مشکی دیگری که سر کرده بود، وقتی مشکی بود یک پیلی خیلی فرق نمیکرد

از در دفترشان که تو رفته بود منشی متین را دیده بود که رنگ آرایشش را هم عوض کرده و باز میان خودش و سیاهی های یک دستش غرق شده بود

این بار سریع داخل رفته بود اما حضور آنها در اتاق و فنجانهای نیم خورده ی چای نشان میداد خیلی قبل تر از او اینجا بوده اند ،

بلند شده بودند، متین او را معرفی کرده بود

- بفرمایید بشینید خانوم البرز ، اقا فریبرز و اقا فرامرز ، فرانک خانوم وراث مرحوم مستوفی  
- تسلیم میگم

خودش هم نفهمیده بود آن صدای حبس شده بیخ گلوش را چطور شبیه واژه بیرون فرستاده بود . به مهر سنجاق شده ی کت فرامرز که شبیه لوگوی بانک بود نگاه میکرد ، چهره ای نجسب و نا خوشایند فریبرز و صورت تکیده ی فرانک

صدای امیر ارسلان متین را انگار قرار بود امروز زیاد بشنود .

- خب خانوم البرز قبل از اینکه شمارتشریف بیارید ما وصیت نامه آقای مستوفی را قرائت کردیم و من شرایط این ملک رو برای فرزندانسون توضیح دادم ، مساله ای که هست اینه که آقا فرامرز و فرانک خانوم میخوان سهمشونو بفروشن به فریبرز . اینجوری طرف شما آقا فریبرز هستن که اگه رضایت داشته باشن یه قرار داد برای تمديد اجاره تنظیم میکنیم

نگاه کثیف فریبرز را که حتی از هیبت مشکی او نمی گذشت دیده بود و صدمبار در دلش خواسته بود قبل از آمدن زنگ میزد مری همراهی اش کند ،،، که حالا در نقش دختری تنها و بی کس و کار نگاه هرز مردک را تحمل نکند ،

فرانک روی صندلی به جلو خم شده بود :

آقای متین الان ما هم باید حضور داشته باشیم ؟

- الان خیر اما برای فرم انحصار وراثت و اداره مالیات یا باید خودتون تشریف بیارید یا وکیلتون



- من وکیل ندارم، توانایی جسمیش روهم ندارم، اگه میشه من به شما وکالت میدم از طرف خودم اقدام کنید ، فرامرز دنباله ی حرفش را گرفته بود ،
- اره ارسلان جان یه وکالتنامه هم از طرف من تنظیم کن که کار دارم نمیرسم پله های مالیات ی دارایی رو بالا پایین کنم
- به همین راحتی فرانک و فرامرز داشتند میدان را خالی میکردند، او نمی خواست با فریبرز طرف شود ، امیر ارسلان متین ابله سرش گرم تنظیم وکالتنامه های خودش بود
- ده دقیقه بعد خودش مانده بود لبخند ژکوند مشمز کننده ی فریبرز و نگاه جدی امیر ارسلان متین
- خب آقا فریبرز من فکر کنم اول تکلیف رو روشن کنیم انحصار وراثت که شد، فرامرز و فرانک خانوم بیان دفترخونه سند رسمی تنظیم کنیم، تا اونموقع هم شما راجع به اجاره ی ملک فکر کنید
- مردک پنجاه ساله آدامس را گوشه ی دهانش میجوید
- اوکی مساله ای نیست، حالا فعلا که ایشون اونجا هستن ،، از این به بعدم با هم کنار میایم ،بابام خدا بیامرز یه کلام نگفته بود همچین ملکی داره داده این خانوم کافه اش کرده مگر نه ما هم میرفتیم کافه شون ، آدرسش کجا هست ؟
- لحنش هرزتر از آن بود که بشود خودش را به بی خیالی بزند ، نذر کرد اگر امیر ارسلان متین آدرس کافه را کف دست مردک نگذارد یک روز از صبح در کافه قهوه ی مجانی سرو کند
- ای بابا آقا فریبرز مرحوم مستوفی ملک و املاک زیاد داشتن که بعضیاشو خودشونم یادشون نبود ، کافه رفتن دیگه مال جووناست به سن من وشما قد نمیده
- خنده دار بود که متین خودش را با آن مردک هم سن وسال میکرد ، اما در آن لحظه تنها چیزی که نداشت حس خنده بود .
- تقی به در خورده بود ، منشی متین در را باز کرده بود : آقای متین ساعت ۷:۱۵ باید جای تشریف ببرید گفتید
- یادآوری کنم
- باشه مرسی
- دوست داشت صورت کرم پودر خورده ی دخترک را ببوسد که آمده بود نجاتش داده بود
- خب پس متین جان منم برم ، خبر از تو
- خدا خدا میکرد او را نادیده بگیرد بدون خداحافظی با او برود، دعایش هنوز بالا نرفته او برگشته بود

- خانوم خوشحال شدم ، ایشالا بعدا از متین جان ادرس میگیرم میام کافه تونو ببینم تنها سری تکان داده بود،،، لال شده بود ،،، حتی لبخند هم نمیتوانست ،،، انگار نیرویی عضلات لبش را منقبض کرده بود

همه رفته بودند،دیگر ماندنش آنجا دلیلی نداشت

- خب آقای متین من برم ؟فکر کنم اصلا حضورم امروز ، اینجا ضروری نبود

- بود خانوم، بالاخره باید همو می دیدید که ببینید با هم کنار می آید یا نه

- اتفاقا نظرم عوض شد من فکر کردم با هر سه نفر طرفم نه یک نفر ، الان فکر میکنم منصرف شدم

- چطور ؟یعنی برای شما کنار اومدن با یک نفر آدم سخت تر از جلب رضایت سه نفره ؟

- بستگی داره اون یه نفر کی باشه،

سمت در رفته بود

- مرسی از شما برای این قرار ملاقات

دستگیره را پایین داده بود

- خانوم البرز

- بله

- به نظرم آدم به خاطر نگاه هرزه ی یک آدم به راحتی از چیزی که براش زحمت کشیده دست نمیکشه ،تا من کارای انحصار وراثتو پیگیری کنم وقت دارید بین کارتن موز و کافه تون انتخاب کنید، باید محکم بود.به من خبر بدید ،خدانگهدار

مشغول مرتب کردن برگه های روی میزش شده بود ،یعنی منتظر جواب او نبود

از ساختمان مشکی بیرون زده بود، سر بلند کرده بود خیره به پنجره ی دفتر متین بی توجه بی تمام عابرین :

تو از محکم بودن من و نگاه های هرزه و کثیف هیچی نمیدونی امیر ارسلان متین!هیچی !

کاناپه و ست هفت نفره ی پذیرایی را امحطان کرده بود ، روی هرکدام مینشست باز هم راهی به فکرش نمی رسید ، کف آشپزخانه هم نشست ، افاقه نمی کرد .

باید به مانی می گفت از فردا فکر کارتن موز باشد ، و هنوز صدای امیر ارسلان متین در سرش بود ...آدم به

خاطر نگاه هرزه ی یک نفر از چیزی که براش زحمت کشیده نمیگذره ، به یکبار امتحان کردن می ارزید؟ می

ارزید برای کافه اش نگاه کثیف آن مرد را تحمل کند؟

فردا پنجشنبه بود؟! چرا باز ترتیب روزهای هفته از دستش در رفته بود؟ شیرینی هم نپخته بود، آن لحظه دلش تنها میخواست شیرینی زنجبیلی درست کند، از همان ها که هر وقت ندا قهر میکرد برایش درست می کرد، بوی زنجبیل که در می آمد هم روح خودش تازه میشد هم ندا کوتاه می آمد، ندا!!! هنوز در آن شی صورتی روی میز محبوس بود، هنوز برایش ننوشته بود.

هر پنجشنبه طوری ساک میبست انگار عازم سفری ست دور، دراز ... اما تنها چند خیابان آنطرف تر یا چند میدان مقصدش بود... مادرش به جای آنکه عصر پنجشنبه در خانه کنارش باشد پشت پنجره ی اتاقش در بیمارستان سکوت میکرد ... سهم او از پنجشنبه همان اتاق توسی رنگ دلگیر بود و سکوت و نگاه خیره ای به کاج های بیمارستان ...

لباسهای اتو شده، پیراهن جدید، ظرف شیرینی ها ... همه را با وسواس در ساک چیده بود ...

\*\*\*

روی صندلی کنار تخت نشسته بود، ساک را روی تخت گذاشت.

- سلام

سکوت، سالها بود سکوت پاسخ این سلام ها و احوالپرسی ها بود.

- بیا این لباسای خودت، اینم پیرهن جدید که برات خریدم. پارچه خریده بودم برات پیرهن بدوزم نشد، یه دونه آماده برات خریدم.

دیشب یادم رفته بود برات شیرینی بیزم یهو یادم افتاد. شیرینی زنجبیلی برات آوردم.

روی تخت نشسته بود

- هفته ی مزخرفی بود ... مزخرف تر از بقیه ی هفته ها ... مستوفی مرده، میشناختیش؟ مهمم هم نیست دیگه

حالا که مرده چه فرقی میکنه بشناسی یا نه ... دیروز رفته بودم دفتر متین ... متین وکیلشه، میخواستم با بچه

هاش صحبت کنم. پسر بزرگش با من طرف شده ... ۵۰ سالش میشه، یه تیکه لاستیک انداخته بود گوشه ی

دهنش، یه لبخند کثیف مضمز کننده هم رو لبش. دارم فکر میکنم باهاش صحبت کنم یا کافه رو پس بدم

حرف میزد ... برای او از تمام هفته میگفت ... دراز کشیده بود روی تخت ... نفهمیده بود کجای صحبتش بود

که گرمی دستی روی سرش کشیده شده بود

- یعنی به نظر تو من برم باهاش حرف بزنم یا بیخیال شم؟ اصلا مگه یه کافه چقدر ارزش داره که من اونو

تحمل کنم. تو که میدونی چی میگم

هنوز نوازش هایش ادامه داشت ... چه خوب که قطع نمیشد

- میدونی از چی لجم میگیره؟ متین برگشته به من میگه آدم به خاطر نگاه هرزه ی یه آدم چیزی که زحمتشو کشیده رو رها نمیکنه . یکی نیست بگه آخه تو خیلی این چیزا سرت میشه برو به اون مرتیکه بگو خودشو جمع کنه

دستاش سخت شد ... از کشیده شدن تار موهایش میان انگشتان او فهمید ... عصبی شده بود ... بلند شد ... حواسش کجا بود که نشسته بود این چیزها را برای او تعریف میکرد

کتاباتو کجا گذاشتی بیارم برات بخونم ؟ نگاهش خیره شده بود به کشو ... لای کتاب علامت گذاشته بود ... خیلی جلوتر از جایی که هفته ی پیش او برایش خوانده بود .

- خب خودت خیلیشو خوندی که . پس من از ادامش بخونم

سرش را تکان داده بود ... یعنی میخواست باز با صدای او داستان را بشنود ؟ تنها چیزی که در سی سالگی دلش را غنچ میداد همین بود ...

- خیلی خوب پس دوباره بخونیم که منم بینم تا اینجا چی شده ...

خوانده بود ... ساعتها ... انگار همان نه ای که به زور چشم و ابرو گفته بود برایش شده بود انرژی ...

ساعت ۱ وقت نهارش بود که دست از خواندن کشید ... کنارش نشست ، غذا خوردنش را نگاه کرد ... چقدر مادر محجوبش را دوست داشت ...

از بیمارستان که بیرون زده بود فکر میکرد آنقدر انرژی دارد که بتواند یکبارهم که شده به خاطر خودش،مانی ، کافه اش، گلدانهایی که قرار بود پشت شیشه بگذارد ، مشتری هایش فریبز را تحمل کند .

حتی پنج شنبه ی شلوغ کافه را دوست داشت ... با بوی سیگاری که غلیظ تر از روزهای دیگر بود ...

- ارغوان شب با بچه ها میخوایم بریم بیرون میای؟

نمیدانست میخواهد یا نمی خواهد ... سالها بود کسی نمی پرسید میخواهد همراهش بیرون برود یا نه ... سالها بود که حضور میان آدمها برایش در سلام و علیک با مشتری های کافه خلاصه شده بود

- کیا هستن ؟

- زهره و محمد و سپیده

- کجا میرید ؟

- یه خورده پیاده روی میکنیم و یه ساندویچی میزنیم

- شایدم اومدم ...

کافه را ساعت ۹ بسته بودند ... مثل بچه هایی شده بود که برای اردوی مدرسه اول صف انتظار میکشند ... مانی دوست زیاد نداشت ... همان دوستهای معدودش هم انقدر کافه آمده بودند که همه را میشناخت ... جمع امشبشان از آن جمعهایی بود که میتوانست تحمل کند ... کنار هم قدم میزدند بی آنکه اصراری برای حرف زدن داشته باشند ...

کوچه پس کوچه ها را آمده بودند جلوی این ساندویچی همیشه شلوغ که پاتوق بود ... قبلا هم آمده بود ... با سهیل و سهند آمده بود ...

از دوستان مانی که جدا شده بودند مانی تا خانه رسانده بودش ... امروز انگار همه ارغوان قدیم را میدیدند ... چقدر مراعاتش را میکردند ... خیلی وقت بود شبها کسی خانه نمی رساندش ... دوست نداشت شب تمام شود ، شاید فردا دیگر از این حال خوش خبری نبود ...

۱۲:۳۰ شب بود که به خانه اش رسیده بود ... برای سی سالگی اش این موقع شب خانه رسیدن جدید بود ... خیلی وقت بود که ساعت ۹ میرسید خانه مینشست تا خاطراتش ، سایه ، سامان یا زهرا خانم از تنهایی درش بیاورند

دوباره همان صدای دینگ دینگ نا آشنا از کیفش آمده بود ... گوشی اش را در آورده بود

- ارغوان سلام ، مری ام شمارتو از مانی گرفتم . فردا چی شد ؟ پیام دنبالت؟

مانی هیچ وقت از این کارها نمی کرد ، چطور شده بود که شماره اش را بی خبر به مری داده بود

- سلام بیا

- خب دکتر آدرس بده ! کجا پیام

آدرسش را برای مری نوشته بود ... اگر ارغوان روزهای قبل بود نمی نوشت ... اما امروز که همه جور دیگر بودند او هم دوست داشت ارغوانی دیگر باشد

دلش میخواست امشب مثل آدمهای معمولی دوش بگیرد ... یک لیوان شیر بخورد بخوابد ... شاید میشد او هم یک شب شده عادی باشد ...

تخت هم امشب انگار پشش نمیزد

دوست داشت دیروز را در تقویمش بنویسد ... روزی که مامان خواسته بود برایش بخواند ... کنار مانی و دوستهایش قدم زده بود ... شب مانی رسانده بودش ... آدرس خانه اش را به مری داده بود ... صبحانه اش امروز کروسان و قهوه نبود ... نان و پنیر و گردو بود ... مثل صبحانه ی همه ی آدمها روز جمعه ... مری راس ساعت زنگ خانه اش را زده بود ...

تکیه داده بود به ماشینش خانه ی او را برانداز میکرد

- فروشی نیست

- خدا ببخشه به صاحبش ... میگم چرا میخوای کافه رو بیخیال شی بیای بشینی تو خونه ... پس بگو ... والا ما هم از این خونه ها داشتیم کلا زندگیمونو دایورت میکردیم مینشستیم تو خونه کاش میشد حالا که حرف شده بود به مری بگوید این خانه ی حیاط دار بزرگ دست گذاشته بیخ گلویش ... هر روز و هر شب تنهایی اش را می کوبد توی صورتش ... در ماشین مری نشسته بود ...

- خب کجا بریم ؟

- چی میخوای بخری؟

- همه چی ،میز،صندلی، ظرف ... همه چی

- خب چقدر میخوای خرج کنی؟

- نمیدونم حالا تو بیا بپسند یه کاریش میکنیم ...

- خب برو یافت آباد من یه نجار میشناسم میز و صندلی های چوب گردو میسازه با قیمت مناسب . مال کافه رو هم از اون گرفتم

مری بی حرف در اتوبان پیچیده بود ... ضبط ماشین را روشن کرده بود ... صدای ابی در ماشین پیچیده بود ... ابی خوب بود ... میتوانست اولین نقطه ی مشترک او باشد با مری ...

میزهای گرد چهار پایه انتخاب کرده بود با صندلی های چوبی کوتاه ... مری جنتلمن وارانته انتخاب را به او واگذار کرده بود ... علی آقا گفته بود دو هفته ی دیگر میز و صندلی ها را تحویل می دهد ... دوست داشت او هم میز و صندلی های کافه اش را عوض کند ... و باز تقصیر آقای مستوفی بود که بی خبر مرده بود ...

- بین مری من میگم یه رومیزی و شیشه هم برای روی این میزات بگیر

- یعنی شیشه هم بذارم ؟

- آره چون چوب باشه دوبار روش لیوان چایی و بطری آب معدنی بذاری طبله میکنه ... رومیزی خالی هم بندازی که لک میشه ... باید شیشه بذاری ولی بازم میل خودته
- نه دیگه ... حرف حساب رو باید گوش کرد ... خب قطر میزو که علی آقا اندازه زد ... سفارش میدم شیشه اش رو هم ببرن ...
- رومیزی از کجا باید گرفت ؟
- بریم مولوی فکر کنم ارزون میتونیم پیدا کنیم ...
- دوست داشت تمام پارچه های طرح دار و رنگی را بخرد برای مامان دامن و پیراهن بدوزد ... سرنوشت آن پارچه را که به یاد می آورد با انگشتی که جای بریدگی رویش مانده بود پشیمان میشد ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- پارچه سفید خریده بود با گلهای ریز قرمز ... میتوانست از نگاه مری بخواند خیلی این پارچه گل گلی سفید باب طبعش نیست ... اما پارچه انقدر دلش را برده بود که نارضایتی مری را به رویش نیاورد
- من خودم اینارو میبرم لبه شو سردوزی میکنم
- نه بابا ... بده میدم خیاط ... نمیخواه
- کاری نداره که بخوای بدی به خیاط ... تا میز صندلیات آماده بشه منم اینارو میدوزم
- دستت درد نکنه
- از صبح با مری شهر را گشته بود ... خسته نبود ... دوست نداشت به تنهایی خانه اش برگردد... حداقل تا وقتی مری سکوت میکرد و به حرف نمیگرفتش میتوانست آرام کنارش باشد ...
- حال داری بریم فنجون و اینا بگیریم یا خسته شدی؟
- نه بریم
- پس بریم یه چیزی بخوریم بعد بریم دنبال ظرف ... شدیم عین اینا که دنبال خرید جهازن تنها لبخندی زده بود ...
- خب کجا بریم نهار بخوریم ؟
- نمیدونم

- خب ترجیح میدی چی بخوری؟ چلو کباب؟ فست فود؟ غذای فرنگی؟
- دل و جگر
- اوهو ... بابا ارغوان ترکوندی ... به قیافه ات نمیخوره اهل دل و جیگر خوردن باشی
- چند سالی میشه نخوردم آخه
- پس بیرمت جیگر کی رضا حال کنی
- مری آقا رضا را میشناخت . مغازه اش جای دو تا میز و صندلی دو نفره بیشتر نبود... همیشه جگر کی ها کوچک بودند ... مری خودش کنار آقا رضا ایستاده بود که زیاد دل و جگرها را خشک نکند
- جگر کی هم جزو جاهایی بود که بعد از سهیل به تاریخ پیوسته بود ...
- چی میخوری؟
- دل و قلوه ،من جیگر دوست ندارم
- خسته نباشی واقعا
- \*\*
- سهیل من جیگر دوست ندارم. دل و قلوه مال من جیگرا مال تو
- بد نگذره عزیزم؟!
- نه خیلی هم خوبه
- بخور ارغوان بازی بازی نکن ،یخ میکنه از دهن میفته نمیتونی بخوری
- بابا خب مگه دهنم چقدر جا داره ؟ دارم میخورم دیگه ...
- دستان جگری بو گرفته اش را نگاه میکرد ، سهیل مچ دستش را گرفته بود ،با لیمو ترش کنار غذا انگشتانش را پاک کرده بود ...
- بیا الان هم تمیز میشه هم بوش میره ...
- چرا سهیل همه چیز را بلد بود ...
- ارغوان کجا سیر میکنی بابا ؟ بخور از دهن افتاد ... صدای مری بود
- هیچی یه لحظه حواسم پرت شد
- به آنهمه سیخ که مری روی میز چیده بود نگاه میکرد ، دل ، قلوه ، بال کبابی، قارچ...
- چه خبره اینهمه مری؟



- تو که جیگر نمیخوری حداقل از اینا بخور دیگه  
 بعد از چند سال این مزه زیر دندانش آمده بود ... هنوز نگاهش به لیمو ترش های کنار غذا بود ...
- حالا اگه اهلش باشی یه روز باید صبح زود بریم کله پاچه  
 - کله پاچه دوست دارم اما اونم خیلی وقته نخوردم  
 - خب پس یه روز دیگه میریم بره سفید  
 ظهر جمعه در جگرکی کوچک آقا رضا نشسته بود با مری برنامه ی کله پاچه خوری میچید ... و سی سالگی او  
 که انگار به هیچ کس شباهت نداشت  
 مری به تمیز کردن دستهایش با لیمو نگاه میکرد  
 - اینم از فوت و فنای خارجه ؟ اونام مگه دل و جیگر میخورن؟  
 - نه بابا ... بوی کبابی که دست آدم گرفته رو فقط لیمو میبره ... خیلی هم ایرانیه  
 - جلال الخالق ...  
 داشت درسهای چند سال پیش سهیل را روی صندلی جگرکی آقا رضا به مری تحویل میداد ...  
 - دستت درد نکنه  
 - نوش جان ، دست تو درد نکنه امروز اسیر من شدی ...  
 با شوق و ذوق برای کافه ی مری ظرف انتخاب میکرد ... لیوان های سبز و آبی ... فنجان نعلبکی های سفید  
 ...  
 نشستن در ماشین مری ، صدای آبی، سکوت مری ، دیدن آدمها روز جمعه ای همه دست به دست هم داده  
 بودند تا دلش نخواهد به تنهایی خانه اش برگردد ...  
 - مری بی زحمت منو میدون ولیعصر پیاده کن کار دارم  
 - خب بگو کجا میری ببرمت  
 - جایی نمیرم میخوام یکم واسه خونه خرید کنم  
 - خب من میرمت  
 - نه مزاحم تو نمیشم  
 واژه را درست انتخاب نکرده بود... مجبور بود برای فرار از تنهایی خرید را بهانه کند و پنهان کردنش از مری  
 تعارف تکه پاره کند

- بابا ارغوان تو یه وقتایی برگردی مستقیم به آدم فحش بدی کمتر به آدم زور میاد. از صبح تا حالا دنبال کار منی یعنی من انقدر مرام ندارم ببرمت خرید کنی ؟
- خب بابا آقای با مرام
- مری کنارش قدم بر میداشت ... بی حرف ... کیسه های خرید را هم به اصرار گرفته بود ...
- آن همه میوه و سبزی که خریده بود برای یک نفر آدم بی حوصله مثل او عجیب بود ... همه قرار بود بشود سهم کافه ...
- مری دم خانه اش ترمز کرده بود خرید هایش را از صندوق زمین میگذاشت ... سرگرم پیدا کردن کلید خانه در کیفیتش بود ...
- سلام ارغوان جان ... از صبح چند بار اومدم نبودی زهرا خانوم برای چه از صبح باید چند بار می آمد ؟
- سلام زهرا خانوم . بله نبودم بیرون بودم ...
- دلیلی نمی دید برای زهرا خانوم توضیح دهد رفته برای کافه ی مری خرید کند مری تنها سلام کوتاهی به زهرا خانوم کرده بود ...
- بفرمایید تو
- میرم وسایلو بذارم خونه میام پیشت ، کارت داشتم ... ( زهرا خانوم با او حرف میزد، نگاهش در رفت و آمد بود ... میان او مری ، ماشین مدل بالایش ... کیسه های خرید در دستشان )
- باشه... منتظرتون هستم
- چرا دروغگو شده بود ... منتظر زهرا خانوم نبود و نمی خواست باشد ... غروب جمعه زهرا خانوم چه حرفی داشت با او بزند ... منتظر نبود ... کاش زهرا خانوم بر نمیگشت
- مری دستت درد نکنه
- دست تو درد نکنه ... ایشالا جبران کنم ...
- نمیای تو یه چایی بخوری ؟
- نه بابا ... برو استراحت کن که الان مهمون خودش میاد ... از منم که خوشش نیومد بهتره دوباره جلو چشمش آفتابی نشم
- چشمک زده بود ... مری هم فهمیده بود حوصله مهمان غروب جمعه را ندارد ...

- باشه پس فعلا

- به سلامت ...

چند سال بود که کسی را از خانه اش بدرقه نکرده بود ... به سلامتی که به مری گفته بود چقدر حس خوبی داشت ...

کاش زهرا خانوم حال خوب امروزش را خراب نمی کرد ...

خریدها را گذاشته بود در آشپزخانه که بعد از رفتن او جابه جا کند ... میدانست آن نگاه پر از سوال زیاد طاقت نمی آورد

\*\*

- سلام بفرمایید

- سلام ارغوان جان ... مزاحتمم شدم

- اختیار دارید ...

روی مبل های پذیرایی نشسته بود خانه ی او را رصد میکرد ... نگاهش چرخیده بود رسیده بود به چوب کبریت های پای دیوار ...

فنجان های چای را مقابلش گذاشته بود

- بیا بشین عزیزم . من زیاد وقتتو نمیگیرم ، از فامیلاتون بودن این آقا

- نه

نه ای که گفته بود برای خودش هم نا مانوس بود چه رسد به زهرا خانوم ... ارغوان ۲۰ ساله بود خجالت میکشید ... مامان بود میگفت زشت است .. این چه وضع برخورد است؟ ... حالا که او سی ساله بود و مامان هم سالها بود حرف نمی زد ...

- آهان ... خب ارغوان جان اومدم در مورد اون قضیه باهات صحبت کنم

- زهرا خانوم قصد بی ادبی ندارم ولی ممنون که به فکر منید ، من قصد ازدواج ندارم

- آخه دختر من اینطوری که همیشه ... تا کی میخوای تنها باشی ... بالاخره تو هم همدم میخوای ، مرد میخوای . حالا اگه این مورد رو نمیخوای بحثش جداست ...

زهرا خانوم خیال کوتاه آمدن نداشت مستقیم و غیر مستقیم میخواست سر از رابطه ی او و مری در آورد ...

- نه بحث این مورد و مورد دیگه ای نیست ... من الان قصد ازدواج ندارم و در مورد کافه به مشکل خوردم  
اینه که درگیرم و فرصت فکر کردن به این مساله رو ندارم ...
- مادر کافه کار ... تو باید یه وقتی هم برای خودت و زندگیت بذاری ... تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی  
... میخوای من صبر میکنم تا سرت خلوت شه قشنگ سر فرصت بشینی فکر کنی
- فکر نمیکنم نظرم تغییری کنه ... اینجوری هم درست نیست ... ایشون میتونن با کس دیگه ای آشنا بشن  
...
- نه حالا عجله ای نیست ... اما یه خورده به فکر خودت باش  
بلند شده بود ... یعنی آنقدر نه شنیدن برایش گران تمام شده بود که به این سرعت عزم رفتن کرده بود
- چرا بلند شدید ؟ چاییتونو نخوردید که  
- دستت درد نکنه ، یه خورده دندون درد دارم ، داغه نخورم بهتره  
- باشه ، دندونتونو نشون بدید پس یه وقت خدای نکرده به عصب نرسه  
- باشه ... پس خدافظ  
- خداحافظتون
- میدانست درد مصلحتی دندان زهرا خانوم از آن جواب نه گرفته است ...  
مهم نبود امروز که خاطراتش را دور ریخته بود نمیخواست پسر عمه ی آقا محمود حالش را خراب کند ...  
۲ ساعت تمام میوه و سبزی شسته بود ... خسته نبود ... حال خوب داشت ...  
ساعت ۱۱ شب پای گاز برای خودش سیب زمینی و کدو سرخ میکرد ... یک امشب را برای خودش آشپزی  
میکرد ...  
نشسته بود جلوی تلویزیون ... دزیره را در دستگاه گذاشته بود ... بدون سایه ، بدون سامان ، تنها خودش ! غذا  
میخورد ، فیلم نگاه میکرد ... و خوب بود ...  
ملاقات دزیره و ناپلئون بود قبل از تبعید ... همانجایی که همیشه گریه میکرد ... صدای دینگ دینگ موبایلش  
در آمده بود ... بعد از فیلم چکش میکرد ...  
ظرف غذایش را در سینک رها کرده بود ... امروز به اندازه ی کافی دستانش آبدیده شده بود ...  
گوشی اش را نگاه کرده بود ...

- سلام، خانوم البرز فریبرز آدرس کافه تون رو از من گرفت . گفتم در جریان باشید که از ملاقاتش غافلگیر نشید .

متین ساعت ۱۲:۳۰ شب برای او پیام داده بود ، حالا ساعت ۱:۱۵ بود ... نمیشد این وقت شب جوابش را بدهد ...

همه قرار نبود بفهمند او شب زنده دار است ... . پیامش جواب هم نداشت ... تشکر میکرد از اینکه آدرش را به فریبرز داده یا اینکه حالا خبر میدهد ... هیچ جوابی نداشت ... دیر یا زود باید با فریبرز مستوفی رو به رو میشد ...

باید باور کنیم

"تنهایی"

تلخ ترین بلای بودن نیست

چیزهای بدتری هم هست

روزهای خسته ای که در خلوت خانه پیر میشوی

و سالهایی که ثانیه به ثانیه از سر گذشته است

تازه

تازه پی میبریم

که تنهایی تلخ ترین بلای بودن نیست

چیزهای بدتری هم هست

دیر آمدن !

دیر آمدن!

آب روی قبر میریختند

- ارغوان به نظر تو ما سالمیم؟

- وا مگه چمونه؟

- یه نگاه ساده داشته باش ، ساعت ۷ صبح با کلی چمدون از فرودگاه به یه نگهبان معتاد ترسناک پول دادیم  
بذاره بیایم قبر بشوریم، یه راننده ی ترسناکم نشسته تو ماشین منتظرمون

- اتفاقا ما خیلی هم آدمای خاصی هستیم، قبر هر کسیو نمیشوریم که ، فروغ فرخزاده ها ناسلامتی !  
 - قبر مرحوم گاندی هم باشه الان هر کی ما رو ببینه میگه اینا دیوونن  
 - ندا پنج دقیق سعی کن دهنتمو ببندی و بذاری از بودنمون اینجا لذت ببریم  
 - باشه باشه لذت ببر

آن سالها فکرش هم نمیکرد امروز بعد از چند سال دلش او را بکشاند ظهیر الدوله ، آن هم بدون ندا ،،،،  
 امروز چقدر دلش میخواست برای فروغ ، برای ندا و برای تمام زنان دنیا بگوید  
 این منم زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد  
 در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین  
 و یاس ساده و غمناک آسمان  
 و ناتوانی این دستهای سیمانی  
 چرا تنها شده بود و مایوس و ناتوان  
 ناتوان از درک سی سالگی غریبش ...

آن سالها از خانواده شان پنهان کرده بودند، گفته بودند پروازشان تاخیر داشته ،رفته بودند ظهیرالدوله فروغ را  
 ببینند، به خاطر تمام شعرهایش که شبها در پانسیون میخواندند ، امروز خانواده ای نداشت که بخواهد برای  
 کارهای قایمکی اش دروغهای مصلحتی بگوید ...

پاهایش دیگر سمت کافه ای که خانه ی دومش بود نمی رفت ، قبلا اینطور نبود ، از وقتی که متین آمده بود ،از  
 وقتی که حسرت میز و صندلی های مری را میخورد، حسرت گذاشتن گلدان پشت شیشه های کافه اش به دل  
 مانده بود ، از وقتی باید هر روز و هر ساعت انتظار فریبرز را میکشید .خیابان گرد شده بود ، این انتظارها از پا در  
 می آوردش

همان گوشی قدیمی را در آورده بود ، ۵ کانتکت خیلی گشتن نمیخواست .

روی اسمش مکث نکرده بود ، قبل از پشیمانی دکمه ی سبز را فشرده بود، یک بوق ، دو بوق ،،،همان صدای  
 جدی

- بله؟

- سلام آقای متین، البرز هستم

- بله شناختم ، بفرمایید

- خواستم لطف کنید شماره ی آقای مستوفی رو بدید

- چطور؟ تصمیمتونو گرفتید ؟

- بله ترجیح میدم زودتر با ایشون صحبت کنم و تکلیفمو روشن کنم

- بله ، موفق باشید ، شماره رو براتون میفرستم، امری بود در خدمتم

- ممنون، روزتون بخیر

خدانگهدار

همانجا وسط خیابان ایستاده بود، صدای دینگ دینگ موبایلش در آمده بود، دوباره دکمه ی سبز را فشرده بود  
یک بوق ، دو بوق ،،،، پس چرا مثل متین زود گوشی را بر نمیداشت،،،، شش بوق،،، خیال قطع کردن نداشت ،

اگر حالا قطع میکرد ممکن بود دیگر هیچوقت جرات نکند

- بله !؟

بله اش عصبی بود

- سلام

- سلام بفرمایید ،،،،

یعنی توهم زده بود که شنیدن صدای زنانه ی او پشت خط باعث تغییر ۳۶۰ درجه ای لحنش شده ؟

- البرز هستم، مستاجر پدرتون

- به به خانوم سلام از ماست

- زیاد وقتتونو نمیگیرم ،زنگ زدم باهاتون صحبت کنم منتها حضوری، شما تشریف میارید کافه یا من پیام ؟

- هرچور شما راحتید خانوم ،

- پس اگه میشه شما آدرس بدید من پیام

- محیط اینجا مردونه ستا!

- باشه مساله ای نیست

- پس تشریف بیارید حسن آباد ،نرسیده به چهارراه سپه ، بازار ابزار و یراق ،شماره ی ۱۱، از هرکی پرسید

مغازه ی فریبرز نشونتون میدن

- ممنون، خدا نگهدار،،،،

ارغوان ۶ سال پیش راحت راه نمی افتاد سمت محیط مردانه ی ابزار و یراق فروشی ، پدر داشت ، سهیل داشت  
 ،،، خیلی چیزهای دیگر هم داشت

ارغوان امروز هیچ برایش نمانده بود ، باید برای همان خاکستریباقی مانده ی بعد از آتش میجنگید ، مثل سرباز  
 خسته ای بود که تمام هم رزمانش کشته شده اند، دلش به غنیمت گرفتن تفنگ دشمن خوش است

\*\*\*\*

سه ساعت پیش که میان چشمان خیره ی این مردان به سان موجودی فضایی وارد مغازه ی فریبرز شده بود  
 فکرش را هم نمیکرد وقتی از بین این قفل و دستگیره ها میگذرد ، دری هم برای او باز شود

وقتی آمده بود شهر انقدر رنگی نبود ،،،،، حالا اما رنگ بود ،،، پررنگ

یک راست رفته بود جعبه های گل را با وسواس تمام خریده بود ، بنفشه ، شب بو، گل سنگ ،،،،

آژانس را جلوی در کافه نگه داشته بود ، مانی دیده بود جعبه های گلی که از صندوق عقب ماشین در می آورد  
 تمامی ندارد

- چه خبره؟ گلریزون داریم ؟

- بیا کمک کن تا بهت بگم

،تمام جعبه ها را ردیف چیده بود جلوی کافه

- اینارو گرفتم بچینیم جلوی شیشه

پیشانی اش را خارانده بود، دست به کمر زده بود

- ولی الان یه چیز دیگه به ذهن رسید ،فردا جوشکار میارم یه فنس مشکی بکشه اینارو بذارم توش

برای خودش حرف میزد ، برای خودش ذوق میکرد

مانی دست روی پیشانی اش گذاشته بود

- تبم که نداری، چته امروز؟ خوبی!؟

- اره مانی ، بعد از چند سال یه قطره ، یه قطره ی کوچیک خوبم، بذار خوب باشم

- خوب باش فقط بیا تو این سایه رو تحویل بگیر که منم خوب باشم تا سگم نکرده

سایه آمده بود کافه، باز هم از آن بی خبر آمدنها ، اما نمیخواست قطره ی خوبش را خراب کند ، حداقل امروز

- به سلام. ، کجایی بابا ، یه ساعت اومدم، صبح به بهانه ی کافه میزنی بیرون ، میپچونی کجا میری؟

- سلام خبر نداده بودی میای،جایی کار داشتم



- اره تقصیر خودمه، خواستم مثلا سورپرایزت کنم،
- باشه ، بشین دو تا قهوه بیارم بخوریم
- من بستنی
- باشه تو بستنی
- رو به رویش نشسته بود، طعم گس قهوه اش را دوست داشت
- سامان چه خبر؟
- خوبه، فعلا که دو دستی تارا خانومو چسبیده که مبادا در بره
- مگه بده؟
- نه والا ، همین سامانی که تا دیروز دم از عشق به عکاسی میزد همچین میره مغازه پیش بابا که انگار نه انگار این میگفت من دم اون مغازه نمیرم ،بالاخره با تارا خانوم میرن بیرون خرج داره دیگه
- حرفهای یک بند سایه امروز آزار دهنده نبود
- اینارو بیخیال ارغوان، به مامانم چی گفتی ۲روز گوشه ی خونه پژمرده ؟
- من؟!هیچی؟
- از جمعه که از خونت اومده اصلا یه فازی برداشته بیا و بین ،همش نشسته سر سجاده ذکر میگه ،غذام درست نمیکنه ما بخوریم
- من چیزی نگفتم، فقط گفتم قصد ازدواج ندارم
- خوب کردی بابا، تعارف که نداری ،فکر کن واسه تو انقدر ناراحت شده ، پس فردا من بخوام ازدواج کنم چه داستانی میشه
- دوست داشت بگوید احتمالا مادرت برای تو مردی که زن و بچه اش مرده اند انتخاب نمیکند ، اما شوخی میکرد ، اما او حالش خراب بود، حتی قطره ای
- خب من دیگه برم ،زیاد موندم ، بابام الان شاکی میشه
- باشه سلام برسون
- اوه، مامانم الان سایه تو با تیر میزنه ، بگم اینجا بودم کلا از همون نیمروی حاضری هم محروم میشم
- باشه پس خدافظ
- بای بای

دوست داشت زود برود ان شی صورتی را باز کند برای ندا بنویسد،،، از رفتش به محیط مردانه، از مکالمه ی سه ساعته اش با فریبرز، از شهری که بعداز آن ملاقات رنگی شده بود،،، از بنفشه ها و شب بوهایش ، از حالی که امروز قطره ای خوب شده بود ،،،،

باید همه را به ریز برای ندا مینوشت ،،،، کی این دستا همراهش میشدند ، لجاجت را کنار می گذاشتند، برایش مینوشتند ،،، کی؟!

دینگ دینگ موبایلش بود

- تصمیم درستی گرفتید، تبریک میگم

امیر ارسالن متین بود. ، مرد جدی و بی حوصله برایش پیام تایید و تبریک فرستاده بود

با بی خیالی تمام ایستاده بود کنار جدول جرقه های جوشکاری را نگاه میکرد ، flower box نازنینش را نصب میکردند

- خانوم نگاه نکن اینجوری برای چشمت خوب نیست، جرقه شم میخوره به لباس

- باشه حواسم هست

- چه خبره اینجا ؟ داری فنس میکشی دور کافه ات ؟

- چطوری؟! اینجا چی کار میکنی؟

- صبح میز صندلیا رو آوردن، خیلی تمیز در آورده

- خوبه، شیشه چی ؟

- شیشه ها رو هم آوردن ،دیگه اسبابش کامل شده مونده چیدن و دکور بندی

- اون دیگه کاری نداره

- اومدم دنبالت بابا ، چی چی کاری نداره

- من که خودم جوشکاری دارم ،باید اینجا باشم

- از کی تا حالا شما تخصص جوشکاری هم گرفتی ؟مگه خودت جوش میدی ؟مانی هست دیگه

- مانی تو سرش شلوغه ،دست تنها نمیتونه

- خب من میرم با نقاشا و اینا تسویه حساب کنم عصر میام دنبالت ، نه نیار

- ، پس ۷ بیا به کارام برسم

- چشم مهندس ، فعلا

آستین بالا زده بود .

قلم مو را میکشید روی آهنهای بد رنگ، مانی به حال خود رهایش کرده بود، رهگذران با تعجب نگاهش میکردند، آستین های مانتوی مشکی اش را تا کرده بود رنگ سفید را بی هیچ ترسی میکشید روی نرده ها ،فارغ از پیاده رو و آدمها زمزمه میکرد

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمیده

کی گل شب بو رو از شاخه چیده

گل گلدون من ...

ماه ایوون من

- خسته نباشید

تازه با آهنگ اوج گرفته بود، مگر بد موقع تر از این هم میشد کسی سراغش بیاید ، آن هم آن مرد جدی کت و شلوار پوش

- ممنون ، اتفاقی افتاده دوباره؟

- چه استقبال گرمی ، یعنی اگه اتفاقی نیفته من نمیتونم گاهی سر به کافه تون بزوم یه قهوه بخورم ؟

- هرکسی میتونه به کافه سر بزوم ولی شما دفعه ی اولی که تشریف آوردید برای سر زدن نبود

- پس مرگ آقای مستوفی و انحصار وراثت و اجاره ی ملک رو لابد از چشم من میبینید؟

- نه ! اینطور نیست

- امیدوارم

- بفرمایید داخل

از مانی خواسته بود حواسش به امیر ارسلان متین باشد هنوز یک تکه ی رنگ نکرده مانده بود ، کمتر از یک ساعت دیگه مری می آمد کارش نصفه میماند

یک ربعی میشد امیر ارسلان متین در کافه نشسته بود و او رنگ کاری میکرد ،،،،

داخل رفته بود ، دستهای رنگی اش را شسته بود ،تینر نداشت ، رنگ پاک نمیشد

کنار میزش آمده بود ، کتاب میخواند ، این مرد را اصلا نمیفهمید ! آن روز در دفترش گفته هزار و یک پرونده و مشغله دارد ، نمیتواند بیست و چهار ساعت پیگیر کار او باشد ، حالا در کافه ی نشسته بود فارغ از عالم و آدم کتاب میخواند

- چیزی لازم داشتید من در خدمتم ، یه خرده بیرون کار داشتم

- اختیار دارید ، منم کتاب میخوندم

- پس مزاحمتون نشم

- خیر بفرمایید بشینید

نشسته بود ، بی حرف

- ، خانوم البرز من به واسطه ی کارم و آمد و شد هایی که به دفترم میشه آدمهای زیادی دیدم ، و شما بسیار برام عجیبید

نگاه استفهام آمیزش را به صورت امیر ارسلان متین دوخته بود ، حتی نمیپرسید چرا از نظر او عجیب است

- بر عکس تمام هم جنساتون بسیار کم حرفید و بی حوصله ، و در کمال ناباوری قوه ی کنجکاوی ندارید

- چطور ؟ در مورد چیزی باید کنجکاوی میکردم ؟

- خیر ، من با توجه به این دوباری که دیدمتون همچین حسی پیدا کردم که خب ممکنه خطای شناختی باشه

- بله ممکنه

انقدر بچه و ساده نبود که نفهمد امیر ارسلان متین از چه صحبت میکند ، لابد انتظار داشت او در مورد نام

کتابی که میخواند سوال کند و ساعتها در موردش با او مباحثه کند، کارهایی که ارغوان سالها قبل میکرد و

ارغوان امروز فکرش را هم نمیکرد

- واسم جالبه بدونم چی شد رفتید سراغ فریبرز

میفهمید امیر ارسلان متین تمام سعیش را برای کش دادن این مکالمه میکند

- خب خودتون متوجه شدید که آدم بی حوصله ای هستم ، من مشغله های دیگه ای دارم که اصلا توانایی یه

درگیری دیگه در این مورد رو نداشته باشم ، به نظرم بهتر بود زودتر با ایشون صحبت کنم و تکلیفو روشن کنم

- اون روز تو دفتر نگاهتون چیز دیگه ای میگفت

- جالبه ، روی رفتار و نگاه همه ی ادمها اینطور دقیق میشید ؟

- بالاخره بخشی از کارمه که به طرف مقابل و حالاتش توجه داشته باشم، مهمه

- عجب

- پس با فریبرز به نتیجه رسیدید ؟

- بله ، قرار شد بعد از مشخص شدن تکلیف انحصار وراثت و تنظیم سند رسمی قرار داد بنویسیم

- به زودی کاراش انجام میشه

مری از در تو آمده بود ، پاک فراموش کرده بود قرار است بیاید دنبالش .

- با اجازه من باید برم جایی ، هر وقت خواستید میتونید برای مطالعه و نوشیدن قهوه به ما سر بزنید

- لبخندی زده بود ، معلوم نبود لبخند است یا پوزخند

- ممنون

مری کنار کانترا ایستاده بود

- میبینم که بله !

- اشتباه میبینی که بله ، بریم ،

رو به مانی کرده بود :

- مانی من میرم ، فعلا

مانی سری تکان داده بود

با مری از کافه بیرون آمده بود ، امیر ارسلان متین هنوز روی آن میز گوشه ی کافه نشسته بود

دوقدم جلوتر از مری بود

- ارغوان

ایستاده بود

- نگین توماشینه گیر داد بیاد کافه رو ببینه ، میدونم حوصلشو نداری ، زود میبرم میرسونمش

حرفی نداشت بزند ، نمیتوانست به کافه برگردد، داخل امیر ارسلان متین بود و در ماشین نگین ، نه راه پس

داشت ، نه راه پیش ...

مری در عقب را برایش باز نگه داشته بود

دختری که صندلی جلو را اشغال کرده بود ، همان دختر بلوندی بود که آن روز عکسش به وضوح روی اسکرین

گوشی مری نقش بسته بود . چرخیده بود عقب

- سلام ، خوب هستید ؟

- سلام مرسی

- ببخشید پشتم بهتونه

- راحت باشید

- نگین هستم

لبخند زده بود ، در پاسخ نگین هستم او تنها لبخند زده بود ! عجب زن سی ساله ی عجیب و غریبی بود ، به

جای اینکه بگوید ارغوانم لبخند میزد ، امیرارسلان متین خوب شناخته بودش

به نگین بر خورده بود ، مری فهمیده بود ، دستش را گرفته بود زیر دست خودش روی دنده گذاشته بود

دوباره هجوم آورده بودند

رفته بود قالب شکلات بخرد

- ارغوان

- بله ؟

- اسم منو تو گوشت چی سیو کردی؟

خندیده بود

- ای سهیل فضول

- نه به جان ارغوان دیدم طول کشید تا بیای زنگ زدم بگم میرم جلوتر وایسم دیدم گوشتو جا گذاشتی تو

ماشین

- خب باشه

- حالا بگو ببینم قضیه اش چیه؟

- قضیه ای نداره ، گذاشتم secret admirer ، هیچکس نمیفهمه ، فقط خودم میدونم تویی ، تازه هر کی

بخواد فضولی کنه ضایع میشه

سهیل دستش را بوسیده بود ، زیر دستش روی دنده گذاشته بود

نگاهش هنوز خیره به دستهای نگین و مری بود ، یعنی این دستها هم مثل دستهای او و سهیل از هم دور می

افتادند ؟

یا تمام مصیبت‌های الهی سهم او بودند؟ شاید هم تمام آدم‌های بی وفا... سهمش از زندگی چقدر کم بود. کافه اش نزدیک بود، اصلاً چرا با ماشین آمده بودند؟ چند دقیقه بیشتر در ماشین نبودند، ذهنش اما آنقدر خسته شده بود که به چند سال نوری میماند

مری توقف کرده بود، بسته ای تحویل گرفته بود، تازه فهمیده بود چرا با ماشین آمده اند، چقدر دیر فهمیده بود

وارد کافه شده بود، بوی رنگ می آمد، دوست داشت، نفس‌هایش را عمیق میکشید، نگین با کفشهای پاشنه بلندش چندساعتی از او بلندتر شده بود

شالش را جلوی صورتش گرفته بود

- اوه اوه چه بوی رنگی میاد

مری آجری لای در گذاشته بود

- اره نقاشی اش دیروز تموم شده

- خب برنامه ات چیه؟

- بچینیم دیگه

نگین همانطور که در فضای خالی قدم میزد سمت آشپزخانه رفته بود

- خب میخوای بریم از آشپزخونه شروع کنیم، ظرفارو بشوریم بچینیم بیایم بیرون

- خب مری چرا کارگر نگرفتی؟

حوصله ای سوالهای فلسفی نگین را نداشت

مری کارتن ظرفها را باز میکرد، میشست، نگین آب میکشید، قد بلندش سایه انداخته بود روی او و ظرفها، کلافه اش کرده بود

۲ دقیقه بود میشستند و هنوز مانده بود

- مری من کفشم پاشنه داره، دیگه نمیتونم، یه صندلی بیار بشینم خشک کنم

چرا زودتر این پیشنهاد را نداده بود؟ هم روی او سایه نمی انداخت هم پا درد نمیگرفت،

آنقدر دستهایش زیر آب مانده بود تمام رنگهای سفید پاک شده بودند

- مری تمام سنگهای کف را طی کشیده بود، نگین گوشه ای با موبایل صحبت میکرد

تمام کارتنها را در هم گذاشته بود

- مری همیشه منو برسونی؟ مامانم زنگ زد ، مهمون داریم
- اره عزیزم ، ارغوان من یه دقیقه برم نگینو برسونم بیام؟
- خب ایشونم خسته شدن ، باشه یه روز دیگه
- چقدر این دختر سعی میکرد مبادی آداب باشد و چقدر او حوصله نداشت
- نه من خسته نیستم ، دیگه امشب باید تموم شه
- پس یه استراحت بکن تا من برم نگینو برسونم بیام
- باشه ، فقط بیا این کارتنا رو هم ببر بنداز دور
- بده، اینم کلید دیگه شبه درو از تو قفل کن ، چون تو دید داره ،تنهایی خطرناکه
- باشه ، برو
- ارغوان جون خوشحال شدم دیدمتون ،خسته نباشید ، ببخشید مری انقدر زحمت داد بهتون
- مثل یک زن شوهر دار تعارف تکه پاره میکرد ، اما سنی نداشت ، میتوانست بعدا از مری بپرسد اما انقدر برایش مهم نبود که کنجکاو ی کند ، امیر ارسلان متین درست فهمیده بود قوه ی کنجکاو ی اش غیر فعال است
- طی کشیدن مری بدتر کثیف کرده بود ، نور را کم کرده بود که داخل کمتر معلوم باشد ، همه جا را دوباره طی کرده بود ، میزها را کشان کشان سر جایش گذاشته بود ، صندلی ها را دورشان ، حیف رومیزی ها را نیاورده بود کمرش صاف نمیشد ، ده میز را با صندلی های دورش جابه جا کرده بود ، خانه ی نگین کجای شهر بود که مری هنوز نیامده بود ...
- شیشه ی روی میزها را که پاک میکرد کار تمام بود ،،،، صدای تق تق کلید مری روی شیشه ی کافه بود
- کلید را در قفل چرخانده بود
- کجایی ۳ساعته؟
- بخدا شرمنده ، نگین جینگولک بازیش گرفته بود ، تو چرا تنهایی اینارو جا به جا کردی ، گفتم وایسا تا پیام که
- ساعت ۱۱ شبه ها! فکر نمیکنی من خونه زندگی دارم ؟
- من خودم نوکرتم ، بیا شام بخوریم ببرم برسونمت
- نه دیگه یه آژانس بگیری من میرم



- ارغوان خیره نشو ، بیا بشین ساندوچیتو بخور میبرمت
- کیسه ی ساندویچها را گذاشته بود روی میز آشپزخانه ، بهتر بود ، از بیرون دید نداشت .
- عرق کرده بود ، شالش مثل ماری دور گردنش چنبره زده بود ، دست کشیده بود شالش را روی شانه انداخته بود
- مری در کابینتها را باز میکرد ، نمک و لیوان و فلفل میچید روی میز ، مثلا قرار بود با ساندویچهای سوسیس شایان ترین پذیرایی را به جا آورد
- یه بند تا خونه غر زده که چرا من این دوستو تا حالا ندیدم، میگم فرصتش نشده ،میگه دختری که تو انقدر باهاش صمیمی هستی که میاد اینجوری کمکت میکنه رو چرا تا حالا به من معرفی نکردی
- مگه من رو حساب صمیمیت اومدم کمک تو کردم ؟
- بیا دیگه ، یکی نیست بهش بگه تو کلا آدمو با خاک یکسان نکنی با آدم صمیمی نمیشی
- گیره ی سرش را باز کرده بود ، دوباره موهایش را ببندد
- اوه ، بابا توام واسه خودت یه پا راپونزل بودی رو نمیکردیا
- پوزخندی زده بود ، برای مری با آن سن و سال حرف از راپونزل زدن خنده دار بود
- میشینی با نگین کارتن نگاه میکنی ؟
- نه بابا ، نگین که قربونش برم با ۲۰ سال سن کسر و شانسه کارتن ببینه ، ولش کنی میگه از تو قنداق هم مورد عجیب بنیامین باتن نگاه میکرده
- احساس نمیکنی ۲۰ ساله یه خرده زیادی برای تو کوچیکه
- دیگه چه میشه کرد ، کار دله دیگه
- یعنی تو الان عاشقی دیگه؟
- مثلا ، غذاتو بخور بابا شر نکن ارغوان
- سری تکان داده بود
- جلوی در خانه اش توقف کرده بود ، جای زهرا خانوم خالی بود ببیند ساعت ۱۲ شب از ماشین مری پیاده میشود
- رومیزی ها رو امشب میدوزم ، فردا بیا کافه ببر
- دمت گرم ارغوان بخدا شرمنده کردی
- میدونی که اهل تعارف نیستم ، خدافظ
- خدافظ

دوست داشت خودش هم با لباسهایش مچاله شود در ماشین لباس شویی ، حال نداشت خودش را در حمام بشوید ، نمیشد که نمیشد

با حوله روی کاناپه نشسته بود بخار چای را در لیوانش دنبال میکرد ، شکل نمیگرفتند، بی هدف بودند درست مثل خودش

دراز شده بود کیفش را از روی میز برداشته بود ، گوشی را در دستش گرفته بود

- بهتون نمیاد اهل خوندن این دست رمان باشید ، مگر اینکه "هیچ چیز جاودانه نیست" رو انتخاب کرده باشید که آثار حقوقی اُتانازی رو بررسی کنید ، در ضمن خیلی چیزها عیان تر از اونیه که نیاز به کنجکاوی داشته باشه

باید امشب این پیام را برای امیر ارسلان متین مینوشت ، از بعد از ظهر کلافه اش کرده بود ، او مثل زنهایی که به دفترش آمد و شد داشتند نبود که راحت بشود ورقش زد ، امیر ارسلان متین باید این را میفهمید مهم نبود که ساعت ۱ نصف شب باشد

دینگ دینگ موبایلش خبر از بیداری او میداد

- دیگه مطمئن شدم که آدم عجیبی هستید ، حتما حضوری درباره ی این کتاب و انگیزه هام از انتخابش باهاتون صحبت خواهم کرد خانوم البرز !

علامت تعجب پایان جمله مهم بود ، نه حرفهای متین ، همینکه فهمیده بود هنوز ارغوان البرز را بلد نشده کافی بود .

حالا میتوانست با خیال راحت بخوابد ، چای سرد شد ، بخار ها مردند ، بی آنکه شکلی به خود بگیرند رومیزی ها هنوز دوخته نشده بود

ای خاطرات کهنه ی پر پر

من خسته نیستم

دیربست خستگی ام تعویض گشته است با در هم شکستگی

من خسته نیستم

در هم شکسته ام

این خود امید بزرگی نیست ؟

(نجوم الغانم)

سی سالگی خسته ی عجیبش را کوک میزند به رومیزی های مری  
دست میکشید روی گلهایش...بعد از چند روز در کافه میتوانست بنشیند یک دل سیر آدمها را نگاه کند...روی  
قهوه هایشان طرح بزند...مامان اگر گلهایش را میدید

- به چه عجب!

- دیروز کل کافه ی مری رو تمیز کردم به علاوه ی تحمل کردن دوست دختر بیست ساله ی بلوندش با  
کفش پاشنه ۱۰ سانت، ۱۲ شب رسیدم خونه ، تا ۳ صبح هم رومیزی های مری رو کوک زدم، با توجه به جمیع  
جوانب بازم حرفی داری؟

- نه ، واقعا ندارم ، میخوای برو بشین یه قهوه بیارم

مانی زود کوتاه می آمد ،،،، همین رفتارهایش بود که او را مانی کرده بود ،،،،

نگاهش افتاده بود به میزی که دیشب امیر ارسلان متین اشغال کرده بود ، امروز مامان ایلیا جایش نشسته بود  
...

انگار آن میز ، میز آدمهای عادی نبود ... مامان ایلیا هم راحت خوانده نمیشد ، یک روزهایی تنها می آمد ، یک  
روزهایی با ایلیا ، یک روزهایی بی حوصله بود ،،،، یک روزهایی شاد ،،،،

مانی دو فنجان گذاشته بود روی میز:

- یک ساله مشتری ثابت اینجاست ، به جز موقع سفارش دادن و بعضی وقتا که با بچه اش حرف میزنه صداشو  
نشنیدم ،،،، همیشه هم تنها میاد

مانی رد نگاهش را گرفته بود که برایش توضیح میداد

- قبلا رو رفتار مشتریا دقیق نمیشدی

سیگاری در آورده بود گوشه ی لبش گذاشته بود ، حالا دو نفری نشسته بودند مادر ایلیا را نگاه میکردند

- ولی صداش قشنگه

- اوهوم

- پسرش هم دوست داشتنیه

- نظرت چیه به جای حسرت خوردن قهومونو بخوریم بریم دنبال کارمون؟

- موافقم

- چقدر دلش میخواست یک نفر بود جای مانی رو به رویش مینشست ، حرفهای زنانه اش را میشنید ،،،،  
 شریک حسرتهایش میشد ، میفهمید رویای داشتن پسری مثل ایلیا چقدر می تواند شیرین باشد ...  
 مری آمده بود دنبال رومیزی ها  
 - ارغوان دیگه نمیدونم چی بگم ، واقعا دمت گرم  
 تنها سری برایش تکان داده بود  
 - فردا ساعت ۶ افتتاحیه است ، بیایدا  
 - من که میدونی اهالش نیستم ولی مانی فکر کنم بیاد  
 - بابا اینهمه زحمت کشیدی میخوای تو افتتاحیه نیای؟ ضد حال نزن دیگه ، یه روزه  
 مانی چشمکی برایش زده بود ،،،،  
 - برو من میارمش  
 به محض بسته شدن در پشت مری رو کرده بود به مانی  
 - تو نمیدونی فردا پنج شنبه ست؟  
 - چرا!  
 - خب؟!  
 - خب که خب ، فردا پنج شنبه است میخوای بری دیدن مامانت ، صبح تا ظهر هم میری ، افتتاحیه هم بعد از  
 ظهره ، هیچ ربطی هم به هم دیگه ندارن  
 - اصلا بیمارستان هیچی تو نمیدونی من حوصله ی این شلوغیا رو ندارم که به اون چشمک میزنی من  
 میارمش ؟  
 - میدونم هاپوکمار همه رو میدونم ، ولی به تو باشه میخوای ما رو با مشتریا ایزوله کنی اینجا ،،،، دو ساعت  
 میریم و میایم دیگه  
 - خیلی رو داری مانی  
 ایستاده بود کنار درخت روبه روی کافه گلهایش را نگاه میکرد ، از دیروز بزرگ شده بودند ،،،، به اندازه ی چند  
 ساعت ...  
 مادر ایلیا از در بیرون آمده بود ، رد نگاهش را دنبال کرده بود رسیده بود به گلها  
 - خیلی کار قشنگی کردید ، میخوامم عکس بگیرم به ایلیا نشون بدم

- حالش خوبه ؟

- بد نیست ، زیاد از کافه خوشش نمیومد از وقتی اومده اینجا خوراکی جادویی خورده هی دوست داره بیاد ولی  
خب زیاد نمیارمش

- من خیلی آدم با حوصله ای نیستم اما ایلیا زود خودشو تو دلم جا کرده

- لطف داری ، من آتلیه ی عکاسی دارم ، اگه دوست داشتی میتونی بیای بهم سر بزنی

دخترکی که تا دیروز کوله به دوش می آمد در کافه اش مینشست و بعد شده بود مادر ایلیا حالا عکاس و  
صاحب آتلیه شده بود ، زنانه های او هم مثل خودش عجیب بود

کارت را گرفته بود ، آتلیه عکاسی درنگ ، سارا برومند ،،،،،، مادر ایلیا اسم دار شده بود ، سارا !

- مرسی، بهت سر میزنم

- حالا اجازه هست من یه عکس از این گالاتون برای ایلیا بگیرم ؟

- چرا که نه

عکس گرفته بود دوباره دوربینش را در کوله گذاشته بود

دست دراز کرده بود :

- فعلا ارغوان

- خداحافظ

خیره به گلها مانده بود سارا اسمش را از کجا فهمیده بود ؟ قدم تند کرده بود

- سارا ... سارا

برگشته بود ، میشه دو تا از این عکساتو برای من چاپ کنی پیام بگیرم ؟

- اره ، واسه کی میخوای؟

- اگه بگم امروز عصر خیلی زوده ؟

- نه ، پنج به بعد هر وقت خواستی بیا

پشت کانترا نرفته مانی سراغش آمده بود

- چی میگفتید ؟

- با کی؟

- ارغوان شیرین میزنی ، با مامان ایلیا

- سارا

- سارا کیه ؟

- اسم مامان ایلیا ساراست

- اهان ، خب حالا چی میگفتید ؟

کنجکاو یهای مانی در مورد سارا مشکوک بود ،، این را کاملا میفهمید

- هیچی ، حرفای زنونه بود

به جای آنکه از اسباب بازی فروشی برای ایلیا چیزی بخرد برایش ساندویچ خرسی درست کرده بود ، مثل

پیرزنها ساندویچ را پیچیده در پاکت راه افتاده بود سمت آتلیه سارا

آتلیه درنگ

شلوغ بود ، صدلی ها همه اشغال شده بودند ،،،، خانمی که پشت کانتر ایستاده بود با کسی درگیر بود

- نکن عزیزم ، یه دقیقه وایسا ، بذار من عکسای این خانومو تحویل بدم

- سلام

- سلام عزیزم خوش آمدید

- ببخشید من با خانوم برومند کار داشتم

- یه چند لحظه عزیزم ...

هم سن و سال مادرش بود و چقدر دوست داشتنی ، گوشی را برداشته بود ،،،، ایلیا بود که آن پشت بالا و پایین

میپیرید

- ااا مامانی این خاله جادوگره ،،،، خاله ،،

- سلام ایلیا ، خوبی ؟ ندیدمت اون زیر

- خاله جادوگر چیه مامان جون ؟ نگو

- بابا همون خاله جادوگر که بهم خوراکی جادویی داد من تو مسابقه برنده شدم

- از دست تو ،،،، شما خوبی دخترم ؟

- بذارید راحت باشه ، خوبم ممنون

- سارا تو اتاق منتظرته عزیزم

- با اجازه

- مامانی درو باز کن منم با خاله میرم پیش مامان

- قول بده شلوغ نکنی پس

ایلیا دست کوچکش را روی قلبش گذاشته بود

- قول میدم مامان جون

یعنی اگر او همچین موجود شیرین کوچکی داشت بازهم روزهایش آنقدر سیاه بودند ،، دستان کوچکش را که در

دست گرفته بود ... لرز گرفته بود ، دستانش یخ کرده بود

- خاله دستان چقدر یخه

ایلیا بچه تر از آن بود که برایش توضیح دهد این دستها قبلا قفل میشدند میان دستهای سهیل ، که اگر سهیل

بود شاید حالا دستهای او یخ نمیکرد ،، اگر بود شاید او حالا دستان ایلیای خودش را در دست گرفته بود ،،،،

ایلیا بچه بود نمیفهمید دستان او ۵ سال است میان هیچ دستی قفل نشده

- الان گرم میشه خاله ، ببین برات چی آوردم

- این چیه؟

- ساندویچ خرسی

- هوراااا

در اتاق را باز کرده بودند ، سارا از در پشتی که انگار به آتلیه راه داشت آمده بود

- سلام

- سلام

- مامان خاله برام ساندویچ خرسی آورده

- دست خاله درد نکنه ، تشکر کردی ؟

- یادم رفت ، خاله بیا پایین

دولا شده بود ، هم قد ایلیا شده بود

دست دور گردنش انداخته بود ، گونه اش را بوسیده بود

- مرسی خاله

امروز ایلیا تمام حسرت‌هایش را خراش داده بود

- خواهش میکنم عزیزم

- بشین دیگه ارغوان

- دیدم بیرون شلوغه خیلی مزاحم نمیشم

- بشین ، بیرونو مامان راه میندازه ، شاید ما از اون قهوه خوشگل خوشمزه های شما نداشته باشیم ولی یه چایی

که داریم

- این چه حرفیه

- بیا این عکسا آماده تحویل شما تا من برم دوتا چایی بیارم ، آقا ایلیا یواش بخور دل درد میگیری

عکسها شاید خیلی زیباتر از گل‌های خودش شده بودند

حس خوبی داشت نوشیدن چای جایی بیرون از خانه ، کسی به جز خودش برایش چای ریخته بود

ایلیا کوله اش را باز کرده ظرف کوچکی در آورده بود

- خاله بیا از اینا بخور با چاییت مامان جون میگه از اینا بخوری باهوش میشی

از مویزهای ایلیا برداشته بود

- عکسارو دوست داشتی ؟

- اره ، دستت درد نکنه ، از خود گل‌ها قشنگتر شده

- یه خورده رتوشش کردم

ایلیا کنار مادرش رفته بود سعی داشت چیزی در گوشش بگوید

- مگه من به شما نگفتم در گوشی حرف زدن کار بدیه ؟

- خب بله

- پس؟!

- پس میشه بگی خاله واسه جشن مدرسه بیاد ، گفتن میتونید هرکیو دوست داشتید بیارید

یعنی ایلیا او را دوست داشت ؟ چقدر واژه ها در دنیای کودکانه اش واقعی تر بودند و ساده تر

- خب برو از خاله بپرس میتونه بیاد یا نه

- خاله میتونی بیای؟

- چه روزی؟ و چه ساعتی؟



- شنبه ۷ آذر ماه ساعت ۱۴

دلش رفته بود برای کتابی حرف زدن ایلیا

- بله فکر کنم بتونن پیام

- هورا

- خب من دیگه کم کم برم ، فقط چقدر باید تقدیم کنم ؟

- دفعه اول مهمون مایی از این به بعد هروقت اومدی باهات حساب میکنم، بی چک و چونه

با سارا چانه نمیزد ، هیچکدام اهلس نبودند

با سارا ، ایلیا ، مامان جونش خداحافظی کرده بود ، چقدر حسرت‌هایش بزرگتر شده بودند ، کاش ایلیا داشت ،

مامان کنارش بود و کاش ...

دینگ دینگ شبانه ی موبایلش کسی نبود جز امیر ارسلان متین :

- اگر موافق باشید فردا دعوتمو به صرف قهوه بپذیرید با هم صحبتی هم میکنیم

- ممنونم از دعوتتون ولی فردا وقتشو ندارم

- مساله ای نیست ، هروقت که براتون مقدور بود یه قرار ملاقات میذاریم

شکلات دست ساز درست کرده بود

هم برای مامان هم برای مری

\*\*\*

در اتاق نبود ، لازم نبود از کسی سراغش را بگیرد ، میدانست هر کجا باشد سر ساعت بر میگردد

شنل پاییزه ای انداخته بود ، معلوم بود از حیاط آمده

- سلام مامان ، میبینم که میری گردش ،

شنلش را آویزان کرده بود ،

- بیا برات شکلات دست ساز آوردم ، اون موقع دوست داشتی از اینا ،،،، امروز افتتاحیه ی کافه ی دوستمه ، از

اینجا درست کردم ، خوشمزه هاشو گذاشتم برای خودت ،،،،، جعبه را مقابلش گرفته بود

- بیا یه دونه امتحان کن

یکی از شکلاتها را برداشته بود ،،،،، نرم شده بود ، مثل هفته ی پیش که خواسته بود برایش کتاب بخواند

- خب کتابت کجاست ، بده بقیشو بخونیم

کتابش را از کشو در آورده بود ، این بار همانجایی بود که تا هفته ی پیش خوانده بود  
نشسته بود کنار پنجره برایش خوانده بود ، شاید باید او هم می آمد همینجا در این اتاق با مامان زندگی میکرد  
کتاب را بسته بود  
- آخ آخ داشت یادم می رفت ، فلاور باکس گذاشتم بیرون کافه ، عکس گلامو آوردم ببینی  
عکسها را گرفته بود ، نگاه میکرد ،،،، چشمان خسته اش برق میزد ،،،، هنوز هم ،،،،  
ببین شب بوها چه خوبن ،،،، یه روز باید بیای خودشونو ببینی  
خیره بود به عکسها  
این عکسا برای تو ، هر چند وقت یه بار باز عکساشو میارم ببینی بزرگ شدن  
موقع رفتن دست روی شانه اش گذاشته بود  
تکیه داده بود به چارچوب در منتظرش  
سراغ کشویش رفته بود بسته ای در آورده بود ،،،، روی کاغذ چیزی برایش نوشته بود ، در دستش گذاشته بود  
ویتامین گیاه داده برایش داده بود ،،،، روی برگه نوشته بود هر هفته دوبار گلهایش را آب دهد ، سه ماه یکبار  
ویتامین در خاکشان بریزد  
چرا باید مادر مهربانش سر از اینجا در می آورد ،،،، چراهای بی جواب

\*\*\*

کافه ی مری بیشتر از آنکه فکرش را میکرد شلوغ بود ، در کنار همه ی دختران حاضر مثل وصله ی ناجور بود  
،،،،

نگین با دیدنش از دور قدم تند کرده بود با کفشهای پاشنه بلندش

- سلام ارغوان جون

- سلام

- بیا میخوام به دوستام معرفیت کنم

دوست داشت جعبه ی شکلات را همانجا رها کند برود ،،،، حوصله ی نگین را نداشت چه رسد به دوستانش

- بچه ها ارغوان جون از دوستای مری ان کلی تو چیدن اینجا کمکمون کرده

مری ایستاده بود به حرکات مصنوعی نگین لبخندهای مصنوعی تر میزد

میان آنهمه شلوغی مانی سرگرم صحبت بود ، هوا سنگین بود ، سرش سنگین بود ، از شلوغی متنفر بود  
- ارغوان خودتی؟!

این صدا ... این ته ریش ها ... آنقدر عوض نشده بود که نشود شناختش

- ارغوان باورم نمیشه ... تو چی شدی؟

دست روی گردنش گذاشته بود ... ۳۰ ثانیه ی دیگر خفه میشد

نفهمیده بود چطور دویده بود ،،،، زن سی ساله ای که خیابان را مثل دختر بچه ای با کفش کتانی میدوید ،،،،،

تا جنون یک قدم فاصله داشت

- سهیل پاشو فیلمو بذار تو دستگاه

- عشقم من خیلی خسته ام تو پاشو

- ااا منم خسته ام ، سه ساعت داشتم غذا درست میکردم

- خب منم از سرکار اومدم

- شما که تو شرکت کاری نمی کنید

- دست شما درد نکنه دیگه

- خواهش میکنم، حالا پاشو فیلمو بذار

- تو پاشو دیگه

- اصن بیا تقسیم کنیم ، من میرم پاپ کرن میارم تو فیلمو بذار

- خب قربون شکلت برم تو که داری بلند میشی اون فیلمم بذار

- اصلا نمیخوام ، هیچکس بلند نشه ، فیلمم نبینیم

پشت کرده بود به سهیل پتو را روی سرش کشیده بود

سهیل سعی داشت پتو از روی سرش بردارد

- عشقم؟ قهر؟ یه روز که باباتینا رفتن شمال من اومدم پیشت میخوای قهر کنی؟

- جنابعالی قرار نبود یه روز که میای پیش من خستگیتو واسه من بیاری

- بابا خب من داشتم خیر سرم نقش مرد خسته ی خونه رو بازی میکردم جنابعالیم که خوب زدی تو حالمون،

اصلا من خودم میرم هم پاپ کرن میارم هم فیلمو میذارم ، تو قهر نکن

پتو را کنار زده ، وسط تخت چهارزانو نشسته بود

- نخیر من مثل جنابعالی نیستم ، عادلیم ، من میرم پاپکرن بیارم تو فیلم بذار  
تکیه زده بودند به پشتی تخت پتو را روی پایشان کشیده بود ، ظرف پاپکرن را گذاشته بود بینشان  
وسط فیلم زیر گریه زده بود ، سهیل دست دور شانه اش انداخته بود  
فیلم که تمام شده بود سر از روی شانه ی سهیل بلند کرده بود،،،، خوابش برده بود  
- سهیل!!!!  
از جایش پریده بود  
- چیه چی شده ؟ خوبی ؟  
- سهیل خجالت نمیکشی ؟ گرفتی خوابیدی ؟  
- بابا خواب نبودم یه لحظه چشمم بسته شد  
- درووووو نگو خواب بودی ، خودم دیدم، اصلا آخر فیلم چی شد ؟  
- آخرش؟! خب چیز شد دیگه ،،،، دختره اومد با پسره زندگی کنه دیگه  
- سهیل!!!! دختره رو که کشتن  
- ای وای جدی میگی ، چرا ؟ کی کشتش ؟  
- تو که داشتی نگاه میکردی ، واقعا که .اصلا پاشو برو خونتون بخواب  
- ای بابا ،،، عشقم توام امشب اعصاب نداریا  
- بله دو روز دیگه میذارم میرم ، توام بگیر هرچقدر میخوای بخواب  
- بابا من غلط کردم ، میخوای تا صبح بشینم فیلمو ببینم ازم امتحان کتبی بگیری؟  
- نخیر ، لازم نکرده  
مسواک زده بود ، زیر پتو پشت به سهیل که انتظارش را میکشید خوابیده بود  
انگشتان سهیل را میان موهایش احساس میکرد  
- ارغوان ،،،، ارغوانیه من ،،،،، قهر نکن دیگه ،،،،، حیف نیست این کنار هم بودن به قهر بگذره؟  
- اینو باید اون موقع که خوابیده بودی فکرشو میکردی  
- من که معذرت خواهی کردم ، امروزم چون بابات نبود همه ی کارای شرکت رو دوش من بود ، حالا  
نمیخوای از تقصیر این بنده ی گنه کار بگذری ؟  
- بذار فکر کنم

- چشم

خم شده بود روی صورتش ، پیشانی اش را بوسیده بود

- فکر کن

در جایش غلت زده بود ، زل زده بود در چشمان سهیل

- خب باشه ، قبول ، میبخشم

- ای من قربونه خانم مهربونم برم ، پپر بغلم

تا صبح سهیل نوازشش کرده بود، قربان صدقه اش رفته بود ، اظهار دلتنگی کرده بود برای روزهای آینده که

باز دور میشدند

\*\*\*

...- بیا بابا ارغوان این نامزد خرسندت باز برات بسته فرستاده ،،،

- بسته؟ سهیل برای من فرستاده ؟ کو ؟ بینم چیه ؟

- هیچی بابا پسته وفندق و یه شال گردن و جوراب پشمی ، یه نامه هم نوشته که توش کلی قربون صدقه ی

چندش آمیز رفته و گفته برای فصل سرما ،،، برای عشقم که سرما نخوره

- ندا تو خجالت نمیکشی بی شخصیت بسته ی منو باز کردی؟ نمیگی شاید یه چیز خصوصی باشه ؟

- ای بی ادب ،،، به من میگی بی شخصیت ؟ من دوست چندین و چند سالتم ،،، خوانوادت تو کشور غریب تورو

سپردن دست من ،،، معلومه که بسته رو باز میکنم ،،، من باید نظارت داشته باشم شما تو دوران نامزدی حرکات

خلاف شان انجام ندید

\*\*\*

- ارغوان این چند تا کارتو نمونه گرفتم برات فرستادم ، نگاه کن ببین کدومو دوست داری ، من کارارو بکنم که

اومدی دیگه سریع مراسمو برگزار کنیم ،،، بخدا پیر شدم از بس فاصله ی ایران تا اونجا بین ما فاصله انداخت

کارت صدفی ساده را انتخاب کرده بود ،،،

\*\*\*

کلید انداخت ...تمام راه خاطرات بی رحم بی ربط آمده بود جلوی چشمش

در رابست ،،،، سکوت خانه باعث شده بود صدای افکارش بلند تر شود

- عشقم ...ارغوان ...ارغوانیه من ...کدوم کارت ...زودتر مراسمو برگزار کنیم ...

کلید را کوبیده به دیوار ،،،، دست روی گوشه‌هایش گذاشته بود ... از ته حلقش فریاد میکشید  
 - سهیل برو،،،، ساکت شو ،،،، دست از سرم بردار،،،، من عشق تو نیستم ،،،، حالم از اون کارتای عروسی به  
 هم میخوره ،،،،،،،،  
 باز آن صدای آشنا میپیچید ،،،،  
 - ارغوان ،،،، خودتی ؟ ... ارغوان چی شدی ؟  
 کنار در سر خورده روی زمین  
 ناله میکرد :

- سهیل برو ،،،، همه ی چیزا و کسایی که بهت مربوطن رو ببر ،،،، سهیل التماس میکنم برو ،،،، مثل  
 همون سال که رفتی ،،،، برو و دیگه هرگز برنگرد ،،،،،،،،  
 آدمها بویشان را با خوشان می آورند ، جا می گذارند و میروند  
 آدمها می آیند و میروند ولی توی خوابه‌ایمان میمانند  
 آدمها وقتی می آیند موسیقیشان را هم با خودشان می آورند  
 و وقتی می روند با خودشان نمی برند  
 جا نگذارید  
 هرچه را می آورید با خودتان ببرید  
 به خواب آدم بر نگردید آدمهای گیج سر به هوا

\*\*\* بخش سوم \*\*\*

چند خورشید به درگاه پنجره تابیده بود ... چند مهتاب به خانه اش سرک کشیده بود ... هیچ کدام را نمیدانست  
 ... کدام روز هفته بود ...

موبایلش آنقدر زنگ خورده بود خاموش شده بود ... نمیتوانست خودش را جمع کند ... شده بود آب ریخته  
 زیر دوش ایستاده بود ... بعد از چند روز سر پا شده بود ... چند سال پیش یکبار شکسته بود ، دیگر اجازه نمی  
 داد سهیل همین ته مانده ی آرامش را سلب کند ...

مثل ارغوان چند روز قبل از حمام بیرون آمده بود ... دیگر دلش نمیخواست صحنه ی دیدن سهند را در ذهنش مرور کند ... سهندی که آن وقتها پسر بچه ای دبیرستانی بود ...  
 زیر کتری را روشن کرده بود ... موبایلش را زده بود به شارژ ... ارغوان همیشه و هر روز ...  
 جلوی آینه موهای شقیقه اش را نگاه میکرد ... دو سه تار سفید میانشان پیدا شده بود ... چرا هیچ وقت آرایشگاه که میرفت رنگشان نمیکرد؟...

زنگ موبایلش از حال می آمد ... شماره ی مانی بود

- بله مانی؟

- سلام، ایلیا صحبت میکنه

بعد چند روز لبهایش دوست داشتند کش بیابند به طرحی از لبخند ... صدای ایلیا را دوست داشت

- سلام ایلیا جان

- من دو روزه که دارم میام اینجا شما نمیای ... آقای مانی هم بلد نیست برای من خوراکی های جادویی درست کنه

- ببخشید عزیزم ... من نمیدونستم تو میای مگر نه حتما میومدم کافه

- خاله فکر کنم دارم زیاد حرف میزنم با گوشی آقای مانی، مامانم داره چپ چپ نگاهم میکنه .

- باشه عزیزم ... به آقای مانی بگو شمارمو برات بنویسه . از این به بعد هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزنی

- خب ... خاله یادت که نرفته باید برای جشن بیای مهد؟

- نه نه یادم نرفته ... حتما میام ... شنبه ۷ آذر ماه ساعت ۱۴ ... مگه نه ؟

- آفرین خاله ... دیدی خوراکیای مامانی آدمو باهوش میکنه ؟

- بله ...

- خب خاله من دارم میرم خدافظ

- خدافظ عزیزم ... به مامانت سلام برسون

نمی دانست امروز چندم ماه است ... چند شنبه است ... چه ساعتی است اما خوب میدانست شنبه روزی که ۷

آذر میشود باید ساعت ۲ در جشن ایلیا باشد ... بهانه ی کوچک او برای لبخند

\*\*

- هیچ معلوم هست کجایی چند روزه؟

- حالم خوب نبود... ترجیح دادم تو خونه بمونم
- گوشتیم نمیتونستی جواب بدی؟
- لابد نمیتونستم دیگه ... اگه حالم خوب بود که میومدم کافه ؟
- چی شد بیهو گذاشتی رفتی؟ نگو هیچی که نه حوصله دارم نه گوشام مخملیه
- سهندو دیدم
- سهند برادر سهیل ؟ تو افتتاحیه ی مری ؟
- بله ! به همه ی سوالات
- اون اونجا چیکار میکرد ؟
- چه میدونم ... حالا مری آدرس کافه رو بهش نداده باشه خوبه
- ایشالا که نداده ... مگر نه باید منتظر باشم ایندفعه بری تو غیبت کبری
- خبری نبود این چند روز؟
- نه ... علی اومد منم سفارشا رو گفتم بیاره ... این یارو هم یه بار اومد
- یارو کیه؟
- همون وکیله
- آهان
- امیر ارسلان متین را میگفت ... از بار آخری که دعوتش را رد کرده بود دیگر جواب تماسهایش را نداده بود ...
- دخترکی که پای صندوق آمده بود را یادش بود ... دختری رنگی پوش شادی که گلوبش پیش مانی گیر کرده بود ... خیلی این پا آن پا کرده بود مانی بیاید پشت صندوق ... مانی خودش را پشت کانتر سرگرم کرده بود
- سلام
- سلام
- ببخشید اول اینکه حساب ما چقدر شده ؟ دوم اینکه یه درخواستی داشتم
- قابل نداره
- ممنون
- ۱۸۰۰۰ تومان
- این خدمت شما ... میشه یه خواهشی بکنم؟



- بله

- من هفته ی دیگه با گروه موسیقی دانشگاهمون کنسرت دارم ... از اونجایی که خیلی وقته میام اینجا و اینجا رو دوست دارم دوست داشتم شما و دوستتونو دعوت کنم ...

او و دوستش؟ طبعاً مانی منظورش بود ... به خاطر مانی مجبور شده بود یک بلیط هم برای او حرام کند ...

- دوستم؟ مانی رو میگی؟  
نگاهی سمت مانی انداخته بود ...

- بله

بله ی دخترک خجالت زده بود... انگار نه انگار همان دختری بود که گاهی صدای خنده اش کل کافه را بر میداشت ...

- مرسی از لطفت اما من فکر نمیکنم ما بتونیم بیایم

رفتن او که برای دخترک مهم نبود ... اما چاره ای جز جمع بستن خودش با مانی نداشت

- چرا آخه؟

- خب آخه ما تا ساعت ۹ کافه ایم دیگه نمیرسیم

هرچقدر هم که بد شده بود و از ارغوان بیست ساله فاصله گرفته بود نمیتوانست بگوید مانی حوصله ی جوجه دانشجو ندارد ...

- فقط یه روزه ... من این دو تا بلیط رو برای شما گذاشتم کنار ...

- مرسی از لطفت ... اما قول نمیدم

- باشه ... اما سعی خودتونو بکنید ... خوشحال میشم که بیاید

- ممنون ... در هر صورت موفق باشی

مانی آمده بود بالای سرش بلیطها را از دستش بیرون کشیده بود

- اینا چیه؟

- دعوتمون کرد کنسرت ... گفت دوست داره بریم ... بنده خدا به خاطر تو مجبور شد منم دعوت کنه

- چرت نگو ارغوان

- چرت نیست

- بهش نمیداد ویولن سل بزنه ... اونم کنسرواتوار تهران

- به چیش باید بیاد ؟
- به قیافه ش
- نمیدونستم تو از روی قیافه ی آدما تشخیص میدی
- بلیط ها را روی میز گذاشته بود
- بیا واسه خودت ... یکيو پیدا کن باهاش برو
- واقعا موندم از چیه تو خوشش اومده ...
- بلیطها را گذاشته بود در کیفش ... باید یک فکری به حالشان میکرد ...
- نوشابه شیشه ای های یخچال آقای دریانی را نگاه میکرد ... دوست داشت امشب برای خودش املت بپزد با نوشابه ی شیشه ای
- گوجه رنده میکرد ... موبایلش زنگ میخورد
- از عصر که شماره اش را به ایلیا داده بود هر بار موبایلش زنگ میخورد دوست داشت ایلیا باشد ... همین چندوقت تعداد آدمهایی که شماره ی موبایلش را داشتند زیاد شده بود ... امیر ارسلان متین ... فریبرز ... مری ... ایلیا ...
- بله ؟
- سلام خانوم
- گوشی را بین کتف و گونه اش گذاشته بود ... گوجه هایش را رنده میکرد ...
- سلام آقای متین
- مصدع اوقات شدم حالی ازتون بپرسم ... با موبایلتون تماس گرفتم خاموش بود ، کافه هم تشریف نداشتید ، ایشالا که مشکلی پیش نیومده باشه
- لطف دارید ... نه ... یه مقدار کسالت داشتم که برطرف شد
- خداروشکر ... در هر صورت من هنوز سر دعوتم هستم هر وقت که وقتو حوصلشو داشتید
- ممنون ... ایشالا در یک فرصت مناسب
- بله ... هر طور میل شماست شبتون خوش
- خداحافظ
- باورش سخت بود ... برای او بعد از اینهمه سال کسی نگرانش شده باشد ... عادت نداشت

گوشی را از پشت کانتر پرت کرده بود روی کانپه ...  
 تکیه داده به کابینت ترکیب پیاز و گوجه و فلفل دلمه را نگاه میکرد ...  
 سبزی خوردن ریخته بود در بشقاب ... تربچه ها را شکل گل درست میکرد ... هنوز هم نمیتوانست مثل مامان  
 درستشان کند ... لواشها را مربع مربع بریده بود  
 زیر لیوانی گذاشته بود ... لیوان پر از یخ و نوشابه ی شیشه ای ... بیدلیل امشب میخواست از خودش شایان  
 پذیرایی کند ...

هنوز لقمه ی اول را نیچیده صدای زنگ پیچیده بود ...

باید بشقاب سایه را آماده میکرد

بی حرف آیفون را زده بود ...

هیچ وقت آمدن سایه آنقدر طول نمیکشید ... لای در را باز کرده بود ...

- سایه ؟

- سایه نیست ارغوان ، منم

- مری ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

- ببخشید اومدم اینجا ... اون روز مثل هوشتره از کافه زدی بیرون ... هر چی موبایلتو گرفتم جواب ندادی ...

از مانی سراغتو گرفتم گفتم چند روزه نمیای ... امروزم که اومدی زود رفتی

خنده دار بود ... مری وسط حیاط خانه اش ایستاده بود ... با صدای بلند حرف میزدند

- بیا بالا خب

- نه مزاحم نمیشم ... شبه

- مزاحم نیستی ...

مری را به خانه اش دعوت میکرد ... بی دلیل ...

مری خانه اش را رصد میکرد . سلام بلند ی کرده بود که اعضای خانه هم از ورودش با خبر شوند

- بیا کسی نیست

- تنهایی؟

- اره

- ببخش بدموقع مزاحم شدم

- اگه منظورت از بدموقع تنهاییه ... همیشه اینجا بدموقعست
- یعنی کلا تنها زندگی میکنی؟
- اره
- بابا تو دیگه کی هستی
- من هیچ کس ... ارغوانم
- واسه خودت خفنیا
- مری من املت پخته بودم ... الان سرد میشه ... بیا
- نه دیگه ... واقعا بدموقع اومدم پس ... حالا پس بعدا میام کافه
- من تعارفی نیستم ... اگه شام نخوردی و املت دوست داری بیا یه لقمه است
- مطمئنی؟
- از چی؟
- مزاحم نیستم
- راهرو در سمت راست دستشویییه ... دستاتو بشور بیا
- بشقاب و زیر لیوانی و نوشابه برای مری گذاشته بود ...
- عجب میزی چیدی ... کلا مثل اینکه خیلی دوست داری اینکارارو ... دست راستت زیر سر نگین
- دیگه یه املت این حرفارو نداره
- چی شد اون روز یهو از کافه زدی بیرون؟ سر چرخوندم دیدم نیستی
- تو سهندو میشناسی؟
- سهند؟ دوست پسر رویا رو میگی؟
- نمیدونم کیه ... من فقط خود سهندو میشناسم ...
- خب احتمالا همونه ... چون اون شب همون یه سهند اونجا بود ... چطور؟
- یه آشناییه قدیمی
- پس چرا زدی بیرون؟
- چون دیگه دلیلی برای ادامه نبود
- عجب ... متاسفم ... اینا دوستای نگین بودن دعوتشون کرده بود

- مهم نیست ... فقط آدرس یا شماره ای که از من بهش ندادی؟
- نه بابا ... من خودم شمارتو با ترس و لرز از مانی گرفتم ... عقلم کمه بدم به اون
- خب پس لطف کن اگرم چیزی از من پرسید حرفی نزن ...
- خیالت راحت
- بشقاب ها را توی سینک می گذاشت ...
- چایی میخوری ؟
- بدم نمیاد
- میخوای بشین تو هال
- میشه یه سیگار بکشم ؟
- آره دم پنجره
- زیر سیگاری را گذاشته بود روی طاقچه ی کنار پنجره ... تا مری سیگار دود کند چای دم کرده بود ...
- ارغوان
- بله ؟
- نظرت راجع به نگین چیه؟
- نگین ؟ من نگینو دوبار بیشتر ندیدم ... چه نظری میتونم داشته باشم ؟
- خب همبیطوری کلی میگم .آخه اون روز میگفتی بچه است
- خب اینو در مورد نگین نگفتم ... کلا گفتم ... ۱۰ سال تفاوت سنی یکم زیاده ... چاییتو بخور سرد شد
- ته سیگارش را له کرده بود
- چایشان در سکوت نوشیده شده بود ...
- ارغوان دیر وقت شد... مزاحتم شدم ... دیگه شرمنده من در جریان نبودم ... دوستای نگین بودن
- دیگه گذشت ... حرفشو نزنیم
- باشه ... پس فعلا ...
- مری را بدرقه میکرد ... شال روی سرش انداخته بود
- نیا دیگه من میرم
- نه میام یه هوا به سرم بخوره

در حیاط را پشت سر مری بسته بود ...

فنجان های چای را گذاشته بود در سینک ...

دراز شده بود روی کاناپه ... دستهایش را نگاه میکرد ... پوست خشک شده ی دستش ...

در کیفش را باز کرده بود دنبال کرم مرطوب کننده ... بلیطهای کنسرت را در آورده بود ...

گذاشته بود روی میز ... سهم کی بودند این بلیطها؟ ...

شاید سارا همراهش می شد، خیلی وقت بود تفریح دو نفره نداشت، جای خالی ندا هر روز پررنگ میشد

شماره ی آتلیه را گرفته بود

- آتلیه درنگ بفرمایید

- سلام روزتون بخیر، ممکنه با سارا جان صحبت کنم؟

- گوشی چند لحظه عزیزم

آتلیه سارا، مادرش و ایلیا را تصور میکرد

- بله؟

- سلام سارا، ارغوانم

- سلام چطوری؟

- بد نیستم، مزاحمت شدم

- ای بابا، باز شروع شد

- نه، ببین اهل کنسرت هستی؟

- کنسرت چی باشه

- یکی از بچه ها بی که میاد کافه برام آورده، خودش ویلون سل میزنه، اما گروهند، کنسرواتوار تهران هم

هست

- چه عالی کی هست؟

- پنجشنبه

- همین هفته؟

-اره

- این پنج شنبه تولد دوست ایلیاست ، کلی برام خط و نشون کشیده که بچه ها همه با ماماناشون میان توام باید بیای

- عزیزم، باشه پس ایشالا یه دفعه دیگه

- دوست داشتم پیام ، حوصله مهمونی رفتن ندارم ، باید بشینم اونجا راجع دستور پخت نیمرو و نحوه ی اتو کردن لباس با مامان دوستای ایلیا صحبت کنم و به واقع هیچی برام خسته کننده تر از این نیست

- مگه نیمرو هم دستور پخت داره ؟

- اره دیگه مگه نمیدونی ؟ قالب قلبی میذارى نیمرو شکل قلب شه ، بعد زرده سمت چپ باشه، سفیده سمت راست ، بعد سه دقیقه بیشتر حرارت نبینه

به شوخی های سارا میخندید ،،،،، سهند جلوی چشمانش ایستاده بود لبخندش جمع شده بود

- سارا میشه من بعدا بهت زنگ بزنم ؟

- اره بابا ، به کارت برس ، ببخش که نتونستم همراهیت کنم

- مساله ای نیست ، فعلا

قطع کرده و نکرده گوشی را روی میز گذاشته بود

ایستاده بود ،،،، صاف ،،، قد سهند بلند تر بود

- سلام

- اینجا چیکار میکنی ؟

- ارغوان بابا من سهندم ، تو چرا اینجوری شدی ؟

- من جوری نشدم ولی فکر نمیکنم ما دیگه با هم کاری داشته باشیم

- چرا خب آخه ؟ چی شد ؟ تو و سهیل انقدر عاشق هم بودید

- لطفا دیگه تمومش کن ، هر چی بین ما بود همون موقع تموم شد

- بابا سر چی ؟ بعد اینهمه سال ما هنوز نمیدونیم چی به سر شما دو تا اومد

- اا چه جالب، یعنی شما خبر ندارید ؟

- نه والا

- الان هم دیگه خیلی دیره ، لابد برادرت صلاح دونسته چیزی نگه
- شما دو تا با کی لج کردید آخه ؟
- میشه انقدر من رو با ایشون جمع نبندی ، هر سوالی هم داری برو از خودش بپرس
- ارغوان فرق کردی
- اره ، خیلی
- من نمیخوام مزاحمت بشم ، تو هنوز هم برای من مثل خواهر بزرگم میمونی
- مرسی لطف داری ولی خواهش میکنم فراموش کن ما همو دیدیم و اینجا محل کاره منه
- یعنی دیگه نباید پیام اینجا
- نه ! لطفا
- بهت قول نمیدم ، خداحافظ
- سهند به همان سرعتی که آمده بود رفته بود
- با خودش قرار گذاشته بود دیگر نشکند ، حالا استوار سر جایش ایستاده بود ، قرار نبود خودش را در خانه حبس کند
- مانی یه لیوان آب خنک میدی ؟
- دوست عزیز کی بود که اینطوری لبای رزم پوشیده آماده ای
- سهند
- سهند ؟ برادر سهیل ؟
- اره
- ارواره ، اینجا چیکار میکرد
- بعد اینهمه سال اومده میگه تو و سهیل چی شدید
- خسته نباشه واقعا
- مهم نیست ، بیا این سفارش میز ۳
- سینی را روی کانتور کشیده بود
- نمیدونم این آرامش قبل از طوفانه یا واقعا مهم نیست
- مهم نیست



- امیدوارم

\*\*

روی کاناپه نشسته بود ، حوله دور سرش پیچیده بود ، کرم میمالید به دستهایش چشمهایش بین بلیطهای روی میز و موبایلش بود در رفت و آمد بود ، انقدر دست به هم مالیده بود کرم نمانده بود ، همه به خورد پوستش رفته بود ، نمیدانست کار درستی است یا نه - سلام، من برای پنج شنبه شب یه بلیط کنسرت دارم ، اگه تمایل داشته باشید میتونید تشریف بیارید نفسش را بیرون داده بود ، حوله را از دور موهایش باز کرده بود ، هنوز مطمئن نبود کار درستی کرده موهایش گره خورده بود ، یاد حرف مری افتاده بود ، واقعا هم شبیه راپونزل بود ، اما شاهزاده ای نداشت که موهایش را بگیرد از پنجره بالا بیاید موهای داخل شانه را در می آورد ،،، به اس ام اسی که بی جواب مانده بود فکر میکرد کار اشتباهی کرده بود... ؟

کتابش را از قفسه برداشته بود ، تکیه زده بود به تاج تخت هر خط را دوبار میخواند ، ذهنش شلوغ شده بود ، آمدن سه‌هنگام ، حرفهایش ، بلیطهای کنسرت ، اس ام اسی بی جواب

کتاب را گذاشته روی پاتختی ، دراز کشیده بود خیره به سقف چرا بلیط را نداده بود سامان و تارا بروند ؟ چرا از سایه نخواستند بود همراهش شود ، اصلا چرا مجبور بود جور مانی را ؟

هنوز نگاهش به سقف بود مجبور نبود ، خودش میدانست ، دلش میخواست بعد از سالها مثل آدمهای معمولی برود کنسرت ، با کسی هم سن و سال خودش ، مجبور نبود ،،،، دلش خواسته بود دینگ دینگ موبایلش امشب دیر بلند شده بود - سلام ، با کمال میل ، چه ساعتی هست؟

- ۷ شب

- پس اگه اجازه میدید من میام دنبالتون

- نه مرسی من خودم میام دم تالار ، اوجا همو میبینیم

- اصرار نمیکنم ، هر جور راحت تر هستید ، میبینمتون

شاید هم کار بدی نکرده بود ،،،،

دکتر حجازی زنگ زده بود گفته بود این هفته میروند باغ لواسان ، میخواهند مامان را هم ببرند آب و هوا عوض کند

دوست نداشت حتی همین پنج شنبه های نیم بندش را هم بگیرند ، اما نمیخواست نگاه مامان میان دیوارهای طوسی اتاق و حیاط بیمارستان حبس شوند ،

مانده بود در خانه ، پنج شنبه اش هیچوقت جایی به جز بیمارستان سپری نشده بود ، افتاده بود به جان خانه ، همه جا را شسته بود .

موهای بلند بافته اش را با پاپیون بسته بود ، دامن مشکی پوشیده بود ، مانتوی مشکی جلو باز ، با شال مشکی نخی اش

از نظر خودش تیپ زده بود ، اما برای بقیه شاید همان دختر همیشه سیاه پوش بود

چند قدم مانده به تالار ازدحام را دیده بود ، قدمهایش را کند بر میداشت ، دوست نداشت زودتر از متین برسد ، جلوی ویتترین کتابفروشی ایستاده بود ، بی هدف بین کتابها چشم میچرخاند . نگاهش پایین آمده بود ، افتاده بود

روی کفشهای مشکی عروسکیش ، رگ برجسته ی روی پایش ، قبل ترها چقدر برایش مهم بود برنزه باشد

صدای بوغ تاکسی زرد رنگ برش گردانده بود به پیاده روی شلوغ ، راه افتاده بود سمت تالار ، کنار در اصلی امیر ارسلان متین را دیده بود ، بر خلاف همیشه کت و شلوار نپوشیده بود ، شلوار کتان مشکی و بلوز مردانه ی مشکی ، آن هیبت جدی و بی حوصله ی همیشه را نداشت ، چشم میچرخاند میان همه ی کسانی که از در رد میشدند

- سلام

- سلام !

- خیلی وقته رسیدید؟

- نه یه پنج دقیقه ده دقیقه است ، خوبید؟

- ممنون

- بریم تو؟

- بریم

عقب تر از او قدم بر میداشت ، چقدر مشکی مشترک بینشان را پسندیده بود  
هنوز سالن شلوغ بود ، از جلوی پایشان رد میشدند ، می آمدند ، میرفتند ، از گوشه ی چشم نگاه متین را روی  
خودش میدید، معذب شده بود

سرش را به بروشوری که از روی کانتر سالن برداشته بود گرم کرده بود

- چیزی شده ؟

- نه، چی نوشته؟

- چی چی نوشته ؟

- تو بروشور

داشت بازیش میداد ، او هم فهمید یک کلمه از نوشته های بروشور را ندیده

- چیز خاصی ننوشته ، میخواید بدم بخونید خودتون ؟

- نه ، دیدم شما خیلی با دقت داری میخونی ، گفتم نکنه چیز خاصی نوشته

- نه ، چیز خاصی نیست

ابرویی بالا انداخته بودند ، بی حرف چشم به سن دوخته بودند

نور روی ارکستر تنظیم شده بود ، دخترک را دیده بود ، چقدر امشب بزرگ به نظر می آمد

صدای کشیده شدن آرشه روی سیمها وجودش را بی حس کرده بود ،،،

محو دخترک و نواختنش شده بود ،،،، دوست نداشت هرگز موسیقی قطع شود

چه در نوای موسیقی بی کلام بود ، اشکهای سمجی که حتی امشب هم نمیخواستند جاری شوند، راحتش کنند

اجرا تمام شده بود، ایستاده بود ، تشویق کرده بود ، بعد از سالها ،،،،،

- یه لحظه میشه بریم جلو؟

- بله ، بفرمایید

از میان شلوغی برای دخترک دست تکان داده بود ،،،، حتی اسمش را نمیدانست

به سختی از میان جمعیت راه باز کرده بود ، متین با فاصله ایستاده بود

- سلام ، بالاخره اومدید پس

- سلام ، اره ، اما مانی نیومد ، من با دوستم اومدم ، ببخشید دیگه

- نه بابا این چه حرفیه ، خیلی هم خوشحالم کردید

- بین حتی استم نمیدونم

- آيسان

- آيسان فقط اومدم از نزديك ازت تشكر كنم بگم امشب حالمو خوب كردى !

- مرسى ، ممنونم كه اومديد ، منم تحفه اى نيستم كار همه بچه هاى ارکستر بود

- صدای حزن آلود ويولن سل يه چيز ديگست ، در هر صورت ممنون

- ممنون از شما

- شبت خوش

- مرسى خداحافظ

سمت متين برگشته بود ، دست به سينه نگاهش ميكرد

- ببخشيد ، بريم

سرى تكان داده بود ، با دست اشاره كرده بود اول او برود

از درتالار بيرون آمده بودند ،، مسيرش را كج كرده بود سمت راهى كه آمده بود

- ماشين اينوره

- مرسى من خودم ميرم

- قرار بود من دعوتتون كنم به يه قهوه ، حالا كه شبه ، ميتونيم يه شام با هم بخوريم ، البته اگه دوست داريد ،

اذيتتون نكنم

متين را كه به كنسرت دعوت كرده بود بى چون و چرا پذيرفته بود زشت بود براى چندمين بار دعوتش را رد

ميكرد ، آن هم امشب كه با هم يك رنگ شده بودند

پشت صندلى هاى رستوران جاى گرفته بودند، هميشه در راه غذايش را انتخاب ميكرد

متين با دقت با منو را ورق ميزد ، او منو را بسته بود محيط رستوران را برانداز ميكرد

- انتخاب كرديد ؟

- بله

- به اين سرعت ؟ عجيبه !

- چيش عجيبه ؟

- كه يه سر آشپز انقدر سريع و بدون وسواس غذا انتخاب كنه

- من یادم نمیاد به شما گفته باشم دوره ی آشپزی گذروندم !
- خب من خودم فهمیدم ، اینم بذارید به پای شغلم
- شغل جالبی دارید !
- میتونم ارغوان صدات کنم ؟
- بله
- نمیدونم چرا انقدر گاردِ د و بسته رفتار میکنی ، اما شخصیت جالب و قابل احترامی داری ، تو برخورد عادی به نظر خیلی جدی و بی حوصله میای ولی در واقع اینطور نیست ، به ریزترین جزئیات هم توجه میکنی
- پس شما هنوزم در حال کشف زیر و بمهای رفتاری من به سر میبرید ، که لابد اقتضای شغلتونم هست ؟
- نه ، اصلا ، اگه معذب میشی اصلا دیگه حرفشو نمیزنیم ، فکر نمیکنم قرار امشب ما کاری بوده باشه و من بخوام در چارچوب کاری رفتار کنم، اینا رو هم گفتم صرفا جهت آشنایی بیشتر
- خب جهت آشنایی بیشتر من خدمتون بگم که درست فهمیدید ، آدم بی حوصله ای هستم ، بسته هم هستم چون هَندل کردن روابط و آدمها نیاز به وقت و فکر و حوصله داره که در واقع من هیچکدومو ندارم ، آشپزی خوندم ، ولی وسواس به خرج میدم ، چون به نظرم هر غذایی رو یک بار میشه امتحان کرد ، دیگه ؟
- دیگه هیچی ، فعلا بذار همینارو هضم کنم !
- گارسون غذایشان چیده بود روی میز
- چنگالش را برداشته بود ،همیشه برایش مهم بود از کجا شروع کند
- خانوم سر آشپز اگه دوست داری از این هم امتحان کن ، بالاخره هر غذایی به یکبار امتحان کردن می ارزه !
- چشمکی را چاشنی لبخندش کرده بود ، حرکتش مودبانه بود ...
- قبل از اینکه چنگالش دهن خورده باشد تکه ای از غذای متین را امتحان کرد ، در جواب نگاه منتظر او با خونسردیه تمام غذا را می جوید
- خوبه ! انتخاب هوشمندانه ای کردید ، فکر کنم به خاطر شغلتونه !
- متین خنده ی صداداری کرد
- معلومه از این شغل من دل خوشی نداریا !
- صادقانه نه ندارم ! مخصوصا که خودتونم همه چی رو ربط میدید به شغلتون
- ای بابا ، بنده بیخود کردم

- نفرماید !

- کنسرت خوبی بود ، مرسی از دعوتت

- خواهش میکنم ، من خودم چند سال بود نرفته بودم ، این دو تا بلیط هم ویلن سلیست گروه که میاد کافه داده بود با منی بریم ، منتها اون به دلایلی نیومد

- خب پس از دستش رفت

- حالا چرا مشکی ؟

- اشکالش چیه ؟

- همیشه با کت و شلوار هستید و رسمی

- خب اون دیگه واقعا به خاطر شغلمه ، دوران دانشجویی یه استاد داشتیم ، میگفت شما ها وکیلید ، سعی کنید شخصیت یه وکیل رو هم داشته باشید ، قرار نیست با تیشرت قرمز راه بیفتید تو دادگستری که ، باید تو تابستون اوج گرما هم کت و شلوار بپوشید ، این شد که ما هم عادت کردیم ، اما در حالت عادی خیلی کت و شلوازی نیستم

- حالا از این شغلتون راضی هستید ؟ از این وکیل بودن ؟

- خب رضایت کامل که هیچکس هیچوقت نداره ، اما یه رضایت نسبی دارم

- یعنی از حق و ناحقش نمی ترسید؟

- حق و ناحق چی ؟ من که قاضی نیستم ، بعد هم گرایش اصلی من حقوق تجارته ، و بیشتر به مشاوره های حقوقی و انجام کار کارای حقوقی موکلام ختم میشه که حق و ناحقی توش نیست ، یعنی نمیذارم که باشه ، در سال ممکنه چند تا پرونده ی متفرقه به پستم بخوره که اونم سعی میکنم همه جوانبو بررسی کنم بعد قبول کنم - خوبه

- بابا همه وکیلا هم شارلاتان نیستن

لبخند زده بود ، او همچین حرفی نزده بود ، اما متین خودش فهمیده بود سرش را به غذا گرم کرده بود

- هنوزم نمیخوای بگی به فریبرز چی گفتی ؟

به هیچکس نگفته بود ، قرار بود برای ندا بنویسد اما ننوشته بود

- خب رفتم محل کارش ، نمیدونم ، واقعا نمیدونم چی شد که همچین تصمیمی گرفتم ، اما گفتم تکلیفم یه سره بشه بهتره تا تو بالاتکلیفی دست و پا بزنی
- متین تنها سر تکان میداد
- بهش گفتم که پنج ساله اینجارو از پدرش اجاره کردم ، خونه ی دوممه ، رفتن ازش برام سخته ، اما اگه اپسیلونی فکر نامربوط تو سرش دو روزه خالی میکنم ، اول چشماش گرد شد ، گفت این حرفا کدومه و ،،،،
- منم گفتم جنگ اول به از صلح آخر ، اگه ملکتو اجاره میدی که خب قرار داد مینویسیم ، اگر نه که خالی میکنم
- گفت من به اون ملک نیازی ندارم
- اتمام حجت کردیم و تمام !
- عجب ! پس رفتی حسابی نشوندیش سر جاش
- گویا
- کار درستی کردی حیف بود جا خالی دادن
- اره خب آدم به خاطر نگاه هرزه ی یه نفر از چیزی که براش زحمت کشیده دست نمیکشه
- پس حافظه تم قویه
- شاید !
- متین صورتحساب رستوران را پرداخته بود ،،،، آن وقت شب نمیشد بگوید خودش می رود
- کدوم وری برم ؟
- سمت نیایش
- به جز گاهی که آدرس خانه اش را میداد حرفی بینشان رد و بدل نمیشد
- مرسی ، لطف کردید
- خواهش میکنم ، مرسی از شما
- در را که باز میکرد متین هنوز ایستاده بود
- ارغوان
- بله ؟
- یادم رفت از انگیزه هام برای خوندن اون کتاب بهت بگم
- اهان ، خب دفعه ی بعد راجع بهش صحبت میکنیم

- اره ، میام کافه ، به صرف همون قهوه ی کذایی

- تشریف بیارید

- شب بخیر

- خداحافظ

کتری را زیر شیر گرفته بود ، صدای زنگ ترسانده بودش ، قطعا متین برنگشته بود قهوه اش را همان شب وصول کند

- بله؟

- ارغوان مانی ام ، درو بزن

دم در ایستاده بود مانی بالا بیاید

- سلام، این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

- کارت داشتم اومدم نبودى ، رفتم یه دور زدم سیگار کشیدم تا بیای

- چی شده ؟

- یه چند روز مرخصی میخوام ، باید برم شهرستان

- یههو؟ چیزی شده؟

- مامانم حالش بد شده ، کسی پیشش نبوده ، الان بیمارستانه

- ای وای ، خب زودتر میرفتی

- خودمم عصری فهمیدم ، دختر عموم زنگ زد ، واسه ۱۲ بلیط اتوبوس گرفتم

- حالا الان حالش چطوره ؟

- الان بهتره ، تو بخش بستری شده ، عموهام بند کردن بهش که بچه ات حتی خبر از حالت نداره ، نمیگه

مادر پیرشو ول کرده رفته

- ای بابا ، مانی بهت گفتم بیارش پیش خودت

- بابا تو رو خدا ارغوان تو دیگه کوتاه بیا ، خوبه هر کی ندونه تو یکی وضع منو میدونی ، من خودم گورم کجا

بود که کفتم کجا باشه ، خودم با دو نفر دیگه هم خونه ام ، دست مامانم بگیرم بیاد با ۳ تا لندهور زندگی کنه ؟



- خب یه فکری میکنیم ، میخوای مادر پیرت رو ول کنی اونجا از غصه دق کنه ؟
- اون عوضیا اگه سهم الارث بابای منو داده بودن الان تو تهران یه خونه ۵۰ متری گرفته بودم مامانم هم از اونجا می آوردم ، با پول بابای من مفت میخورن طعنه ام میزنن
- الان باید به فکر سلامت مادرت باشی ، اینارو ول کن
- باشه ، بیا این کلیدا ، سعی میکنم تا دو شنبه برگردم
- عجله نکن، ولی با مامانت برگرد
- پس من رفتم ، باز باهات در تماسم
- حالا هنوز وقت هست بشین یه چایی بخور بعد برو
- مانی کلافه سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود ، دو فنجان چای هل ریخته بود
- فکرشو نکن ، ایشالا که چیزی نیست
- اگه بلایی سرش اومده باشه تک تکشونو به خاک سیاه میسونم
- دیوونه نشو
- چای را داغ داغ سر کشیده بود بلند شده بود
- مانی یه لحظه وایسا
- سراغ کمد رفته بود ، پول های روز مبادایش را در آورده بود ، از چند سال پیش که تنها شده بود فهمیده بود نصفه شب بلایی سرش بیاید کسی نیست به دادش برسد پولها را در کمد گذاشته بود
- مانی خیلی نیست ، ولی باز همراهت باشه ، اگه لازم شد بگو برات کارت به کارت کنم
- ارغوان لازم نیست ،مرسی ، خودم یکم دارم
- بگیر خل نشو ، بیمارستان خرج داره ، برگشتی با سودش پس میگیرم
- دمت گرم ارغوان
- برو ، رسیدی بهم زنگ بزن ، میدونی که خواب ندارم
- باشه ، فعلا
- در خانه را پشت مانی بسته بود ، چای سردش دیگر خوردن نداشت

\*\*\*\*

جمعه صبح باز کردن در کافه بدون مانی ، یک چیزی کم داشت ، سالها بود بی آنکه بدانند پازل دو تکه ای بودند که هم را کامل میکردند ، نبود همان مانی بی حوصله برایش سخت بود ، حتی فرصت نکرده پز کنسرت رفتش را بدهد

جمعه ی شلوغی بود ، اولین بار بود از دیدن مری در چارچوب در انقدر خوشحال شده بود

- سلام ، چطوری ؟

- سلام ، خوب نیستم ، گرگیجه گرفتم

- چرا ؟

- مانی نیست ، دست تنهام

- اوه اوه پس پاشنه ی آشیلت زخمی شده

- یه چیزی تو همین مایه ها

- کمکی از من بر میاد؟

- یعنی تو واقعا الان میخوای کمک کنی ؟

- اره مگه چمه ؟

- زیادی آلاگارسونی

- نمیخوام طی بکشم که ، ما بیشتر از این حرفا خدمتتون ارادت داریم

- مرسی

مری واقعا کمک حالش شده بود ، اگر نبود تا شب دیوانه میشد

چای و تارت کاراکمل را روی میز گذاشته بود

- مری دستت درد نکنه ، واقعا سخت بود تنهایی

- کاری نکردم بابا ، چون چند ساله با مانی هستید به هم عادت کردید ، یکتون نباشه اون یکی میلنگه

- گردنش را ماساژ میداد : واقعا

- حالا مانی کی میاد؟

- دوشنبه فکر کنم

- اوه اوه ،،، چیکار میخوای کنی ؟

- دیگه چاره چیه مجبورم کنار بیام

- حالا منم میام بهت سر میزنم
- مرسی ، نمیخواه از کارت بیفتی
- نه بابا ، گذشته از این حرفا سلام گرگ بی طمع نیست ، کمکتو لازم دارم
- کمک منو؟ واسه چی ؟
- چند روز دیگه تولد نگینه ،نمیدونم چیکار کنم
- خب چی باعث شده فکر کنی کمکی از من برمیاد ؟
- میاد دیگه ، میاد
- باور کن من اصلا نمیدونم دخترای ۲۰ ساله ی الان چی دوست دارن ، روحیات نگین رو هم که اصلا نمیشناسم
- بابا تو خودت بودی دوست داشتی برات چیکار کنن؟
- ذهن خاک گرفته اش را زیر و رو میکرد
- خب من ،،،، دوست داشتم یه جشن کوچیک خودمونی باشه ، اونوقتا یه دوست صمیمی داشتم ندا ، به وصل بودیم ، هر جا بودیم با هم بودیم ، اما نگین فکر کنم یه مهمونی رو ترجیح بده
- درست فکر میکنی
- خب پس مهمونی بگیر براش دیگه
- خب اچه من چه جوری مهمونی بگیرم
- مثل همه ادما ، دوستاشو دعوت کن، غذا سفارش بده ، کیک بگیر تمام !
- بابا تو راحت میگی تمام ! من ۳۰ سال از خدا عمر گرفتم ، یه بار از این کارا نکردم ، منو چه به مهمونی گرفتن
- دیگه هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد
- حالا چی براش بگیرم ؟
- دیگه اونو من واقعا نمیدونم !
- بابا خیلی وقته گیر داده از مغازه یه آیفون برداره ، میتروسم اگه بهش هدیه بدم فکر کنه خواستم زرنگ بازی درآرم
- نه ، فکره بیخودیه ، چون در هر صورت تو داری هزینه میکنی

- خب میگم یعنی اگه فکر میکنی طلایی چیزی بگیرم بهتره اونو بگیرم
- خب این دیگه واقعا سلیقه ای ، تو که میشناسیش باید ببینی کدومو ترجیح میده
- والا من که سر از کار این خانوما در نمیارم
- خانوما خیلی هم پیچیده نیستن
- فکر میکنی ارغوان !
- سخت نگیر
- قفل مغازه را با کمک مری زده بود ، انقدر خسته بود که بی چون و چرا قبول کرده مری برساندش
- مری دستت درد نکنه واقعا
- بابا کاری نکردم که ، از شما به ما رسیده
- شب بخیر
- در ماشین را نبسته بود هنوز
- ارغوان
- ناخودآگاه خنده اش گرفته بود ، سایه به اینجور قیافه ها میگفت طرف خودشو شبیه گربه ی شرک کرده
- بله ؟
- من میتونم واسه مهمونی رو کمکت حساب کنم ؟ جان مری نه نگو
- بهش فکر میکنم
- دمت گرم
- دسته کلیدش را روی این آشپزخانه سر داد ، با همان لباسها ولو شد ، امشب از خستگی بیهوش میشد
- نگاهش به سقف بود
- فردا ،،،، فردا شنبه است ! ۷ آذر ماه ساعت ۱۴ ،،،، ایلیا ،،،، سارا ،،،، جشن ،،،، مهد کودک ،،،، کافه ،،،، غیبت
- مانی ،،،، تولد نگین ،،،، مری ،،،،
- تنها چشمانش را بست
- ناشتا از خانه بیرون زده بود ، امروز بی دلیل میخواست کسی دم ظهر فکر کافه رفتن به سرش نزند ، یعنی
- حضور مانی مهم بود که رفتنش انقدر فلجش کرده بود ؟

کافه اما مثل همیشه پر شده بود ، صبح هم کسی بستنی و کیک سفارش نمیداد ، همه قهوه و لاته و اسپرسو میخواستند ، نزدیک ظهر در را به داخل بسته بود ، روی کاغذ نوشته بود تا ساعت ۵ کافه بسته خواهد بود .  
 زنگ زده بود آدرس مهد کودک را از سارا گرفته بود ،،،، حیاط مهد پر بود از پدر و مادرهایی که آمده بودند برنامه ی بچه هایشان را ببینند ، چشم میگرداند دنبال سارا  
 دستی از پشت به شانه اش زده بود

- ارغوان

- سلام اینجایی ، داشتم دنبالت میگشتم

- سلام ، ایلیا استرس گرفته حالش بد شده ، تو حیاط پشتی نشسته میگی نمیرم اجرا

- آخی ، بچه است خب ، ترسیده ، طبیعیه

- بیا تو باهاش حرف بزن بلکه راضی شد

ایلیا را دید توی آفتاب نیمه جان آذر ماه روی پله ها نشسته بود ، دست گذاشته بود زیر چانه اش ، اخم کرده بود  
 - به سلام ایلیا خان

- سلام

کمی کج تر نشسته بود

- ارغوان تو پیش ایلیا هستی من برم دم در مامانو بیارم

- اره برو خیالت راحت

سارا اشاره زده بود کاری کند

- ایلیا میگم دیدی یادم مونده بود ، شنبه ۷ آذر ساعت ۱۴

- اوهوم ، اما من نمیخوام اجرا کنم

- چرا پس؟

- چون نمیخوام

- خب اگه من بهت بگم که عمو مانی رفته خونه اش و من کافه امو بستم اومدم برنامه ی تورو ببینم چی؟

- خب من نمیتونم برم ، احساس میکنم بلد نیستم ، خجالت میکشم ، بازی بچه ها هم خراب میشه

- اولاً بیا این شکلات جادویی رو بخور ، اینو که میخوری همه فکرا و حسای بد دور میشن

- واقعا؟

- اوهوم ، امتحان کن

شکلات را در دهان گذاشته بود می مکید ، انگار میخواست جادویش بیشتر اثر کند

- ایلیا

- هوم

سارا و مادرش کمی دورتر ایستاده بودند

- ۱۰ سالم که بود تو مدرسه سر کلاس علوم ، معلمون گفت یه پیاز رو بذاریم تو آب و چند هفته صبر کنیم ، ریشه ی پیاز تو آب هی رشد میکرد ، یه روز معلم گفت شنبه ی بعد باید برم پای تخته و توضیح بدم تو این چند هفته چی شده و چرا پیاز اونجوری ریشه داده ، کلی با مامانم تمرین کردم ، هر شب برای مامانم و بابام توضیح میدادم ، مثلاً اونا بچه های کلاس بودن ، اما آخرش هم جمعه شب که شد انقدر گریه کردم که مامان و بابام از خواب بیدار شدن ، مامانم اصرار داشت بیاد مدرسه به خانوم معلمم بگه که حالم خوب نیست و نمیتونم سر کلاس حاضر بشم ، اما بابام نداشت ، گفت باید بری ، اون موقع کلی از بابام بدم اومد که مجبورم کرد ، وقتی رسیدیم دم مدرسه یه گیره داد بهم

گیره ی برگه ی فلزی را در آورد ، ایلیا گیره را از کف دستش برداشت

- این چیه ؟ به چه دردی میخوره ؟

- این گیره ی ورقه ، گذاشت تو دستم ، گفت هر وقت اذیت شدی اینو دستت فشار بده ، باز میشه ، بسته میشه ، ولی وقتی کنفرانس دادی دوباره میتونی شکل اولش درستش کنی

اون روز پای تخته که رفتم یه دقیقه اول زبونم بند اومد ، گیره هی تو دستم تکون دادم ، فشار دادم ، به سختی شروع کردم از پیاز گفتن و اینکه تو این هفته ها چه اتفاقی افتاده ، بعد یهو فهمیدم ۱۵ دقیقه برای بچه ها حرف زدم ، بچه ها تشویقم کردن ، گیره تو دستم کج و معوج شد اما بالاخره سخنرانی کردم ، حالا هم میتونیم دو تا کار کنیم ، بریم به سارا بگیم به مریبت بگه تو نمیتونی با بچه ها اجرا کنی یا اینکه این گیره رو بگیری تو دستت و بری رو صحنه ، چیکار کنیم حالا ؟

گیره را توی دستانش میچرخاند

- خب باشه

- باشه یعنی گیره رو انتخاب میکنی؟

- اوهوم

- باشه پس بدو برو پیش بچه ها لباس عوض کن ، ما هم میریم بشینیم سر جامون  
ایلیا دویده بود توی ساختمان  
سارا و مادرش آمده بودند کنارش  
- سلام  
- سلام دخترم ، خوبی؟  
- بله ، خوشحالم میبینمتون  
- منم همینطور عزیز دلم  
- ارغوان چی شد ؟ چی بهش گفتی ؟  
- رفت لباس پوشه  
- چطوری راضیش کردی؟  
- خاطره ی مشترک ، بریم بشینیم ؟  
- بریم بریم ، خدا خیرت بده ، داشتم سگته میکردم  
روی صندلی های ردیف اول جای گرفته بودند ، ایلیا با لباس خرسی اش آمده بود روی صحنه ، بچه های دیگر  
هم لباس زنبور و شیر و زرافه داشتند  
دست جمع شده ی ایلیا را نگاه میکرد ، چشمان ایلیا بین او ، سارا و مامانی میچرخید ، میخواست مطمئن شود  
که آنها پشتش هستند  
با لذت ایلیا را نگاه میکرد و بچه ی نداشته ی خودش را تصور میکرد  
شاید خیلی از مادرهای داخل سالن از او کوچکتر بودند  
نمایش ایلیا که تمام شده بود ایستاده بودند تشویقش کرده بودند و چقدر برق کودکانه ی چشمانش شفاف بود  
همه در حیا منتظر آمدن بچه ها بودند  
ایلیا از دور دویده بود سمتشان ، خودش را در آغوش او پرت کرده بود  
- خاله دیدی تونستم  
- آره عزیزم ، دیدی ؟  
سارا لبخند زنان ایلیا را نگاه میکرد ، اما غم ته چشمانش را نتوانسته بود پنهان کند  
- ایلیا پسر من بهت افتخار میکنم

- مامان دیدی ؟ مامانی توام دیدی ؟

- اره عزیز دلم دیدم ، عالی بود ، عالی

مادر و پسر صورت هم را غرق بوسه کرده بودند و چه صحنه ای زیباتر از آن میتوانست شبیه ی بدون مانی اش را رنگ بزند

سارا و مادرش جلوتر می رفتند ، ایلیا دست در دست او کمی عقب تر بودند

- خاله

- جانم ؟

- این همون گیره ست که پدرت داد یا یه دونه دیگست ؟

- همونه

- خاله ؟

- جانم ؟

- میشه یه چیزی بگم ؟

- اره عزیزم چرا نمیشه

- قول میدی اگه حرف بدی بود به مامانم نگی ؟

- مگه تو حرف بدم بلدی ؟

- خب مامان بهم میگه نباید از بقیه بخوام برام چیزی بگیرن یا وسایلشونو بردارم ، قول بده دیگه

- چشم قول میدم

ایلیا دستان کوچکش را در دستان او فشرده بود

- مردونه ؟

- مردونه

- میشه گیره اتو بدی بهم

دوست داشت در همان پیاده رو ایلیا را بچلانند

- اره عزیزم چرا نمیشه

دست دیگرش را که گیره در آن مچاله بود بالا آورده بود ، کف دستش عرق کرده بود

- پس بیا برام درستش کن دوباره ، کج و کوله شده



گیره را صاف در دستش گذاشته بود ، سارا ، مادرش و ایلیا را با خود کافه برده بود ، جشن چهار نفره ی کوچکی گرفته بودند برای ایلایی که کودکانه ذوق میکرد ، برای لحظه ای احساس میکرد عضوی از خانواده ی آنهاست . احساس میکرد مثل همه ی آدمها خانواده دارد ، تنها نیست ...

کافه کم کم خلوت میشد ، میدانست سر و کله اش پیدا میشود

- سلام

- سلام

- چه خبر ؟

- قرار شد فکر کنم ، هنوز وقت نکردم

- ارغوان ضد حال نزن دیگه

- بابا وضع منو که میبینی مری ، مانی نیست ، خودم دست تنها دارم دیوونه میشم

- من خودم نوکرتم دربست ، فردا ۹ صبح خودم کرکره ها رو میدم بالا ، ۹ شب هم میکشم پایین ، پس فردا

هم که مانی بر میگرده ، تو بله رو بده

- بله را داری به زور میگیری

- من غلط کنم به تو زور بگم ، بابا دور و برم که مشت آدمه شوت تر از خودم ، مامانم هم که نمیتونم ببرم

برای نگین النگو بخره ، تنها امیدم توئی

- باشه موفق شدی

- من مخلصتم ارغوان

اما بعد از اومدن مانی ها !

- باشه باشه

کیفش را آویزان کرده بود ، گیره شاید آخرین چیزی بود که از او نگه داشته بود ، آن را هم داده بود به ایلیا ،،،

همان آخرین را ،،،،، ناراحت نبود ،،،،، ایلیا را دوست داشت و آن آخرین را نه ...

در بستنش مقارن شده بود با خروج سایه از خانه :

- سلام

- به سلام ، ارغوان خانوم ، چطوری ؟

- خوبم ، شما چطورید ؟ خبری ازتون نیست ، نکنه شما هم قهر کردید !  
دست خودش نبود ،میخواست به روی سایه بیاورد که سراغش را نگرفته اند
- نه بابا ، قهر چیه ، درگیر پروژه های دانشگاه بودم بخدا ، ما دانشجوهای بد بخت همه اش باید بدوییم دیگه ، آقا سامانم که دو دستی تارا رو چسبیده یه وقت در نره ،حالا امشب اگه حوصله داری میام پیشت
- باشه، سلام برسون
- چشم !
- سر کوچه مسیرشان جدا میشد
- ارغوان
- بله؟
- میگم من خیلی وقته گراتن بادمجون نخوردم
- باشه
- یعنی امروز هم که میگذشت مرحله ی غول رد میشد ؟ مانی فردا بر میگشت ،،،، از شبی که رفته بود بی آنکه خبر دهد موبایلش خاموش بود ، میدانست دوباره درگیر همان جنگ روانی که عموهایش همیشه راه می انداختند شده
- مری صبح سر وقت در کافه حاضر بوده
- حالا دیگه لازم نبود انقدر دقیق بیای
- مرده و حرفش ، گفتم میام یعنی میام
- هنوز مشتری نیامده بود
- داشت صبحانه ای دم دستی برای خودش و مری درست میکرد
- ارغوان اینترنت دارید ؟
- اره
- من برم لپتاپمو از تو ماشین بیارم پس
- میگم میخوای یه نون بربری هم از این روبه رو بگیری
- باشه
- نیمرویی در تابه انداخته بود ، خیار و گوجه حلقه کرده بود

- مری لپ تاپ زیر بغل زده و نان به دست برگشته بود  
روی میز کوچک گوشه صبحانه خورده بودند
- بین من دیروز نشستم یه چند تا مدل تو اینترنت دیدم ، بیا توام نگاه کن بین کدوم خوبه  
- مدل چی؟  
- طلا  
- پس تصمیم گرفتی طلا بخری ؟  
- آره بابا ، به دردسرش نمی ارزه  
- باشه بعد صبحانه نگاه میکنم  
- میگم کلا تو کافه ی شما خوش میگذره ها  
اشاره ای به میز صبحانه کرده بود  
- نه بابا هر روز این خبرا نیست ، خودم و مانی باشیم سر و تهشو با یه قهوه هم میاریم  
- پس ما الان وی آی پی محسوب میشیم  
- میتونی اینطوری فکر کنی ! اما فقط فکر !  
- این پسره کافی منه که من آوردم خیلی بدقلقه ، هزار جور ادا و اطوار داره ، تو فکرم یه نفر دیگه رو جاش  
بیارم  
- چطور ؟  
- میگه صبح ۱۱ زودتر نیام ، شب ۷ میرم ، یه نفرو بیارید کارای دم دستیو انجام بده  
- خب یه آگهی بده  
- اره تو فکرشم،بذار تولد نگین بگذره  
- یعنی انقدر این تولد برات معضل شده ؟  
- معضل یه چیزی اونورتر ، بابا سر از این کارا در نیارم  
- حالا مگه اولین بارته ؟  
- اره قبلا دوست دوختر داشتم ولی انقدر فابریک نبوده یه چی خریدم دادم دستش  
- الان یعنی این رابطه جدیه ؟  
- ارغوان جون مادرت بحثو فلسفی نکن

- باشه

- ارغوان اینارو بیخیال تو چرا صبحانه نمیدی ؟

- صبحانه ؟ نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم ، دردسر داره

- بابا چه دردسری ، تو این کاره ای ، به نظر من راه بنداز ، اصلا اینجا محیطش دنج ، جون میده واسه پاتق

شدن ، صبحانه بدی که دیگه هیچی

- داری به رقیب پیشنهادی سود آور میدی؟

سود را خود مری در سرش انداخته بود

- ای بابا رقیب چیه ، ما مخلص شمام هستیم

- نمیدونم ، فکر بدی نیست ، مانی برگرده باید راجع بهش صحبت کنیم

- مانی چه نقش پر رنگی داره اینجا

- اره ، چند ساله پا به پای هم داریم کار میکنیم،

- خوش به سعادتتون والا

بلند شده بود میز را جمع کند ، مری پشت میز نشسته بود لپ تاپش را آماده میکرد

شیشه آب را برداشته بود

- کجا میری پس ؟

- گلارو آب بدم میام

- هر روز اینجا مراسم دارید پس

برگشته بود شیشه خالی را زیر کانتر گذاشته بود

بالای سر مری ایستاده بود

- خب بیار ببینیم چیه

مری از جایش بلند شده بود

- بیا بشین من وایمیستم

- نه بشین من راحتتم

- بشین بابا

نشسته بود مری از بالای سرش خم شده بود روی لپ تاپ  
 ببین اینا دستبنداست ، اینام چند تا گردنبنده ، انگشترم چند مدل هست  
 سلیقه اش بد نبود ، مدل های ظریف و دخترانه ای انتخاب کرده بود  
 موس را بالا پایین میکرد ، غرق شده بود در حسرت‌های خودش ، چند سال بود حتی پایش سمت طلا فروشی  
 نرفته بود ، یک روز روحیه ی دخترانه اش میکشیدش پشت ویتترین ، حالا جز ساعت بند مشکی و گوشواره  
 هایی که همیشه به گوشش بود زیورآلاتی نداشت  
 - دو نفر از در آمده بودند  
 خواسته بود بلند شود مری دست روی شانه اش گذاشته بود  
 - بشین من میرم سفارش میگیرم  
 - دستبند باریکی که پروانه ای آویزانش بود را انتخاب کرده بود  
 مری برگه ی کوچک سفارش ها را دستش داده بود  
 - ببین من اینو انتخاب کردم ، به نظرم دخترونه و قشنگه ، باز حالا ببین خودت کدومو میپسندی  
 - خوبه ، منم با این موافقم  
 فقط بعدش بیا بشین تکلیف مهمونا و اینارو هم مشخص کنیم  
 - قهوه ها را آماده کرده بود.  
 - خب؟  
 - دیگه بیا بگو چیکار کنم  
 - لیست دوستاشو که میخوای دعوت کنی رو بنویس دیگه ، بعد هم زنگ بزن بهشون  
 - غذا چی ؟  
 - غذام باید چند مدل سرد بذاری و غذاهای انگشتی و یه مدل غذای گرم  
 - یا خدا ، چه خبره !؟  
 - کاری نداره که غذاشو من درست میکنم  
 - نه بابا ، تو بگو چی خوبه بیرون سفارش میدم  
 - هر دفعه باید بهت بگم که من تعارف ندارم؟ آشپزی تنها کار دنیاست که من با کمال میل و لذت انجام میدم  
 - آخه زحمتت میشه

- این بحث دیگه تمام ، غذاها با من ، فقط خودت یه خورده چیپس و ماست و از این جور چیزا بگیر  
- خب خودم میام که بریم خرید کنیم بگو اونارو هم بگیریم  
- باشه

- ارغوان خدایی دمت گرم ، یعنی کابوس شده برام

- یه تولد برات کابوس شده بود ؟!

- حالا خب کابوس نه ولی خواب بد

- هه

- من میرم بیرون به دوستاش زنگ بزنم پس ، ولی یه درصد فکر کن اینا بتونن دهنشونو ببندن بهش خبر ندن  
شما دخترا ها هرچی هم آدم بهتون سفارش کنه آخرش گوشو قطع نکرده به هم مخابره میکنید  
- نه !

نه قاطع را گفته بود ، تولد ۲۲ سالگی اش ، ندا با سهیل همدست شده بود ، دومین باری بود که سهیل از آن  
سر دنیا کوبیده بود آمده بود ، ندا کل روز کنار رودخانه چرخانده بودش ، دوست داشت برگردد پانسیون ،  
ایمیلش را چک کند ببیند سهیل چه برایش نوشته

در اتاقشان باز نشده عطر گل پیچیده بود ، به جای ایمیلش خود سهیل آمده بود

ندا از مدتها قبل با سهیل هماهنگ کرده بود و او هیچ نفهمیده بود ، آن سال ندا برایش ست پیشبند و دستگیره  
ی گرانی خریده بود ،،،، سهیل برایش ساعت خریده بود ، ساعتی که همان سال شوم بعد از سهیل به زباله دان  
تاریخ پیوست

- ارغوان کجا سیر میکنی؟

- چی؟

- هیچی ، من میرم زنگ بزنم

با همه خاطرات مشترک داشت ،،،، خاطرات مشترک مدفون ،،،،

قبول نکرده بود مری برساندش، پیاده قدم زنان رفته بود دنبال بادمجان و پنیر پیتزا ، سایه سفارش گراتن  
بادمجان داده بود

در فر را نبسته سایه با دفتر و دستکش آمده بود

- به به ، یه بوهای میاد ، من راضی نبودم تو زحمت بیفتیا ارغوان جون

- زحمتی نیست ، خوبی ؟

- بد نیستم ، ارغوان ارغوان اگه بدونی ، کلی چیز باید برات تعریف کنم

چای و شیرینی را گذاشت روی میز

- بیا تعریف کن

- خب از کجاش بگم ، اگه بدونی ! این پسره چه گیری داده بود ، اقا ما یه کلام به این گفتیم تو هم بیا تو گروه ما ، دیگه ول کن نیست که ، از اون روز فرت فرت زنگ میزنه به من ، به بهانه های الکی ، فکر کن زنگ زده میگه میخوام ماشینمو بذارم تعمیرگاه اما اگه فکر میکنی واسه تحقیقمون باید جایی بریم بذارم آخر هفته

اصلا نمیدونیا ، هر روز هم میاره منو میرسونه ، شانس آوردم کسی ندیده ، مگر نه پخ پخ حالا قبلا بابام بود الان که مامانم هم اضافه شده

- چرا؟

- هیچی دیگه بعد از اون قضیه ی تو ، سامانم اومد گفت قضیه ی تا اجدیه و تو فکر باشن و اینا ، مامانم هر شب تو خونه میشینه اه میکشه که چرا بچه های من به راه نیستن ، پسرم چرا افتاده دنبال قرتی ، دخترمم که از هفت دولت آزاده

تو هم انگار بچی بزرگش بودی و جواب مثبت که به پسر عمه ی بابا ندادی شدی فرزند ناخلف - مگه تارا چشمه ؟

- هیچیش ، فقط مامانم میخواست از دخترای خانوم و تحصیلکرده ی همه چی تموم بگیره که با مدرک دکترا میشینن تو خونه غذا میپزن پوشک بچه عوض میکنن ، تارا از نظرش یه دختر قرتیه هنریه - عجب

- اره دیگه خلاصه داستان داریم

- ارغوان حالا ستاره یکی بچه های دانشگاه واسه تولدش مهمونی گرفته ، همه ورودیای خودمونو دعوت کرده ، موندم برم یا نه

- نمیدونم ، اگه دوست داری و بهت خوش میگذره برو

- دوست که دارم برم ، اما یکی راضی کردن مامان و بابا محموده ، یکی هم لباس ندارم

- خب اول با مامان بابات صحبت کن اگه اجازه دادن میری لباس میخری

- رضایت شاید بدن ، ولی پول دیگه نمیده بابام ، تازه ماهانمو گرفته بودم ، بفهمه همش خرج شده گوشم بریده است
- خب حالا یه کاریش میکنی ، خواستی من بهت قرض میدم
- نه بابا، همین یه کارم مونده
- من تعارف نمیکنم ، بعدا بهم بر گردون
- شما یه دونه باشی ولی مرسی
- سایه بعد از شام بساطش را پهن کرده بود روی میز ،دفتر و کتابش را پهن کرده بود روی میز ، ماژیک های رنگ و وارنگ
- چایش را گذاشته بود روی میز کنار دستش
- کتاب آشپزی خودش را از از قفسه آورده بود ، لم داده بود روی مبل کتابش را ورق میزد ،سوفله ی شکلات بدجوری چشمک میزد
- لیوان چایش را برداشته بود رفته بود به آشپزخانه
- مواد را هم زده بود ، انگشتی به قاشق زد در دهانش گذاشت ، کاترین همیشه میگفت اگر قرار است خوشمزه شود ، ماده ی خامش از ماده ی خامش معلوم میشود
- سوفله های از فر در آورده را گذاشته بود روی میز سرد شوند ، خامه را میریخت در قیف که تزئینشان کند
- ارغوان میگم
- با صدای سایه سر بلند کرده بود
- چیکار کردیا! اصلا بوش در اومد هوش و حواسم پرید ، تو نمیدونی من رو شکمم حساسم ، تمرکز من ارتباط مستقیم داره با دلم
- بیا بخور ببین خوب شده حالا
- سایه بشقاب سوفله ی تزئین شده اش را روی میز کشیده بود
- ارغوان میخواستم یه چیزی بگم
- بگو
- آخه زشته ، نگي این چه پرروئه
- باشه



- تو یه لباس نداری به من بدی ؟ هیکلامون خیلی فرق نداره
- لباس؟ برای مهمونی ؟ من که مهمونی نمیرم ، لباسام که میبینی همه تیره است
- از قبلت نداری ، اون وقتا که همسن من بودی ؟
- ؟ آنوقتها که همسن سایه بود کمدش پر از رنگ بود و پیراهن های کوتاه و بلند ،،،،
- فکر نمیکنم ، باز نگاه میکنم
- مرسی ، ببخشید که من انقدر روم زیاده
- تازه میخواست بنشیند لیستی هفت تایی تهیه کند ، در کافه پیشنهاد روز داشته باشند ، حالا سایه تمام سیستم مغزش را مختل کرده بود
- من پس برم بشینم سر درسم
- برو
- ظرفارو بذار باشه ، من یه خورده دیرتر میام میشورم
- تو برو سر درست من خودم میشورم
- سایه خودش هم معذب شده بود
- سایه روی کاناپه خوابش برده بود ، کتابش افتاده بود روی زمین ، مازیکههایش رفته بود زیر کوسن ها
- پتوی نازکی رویش کشید
- انگار سایه بهانه دستش داده بود ، چهارپایه را گذاشت زیر پایش ، چمدان مشکی را از بالای کمد پایین آورد
- سنگین بود، خاک گرفته بود
- زیپ چمدان خشک شده بود اینهمه سال
- درش را که باز کرد مثل خفاشی که نور به چمش بخورد ، آن همه رنگ چشمش را زد
- لباس های رنگی که انگار هرگز بر تنش نبوده اند
- پیراهن قرمز حریرش که پشتش پایون داشت ، پیراهن دکلته ی کله غازی ، همه رنگها در چمدانش بود
- ،،،،
- دوتایشان را گذاشت روی تخت، زیپ چمدان را بست ، نمیخواست بیشتر از این رنگها را ورق بزند ،
- خاطراتش مثل چاله ای بود که پا رویش میگذاشت به قعر چاهی عمیق پرت می شد

چمدان را سر جایش گذاشت ، پیراهن های رنگی روی صندلی چشمش را میزد ، ملحفه را روی سرش کشیده بود ، خوش به حال سایه که صبح فردا رنگی میشد

سایه با لب و لوجه کج دمر شده بود روی کاناپه ، چند دقیقه دیگر ادامه میداد میفتاد روی زمین

- سایه پاشو ، دیرت میشه ها

- هوم ؟

- پاشو سایه ساعت ۸

- پاشدم پا شدم

موهای به هم ریخته اش را با دست مرتب کرد، خودکار هایش را از درزهای کاناپه در آورد ، دست و صورت شسته پشت میز صبحانه نشست

- دیشب که زود خوابت برد ، بلدی درسو ؟

- یه چیزایی حالیمه بقیه اشم با امدادهای غیبی و دوستان یه کاریش میکنم

- دو تا لباس برات گذاشتم ، ببین اگه به دردت میخوره بردار

- اوا ، تو کی لباس در آوردی ؟

- دیشب تو خواب بودی

- ای من قربونت برم ارغوان ، ایشالا عروسیت خودم با آبکش آب میارم

- حالا ببین اصلا به دردت میخوره

- شرط میبندم میخوره ، تو سلیقه ات خوبه ، برم بیوشم پیام

- صبحانه اتو بخور بعد میری

- میتوانست عجله ی سایه را موقع لقمه گرفتن ببیند

- ارغوان من دیگه سیر شدم ، دستت درد نکنه

- نوش جان ، لباسا تو اتاق رو صندلیه

- پس من رفتم

اول پیراهن قرمز را پوشیده بود ،،،

- وای... ارغوان! این چقدر قشنگه ... من همینو میپوشم  
 دامن کلوش پیراهن را با دست گرفته بود چرخ میزد  
 رنگ قرمزش روح داده بود به صورت سایه  
 - بهت میاد ، حالا اون یکی رو هم بپوش  
 - دلم نمیاد اینو در بیارم آخه  
 - حالا امتحان کن ، اونم رنگش قشنگه  
 با بی میلی به اتاق رفته بود  
 - چی شد ؟  
 - ارغوان وای اینا چرا انقدر خوبن  
 - ببینم  
 دست به کمرش زده بود از اتاق بیرون آمده بود  
 - اینم بهت میاد  
 - کدومو بردارم پس ؟  
 - جفتش بهت میاد  
 - خب اونی که بیشتر میادو بگو ، من عاشق هردوش شدم  
 - خب هردوتاشو بردار  
 - نه بابا، مرسی  
 - من برای تو در آوردمشون  
 - ارغوان یعنی تو میخوای این دوتا را بدی به من  
 - اره  
 پریده بود گونه اش را بوسیده بود  
 - ارغوان به جون خودم تو یه دونه ای ،،، مرسی  
 - حالا برو مامان و باباتو راضی کن  
 - اره دیگه ، باید وارد فاز بعدی پروژه بشم  
 - موفق باشی

- ای وای خاک تو سرم ، کلاسم دیر شد

- بدو پس

به امید برگشتن مانی رفته بود کافه

نزدیک ظهر سارا آمده بود

- سلام

- سلام ، چه عجب از اینورا

- ما که پریروز اینجا بودیم

- بیا بشین ، چی میخوری بیارم برات ؟

- یه فرانسه لطفا

فنجان سارا را مقابلش گذاشته بود

- چه خبر؟

- سلامتی ، چند روزی که مانی نبود پدرم دراومد

- اره خب اینجام شلوغه ، کی برمیگرده ؟

- قرار بوده امروز برگرده اگه خدا بخواد

- خب ایشالا میاد ، منم که سر از کارتون در نیارم مگر نه میومدم کمکت

- نه بابا ، این حرفا چیه ، مامان خوبه؟ ایلیا خوبه ؟

- نه هیچکدوممون خوب نیستیم

- چرا چیزی شده؟

از فردای روز جشن پرهام اومده گفته بابام من. برده شهر بازی بعدم رفتیم فوتبال و برام هلیکوپتر خریده ، ایلیا

اومد خونه گریه و بهانه گیری ، گفتم خب پاشو ما هم بریم گردش برات جایزه هم میخرم ، پا کوبید زمین که

من دوست دارم با بابا برم ، مثل پرهام ، مردونه ، نه با مامانم ، از اون روز هم رفته تو لاک خودش ، نه یه کلام

حرف میزنه ، نه چیزی میخوره

- نمیخوام فضولی کنم سارا ، خب چرا با پدرش نمیره ؟

- فضولی نیست ، دو سال پیش پدرم و علی میرفتن شمال ، داشتیم ویلا میساختیم ، تو جاده تصادف کردن ، هیچکدوم نموندن ، اونموقع بچه بود خیلی چیزی نمیفهمید ، هرچی بزرگتر میشه داره بیشتر حساس میشه ، دیگه نمیدونم باید چیکار کنم
- تسلیت میگم سارا، متاسفم ، اما بچه است ، بهش حق بده ، دنیای بچه ها دنیای بی رحمی ، به خاطر سادگیشون بیشتر باعث رنجش هم میشن
- میدونم بهش حق میدم ، اما نمیدونم چیکار کنم براش
- یکم بهش زمان بده ، بذار یواش یواش درک کنه ، بزرگ شه ، منم میام بهش سر میزنم
- لطف میکنی ، بلکه تورو ببینه یکم روحیه اش عوض شه
- ایلیا برام خیلی عزیزه
- اونم خیلی به تو علاقه پیدا کرده
- بخور قهوه اتو یخ کرد
- قهوه های تو یخشم خوردن داره
- غم چشمان سارا روز جشن ، تنهایی کافه آمدن های چند ساعته اش و سکوت همیشه اش را حالا فهمیده بود ، برای تحمل این بار سارا زیادی جوان بود ، و ایلیا برای نچشیدن طعم پدر زیادی کوچک
- دوباره رفتی تو فضا ؟
- صدا ی آشنا ،،،،، حالا موهای بلندش ژولیده تر از همیشه ،،،،، ریش هم در آورده بود
- نمیخواست گله کند از بی خبری اش، از گوشه خاموشش
- کی اومدی ؟
- دو ساعته ، یه سر رفتم خونه وسایلو گذاشتم اومدم
- چی شد ؟
- یه قهوه بده بهت میگم
- فنجان را دستش داده بود ، سیگاری آتش زده بود
- هیچی رفتم دیدم مامانم افتاده رو تخت بیمارستان ، اونام جمع شدن تو حیاط بیمارستان ساعت ۳ صبح
- جلسه تشکیل دادن
- رفتم بالا سر مامانم ، اصلا آدم حسابشون نکردم

دختر عموم میگفت انقدر زنگ زدن بهش که تو تنها اینجا افتادی پس فردا بلایی سرت بیاد کی میخواد جمعت کنه ، سر شب فشارش میفته ، با یه آب قند سر و تهشو هم میارن میرن، نصف شب حالش بد میشه ، فقط میرسه زنگ بزنه به زینب ، وقتی میرن بیهوش شده بوده ، یه سخته ی خفیف و رد کرده - ای خدا ، الان چطوره ؟ کجاست ؟

خوبه ، دکتر دارو داده ، باید تو خونه استراحت کنه ، با خودم آوردمش ، الان خونست - هم خونه ای هات چی؟

- فعلا که نیستن ، شب که اومدن براشون توضیح میدم تا ببینم چه گلی به سرم بگیرم

- بعد وسط این خل بازیات به ذهنت نرسید یه زنگ به من بزنی ، یه خبر بدی ، یعنی من نمیتونم دو روز تو خونه ام میزبان مامان تو باشم ؟

- ارغوان بابا بیخیال ، دوستیم درست ! ولی از اول قرارمون بوده کاری بهم نداشته باشیم ، این مشکل مشکل منه خودمم حلش میکنم

- برای من اصلا مهم نیست تو چه قراری گذاشتی ، این مشکل هم مشکل شخصی تو نیست ، اون سرش یه پیرزن مریضه که نیاز داره تو خونه راحت استراحت کنه ، نه اینکه جلوی دوستای قلچماق تو با چادر بگرده - حالا یه فکری براش میکنم

- تو اصلا توانایی درست فکر کردن نداری الان به نظرم ، بدون جر و بحث شب میری میاریش خونه ی من ! - حالا بذار فکر کنم ارغوان ، تا شب یه غلطی میکنم

\*\*\*

مانی فهمیده بود تعارف و شوخی در کار نیست ، دو ساعت زودتر رفته بود مادرش را بیاورد هول شده بود ، چند بار همه جا را دستمال کرده بود ، زیر کتری را روشن کرده بود ، ظرف میوه را روی میز پر کرده بود ، انگار سالهاست این خانه مهمان به خودش ندیده دیده بود ، سایه آمده بود ، زهرا خانوم ، سامان ، مری ... اما مهمان امشب بحثش جدا بود ،،،،، از جنس مادر بود ،،،،، خانه اش سالها بود مادر به خودش ندیده بود ، کاش میشد مادر مانی را تا همیشه در خانه اش نگه دارد صدای زنگ در هولش کرده بود

سیمای نورانی زنی در چارچوب در چقدر آسمانی بود خودش هم لرزش صدایش را شنیده بود

- سلام

- سلام دخترم ، شرمنده تم که مزاحمت شدم

دستان استخوانی اش را در دست گرفته بود

- خواهش میکنم این حرفو نزنید ، خوشحالم که اومدید پیشم ، بفرمایید تو

دوست داشت مانی را همانجا پشت در بگذارد ، مادرش را با خود به خانه ببرد و دیگر هرگز بیرون نیاید

با سه فنجان چای برگشسته بود. مانی کلافه چنگی در موهایش زده بود

- ارغوان بیا بشین من میخوام برم زود

- یه چایی بخور برو

- انقدر خسته ام که حتی حال چایی خوردنم ندارم

- ببخشید پسرم . من از کار و زندگی انداختم

- مامان این حرفا چیه؟. توروخدا کوتاه بیا . من باید خیلی زودتر تورو از اونجا می آوردم .حالا یه چند روز پیش

ارغوان باش تا کارارو راست و ریس کنم

در سکوت مکالمات مادر و پسر را گوش میکرد

- دخترم من شرمنده ی روی تو هم هستم

- نزنید این حرفارو . شمام مثل مادرم .

- پس من دیگه میرم . شما خانوما بشینید ور دل هم

- باشه فردا میبینمت

مادرش جلو رفته بود ، قدش از مانی کوتاه تر بود ،مانی برایش سر خم کرده بود . پیشانی اش را بوسیده بود :

- در پناه خدا پسرم . شبه مواظب باش

چقدر مادرانه داشتن خوب بود ... چقدر جای خالی این بوسه ها در خانه اش توی ذوق میزد

- روسریتونو بردارید راحت باشید

- خب شدی گفتیا. از صبح اونجا به هوای اینکه یه وقت دوستای مانی نیان یه بند رو سرمه .

موهای مصری اش چقدر زیر روسری مرتب بود . اصلا به پیرزن بیماری که از شهرستان آمده بود شبیه نبود

- حمامو براتون آماده کنم یه دوش بگیرید ؟

- اگه بشه که دعوات میکنم
- حتما
- چمدانش را برده بود در اتاق کناری، حوله ی نوبی در حمام گذاشته بود . شامپو و نرم کننده و صابون همه را چک کرد
- بفرمایید . اون اتاق هم برای شماست. چمدونتون گذاشتم اونجا . حوله ی نو هم تو حمام گذاشتم براتون
- وسایلمو آوردم عزیزم . لطف کردی
- خواهش میکنم
- صدای شر شر آب چقدر برایش لذت بخش بود . توی راهرو ایستاده بود و فکر میکرد کسی در خانه اش دوش میگیرد .. قرار نیست تنها باشد ... مادری قرار است هم خانه اش شود
- به رسم تمام زنان هم سن و سالش در حمام لباس پوشیده بود . مامان هم همیشه در حمام لباس میپوشید. هیچ وقت با حوله بیرون نمی آمد
- صحت باشه
- ممنون . ارغوان جان من همه جای حمامو آب ریختم . شستم . خیالت راحت
- این حرفا چیه ؟ اینجام مثل خونه ی خودتون . توروخدا راحت باشید
- اتفاقا مادر من چون تو خونه ی خودم حساسم هر جا میرم همینه . تو هم که خونت بوی گل میده از تمیزی معلومه حساسی
- قربونتون برم
- خودش هم میدانست جوابای بی سر و ته بی ربط میدهد . شده بود مثل دخترهای شانزده ساله که خواستگار برایشان آمده هول شده اند
- روی تخت براتون ملحفه ی تمیز کشیدم . میدونم خسته اید . سشوار هم روی میز زدم تو برق . موهاتونو قبل خواب خشک کنید
- دستت درد نکنه عزیزم
- ظرفها را از روی میز پذیرایی جمع میکرد .
- از امشب شب زنده داری و شیرینی پختن های نیمه شبانه تعطیل میشد



- لب تخت نشسته بود دستهایش را کرم میزد . باید از امشب برای بی خوابی هایش فکری میکرد . فکری بی سر و صدا

کتاب به دست روی تخت دراز کشیده بود .

\*

- شب بخیر

- |||| ... مامان چراغو چرا خاموش میکنی ؟ دارم کتاب میخونم

- حالا از صبح تا حالا رفتی گشتی . وقت خواب کتاب خوندنت گرفته ؟

- وا خب مادر من تو خیابون که نمیتونم کتاب بخونم . بعدش هم تحقیقات علمی نشون داده قبل از خواب کتاب بخونی چشمت خسته میشه راحت تر خوابت مییره

- توام که خیلی به تحقیقات علمی پایبندی

- ای بابا مادر من به جای اینکه اینهمه از من و خودت انرژی بگیری اون پریز برقو بزن

- اصلا چه معنی داره بچه بخوابه زیر پتو به مادرش بگه پریزو بزن . من رفتم تو هم بگیر بخواب در را بسته بود .

داد زده بود :

- مامان توروخدا .. بیا چراغو روشن کن . جون ارغوان . من که میدونم پشت دری یک دقیقه نشده دستش را از لای در آورده بود چراغ را روشن کرده بود .

- مامان خانوم جان عاشقتم

کتاب روی همان صفحه مانده بود . یک سطر هم نمیتوانست بخواند

خودش بلند شده بود چراغ را خاموش کرده بود

با صداهای بیرون از خواب پرید . خوابش دو ساعت هم نشده بود

- سلام .

- سلام دخترم . صبحت بخیر . از سر و صدای من بیدار شدی؟

- صبح شمام بخیر . نه نه . معمولاً صبح ها همین موقع بیدار میشم

- پس بیا مادر . من صبحونه آماده کردم . ببخشید دست کردم تو یخچالت .

- قرار شد اینجا رو مثل خونه ی خودتون بدونید خانوم طباطبایی . مرسی که انقدر زحمت افتادید

- من اسمم معصومه است ارغوان جان. معصومه صدام کن
- چشم .
- لقمه گرفتن هایش را کش میداد . این پنیر و گردو مزه ی پنیر و گردوهای خودش نبود . فرق میکرد
- دستتون درد نکنه واقعا . من خوابیدم زحمت صبحانه افتاد گردن شما
- زحمت کدومه . من خودم چون مریضم حتما باید صبحانه بخورم . اونجام که تنها بودم صبحانه رو حتما میخوردم .
- حرف آنجا را که میزد انگار خوشایندش نبود
- میخواست ظرفهای صبحانه را جمع کند
- تو برو حاضر شو میخوای بری سر کار . من خودم اینارو مرتب میکنم
- آخه اینجوری که همیشه
- ارغوان جان من که قراره چند روزی اینجا باشم . بیا یه کاری کنیم نه به تو سخت بگذره . نه به من . اینجوری منم معذب میشم . من که تو خونه کاری ندارم . مگه با همین چیزا سر خودمو گرم کنم
- من اصلا نمیخوام معذب شید اما نمیخوام بیفتید تو زحمت . شما تازه از بیمارستان مرخص شدید باید استراحت کنید
- ترس مادر . بادمجون بم آفت نداره
- دور از جونتون . ایشالا همیشه سلامت باشید .
- مادر مانی تا دم در حیاط بدرقه اش کرده بود . دوست داشت به جای معصومه مادر مانی صدایش کند .
- چطوری؟
- خوب . تو چی؟
- بد نیستم . مامانم چیکار میکرد ؟
- صبح بیدار شدم دیدم صبحانه آماده کرده . نداشت من دست به هیچی بزنم
- کاریش نداشته باش . تعارفی نیست . بذار کار کنه . اون عادت داره
- مثلا دکتر گفته استراحت کنه
- میدونم اما . ۴۰ سال عادت کرده اینطوری زندگی کنه . اهل تو جا خوابیدن و این چیزا نیست
- خیلی خب

- ارغوان واقعا مرسی . همین چند روزه اوکی میکنم یه جا رو میگیرم
- مانی برو دنبال کارت لطفا
- بر عکس روزهای پیش که عجله نداشت کافه را رها کند برود خانه . امروز دوست داشت برود خانه . کسی در خانه منتظرش بود
- پسر بچه ای هفت هشت ساله از در تو آمده بود و همراهش کسی نبود جز امیر ارسلان متین . نکند او هم مثل سارا که اول دختر کوله به دوش بود و بعد به مامان ایلیا تبدیل شد قرار بود از آقای متین وکیل به پدر این پسر بچه تغییر نقش دهد
- سلام
- سلام از ماست
- سلام . من پوریا هستم
- پسر بچه ای خوش سر و زبانی بود
- سلام پوریا جان . ارغوانم
- خوشبختم
- چقدر سعی داشت بزرگ منشانه رفتار کند
- خوش اومدید
- مرسی
- ایستاده بود اول پسرک روی صندلی بنشیند . منو را برایشان روی میز گذاشته بود
- خوبی؟ چه خبر؟
- امیر ارسلان متین از آن شب کنسرت که به اسم صدایش کرده بود و تمام افعال جمعش را به مفرد بدل کرده بود تغییر رویه نداده بود
- خوبم . سلامتی . شما خوبید؟
- خداروشکر . منم بد نیستم
- پس انتخاب کنید من دوباره بر میگردم
- از دور میدید که پسرک چطور روی میز دولا شده و با متین بحث میکند
- خب . انتخاب کردید؟

- من یه لاته میخورم. پوریا شما چی میخوری؟
- من تست. ژامبون مرغ باشه لطفا
- حتما
- مرسی
- سفارش هایشان را چیده بود روی میز
- نوش جان
- مرسی
- چرخیده بود برود که صدای پسرک را شنیده بود
- دایی باید به مامانم و مادر جون بگم دوستای خوشگل و مهربون داری
- غذاتو بخور پدرسوخته
- پس امیر ارسالن متین هنوز پدر نشده بود
- ترجیح میداد خیلی جلوی چشمشان نباشد. آن هم بعد از عبارتی که پسرک در موردش به متین گفته بود. در
- آشپزخانه سرش را گرم کرده بود
- از دریچه ی کوچک آشپزخانه که با سالن اشراف داشت دید قصد رفتن کرده اند
- پشت کانترا آمده بود. مانی هیچ وقت با متین طرف نمیشد
- تشریف میبرید؟
- بله. مهد کودک سیار باز کردیم
- . این عبارت رو دور از چشم پوریا گفته بود
- تنها لبخندی در پاسخش زده بود
- پوریا جان دایی برو تو ماشین بشین تا من پیام
- چشم. ارغوان مرسی. خدا فضا
- نگاه شیطنت آمیزش خنده دار بود
- فسقل بچه مارو گذاشته سر کار. دقت کردی این قهوه ی کذایی که قراره ما با هم بخوریم جور نمیشه؟
- حالا وقت زیاده. ایشالا دفعه بعد

- اون که بله . معضل الان اینه که بنده نمیدونم بچه های این سن رو باید کجا برد . چیکار کرد که بهشون خوش بگذره
- خب شما چرا وقتی نمیتونید بچه رو با خودتون آوردید بیرون؟
- یعنی تو واقعا فکر کردی من خودم آوردمش ؟ توفیق اجباریه . ماما باباش رفتن ختم . هیچ کسم نیست . مگر نه که الان پیش من نبود
- بیشتر از اینکه حواسش به امیر ارسلان متین و معضلش باشد . یک دفعه یاد ایلیا افتاده بود .
- اگه دو نفر بخوان همراهیتون کنن امکان داره؟
- کدوم دو نفر ؟
- من و ایلیا . هم سن و سال پوریاست
- بله که امکان داره . منو نجات میدید
- پس اجازه بدید من یه زنگ بزنم
- راحت باش
- سریع شماره ی سارا گرفته بود
- الو ، ارغوان سلام
- سلام سارا . خوبی؟
- قربانت . بدنیستم . تو خوبی؟
- منم ای . ایلیا چیکار میکنه ؟
- هیچی تو اتاقت نشسته اعتصاب کرده
- گوشی رو بهش میدی؟
- اره
- فقط سارا اجازه میدی پیام دنبالش ببرمش بیرون ؟
- وا اجازه کدومه . لطف هم میکنی تازه . گوشی دستت
- بله /
- ایلیا سلام
- سلام

- خوبی؟

- اوهوم

- پس چرا من احساس میکنم بی حوصله ای؟

- خب چون حوصله ندارم

- ااا چه بد . من میخواستم با یکی از دوستانم برم بیرون که یه بچه ی هم سن تو دارن . بعد گفتم اگه تو هم

همراهم بیای خوب میشه . چون اینجوری مجبور نیستم تنها برم . اما خب اگه حوصله نداری که هیچی

- خب چرا اگه تنها میمونی باهات میام

چقدر سادگی هایش دوست داشتنی بود

- مرسی که همراهم میای ایلیا . پس من الان میام دنبالت

متین هنوز همانجا کنار کانتر ایستاده بود .

- ببخشید معطل شدید . فقط میشه بریم دنبال ایلیا ؟

- بله . خدا خیرت بده که امروز منو نجات دادی . فقط این حساب ما چقدر میشه ؟

- قابل نداره

- مرسی

پول را در کشو گذاشته بود

- پس من تو ماشین منتظرم

مختصر برای مانی توضیح داده بود . نمیخواست در بحبوحه ی شلوغی کافه مانی را تنها بگذارد اما پای ایلیا

وسط بود

ایلیا سوار ماشین شده بود . مردانه با متین و پوریا دست داده بود . و بی دلیل انگار از اینکه دوستان او مرد بودند

خوشحال بود .

تنها جایی که به ذهنش میرسید همان سرزمین عجیایب بود که از زبان سارا شنیده بود . متین هم که از او بدتر

ایلیا و پوریا جوری با هم اخت شده بودند که انگار سالهاست هم را میشناسند . متین هم به اصرار بچه ها بعضی

بازی را همراهشان انجام میداد . از دور نگاهشان میکرد . میان ازدحام صدای موبایلش در آمده بود

- الو

- سلام ارغوان

- سلام

- کجایی بابا؟ مانی اومده پیچوندی رفتی؟

- چی؟ یکم بلندتر صحبت کن . صدات نمیاد

- بابا میگم کجایی؟ مانی اومده پیچوندی رفتی؟ ناسلامتی تو قرار بود مانی اومد به من کمک کنیا

- خب قرار سر جاشه دیگه . مگه تولد کیه؟

- پس فردا

- چه زود . باشه . فردا بیا کافه یه کاریش میکنیم

- باشه . مزاحمت نشم بیرونی . فعلا

- خدافظ

صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود . این قیافه ی خندان هیچ دخلی به ایلیا ی بی حوصله ی چند ساعت پیش نداشت

متین بر خلاف آنچه میگفت با حوصله پا به پایشان میرفت .

برایشان ساعت و شمشیر بن تن خریده بود . پیتزا مهمانشان کرده بود . از فرط خستگی هر دو در ماشین بیهوش شده بودند . ایلیا را نیمه خواب تحویل سارا داده بود .

او را هم به خانه رسانده بودند . پوریا روی صندلی عقب دراز شده بود

- دستتون درد نکنه . به ایلیا خیلی خوش گذشت

- دست تو درد نکنه که اومدی . مگر نه من نمیدونستم با این وروجک چیکار کنم . ایشالا یه روزی بشه به ما هم خوش بگذره

معنی جمله ی آخر متین را نفهمیده بود . نمیخواست هم فکرش را مشغول کند . فکرش تنها به مادری بود که امشب آن ور دیوار خانه منتظرش بود ...

بوی غذا از خانه ی خودش بود . سرک میکشید مادر مانی را پیدا کند

- اومدی مادر؟ خسته نباشی

- سلام . ممنون . شمام خسته نباشید

- چقدر میان مقنعه ی سفید و چادر نمازش نورانی بود
- بیا دخترم . تا دست و صورت بشوری و لباس عوض کنی . منم نماز عشامو خوندم شامو میکشم
- چه بویی راه انداختید . خیلی زحمت کشیدید
- هیچ زحمتی نبود عزیزم . برو لباساتو درآر
- یعنی در هر خانه ای که مادر بود انقدر گرما بود ... همه غذاهای جهان انقدر خوشبو و اشتها آور بودند؟ نه نبودند! مگر خودش برای سایه غذاهای رنگ و وارنگ درست نمیکرد؟ کی انقدر اشتهايش تحریک میشد؟ ...
- پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود موهایش را جمع میکرد
- معصومه جون صبر کنید الان من میام میزو میچینم
- باشه مادر عجله نکن . منم میخوام یکم سالاد شیرازی درست کنم
- دستتون درد نکنه
- بشقاب و لیوان و دستمال را روی میز میگذاشت . نمکدان، پارچ آب
- دیگه چیزی لازم نیست؟
- نه عزیزم . فقط ابلیمو روغن زیتون سالادو بریز که منم غذا رو بکشم
- قرمه سبزی برایش مثل مائده های بهشتی بود ...
- خیلی وقت بود قرمه سبزی نخورده بودم . دستتون درد نکنه
- نوش جونت عزیزم . تو هر شب همین وقت میای خونه؟
- بله . تقریبا
- خب اینجوری که دیگه چیزی ازت نمیمونه مادر . یکم تفریح کن . جوونی کن ... کار همیشه هست . قدر این روزاتو بدون
- دیگه سن جوونی کردم گذشته معصومه جون
- مگه چند سالته؟
- سی
- وا . همچین گفتمی گفتم نکنه سن و سال داری نشون نمیدی . سی سال مگه سنه . من ۱۷ سالگی ازدواج کردم ... اون موقع دخترا زود ازدواج میکردن. حسرت خیلی چیزا موند به دلم . نه تونستم درس بخونم . نه هیچی . تا چشم باز کردم شوهرم دادن . خدا بیامرزه بابای مانی رو . تازه تو خونه ی اون فهمیدم زندگی چیه



- باباش حجره داشت تو بازار . اما اهل هنر بود ... خطاط بود . تازه هر چی تو خونه ی پدرم تجربه نکرده بودم تو خونه ی شوهر فهمیدم . اون موقع که خیلی این چیزا نبود برام کتاب می آورد . میگفت خانوم حیفه تو خونه همه وقتتو صرف بشور بساب نکن . من سی سالگی تازه شروع کردم رشد کردن . حیف که خیلی نموند . بعد از رفتنش خیلی تنها شدم
- خدا رحمتشون کنه
- خدا همه رفتگانو بیامرزه دخترم . خلاصه اینهمه سرتو درد آوردم بگم نمیدونم چطوره که انقدر مهتر به دلم نشسته . مثل دختری هستی که هیچ وقت نداشتم .
- چقدر این حرفها داشت زخمهای چندساله اش را التیام میداد
- شمام برام مثل مادر میمونید . از اینکه اومدید پیشم خوشحالم
- پس دیگه باید حرف منو گوش بدی
- چشم
- بی بلا عزیزم
- شما بشینید تو حال دیگه . تا من میزو جمع کنم . دو تا چایی بریزم بیام
- باشه عزیزم
- دلش برای مانی میسوخت که خودش از بودن کنار مادر نازنینش محروم بود ... برای خودش هم ، از مادرش دور افتاده بود
- بفرمایید چایی
- دستت درد نکنه دخترم
- صدای موبایلش از اتاق می آمد
- معصومه جون من یه لحظه گوشیمو جواب بدم الان میام
- راحت باش
- کانالهای تلویزیون را بالا پایین میکرد
- الو . سارا ، جانم ؟
- ارغوان سلام . ببخشید این موقع شب زنگ زدم
- نه بابا این حرفا چیه . من دیر میخوابم . خوبی ؟ ایلیا خوبه؟

- والا از خوبم خوبتره . از وقتی آوردیش خواب بود . رفتم بیدارش کردم شام بدم . میگه ما با ارغوان و ارسلان پیتزا خوردیم ...
- اره ... رفتیم رستوران
- نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم . واقعا دیگه داشتیم کم می آوردم
- سارا این حرفارو نزن . ایلیا برای من عزیزه . هر کاری هم براش میکنم با میل قلبیه
- قربونت برم . لطف کردی . خسته ای زیاد مزاحمت نمیشم
- مراحمی . به مامان سلام برسون
- سلامت باشی . شبت بخیر
- خداحافظ
- ببخشید
- خواهش میکنم . بیا چاییت یخ کرد . این شبکه سه هم انگار نمیگیره من سریال نگاه کنم
- فکر کنم مشکل از آنتنه . آخه من کلا تلویزیون نگاه نمیکنم
- ای بابا مادر پس تو چیکار میکنی ؟
- لبخند زد . در واقع جوابی برای سوالش نداشت
- پاشو یه دوش بگیر سبک شی راحت بخوابی
- چشم . پس من زود برمیگردم
- با حوله ی حمام آمده بیرون ، هر چه با خودش کلنچار میرفت نمیتوانست در حمام بخار گرفته لباس بپوشد
- موهایش را خشک کرده بود . وز کرده بود . حال شانه زدن هم نداشت
- اومدی ؟صحت آب گرم
- مرسی
- ماشالا چه موهایی داری . از بس میپیچی آدم باورش نمیشه انقدر بلند باشه
- آخه زیر شال کلافه میشم بچسبه به گردنم
- نشست لب تخت . تلاش میرد موهای وز کرده اش را بیافد
- بیا بشین اینجا من برات بیافم
- مرسی

پایین پایش روی زمین نشست

- چه نرم و لطیفه . رنگ موهای خودته ؟

- بله

دستش که میان موهای تاب میخورد زمان متوقف میشد . چشمهای هر شب بی خوابش انگار میل شدیدی به خواب داشتند

- یه رنگ بکنی فکر کنم خیلی قشنگ شه

- خیلی اهل آرایشگاه رفتن نیستم . فقط واسه بند و ارو میرم

- ای بابا مادر تو هم که از پسرا بدتری . الان یه دوره زمونه ای شده پسرا بیشتر از دخترا به خودشون ور میرن  
چقدر شیرین حرف میزد . خنده دار بود

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- والا مادر . اونجا که بودم به این دخترا میگفتم به خودتون برسید . انقدر گوشه ی خونه خودتونو حبس نکنید،میگفتن نه . ما بعدا که ازدواج کردیم مو رنگ میکنیم . اون کارا مال ۴۰ سالگیه . الان که موهای خودمون قشنگه . میگم آخه بچه جون رنگی که یه دختر ۲۵ ساله میکنه کجا . رنگی که میخوای تو چهل سالگی بکنی کجا . نمیگم خود نمایی کنید . ولی چه اشکال داره آدم به خودش اهمیت بده . آراسته باشه . ما که پیر شدیم . شما جوونا قدر بدونید

چقدر این حرفها برای سن و سالش عجیب بود . بیشتر منتظر بود بگوید دختر جوون که نباید رنگ شیمیایی بزنه . و چقدر او به ذهنیاتش فرق داشت

- بیا برات تیغ ماهی بافتم . ببین دوست داری ؟

- حتما دوست دارم . دستتون درد نکنه

در آینه خودش را نگاه میکرد . موهایی که از بالای سرش بافته شده بود

- خیلی قشنگ شده معصومه جون ... مرسی

- خواهش میکنم مادر . دیگه من میرم . توام لباساتو بیوش بخواب

گونه اش را بوسیده بود

- شبتون بخیر

دلش نمی آمد روی بافته های مویش بخوابد . اما چقدر دستانش آرامش داشت که خواب به وجودش ریخته بود

...

لبخندش موقع آب دادن گلها پهن تر از آن بود که دیده نشود

- خبریه؟

- نه چه خبری؟

- آخه خوشحال میزنی ؟

- میگم مانی . واسه خونه گرفتن عجله نکنی یه وقتا

- آهان پس بگو . بابا مامانم میشینید ور دل هم بهتون خوش میگذره

- دیشب مامانت قرمه سبزی درست کرده بود . اگه بدونی!

- نگاه توروخدا . ما باید بریم بشینیم با چهار تا سیبیل کلفت تر از خودمون تخم مرغ و تن ماهی بخوریم . اینا

میشینن ور دل هم قرمه سبزی میخورن

- البته ناگفته نماند سالاد شیرازی هم درست کرده بودن

چقدر با ارغوان روزهای پیش فرق کرده بود . ارغوان ۲۰ ساله ای شده بود که سر به سر دوستانش میگذاشت

- ای خدا . توروخدا شانس مارو

- حالا خبر نداری !

- از چی؟

- عصری قراره تنها باشی .

- دوباره چه خبره ؟ میگم مثل اینکه همچینم از این آقا وکیل بدت نمیادا

لحن مانی طعنه داشت . حال خوشش را خراب کرده بود . اصلا چرا برای مانی مهم بود با که رفت . آمد میکند

. شیشه ی آب خالی شده بود . سمت در کافه رفت

- نخیر . تولد دوست دختر مریه . خواسته باهاش برم خرید

مانی فهمیده بود پا از گلیمش دراز تر کرده . زود میفهمید

\*\*

با صدای بوق مری و دیدن ماشینش از شیشه کیفش را برداشته بود

- من رفتم . خدافظ
- ارغوان
- بله؟
- منظوری نداشتم . یه چرتی گفتم . نشنیده بگیر
- نشنیده میگیرم
- حالا خدافظ . اگه اشکال نداره شب یه سر میام اونجا
- اشکالی نداره
- سوار شد. کمر بندش را بست
- سلام
- سلام . خوبی ؟
- ممنون
- منم خوبم
- معلومه
- میبینم که اعصاب نداری. کجا برم ؟
- برو تره بار که یهو کل خریدارو انجام بدیم
- به چشم
- راستی ارغوان دستبند رو گرفتم . تو داشبورده . نگاه کن بین خوبه
- خم شده بود جعبه را از داشبورد در آورد . از همان جعبه ی بنفش رنگ لوکسش معلوم بود داخلش چه خبر است
- دستبند از آن که در عکس دیده بودند زیباتر بود
- خیلی قشنگه . فکر کنم خوشش بیاد
- والا دیگه با این خودکشونی که من کردم خوشش نیاد باید خیلی ...
- ایشالا که میاد
- میان خریده‌های مری برای خانه ی خودش خرید میکرد .
- بیا این میوه و سبزی هارو بذاریم تو ماشین بریم اونور بقیه خریدارو انجام بدیم
- بریم

- مری تنها کارش قدم زدن پشت او میان قفسه ها بود
- ارغوان میگم از این ماست اسفناجا و اینا بردارم ؟
- نه درست میکنیم . اینا خوشمزه نیست
- بابا حالا ماست که دیگه این حرفارو نداره . به اندازه ی کافی زحمت بهت دادم .
- مری میشه اجازه بدم من خودم خرید کنم ؟
- بله . بفرمایید . میخوای اصلا من برم دم صندوق وایسم تا بیای ؟
- نه . ولی لطفا بذار من کارمو بکنم
- چشم
- چرخ خریدشان پر شده بود . مری دیگر حتی میترسید برای خانه اش شامپو بخرد .
- صدای زن و شوهر را از ردیف کناری میشنید
- مصطفی انقدر با من کل کل نکن . شد یه بار بیایم فروشگاه بذاری من مثل آدم خرید کنم . برو زنه رو نگاه
- چرخش جا نداره دیگه ، شوهرش لام تا کام حرف نمیزنه . اونوقت من یه صابون بر میدارم تو قشقرق به پا میکنی
- به من چه خانوم . اون شوهرش داره ، بر میداره . من ندارم !
- مری ! شوهر او بود . ملت ساده بودند . نمیدانستند آمده برای مهمانی دوست دختر مری خرید کند .
- کاش حداقل میان خریدهایشان انقدر دیگران را قضاوت نمی کردند.
- در خانه نایلون های خریدش را پیاده میکرد
- میگم ارغوان پس غذا هارو کجا زحمتشو میکشی؟
- واسه من فرقی نداره . ولی فکر کنم اینجا درست کنم سختت باشه بیای ببری. من فردا تا ظهر هم بیشتر نیستم چون باید برم جایی.
- پنجشنبه بود . کاش با مری قول نداده بود
- خب چیکار کنم یعنی ؟
- یعنی صبح ساعت ۸ اینا میام غذا هارو درست میکنم .
- خب ببین پس یه کاری . پس میخوای کلید خونه رو بدم به تو . من امشب میرم خونه ی مامان اینا که فردا معذب نشی . صبح ساعت ۱۰ اینا میام . خوبه؟

- اره. اگه خودت مشکلی نداری خوبه
- ارغوان واقعا دمت گرم. دیگه نمیدونم چی بگم
- هیچی. کلیدو آدرس خونتو بده. همین
- نمیتوانست همه نایلونها را به هم ببرد داخل. سبک سنگین میکرد کدام را بردارد.
- کسی به در حیاط میزد.
- باز چی شد؟
- مگر همین الان مری پشت در نبود..؟ این مرد اینجا. پشت در خانه ی او ...
- زبانش بند آمده بود ...
- تو ... تو...
- سلام ارغوان
- تنها در را کوبیده بود. زانوهایش خم شده بود ...
- دوباره به در کوبیده بود
- ارغوان باز کن درو ...
- اینجا چی میخوای؟ برو ...
- ارغوان میخوام باهات حرف بزنم. درو باز کن
- من با تو حرفی ندارم. برو. از اینجا برو
- نمیرم. ارغوان تا درو باز نکنی نمیرم
- میری. چون زنگ میزنم به پلیس
- منو از پلیس نترسون. تا باهات حرف نزنم نمیرم
- دوست نداشت مادر مانی این صحنه ها را ببینید ... نه او نه همسایه ها ... نه هیچ کس دیگر ... بعد از چند سال
- با زحمت در این محل برای خودش آبرو جمع کرده بود ...
- بلند شد. خودش را تکاند ... داشت سعی میکرد در قالب ارغوان قوی فرو رود ... همان ارغوانی که با فریبرز
- طرف شده بود
- چفت در را کشید
- حرفتونو بزنید

- بذار بیام تو ارغوان
- نخیر . حرفتونو بزنی بعدم تشریف ببرید . من تو این محل آبرو دارم
- ارغوان قول میدم مزاحمت نشم . بذار بیام تو
- خودش هم نمیخواست کسی او را دم در ببیند . تنه اش را از جلوی در کنار کشید .
- خب؟
- تنهایی؟
- به شما ربطی نداره؟ نکنه اومدید سرشماری؟
- ارغوان یک هفته است دارم از کافه تا خونه دنبالت میام . سهند پدرمو درآورد تا آدرس داد
- دلیلی نمیبینم که آدرس منو داشته باشید . الانم بیخود اومدید دم خونه ام
- بیخود نیومدم . دلیل داشتم
- دلیل شما برای خودتون محترمه . برای من ذره ای اهمیت نداره . نه میخوام خودتونو ببینم . نه برادرتون
- خیلی تلخ شدی ارغوان . انتظار نداشتم ازم با آغوش باز استقبال کنی . اما باورم نمیشه کسی که رو به روم وایساده . همون ارغوان باشه
- نیست . اون ارغوان مرده . دیگه هم دنبالش نگرد
- ارغوان من کثیف ... من آشغال ... تو چرا اینجوری شدی ؟
- هه...
- بد کردم . خیلی هم بد کردم . تقاصشم پس دادم ... چهار ساله که دارم پس میدم . آهت گرفت
- چی باعث شده فکر کنی من آه کشیدم . تو همون موقع برای من تموم شدی . آه کشیدن نداشت . خدا رو شکر میکنم که قبل از اینکه دیر بشه چهره ی واقعیتو نشون دادی
- هر چی بگی حق داری
- من راهت ندادم تو خونه ام که بخوای بهم حق بدی یا نه . الانم اگه کارت تموم شده بیرون .
- ارغوان من سهیلم . یه زمانی ما با هم ...
- پرید میان حرفش ... فشار خونش بالا رفت
- ما با هم هیچی نبودیم ... فهمیدی؟ هیچی!!! دیگه هم حرفی از ما نمیاری ... من و تو هیچ ربطی به هم نداشتیم و نداریم .



- اونهمه خاطره رو میخوای انکار کنی؟ نمیتونی
- میتونم ... خریدامو هیچ وقت انکار نمیکنم ... حماقتامو هرگز فراموش نمیکنم ... هر روز مرورشون میکنم ... انقدر که دیگه حتی ازت متنفر نیستم ... تو دیگه برام ذره ای ارزش نداری
- ارغوان من بد کردم ولی حقم این نیست . هیچ وقت تو این چند سال خودتو جای من گذاشتی . یک درصد فکر کردی اگر تو جای من بودی چیکار میکردی
- توروخدا بس کن ... فقط بس کن
- چی رو بس کنم ؟ تو بودی زیر اونهمه فشار چیکار میکردی ؟ هان ؟ جواب بده ارغوان
- سهیل حالمو به هم نزن ... تو حتی یک درصد هم حق نداشتی ... ۳ سال با احساس من بازی کردی ... ذره ذره ی وجودمو وابسته کردی ... من یه دختر ۲۰ ساله بودم ... احمق بودم ... عاشقت بودم... فکر میکردم عاشقمی ... تو چیکار کردی؟ لهم کردی ... از رو احساسم و وجودم رد شدی ... به خاطر چی؟ به خاطر دو تا آدم دیگه ؟ به خاطر چیزی که توش حتی ذره ای دخیل نبودم ... تو روزایی که خودم نابود بودم ... خانواده ام از هم پاشیده بود ... چیکار کردی ؟ هان ؟
- بگو... دلعتی بگو ... چرا لال شدی ؟
- نمیگی ؟ خب نگو ... من میگم ... من همه رو به جات میگم ... از خودت هم دقیقتر یادمه
- یه روز یه پیک موتوری اومد ... یه پاکت داد دستم ... اتفاقا فرستنده هم کسی نبود جز آقای سهیل اسکندری دوست داری بدونی چی نوشته بود ؟
- میگم : ارغوان دو هفته است دارم با خودم کلنجار میرم . نمیدونم چرا یهو انقدر همه چی بهم ریخت . اصلا نمیدونم چرا دو هفته مونده به عروسیه ما باید اینطور میشد . تمام شرکت به هم ریخته . نمیدونم اگه به گوش خانواده ام برسه چی میشه ؟ اصلا نمیفهمم چرا ! فقط میدونم که اگه بفهمند بد میشه برای هر دومون ... و تو بیشتر ... با تمام علاقه ای که بهت دارم فکر کنم دیگه بیشتر از این نمیشه ... یعنی نداشتن ... با این کارشون همه چیزو خراب کردن ... واقعا متاسفم ... منو ببخش ارغوان ...
- همین !
- باورت میشه ؟ حتی یه خداحافظی هم نکرد ...
- برات آشنا نیست ؟ برای من که خیلی آشناست ... انگار همین دیروز بود

- ارغوان تحت فشار بودم ... میفهمی؟ ما قرار بود دو هفته بعد ازدواج کنیم ... کی فکرشو میکرد یهو اون آبرو ریزی راه بیفته؟ یهو همه چی از هم بپاشه ... خانواده ام هنوزم که هنوزه نمیدونن چی شده ... فکر میکردی راحت بود برم بشینم براشون تعریف کنم . اونم با عزت و احترام بیان عروسونو بیرن
- مگه من مقصر بودم؟ مگه من روحم خبر داشت؟ مگه من خطا کار بودم؟ اون موقع که ادای عاشقای سینه چاکو در می آوردی ... از اینجا میکوییدی میومدی اونور دنیا فکر نمیکردی عشق بالا پایین داره؟ به خاطر چی منو له کردی؟ هان
- ارغوان من ...
- تو چی؟ تو هیچی نیستی سهیل ... هیچی! فهمیدی؟ تو یه عوضی هستی ... من احمق تورو به قلبم راه دادم ... به اتاقم ... به تختم ...
- تو چیکار کردی؟ یه دختر بچه ی بیست ساله ی احمقو عاشق کردی . بعدم به گند کشیدیش ... پستی از این بیشتر؟
- از خونه ی من برو بیرون ... دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت ... برو بیرون
- اصلا نفهمید کی میان حیاط ایستاده فریاد میکشد ... سهیل رفت ... در حیاط بسته شد... مادر مانی از در خانه بیرون پرید ...
- ارغوان مادر تویی؟ چرا داد میزنی؟ چی شده؟ کی اومده؟
- کسی نیامده بود ... رفته بود ... مثل همیشه ... سهیل دیر آمده بود ... زود رفته بود ...
- مچاله شد روی زمین ... نفسی بالا نیامد ... میفهمید که هر لحظه تحلیل میرود ... چهره ی هراسان مادر مانی تار میشد
- سرش را در آغوش گرفت
- یا فاطمه زهرا ... ارغوان چت شد؟ داری کبود میشی نفس بکش ... خدایا ...
- صداها دو و ر دورتر میشد ،،،، لرز گرفته بود ، چرا خیسش میکردند؟ ضربه های که به صورتش میزدند درد داشت
- زور میزد لای پلکهایش را باز کند ،،،، صداها دوباره نزدیک میشد
- چی شد اینجوری شد؟

- نمیدونم مادر ، من تو خونه بودم یهو صدای دادشو شنیدم تا اومدم تو حیاط دیدم صورتش کبوده ، نفسش بالا  
نمیاد
- کسی اومده بود ؟
- لابد دیگه ، سر خودش که داد نمیزنه
- چرا مانی هی به صورتش میزد ، دستش را به زحمت بالا آور مچ مانی را گرفت
- نزن مانی ،، نزن
- ارغوان نفس بکش ، نمیزنم ، چشماتو باز کن
- سرش روی پای مانی بود ، قیافه ی نگران مادرش بالای سرشان
- مانی اومده بود دم در
- کی ؟
- سهیل ، آدرس کافه رو از سهند گرفته بود ، تعقیبم کرده بود ، اگه بازم بیاد چی
- گه میخوره ، مگه شهر هرته
- میگه تقصیر من نبود ، تحت فشار بودم ، میگه خودتم جای من بودی همین کارو میکردی ، نمیکردم مانی ،  
من دوستش داشتم ، نداشتم ؟ تو بگو ، نداشتم ؟
- ناله میکرد
- مانی سرش را در آغوش گرفته بود : چرا ، داشتی
- چرا این کارو با من کرد ؟ چرا دست از سرم بر نمیداره ، دیگه چی برام مونده مگه ؟
- چرا مادر مانی گریه میکرد ؟ حالش گریه دار بود ؟
- مانی بیارش تو رو زمین سرد خوابیده ، آبم روش ریختی ، الان سرما میخوره
- چشم مادر ، تو برو بالا میارمش
- مانی زیر بغلش را گرفته بود
- مانی خریدام
- باشه ، بیا بریم بالا ، میام خریداتم میارم
- مادر مانی هرچه جوشانده بود ریخته بود به حلقش ، صدایشان را از هال میشنید
- مامان خیلی حواست بهت باشه

- باشه مادر ، حواسم هست
- خیالت راحت ، نذار بره تو خودش، تند تند بهش سر بزن
- باشه باشه
- سعی میکرد تنش را روی تخت بالا بکشد ، کیفش از پایین تخت سر خورد
- مانی سراسیمه در اتاق را باز کرد
- چی شد ؟ چیکار میکنی ارغوان ؟
- هیچی اومدم پاشم کیفم از رو تخت افتاد
- برای چی میخوای پاشی ؟ باید استراحت کنی
- بسه ، ساعت چنده ؟
- ساعت ۱۱:۱۵ ، بلند نشو بگم مامانم شامتو بیاره همینجا
- نه میخوام برم دوش بگیرم بعد میام بیرون با هم شام بخوریم
- باشه ، پس حداقل مراقب باش ، فشارت هنوز میزون نیست ، اگه احساس کردی حالت داره بد میشه بگو
- مامانم بیاد
- باشه
- زیر دوش ایستاده بود ، خیال نداشت خودش را بشوید ، چرا بعد از اینهمه سال باز سهیل آمده بود در هم شکسته بودش ، پس ارغوان قوی کجا پنهان شده بود؟
- ارغوان مادر خوبی؟ چرا نمیای بیرون ؟ غذا سرد میشه ها
- نکند مانی و مادرش فکر میکردند قرار است در حمام بلایی سر خودش بیاورد ؟ اهل این کارها نبود ، اگر میخواست باید همان سالهای شوم بلایی سر خودش می آورد نه حالا که پوستش کلفت شده بود
- اومدم معصومه جون
- شیر آب را بسته بود که خیالشان راحت شود
- مانی پشت پنجره سیگار دود میکرد ، مادرش میز شام را میچید ، آن ها افتاده بودند وسط مشکلاتش
- مادر نکش انقدر برات ضرر داره ، بسه دیگه ، پاشو بیا شام
- ببخشید که امشب انقدر اذیتتون کردم
- مانی تنها چپ نگاهش کرده بود

- این حرفا چیه عزیزم ، اذیت کدومه ، نگران خودت شدیم ، خدا رو شکر به خیر گذشت مانی کفگیر برنج را در بشقابش خالی میکرد
- دیگه اومد نمیخواد تریپ پسر شجاع برداری ، یا زنگ بزن من پیام ، یا زنگ بزن به پلیس
- اونقدر هم جدی نیست که بخواد پای پلیس وسط بیاد ، خودم درستش میکنم مانی عصبی شده بود
- آخه چرا چرت میگی ؟ خودت چیه درست میکنی ؟ قیافه ات کبود شده بود داشتی میمردی ، بعد میگه خودم درستش میکنم
- استغفرالله دور از جونش ، مانی این چه وضع صحبت کردنه ؟ غذاتونو بخورید اصلا تلاش نمیکرد بداند چه کسی آمده ، چه به روزش آمده ، مانی چرا انقدر عصبی است ، تنها میخواست آرام باشند
- من دیگه میرم ، هر چی شد به موبایلم زنگ بزیند
- برو پسرم خیالت راحت
- مرسی که اومدی
- فردا باز پانسی راه بیفتی اونجا ، بمون استراحت کن
- به مری قول دادم برم کمکش
- لازم نکرده ، مگه تو آشپز مری هستی ، با این حال و روزت پاشی بری واسه دوست دختر خرفت اون غذا بپزی .تولد گرفته خودشم کاراشو بکنه
- این عصبانیت از مانی بعید بود
- همیشه قول دادم بهش
- بیخود قول دادی من خودم زنگ میزنم کنسل میکنم ،دیوانه رنگ به رو نداری ، با کی لج میکنی؟
- لج نمیکنم
- پس هیچی ، خدافظ
- پشت نرده های تراس ایستاده بود ، مانی چفت در را باز کرد
- مانی
- سرش را چرخاند

- زنگ نزن ، خودم میخوام برم بیرون ، هرچی بیکار باشم فکر و خیالم بیشتر میشه
- پوف ، نمیدونم با این کله خر بازیات به کجا میرسی باشه ، برو تو
- خدافظ
- بیا تو مادر ، بیا ، موهاتم خشک نکردی سرما میخوری
- اومدم چشم
- بیا بخواب ، یه خورده استراحت کن لا اقل
- معصومه جون
- جانم ؟
- میشه امشب پیش شما بخوابم ؟
- آره مادر چرا نمیشه ، بیا بریم
- سر روی پایش گذاشته بود ، این دستهای نوازش روی سرش تا فردا که برود بیمارستان سر پا نگهش میداشتند
- هفت صبح پاورچین از اتاق مادر مانی بیرون آمده بود ، برایش یادداشت گذاشته بود که تا عصر بر نمیگردد
- هشت صبح میان خانه ی مری ایستاده بود
- خانه ی لوکسی بود ، پارکتهای قهوه ی سوخته ، کاناپه ی مخمل زرشکی ،،،، فضای خانه اش گرم بود و امن
- چقدر خوب بود که نگذاشته بود مانی زنگ بزند ، آشپزی میکرد ، حواسش پرت میشد
- تمام غذاها را در ظرف ریخته بود ، تزئین کرده سلفون کشیده بود
- ژامبون ، فلفل دلمه ، کرفس و خیارشور را با سس مایونز مخلوط کرده بود از یخچال در آورد توی نان های
- خامه ای را پر کرد
- صدای در آمد
- ارغوان ، سلام ، هستی ؟
- آره ، تو آشپزخونه ام
- آخرین نان را هم توی ظرف گذاشت
- خسته نباشی ، کی اومدی ؟
- هشت

- نون خانه ای درست کردی دیگه برای چی؟ کیک بود دیگه

- نون خامه ای نیست ، ژامبون توشه

- جلال خالق ، به حق چیزای ندیده

- بیا این سلفونو نگه دار

آخرین ظرف را در آب چکان گذاشته بود

ماتتو و شالش را بر داشت ، مری توی اتاق بود مثلا خواسته بود مزاحمش نباشد

- مری من دارم میرم

- اا میری ؟

- اره ، غذاها رو گذاشتم تو یخچال ، دیگه بعضیاشم که باید گرم سرو بشه یک ساعت قبل زیرش وارمر روشن

کن

- باشه ، مرسی ارغوان ، پس با مانی عصر میبینمتون

- من که نمیتونم پیام

- یعنی چی؟

- من کار دارم جایی ، بعدم میدونی که حوصله ی مهمونی ندارم ، خوش بگذره بهتون

- آخه چرا ؟ اینهمه زحمت کشیدی خودت نمیای ؟

- زحمتی نبود ، از طرف من به نگین تبریک بگو ، خداحافظ

- خداحافظ یعنی حرف نزن دیگه ؟ باشه ، دستت درد نکنه واقعا ، وایسا حداقل پیام برسونمت

- نه خودم میرم ، میخوام پیاده روی کنم ، بعدم جایی کار دارم

- ای بابا ، باشه

\*\*

روی تخت نشسته بود ، انگار او هم دلتنگ بود ، برنامه ی لواسان هفته ی پیش همان دیدار هفته ایشان را هم

کنسل کرده بود

بی حرف ، بی سلام ، رفته بود در آغوش کشیده بودش ، بویش را نفس کشید

- مامان ، دلم برات تنگ شده بود ، لواسان خوش گذشت ؟ از این به بعد برنامه داشتید یا بذارید جمعه یا تو

هفته ، پنجشنبه های تو مال منه ، این یه روزو ازم نگیر

تنها سر تکان داده بود

- میدونی تو هفته چقدر حرف نگفته برات دارم ؟ انقدر زیاده که به جای داستان خوندن باید برات تعریف کنم

کمی روی تخت جا به جاب شد ، دستهایش را گرفت ، او هم متوجه خشکی پوستش شد

- به خاطر مایع ظرفشویی ، هر شب کرم میزنم اما خوب نمیشه

- مامان مانی اومده خونه ام ، همش میبینمش جای خالیت تو خونه بیشتر به چشمم میاد ، پریشب موهامو بافت

، یادته اونوقتا به زور میومدم تو اتاقتون موهامو بیافی ؟

قرمه سبزی درست کرده بود ، بعد از چند سال بوش تو خونه پیچید ، دلم برای قرمه سبزی های تو تنگ شده ،

همونایی که توش شنبليله نمیریختی ، سبزیشو کلی سرخ میکردی که یه من روغن روش بیفته ؟ با سالاد

شیرازی

دلم تنگته ، بیشتر از همیشه

دیشب میدونی کی اومده دم خونه ؟

فکرشم نمیکنی ، سهیل ، مامان با وقاحت اومده بود دم خونه ام ، میگفت تقصیر نداشته ، تحت فشار بوده ، مگه

من تحت فشار نبودم ؟ مگه من داغون نبودم ؟ یادته ؟ اون روزی که اون نامه رو فرستاد ؟ من همشو یادمه

مامان چرا اینجوری کرد ؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم که این بلاها سرم اومد ؟ سهیل ترکم کرد ،

خونواده ام از هم پاشید ، تو سر از اینجا در آوردی ، تنها شدم ، چرا به جای همه من تقاص دادم ؟ من تنبیه

شدم ؟

دوست ندارم از پیشت برم ، نمیخوام بوی تو رو از مادر مانی گدایی کنم ، من مامان خودمو میخوام ، آرامش

میخوام

سکوت ،،،، سکوت محض ،،،، تنها دستانش حرف میزد ،،، غصه میخورد ،،، همدردی میکرد ،،، اما حرف نمیزد

- انقدر این هفته اتفاقای جور واجور افتاد یادم رفت از گلام عکس بگیرم هفته ی دیگه برات میارم اون

ویتامینی که بهم دادی رو ریختم تو خاک باغچه ، ضعیف شده بود ، داره کم کم جون میگیره دوباره ، ولی دو

روز دیگه زمستونه دوباره همه خشک میشن

کاشکی تو هم از لواسانت برام میگفتی ، دیدی این هفته حتی نتونستم برات شیرینی بیارم ، هفته ی دیگه همه

رو جبران میکنم ، مامان مانی که مهمونم شده دیگه نمیتونم شب و نصفه شب تو آشپزخونه کار کنم ، مجبورم

زود بخوابم



انقدر دوست داشتتیه ، فکر کنم بینیش کلی خوشت بیاد  
میگفت موهاتو رنگ کن ، نظر تو چی؟ رنگ کنم ؟  
بدم نیست ، بالاخره تنوعه

- به به ارغوان خانوم ، خب نشستی پیش مامانت دل میدی قلوه میگیریا ، سهم شیرینیای ما کو ؟

- سلام ، خسته نباشید ، این هفته گرفتار بودم نرسیدم درست کنم ، هفته ی دیگه ایشالا ، وقته ناهاره مامانه ؟  
- بله عزیزم

- باشه من پیشش هستم بعد ناهار میرم

- هر جور راحتی عزیزم ، میخوای بگم برای تو هم ناهار بیارن ؟

- نه ممنون ، من نمیخورم

- پس من رفتم راحت باشید

- مامان غذا تو کجا بذارم ؟

اشاره کرد به میز کنار پنجره

- پس بیا ، دلم برای غذا خوردنتم تنگ شده ، یادته ۱۲ - ۱۳ ساله بودم به زور میشوندیم پشت میز آداب غذا خوری یادم بدی ؟

چقدر لجم در می اومد ، بعدتر که تایتانیکو دیدم یاد خودمون افتادم ، یادته از اونجا بهت زنگ زدم گفتم ابن مادره که سعی داره به دخترش آداب یاد بده شبیه من و توئه ؟

توام یه کاره گفتی شما تایتانیکو کجا دیدید؟ گفتم با ندا فیلمشو دیدیم ، خیلی شیک گفتی شما غلط کردید

لبخند زد ، دوست داشت حتی طرح لبخندی که روی گونه هایش چال انداخته بود را قاب بگیرد بچسباند به دیوار اتاقش

قاشق چنگال تمیزی از کشویش در آورده بود

- مامان بیا من نمیخورم ، فقط خواستم به جبران هفته ی پیش بیشتر پیشت باشم

نگاهش دستوری بود

- باشه چشم میخورم

زرشک پلو مرغ بیمارستان از کی انقدر خوشمزه شده بود ،،،، شاید عقده هایش انقدر زیاد شده بود که هر کجا رد پای مادر بود میدوید

- ببخشید که امروز انقدر غر زدم ، هفته ی دیگه زودتر میام ، سرش را بوسید  
- مامان خیلی مواظب خودت باش ، تو تنها داراییه منی

\*\*

شماره ی مانی را گرفت

- الو

- سلام

- علیک سلام

- خوبی ؟

- خوبم

- پیام کافه ؟

- نه برو خونه ، زهره اینجاست تنها نیستم

- باشه ، سلام بهش برسون

- خدافظ

- مانی !

- بله ؟

- تو نمیخواستی بری مهمونی ؟ مری گفت دعوتی

- چرا عاشق چشم ابروی دوست دختر مری و دوستاشم ، الان داشتیم آلاگارسون میکردم برم

- خب باشه ، خدافظ

سر و صدا هایی از حیاط می آمد

سایه ، زهرا خانوم ، مادر مانی ، صدای داد آقا محمود از پشت بام

- تصویر اومد سایه ؟

- سلام

- سلام مادر اومدی ؟

- به سلام ارغوان جون خودم ،،،، نه بابا ،،،، هنوز برفکه

- سلام ارغوان جان

- چه خبر شده ؟

- هیچی مادر میخواستم برم الکتریکی محلو بیارم آنتن درست کنه ، همون موقع سایه جان رسید ، دیگه گفتم آنتن خرابه لطف کردن اومدن آنتنو درست کنن

- دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟

زهرا خانوم انگار دلخوری را کنار گذاشته بود

- نه بابا چه زحمتی ، داشتیم با سایه میرفتیم عصر پنجشنبه پیاده روی ، گفتیم بیایم ببینیم اگه هستی تو رو

هم ببریم معصومه خانومو دیدیم ، آقا محمودم که پنج شنبه ها مغازه رو میسپره دست سامان زود میاد

- بابا خوبه ، خوبه ، دست نزن ، تصویر عالیه

- خوبه؟ همه ی کانالارو چک کردی ؟

- اره بابا ، خوبه ، بیا پایین

آقا محمود با دستهای خاکی از پله ها می آمد پایین

- سلام ، شرمنده باعث زحمت شد

- سلام دخترم ، زحمتی نبود ، همسایه مال همین وقتاست دیگه

- بفرمایید تو یه چایی بخوریم

- ممنون صرف شده

- اره ارغوان جون معصومه خانوم زحمت کشیدن ، اگه حال داری کفش راحت بیوش بریم پیاده روی

- اگه اجازه بدید من نیام

مادر مانی کتونی هایش را از بالا آورد

- نه اجازه نمیدم ، پاشو مادر ، همه با هم میریم ، یه هوایی هم میخوریم ، منم یه خورده دود تهران میخورم

نمیتوانست مهمان خانه اش را با زهرا خانوم و سایه راهی کند

- پس خانوما من رفتم ، خدانگهدار

- خداحافظتون ، لطف کردید

دستی دستی مجبورش کرده بودند برود پیاده روی

مادر مانی با زهرا خانوم همقدم شده بود ، او هم باید کنار سایه راه میرفت

- ارغوان میگما این مامان مانی عجب باحاله

- چطور ؟

- همینطوری ، خانومه خوبیه ، از این مامان بدجنسا نیست

- چرا باید بدجنس باشه ؟

- خب اخه اینایی که پسر دارن همش فکر میکنن دخترا برای پسرشون دام پهن کردن

- خب خداروشکر که ما دامی پهن نکردیم و مامان مانی هم فکری نکرده

- اره خب ، الان دارم خیلی حرف میزنم ؟

- نه ، چرا ؟

- آخه فکر کنم همینجوری مجبور شدی بیای پیاده روی ، منم دارم هی حرف میزنم

- نه ، مهمونیت چی شد ؟

- هیچی بابا ، پدرم در اومد تا بابا محمود و مامانمو راضی کردم ، فردا شبه

- به سلامتی

- ارغوان انقدر ذوق دارم لباسه رو بپوشم که نگو ، فکر کنم لباس من از همه قشنگتر باشه

- ایشالا که هست

- راستی یه سوال کنم فضولی نیست؟

- بپرس

- اینارو از اونور خریدی؟

- اره

- میگم ، بیخود نیست انقدر تکه ، برای دوستم یه دونه از این فرشته ها خریدم از شهر کتاب ، خوبه به نظرت ؟

- اره

- والا واسه چی خوب نباشه ، هفتاد هزار تومن پیاده شدم ، شیپیشم ته جییم نمونده ، اگه بهم لباس نداده

بودی باید با مانتو شلوار دانشگاهم میرفتم

لبخند زد به سایه

سایه قدمهایش را تند کرد : مامان میگم بیاید شام بیرون بخوریم

- دیگه چی ؟ بابات تو خونه تنهاست

- وا مامان همچین میگی تنهاست انگار بچه ی دو ساله است ، اذیت نکن دیگه
- باشه، حالا ، برو بذار با معصومه جون صحبت کنم
- معصومه جون پایه ان میان
- چشمکی به مادر مانی زد
- من حرفی ندارم، یه شب که هزار شب همیشه
- پیاده روی عصر پنجشنبه ختم شد به فست فود
- خب چی میخورید ؟
- برای من که یه چیز بگیر سوسیس کالباس نداشته باشه
- پیتزای سبزیجات خوبه ؟
- اره خوبه
- معصومه جون شما چی؟
- والا من نیدونم ، خیلی اهل غذای بیرون نیستم ، ارغوان جان تو برای منم انتخاب کن
- سایه برای معصومه جون چیکن استریپس بگیر باز به نسبت بقیه بهتره
- باشه ، خودت چی؟
- برای منم از همون بگیر
- سایه در صف صندوق ایستاده بود
- ارغوان جان داشتم به معصومه خانوم میگفتم ، خدا به سر شاهده برام مثل سایه میمونی ، نمیخوام فضولی به کارت کنم اصلا از اون شب قرار گذاشتم دیگه دخالت نکنم ، ولی بخدا دلم طاقت نمیاره ، آخه جوونی ، خوش بر و رویی ، کدبانویی حیفه
- چی حیفه زهرا خانوم ؟
- همین که تنهایی دیگه
- من با تنهایی مشکلی ندارم
- خداروشکر که نداری ، ایشالا هیچوقت هم مشکل تو زندگیت نباشه ، ولی تنهایی مال خداست ، ادمیزاد مونس میخواد ، همدم میخواد ، نه اینکه فکر کنی هنوز رو پسر عمه ی محمود آقا اصرار دارم ، نه ! میگم خودت هم اگه کسیو میشناسی که مورد قبولته به فکر باش مادر

- باشه چشم

اعصابش کشش بحث با زهرا خانوم را نداشت ، انگار رسالت داشت هر طور هست او را شوهر دهد  
مادر مانی متوجه کلافگی اش شد

- راستی ارغوان جان مانی از تو که تعریف میکرد میگفت دوره ی آشپزی و شیرینی پزی دیدی  
- بله

- خب یه دونه از شیرینی خوشمزه هات درست کن من بخورم ، با این سن و سالم هنوزم که هنوزه عاشق  
شیرینی ام

- چشم ، آخه معمولا شبا که از کافه برمیگشتم تا نصفه شب میپختم ، الان میگم مزاحم خوابتون نشم  
- بفرمایید اینم غذا ، وایسادم اونجا تا حاضر شه ها ، هی بگید سایه بده

- کی گفته تو بدی گل دختر ؟

- از جمله ی مادر مانی چشمان سایه چراغانی شد

- والا شانس نداریم دیگه معصومه جون

- اگه موافق باشید دیگه با تاکسی برگردیم

- بابا مامان پیاده میریم دیگه ، غذا مونم هضم میشه

- ساعت ده شبه باباتم تو خونست دیگه بسه

با زهرا خانوم موافق بود ، حوصله نداشت دوباره همان مسیر را پیاده گز کند

در خانه برایش شبیه به در بهشت بود

- تشریف بیارید بریم منزل ما

- نه دیگه امروز خیلی بهتون زحمت دادیم ، بازم از اقا محمود تشکر کنید

- کاری نکردیم ، پس فعلا خداحافظ

- به سلامت

لباسش. را کلافه در آورد ، ۷ صبح از خانه بیرون زده بود ، ۱۰:۳۰ شب بازگشته بود

- ارغوان جان مادر خسته شدی

- نه ، پیاده روی کردیم دیگه

- دوست ندارم این چند روزی که اینجا هستم برنامه ی زندگی تو به هم بریزم

- این حرفو نزنید ، حضور شما برای من جز حس خوب چیزی نداره
- قضیه ی اتنن امروز یه پو پیش اومد ، من داشتم میرفتم بیرون ، سایه اومد ، دیگه ماشالا انقدر خودشون سریع دست به کار شدن که من هیچی نتونستم بگم
- معصومه جون اولاً تقصیر منه که انتنو درست نکردم ، دوما که من هیچ ناراحت نیستم ، تازه از شما ممنون هم هستم
- اخه مانی بهم گفت اذیت نکنم یه وقت
- چه اذیتی ؟ مانی برای خودش گفته، نظرتون چیه من یه شیرینی پرتقالی با خامه درست کنم بخوریم
- عالییه مادر ، پس تا تو کاراتو بکنی منم نمازمو بخونم ساعت ۱۱ شد
- آرد و شیر کره را هم زد ، بکینگ پودر وانیل را اضافه کرد
- خب؟ کمکی هست من بکنم مادر؟
- نه معصومه جون شما بشینید ، الان کاراش تموم میشه
- چه تر و فرزی ماشالا ، من چهل دقیقه طول میکشه موادو آماده کنم ببینم چیو کجا گذاشتم
- معصومه جون نکنه به نظر شما دیگه وقتش شده
- ای بابا مادر ، من خودم هلاکم مانی سر و سامون بگیره ، اما وقتی میبینم شرایطشو نداره میگم به وقتش خودش پا پیش میداره ، توام مثل مانی ، زور که نمیشه ، شماها دیگه سی سالتونه بچه که نیستید در دلش فهم این زن را میستود ، کاش زهرا خانوم هم میفهمید که بعضی وقتها نمی شود پوست پرتقال را رنده کرد در ظرف شهد
- چه بویی راه انداختی
- الان دیگه آماده میشه
- ظرف شیرینی را با شهد و خامه کنار فنجان چایش گذاشت
- دستت درد نکنه ، انقدر خوشگلش کردی دلم بر نمیداره بخورم
- بفرمایید نوش جونتون
- دو روز دیگه از اینا درست کنی که من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم قندم میره بالا
- از فردا براتون رژیمی درست میکنم
- ارغوان جان یه صدایی اومد

- فکر کنم موبایلمه ، الان میام

اس ام اس بود از مانی ، در این چند سال کم پیش امده بود به هم اس ام بدهند  
- خوبی؟

بی سلام ، بی علیک ،،، تنها خوبی؟

- خوبم

- کجایی؟

- خونه دیگه ، ۱۲ شب کجا میخوای باشم ؟

- همینطوری پرسیدم، مامانم کجاست ؟ شام خوردید؟

- بیرون شام خوردیم ، الانم داریم چای شیرینی میخوریم

یادش رفته بود ، مادر مانی را در آشپزخانه تنها گذاشته

- ببخشید ، مانی اس ام اس داده بود ، حواسم پرت شد

- راحت باش مادر ، راستی اینجا تلفن نداره ؟

- نه ، من واسه خونه خط تلفن نگرفتم

- بهتر ، تو که خونه نیستی ، کسی هم بخواد زنگ بزنه به موبایلت زنگ میزنه

موبایلش روی میز لرزید

- نوش جونتون ، مواظب همدیگه باشید ارغوان ، فردا میبینمت

مانی مثل همیشه اش نبود ، فرق کرده بود

- ارغوان جان مادر اشکال نداره من برم بخوابم ؟ پیاده روی یه خرده خسته ام کرد

- نه نه ، بفرمایید ، زیاد راه رفتید براتون خوب نبود ، شبتون بخیر

- دستت درد نکنه مادر خیلی چسبید ، شبت بخیر

تا ساعت ۲ آشپزخانه را تمییز کرد ، ترس داشت ظرفها به هم نخورد مادر مانی بی خواب شود

صدای لرزیدن گوشی روی میز از جا پرانده بودش ، هرچه خواسته بود صدا تولید نکند حالا به لطف صدای

لرزش گوشی روی میز که بی شباهت به صدای گاو نبود زحماتش بر باد رفته بود

۲نصفه شب کدام ادم بی خوابی برایش اس ام اس زده بود

- ارغوان خودتون که نیومدید ، خواستم تشکر کنم از زحماتی که کشیدی، نگین هم تشکر کرد



مری نصفه شب اداب معاشرتش گل کرده بود  
گوشی را بی جواب خاموش کرد

\*\*بخش چهارم

بوی سبزی های روزنامه پیچ شده روی اپن، خانه را برداشته بود  
سنگکها را با چاقو مربع مربع میبرید، قل قل آب کتری بلند شده بود  
- معصومه جون شما چرا زحمت کشیدید؟ من میرفتم میگرفتم

- صبحت بخیر مادر، من خودم دوست داشتم، بیا این چایی رو بی زحمت دم کن که کتری خودشو کشت  
چای خشک را ریخت توی قوری

- جمعه هام میرید سرکار؟

- بله

- ای بابا، اینم زندگیه شما دو تا برای خودتون درست کردید؟ بد تر از آخرت یزید! بابا خب یه استراحتی بدید  
به خودتون

- خب اخه من خیلی اهل گردش و تفریح نیستم، برای ادم بیکار تنها هم چی بهتر از سرکار رفتن، اونم  
جمعه های دلگیر

- این حرفا چیه بابا، دلگیر چیه، من خودم رفتم الان سبزی جور کردم، از دیروز نخود لوبیام خیس کردم  
براتون آش رشته بپزم، نگو شما دوتا ول کن نیستید

- روز جمعه ای سبزی آش چه جوری گیر آوردید؟

- به راحتی، از هرچی یه خرده مونده بود، حالا شما کی برمی گردید؟

- دیگه اگه قرار باشه شما آش بپزید که ما زود برمیگردیم

- یعنی عصر خونه اید؟

- بله

- خیلی خب، پس صبحونتو بخور برو که به کارات برسی

- چیزی لازم ندارید از بیرون؟

- نه صبح رفتم هرچی لازم داشتم گرفتم

اتوبوس همیشه جمعه ها دیرتر می آمد ، ایستگاه خلوت بود ، لابد حق با مادر مانی بود ، که عاقبتشان شده آخرت یزید، از شیشه ی اتوبوس درختان خیابان ولیعصر را نگاه میکرد ،،،،، باد صدای ندا را از پنجره های اتوبوس داخل آورده بود ،،،،، همان جمعه ای که بی دلیل هر دو دلگیر بودند ،،،، کنار رودخانه ندا برایش خوانده بود ، حتی تصویر موهای فر و دماغ قرمز یخ زده اش روی شیشه افتاده بود :

من از زندگی چه می خواهم

چند کاست موسیقی و واکنی درپیت

یک مداد

کاغذ یا گوشه ی سپید روزنامه ای

فنجانی شیر

لحظه ها، ثانیه ،ساعتها

من از زندگی چه می خواهم

جین با تیشرتی آبی

کمی آبنبات با طعم نعنای

سوت زدن روی جدول خیابانها

عصرها، جمعه ها، شب ها

من از زندگی چه می خواهم

گپ زدن با دزدان، قاتلان، روسپیان

کافه رفتن با قدیسان، پیامبران، ساحران

تقسیم حق و خنده و چای

نوشتن شعری بر در توالی جهان

که چون سنگی در کفش ها بماند

روزها، سالها، قرنها

صدای در اتوبوس تصویر ندا را از روی شیشه محو کرد

نایستاد باقی پولش را از راننده بگیرد ، راننده ی بی ملاحظه ای که خلوتش با ندا را خراب کرده بود

قفل روی در پیشاپیش خبر نرسیدن مانی را اعلام کرد

- صندلی ها را روی میز برنگردانده بود ، زمین طی نشده ، و پیشبند سبزی یشمی اش که روی کانتیر رها شده بود از سابیدن خانه که محروم شده بود ، میتوانست بیفتد به جان کافه
- باز تو کزت شدی ؟
- طی را تکیه داد به دیوار
- چه عجب اومدی ، لنگه ظهره ها ، جنابعالی که دیشب ( مانی روصندلی روبه رویش نشست )
- یا خدا. ، این چه قیافه ایه ؟ چیکار کردی ؟
- هیچی بابا شلوغ نکن ، چیزی نشده
- ابروت پاره شده ، کبود شده میگی هیچی؟ یعنی من کورم ؟ یا توهم دارم ، چی شده ؟
- بابا چی شده ؟ دیشب با یکی دست به یقه شدم ، همچین جو میدی ، دیشب رفتیم فوتبال خورد تو تیر دروازه
- داری راست میگی ؟ یعنی من الان باید باید باور کنم
- نه ، تو الان باید طی اتو برداری از وسط کافه ، چون ملت دارن میان تو و بهت نگاه میکنن
- سرچرخاند ، صحنه ی مضحکی بود ایستادنش وسط سالن با پیشبند زرشکی و طی
- بلند شو بیا اونور
- باشه بابا کزت عصبانی نشو
- مانی یه بار دیگه به من بگو کزت تا ...
- تا چی؟ میخوای بزنی این یکی چشمم کبود کنی ؟ باکی نیست
- نمکدون شدی !
- چیکار کنم ؟ میخوای پاچتو بگیرم ؟
- نخیر ، درست بگو چی شده
- ارغوان قبلا هر اخلاق بیخودی داشتی خنگ نبودی ، میگم خورده تو تیر دروازه
- یعنی تو با این قد و قواره ، با سی سال سن رفتی فوتبال، اونم اینجوری که بخوری تو تیر دروازه ؟
- آره
- واقعا که ! دکتر نشون دادی؟
- مگه ضربه مغزی شدم ؟ یه خراش و کبودیه خودش خوب میشه
- این خونسردیات اعصابمو خورد میکنه مانی ، یه چسب میزدی حداقل

- این وظیفه ی خطیرو میدم به تو ، برو از تو اون جعبه ی کمکهای اولیه ات یه چسب بردار بیار ، منم برم سفارش اینارو بگیرم
- جای شکستگی روی ابرویش میماند
- قصدا خودش را با آماده کردن سفارش گرم کرده بود
- مامانت امروز آش درست کرده گفته زودتر تعطیل کنیم بریم ، با این قیافه میخوای بیای ؟
- بابا مگه چیه ، این ادا اطوارا از تو یکی بعیده ، مامانم سی سال بچه بزرگ کرده ، این چیزا براش عادیه گوشه ی چسب را روی پیشانیش چسباند
- تموم شد
- مرسی خانوم دکتر
- شماره ی سارا روی موبایلش روشن و خاموش میشد
- نمیدونستم جمعه ها خوش اخلاق میشی
- عادت نکن ، به خاطر ضربه ای که به سرم خورده ، فردا باز اخلاق سگیه خودمه
- سارا سلام
- سلام ، خوبی ؟ بابا خبری ازت نیست
- گرفتار بودم یه خرده ، خوبی ؟ ایلیا و مامانت خوبن ؟
- همه سلام میرسونن ، ایلیا اینجاست میخواد باهات حرف بزنه
- سلام خاله
- سلام عزیزم ، خوبی ؟
- خوبم ، خودت چطوری؟
- منم خوبم عزیزم، خوش میگذره ؟
- نخیر ، حوصله ام سر رفته ، نمیشه بیای اینجا ؟
- عزیزم الان که سر کارم
- خب بعدش بیا
- بعدش هم باید برم خونه ، منتظرمن

- خب باشه ، نیا

لحن دلخورش پشت تلفن هم لب و لوچ آویزانش را نشان میداد

- ولی یه پیشنهادی دارم

- چی؟

- تو با مامان سارا و مامان جون بیاید خونه ی ما ، تازه حیاطم داریم میتونی توش بازی کنی

- خب پس خودت بیا به سارا بگو منو بیاره

- الو ارغوان

- سارا میگم عصری بیاید پیش ما

- نه بابا ، مزاحمت نمیشیم ، از صبح آویزونم شده که زنگ بزن ارغوان

- میدونی که من اهل تعارف نیستم ، مامان مانی آش پخته ما هم زودتر تعطیل میکنیم بریم، بیاید دور همیم،

بچه هم حوصله اش سر نمیره

- مطمئنی مزاحم نیستیم؟

- سارا! آدرسو یادداشت کن ...

- باشه ، پس میبینمتون

- مهمون دعوت کردی؟

- نه سارا اینا بودن، ایلیا حوصله اش سر رفته بود گفتم بیان

- که اینطور

- راستی میخواستم باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم ، دیگه الان که خلوته چه بهتر

- بگو

- نظرت چیه به منو صبحانه اضافه کنیم؟

- چطور یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

- همینجوری، اون روز با مری حرف میزدم پیشنهاد داد

- از کی تا حالا تو پیشنهادات مری رو گوش میدی؟

- پیشنهادش که بد نیست ، هرکی که میخواد داده باشه ، بعدم من با مری مشکلی ندارم فقط مدلمون با هم

فرق داره

- خب پیشنهاد بدی نیست ، اما اصلا به این فکر کردی که تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی ؟  
- کدوم وضع ؟

دوباره وسط حرفشان رفت سراغی مشتری های جدید

- دو تا لاته بزن ، بیا تا بهت بگم کدوم وضع

هر چقدر هم عجله داشت ، طرح فیل روی لاته ها را با دقت نقاشی میکرد

- بیا

امروز خونسردی مانی کلافه کننده تر از همیشه بود

- خب؟

صندلی را عقب کشید : بیا بشین

- مانی حرفتو بزن

- بشین میگم

بی قرار روی صندلی نشست

- ارغوان دیگه این چند سال بیشتر از هر کسی همدیگه رو میشناسیم ، حتی اگه قرار گذاشته باشیم تو کار هم

سرک نکشیم الان دیگه با وجود مامان من تو خونه ی تو و خیلی چیزای دیگه مسخره است بخوایم بگیم به

هم کار نداریم

- حرف اصلیتو بگو

- حرف اصلیم اینه که اردیبهشت امسال که بیاد میشه سی و یک سالت ، تا کی میخوای زندگیتو بین کافه و

خونه و بیمارستان محدود کنی ؟

پوزخند زد ، شاید مانی تنها کسی بود که تاریخ تولدش را به یاد داشت

- ارغوان این خاطرات مزخرف و سیاه بریز دور ، من خودم وضعم الان انقدر گه هست که نشینم واسه تو برم

بالای منبر ، اما تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟

- چطوری ؟ منم مثل همه ادما میام سر و کار و میرم خونه ، حالا اینکه تو سی سالگی که از قضا به قول

جنابعالی چند ماه دیگه میشه سی و یک سالگی ازدواج نکردم و بچه ندارم یعنی با ادمای دیگه فرق دارم

- خودتو به خیریت نزن ، گور پدر ازدواج و بچه ، این همه که ازدواج کردن و بچه دارن مگه چه گلی به سر

خودشون زدن که تو عقب مونده باشی ، من خیلی به ازدواج اعتقاد داشتم خودم تا الان یه غلطی میکردم ، من

میگم زندگی کن، تا کی میخوای سایه و سامان و یالله یالله کنی، یه خری مثل سهیل اومده چند سال پیش یه گندی زده تا کی میخوای تنهایی رو به خودت تحمیل کنی؟ قراره همه مثل سهیل باشن مگه؟ من نمیگم کار نکن، کافه اتو ول کن برو دنبال عشق و حال، این کافه رویات بوده اما اندازه، یه نفر استخدام کن که مجبور نباشی بیست و چهار ساعت نگران اینجا باشی، هر وقت عشقت کشید بیا سر بزن

- حرفات قشنگه ها مانی، ولی واسه من و تو خنده داره، تویی که صبح تا شب تو داری تو این کافه میگذرونی دیگه اینارو تحویل من نده

- بابا خب میگذرونم ولی چهارتا دوست همسن و سال خودمم دارم که یه شب باهاشون برم بیرون، ۱۲ شب میتونم برم فوتبال، هزار تا غلط دیگه م میکنم، توام هی خودتو تو آشپزخونه حبس کن کیک و شیرینی بپز بریز تو حلق این و اون

- فکر کردم بعد چند سال فهمیدی علاقمه

- بابا علاقه اته درست، یعنی میخوای تا ۶۰ سالگی همینطوری زندگی کنی؟ با همین علاقه هات

- بهش فکر نکردم، شاید آره

- یه وقتایی از همون شبا که ساعت سه صبحه و خوابت نمیره و تو گذشته غرق شدی و اصطلاحا داری به علاقه هات میپردازی بشین فکر کن! فقط خودتو گول نزن

نگاهش کرد، هیچوقت انقدر بی پرده با هم حرف نزده بودند

- پاشو جمع کن یواش یواش بریم، بعد از اینکه فکراتو کردی بیا راجع به صبحونه و منو صحبت میکنیم

بعد از آخرین مشتری ها در را بستند، قفل را مانی زد، از اخمش معلوم بود همان خراش سطحی درد دارد

- نمیخوای سر راه بریم ابروتو نشون بدیم

- میخوای نقش زنای نگرانو باز کنی یا دوست دخترای عاشق؟

- چرت نگو

- پس خوبم، جای نگرانی نیست عزیزم

- مانی بس کن

- باشه بابا

کلید را در قفل نچرخانده مادر مانی در را باز کرد

- سلام ، تو حیاط بودید ؟
- سلام ، اره داشتم درختارو آب میدادم ، مانی کو ؟
- رفت سوپر مارکت ، الان میاد
- بیا تو پس که آش منم آماده است ، رشته اشو ریختم ، فقط مونده پیاز داغش
- پس بذارید من برم لباس عوض کنم ، پیاز داغ با من
- این گاز کوچیکه که زیر پله هاست پره ؟
- بله ، چرا؟
- میگم میخوای بیار پیاز داغو اینجا درست کن ، خونه بوی پیاز نگیره
- باشه پس الان بر میگردم
- لباسهایش را با شلوار لینن مشکی و تی شرتی توسی تعویض کرد سیر و پیاز ها را توی سینی گذاشت در حیاط
- پوست کند ، دوست نداشت خانه بوی سیرداغ و پیاز داغ بگیرد
- خدا مرگم بده ، این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی ؟
- سلام عرض شد
- علیک سلام ، دعوا کردی مانی ؟
- بابا مادر من مگه بچه ام که دعوا کنم ؟ خورده تو تیر دروازه
- خجالت نمیکشی مرد گنده ؟ دعوا میکردی بیشتر به سنت میومد
- حالا میذاری پیام تو یا نه ؟
- بیا تو
- برم یخ بیارم بذار روش
- بابا مامان این مال دیشبه ، کمپرس یخ دیگه فایده نداره
- ارغوان این واقعا خورده تو دروازه یا داره به من دروغ میگه ؟
- به منم همینو گفته معصومه جون ، فکر کنم واقعا خورده تو دروازه
- بذار حداقل برم پماد بیارم بزن روش
- با چشم مادر مانی را دنبال میکرد که زیر لب غر میزد
- که مامانت عادت داره !



- خب از آخرین باری که همچین صحنه ای دیده خیلی گذشته  
پیاها را وسواس تمام هلالی کرد
- مادر مانی اصرار داشت پماد تجویزی اش را روی زخم مانی بمالد
- مامان یواش
- یه دقیقه تحمل کن همه جاش بزخم ، عفونت میکنه ، زخمش بازه  
صدای زنگ در مانی را نجات داد
- بذار برم درو باز کنم  
- کیه ؟
- دوست ارغوان  
در را باز نکرده ایلیا از زیر دست مانی رد شده بود دویده در حیاط
- خاله ارغوان سلام  
- سلام عزیزم ، مواظب باش ، اینور نیا  
- چشم پس تو بیا اینجا من ماچت کنم
- ایلیا را بغل کرده بود ، وزنش برای او کمی سنگین بود ، خواست سارا و مادرش را با مادر مانی آشنا کند
- معصومه جون سارا از دوستانه  
ایلیا پریده بود میان حرفش
- ایشونم مادر جونمه ، شما مامان خاله ارغوانی ؟
- آقا ایلیا اولاً که شما بیا پایین سنگینی خاله کمرش درد میگیره ، دوما که پسر خوب وسط حرف بزرگتر نمیپیره
- خاله خودش منو بغل کرد ، بعدشم من داشتم مامان جونو معرفی میکردم
- بله مامان سارا ، داشت به خاله اش کمک میکرد ، فقط معصومه جون مامان عمو مانیه
- عمو مانی مامانت چه خوشگله ، خودت چرا این شکلی هستی ؟
- ای شیطون که مامان من خوشگله ؟ بیا اینجا ببینم من چه شکلی ام ؟
- خاله بذارم زمین، شبیه اون آقاهه شدی تو تیکن که کتک میخوره  
سارا به کودکانه های ایلیا چپ چپ نگاه کرد  
حیاط خانه اش بعد از چند سال شلوغ شده بود

- بفرمایید بشینید
- مزاحمتون شدیم
- نفرمایید ، خوشحال شدیم ، اصلا آش دور هم میچسبه
- ایلیا بغل مانی سعی داشت آدامسش را بگیرد
- ایلیا جان مامان مواظب باش ، دستت نخوره به صورتشون
- نخیر مواظبم
- مادر مانی دخالت کرده بود
- ولشون کن مادر ، خودشون با هم کنار میان
- مادر مانی شاید خوشحال بود بعد از چند روز کسی هم سن و سال خودش پیدا شده بود
- سارا بیا اینجا بذار مادرا با هم تنها باشن
- کاری نداری کمک کنم ؟
- نه آشو که مامان مانی پخته ، من فقط پیاز داغشو درست کردم
- اگه بدونی چجوری آماده شده سریع برسه اینجا !
- بچه است دیگه ، پر از انرژی ، خیلی محدودش نکن
- والا محدودش کردم اینه ، نمیبینی چطوری داره از سر و کول مانی بالا میره !؟ راستی صورتش چی شده؟
- باورت نمیشه ، دیشب رفته فوتبال خورده تو تیر دروازه
- چرا باورم نشه ، علی هم هر پنجشنبه با همکاراش تو اداره میرفتن فوتبال ، ولی از این بلاها سرش نیومده بود تا حالا ، دکتر نشون داده ؟
- نه ، انقدر که لجوجه ، میگه چیزی نیست
- ارغوان جان اگه پیاز داغت آمادست برم آشو بکشم
- بله ، آماده ی آماده
- کاسه های سفالی آبی رنگش را از کابینت در آورده بود
- ایلیا بیا بریم دستاتو بشور ، میخوایم آش بخوریم
- ایلیا ببین مامان چی میگن
- به نظرم این زخمتونو نشون بدید

- خیلی چیز جدی ای نیست
- من دوره ی کمک های اولیه دیدم ، زخم شمام چیز جدی ایه ، بخیه لازم داره
- حالا عصری میرم درمانگاه
- امیدوارم واقعا برید
- کاسه آش مانی را دستش داد
- مانی سرش را نزدیک کرد
- اگه میدونستم با یه زخم کوچیک انقدر واسه همه عزیز میشم یه خرده محکمتر میخوردم تو تیر
- عزیز نشدی ، همه نگران عقل کمتن
- ایلیا با گریه از خانه شان رفته بود ، اصرار داشت شب همانجا بخوابند ، سارا با وعده و وعید رضایتش را گرفته بود
- حیاط را شسته بود، ظرفهای آش هم ، مادر مانی خسته شده بود زود خوابیده بود
- دوش گرفته بود ، خوابش نمی آمد ، از عصر ذهنش مشغول حرفهای مانی بود ، خودش هم نمی دانست تا کی قرار است زندگی اش بین کافه و خانه خلاصه شود ، برنامه ی دیگری هم نداشت
- نمیدانست منظور مانی از " زندگی کن " چیست ؟ دوباره لباسهای رنگی اش را از چمدان در آورد ؟ ندا را پیدا کند ؟ کتابهای شعرش را از انباری بیاورد ؟ دوباره عاشق شود ؟
- موبایلش را برداشت
- رفتی درمانگاه ؟
- سه تا بخیه خورد
- به قوت عمل کردی پس ؟!
- مانی طعنه ی کلامش را گرفت
- کاری نداری بگیر بخواب
- یه نفرو استخدام میکنم ، به فکر صبحونه باش
- زخمش جدی بود ، بخیه لازم داشت ! تا فردا
- بعد از چند سال خوب هم را بلد شده بودند ،،،،، شاید بدش نمی آمد کمی زندگی کند

- لیست خریدهایش را مینویسد
- شکر هم بنویس ، یه بسته دیگه بیشتر نمونه
  - چشمت آسیب جدی دیده ، شکر به اون گندگی رو اون بالا نوشتم نمیبینی
  - حواسم جای دیگه بود
  - آهان ، شاید تو بخش اون کارایی که انجام میدی و من خبر ندارم عاشق شدی
  - اره، از کجا فهمیدی زرنگ؟ قضیه استخدام چی شد ؟
  - هیچی، تازه دیروز پیشنهاد دادیا ! باید آگهی بدیم دیگه
  - نه ، من یه نفرو میشناسم ، بگم بیاد ببینیش؟
  - پس بگو واسه پیشنهاد دادی ، کی هست ؟
  - برادر صبا ، خودش خوابگاهیه ، برادرش دانشجویه ، ۹ ترمه شده بهش خوابگاه ندادن ، مدیریت جهانگردی
  - خونده ، دوره های هتلداری و اینام دیده ، نمیخواد برگرده شهرستان دنبال کار میگردد
  - خب بگو بیاد ببینیم چی میشه
  - فقط ارغوان یه چیزی
  - موبایلش زنگ خورد ، نام متین روی صفحه خاموش و روشن شد ، با دست به مانی اشاره کرد
  - سلام
  - سلام خوبی ؟
  - ممنون، شما خوبید؟
  - خوبم ، بین سند فریبرز آمادست ، میتونیم قرار بذاریم واسه تمدید قرار داد
  - به این سرعت ؟
  - یک ماه و نیم گذشته ، کارشون خیلی تو مالیات گرفت و گیر نداشت ، بعدم دیگه وکیل جماعت برای همینه
  - دیگه ، درسته که شما خیلی از شغل ما خوشت نمیاد
  - من به شغل شما جسارت نکردم ، حالا کی باید پیام ؟
  - سه شنبه با فریبرز قرار بذارم ؟
  - خوبه ، لطف میکنید

- پس ساعتشو بعدا نهایی میکنیم

- ممنون

- روز خوش

گوشی را روی میز گذاشت

- خب میگفتی!

- فقط یه چیزی؟

- استخاره میکنی؟ بگو چی

- میخواد بذاری تا یه کم پول و پله جمع کنه اینجا بخوابه

- جای خواب نداره؟ پس الان کجاست؟

- خونه ی یکی از دوستانه ولی دیگه بیشتر از این نمیتونه اونجا بمونه

- نمیتونم الان چیزی بگم، بگو بیاد تا ببینیم چی پیش میاد

- عصری بگم بیاد؟

از دیشب فکر کرده بود عصر سری به آرایشگاه بزند اما هنوز مطمئن نبود

- بگو بیاد

ماشین مری را پشت شیشه دید

- چه عجب!

- قرار داشتید؟

- اره، پریشب گوشیم تو جیب شلوارم بود، ال سی دیش ترک خورده، دو تا از دکمه هاشم کار نمیکنه

،نمیرسم برم بخرم، گفتم یه گوشی برام بیاره

- پس فوتبال سبب خیر شد گوشیتو عوض کردی!

- دیگه تو که با اون گوشیت این حرفو نزن

- من از گوشیم راضیم

صدای مری بحشان را نیمه تمام گذاشت

- سلام

- سلام

قیافه خسته ی مری با همیشه فرق داشت ، ته ریش چند روزه ای روی صورتش بود

- امانتی منو آوردی؟

بسته را دست مانی داد

- چته ؟ داغونی ؟

- درگیرم ، اعصابم خط خطیه

- چی میخوری؟

- یه قهوه ، فقط یه زیر سیگاری هم بهم بده

دو ساعت با مانی گرم صحبت بودند ، مری بیشتر از همیشه سیگار دود کرده بود ، نمیخواست در مردانه هایشان دخالت کند

پشت میز سرش را با حساب کتابهای کافه گرم کرده بود

دید که پسر از در تو اومد ، مستقیم سمت مانی رفت

- ارغوان ، محمد ، سر ساعت اومد

- سلام

- پسر مقابلش را نگاه کرد ، از یک دانشجوی بیست و دو سه ساله پخته تر بود، پیرهن مردانه ی چهارخانه ی

سفید و سرمه ای و شلوار کتان سرمه ای تیپ مردانه ای برایش ساخته بود ، چهره ی مردانه ی دلنشینی داشت

با صدا گلو صاف کردن مانی به خودش آمد

- سلام ، خوش اومدید، بفرمایید بشینید

- مانی از محمد عذر خواهی کرد کنار کشیدش

- ارغوان جون مادرت ایراد بنی اسرائیلی نگیر

- برو به کارت برس مانی

روبه روی محمد نشست (به پایش بلند شد )

- خب ببخشید

- اختیار دارید

- فکر کنم بریم سر اصل مطلب بهتره ،مانی بهتون گفته شرایط ما چیه ؟

- تا حدودی

- خب آقای محمد ببینید تا همین لحظه من خودم با مانی اینجا رو گردوندم ، حالا به دلایلی چون ممکنه نتونم هر روز پیام میخوایم از یه نفر دیگه هم کمک بگیریم ، البته بازم خودم میام سر میزنم ، ولی خب یه نفر که به کار کافه آشنا باشه و مهارت داشته باشه لازمه ، هنوز در مورد مبلغ حقوقتون فکر نکردم ، اگه خودتون پیشنهادی دارید بگید ، میدونم که شاید این کار با تحصیلاتی که دارید براتون سخت باشه
- ببخشید من فامیلتونو نمیدونم
- البرز ، ارغوان البرز هستم ، ولی اگه قرار باشه با هم کار کنیم ارغوان صدا کنید راحت تره
- ارغوان خانوم من مشکلی با کار ندارم ، تو شهرستان هم که بودم از ۱۸ سالگی خودم کار کردم خرجمو در آوردم ، تمام خرجمو تو تهران خودم دادم تا الانم که ۲۸ سالم شده روی پای خودم وایسادم ، حقوقم هرچقدر عرفشه بهم بدید ، فقط نمیدونم مانی بهتون گفته یا نه ، تا یه مدت جای خواب لازم دارم
- مانی گفته بود ۹ ترمه شده قاعدتا باید بیست و دو سه ساله بود ! نمیخواست راجع به بیست و هشت ساله بودنش کنجکاوی کند
- بله مانی گفته ، اینجا کنار آشپزخونه یه جای خیلی کوچیک هست ، امیدوارم به دردتون بخوره تا بعد ، ساعت کاری اینجا ۹ صبح تا ۹ شبه ، و حقوق پیشنهادی من ۹۰۰ شما مشکلی ندارید ؟
- نخیر ، فقط دو روز در هفته کلاس دارم
- باشه ، مساله ای نیست
- پس من از کی شروع کنم ؟
- از فردا صبح اگه آماده اید
- بله ، خوبه ، پس اگه با من امری ندارید من مرخص شم
- تشریف داشته باشید یه چایی میل کنید بعد
- ممنونم
- مانی هنوز با مری گرم صحبت بود
- محمد بعد از خوردن چایش خداحافظی کرد ، پسر محجوبی بود ، فکر نمیکرد به مشکل بخورند
- مری پشت کانتر آمد
- ارغوان من دارم میرم ، کاری نداری ؟
- نه ، کم دود کن ، خداحافظ

لبخند تلخش بیشتر به پوزخند شبیه بود

- فعلا

- چی شد؟

- چی؟

- محمد دیگه

- قرار شد از فردا کارشو شروع کنه

- خب خداروشکر

- مانی من حرفی از قرارداد و این حرفا نزدم پس فردا دردرس نشه ؟

- نه بابا چه دردسری ، مگه خودت ندیدی ، پسره بچه خوبیه ، خودش و خواهرش از بچه های خوب گروهن ،

سر سفره ی پدر مادرش بزرگ شده

- همچین بچه هم نیست ، بیست و هشت سالشه ، اره ، قبلا کار میکرده ، خواهرش گیر داده بیا کنکور بده برو

دانشگاه ، خیالت راحت ، مسولیتش با من

- تو بپا چشمت نره تو تیر نمیخواه مسولیت اونم به عهده بگیری

- گیر دادی به اینا

از فردا محمد محجوب بیست هشت ساله به لیست آدمهای اطرافش اضافه میشد

زیر دست آرایشگر نشسته بود ، از صبح کافه نرفته بود ، با اینکه میخواست اولین روز کاری محمد خودش

حضور داشته باشد ، مادر مانی مجبورش کرده بود یک روز برای خودش باشد

اصلاح صورتش که تمام شد ، نسیم پیشبندش را تکاند ، تحویلش داد ، خوشش نمی آمد پیشبند همگانی

آرایشگاه را استفاده کند

- ارغوان جون تموم شد، مبارک باشه ، راحله رو صدا میکنم ، بهش بگو موهاتو میخوای چیکار کنی

- مرسی

راحله دختری بیست و چند ساله بود که رنگ و مشش معروف بود



- ارغوان جون چیکار میخوای بکنی ؟

- ببین خودم ایده ای ندارم ، میخوام یکم تنوع شه

- خب ببین هم میتونی رنگ کنی ، هم میتونی یه لایت قشنگ که در بیاری ، که من میگم با توجه به اینکه موهات انقدر بلنده و طبیعی حیفه رنگ روش بذاری ، پدر مو در میاد ، ولی با همین زمینه ی موی خودت یه لایت نسکافه ای در بیاری خوب میشه

مردد دست میان موهایش کشید

- اگه خوب میشه همین کارو کن پس

- خیالت راحت ارغوان جون ، یه کاری میکنم از اینجا راضی بری

از توی آینه لبخندی نیم بند تحویل راحله داد

به موهایی که راحله در فویل میپیچید خیره بود ، خیلی وقت بود در آینه به خودش خیره نشده ، زیر و بمهای صورت خودش را هم فراموش کرده بود .

- ارغوان جون یه نیم ساعت ، چهل دقیقه بشین تا رنگ بگیره بیام بشورم

- باشه مرسی

در آرایشگاه نشستن ، بیکار ، سختش بود . خیلی وقت بود عادتهای زنانه اش را فراموش کرده بود ، در آن محیط بین هم جنسانش که هر کدام یک رنگ و لعاب داشتند ، با تاپ و شلوار های چسبان وصله ی ناجور بود .

سیما با ناخنهای کاشته ی سرخابی فویلهای روی سرش را ورق زد

- عزیزم خیلی کار خوبی کردی ، قیافه ات جون میگیره ، راحله کارش حرف نداره ، چند روز پیش یکی از دوستانم از آمریکا اومد پیشش موهاشو رنگ کرد ، میگفت هر دفعه بر میگردد همه ازم میپرسن موهاتو کجا رنگ کردی ، کارش یکه!

در ذهنش دنبال جوابی میگشت که مونولوگهای سیما را به دیالوگ تبدیل کند ، صاحب آرایشگاه با موهای شرابی رنگش ، پنجاه و چند ساله بود ، ابروهای تتو شده ، لبهای تزریق کرده و صدای گرفته ای که نشان میداد یک سیگاری قهار است

تنها لبخندی روی لبش نقش بست

صدای موبایل مجبورش کرد چشم از چهره ی سیما بردارد ، پیامش را باز کرد

- سلام ، سه شنبه ساعت ۳ با فریبرز هماهنگ شده ، میبینمتون

به فعل جمعی که متین پایان جمله به کار بود نگاه میکرد ، جمع و مفردش حساب و کتاب نداشت ، گاهی میشد تو ، گاهی شما

- سلام ، ممنون

ژورنالهای روی میز را ورق زد ، عادتشان بود گاهی که با ندا آرایشگاه می رفتند ژورنال ها را برمیداشتند در مورد تک تک مدلها نظر میدادند

- راحله بالای سرش ایستاد ، فویلها را باز کرد ، میخواست رنگ گرفتن مرهایش را چک کند اما قیافه اش بیشتر به کسی شباهت داشت که در حال شکافتن هسته ی اتم است

- خوبه ارغوان جون ، بیا بشورم

مو شستن راحله بیشتر به چنگ زدن لباس شبیه بود ، احساس میکرد ریشه ی موهایش شل شده

- ارغوان جون این حوله را نگه دار ، بشین اونجا بهناز برات برآشینگ کنه

داغی هوای سشوار کلافه اش کرده بود ، اما چهره ی جدیدش در آینه را دوست داشت

- وای ارغوان جون چقدر بهت میاد

چند دقیقه بیشتر می ایستاد تمام پرسنل و مشتریان میخواستند بسیج شوند از موهایش تعریف کنند .

از آرایشگاه که بیرون زد نمی دانست کدام طرف میخواهد برود ، زنان بعد از آرایشگاه کجا میرفتند ؟

بین مسیر کافه و خانه مانده بود ، میرسید خریدهایش را بکند یک سر به کافه بزند .

مانی دم در پلاستیکها را از دستش گرفت .

نگاه خیره و لبخند گوشه ی لبش سنگین بود

- هان چیه ؟

- هیچی ، من میخوام استعفا بدم

از دور سلام علیکی با محمد که در آشپزخانه مشغول بود کرد

- استعفا ؟ واسه چی ؟

- میخوام بزنم تو کار مشاوره ، احساس میکنم استعداد اصلیم تو اون زمینست

- از کجا به این نتیجه رسیدی اونوقت ؟

- اینها دیگه ! کیس موفق جلو روم وایساده ، بابا حالا من گفتم یه خرده واسه خودت باش ، زندگی کن ولی نه

به این سرعت

- مانی برو دنبال کارت ، سریع !
- به نظرم یه کم رو اخلاقتم کار کن ارغوان ، تغییرات باید موازی هم باشه
- مانی ! جلوی چشمم نباش
- بی دلیل احساس میکرد مشتری های همیشگی متوجه تغییرش شده اند
- سری به محمد زد
- خسته نباشید
- ممنون
- چطور بود امروز ؟
- خوب بود ، محیط اینجا آروم و خوبه
- ظاهر مردانه اش برای کافه و آشپزخانه اش کمی غریب بود ، شاید بیشتر به کارمند بانک شبیه بود
- خداروشکر ، وسایلتونو آوردید؟
- خیلی وسیله نداشتیم ، یه خرده لباس و خرت و پرت بود که اونارو شب میرم میارم
- پس یه دونه از رو کلید مانی برای خودتون بزنید
- باشه ممنون
- مانی گفته بود مسولیتش با او ، چیزی ته چشمان محمد اعتمادش را جلب کرده بود
- من دارم میرم ، فردا میبینمتون
- محمد تنها سری تکان داد
- در چارچوب در ایستاد
- راستی ! میخوایم به منو صبحانه اضافه کنیم ، امشب فکراتونو بکنید ، فردا پیشنهاد بدید
- باشه
- تا فردا
- خداحافظ
- مانی من دارم میرم
- وا ، پس اصلا واسه چی اومدی ؟

- یک اینکه خریدارو آوردم ، دو اینکه اولین روز کاریه محمد میخواستم خودم باشم ، سه اینکه فکراتو بکن  
واسه فردا پیشنهادتو واسه صبحانه بگو

- باشه

- پس فعلا

\*

انقدر مادر مانی از موها و چهره ی جدیدش تعریف کرد که ثانیه شماری میکرد عکس العمل مامان را ببیند ،  
همان عکس العمل ساکت و صامت

\*\*\*

\*\*بخش پنجم\*\*

با اینکه تنظیم کرده بود کمی دیرتر برسد تا در دفتر متین معطلی نداشته باشد ، هنوز مراجع قبلی بیرون نیامده  
بود ، سنگینی نگاه دخترک منشی را احساس میکرد ، سرش را بابت چرم ساعتش گرم کرده بود ، کناره هایش  
کمی ساییده شده بود ، اما صفحه ی گردش را دوست داشت ، شاید باید خرید یک ساعت جدید را هم در برنامه  
اش می گنجاند

با صدای خنده ی متین که برای بدرقه ی موکلش در اتاق را باز کرده بود سر بلند کرد

- خیالت راحت ، من اونو درستش میکنم ، مناقصه مال ماست

- ارسالن دستت درست ، اینو اوکی کن ۳۰ تاش مال خودت

- برو خیالت راحت

- فعلا

کاش لایت موهایش را گذاشته بود بعد از این جلسه

- سلام ، ببخشید خیلی معطل شدی ؟

متین دوباره با مفرد خطاب کردنش نگاه خصم آمیز منشی اش را برانگیخته بود

- سلام ، یه ده دقیقه است ، ولی خب مهم نیست

- بفرمایید تو ، اینم بذار به پای شغل بد ما که ازش دل خوشی نداری

- روی یکی از صندلی های اتاقش نشست
- البته فریبرز هم دیر کرده
- امیدوارم منصرف نشده باشن
- نه ، همچین آدمی نیست ، الان پیداش میشه ، چای یا قهوه ؟
- یه لیوان آب لطفا
- کارا خوب پیش میره ؟
- بله ، میگذره
- راستی فریبرز احتمالا رقم قراردادو میبره بالا ، حالا یا از پول پیش یا اجاره
- خب طبیعتا که میبره ولی امیدوارم قیمت پرت نگه
- ایشالا که نمیگه
- سکوت شد ، دوست داشت فریبرز زودتر برسد سر و ته قضیه جمع شود
- پوریا از اون روز چند بار سراغ ایلیا رو گرفته ، بچه خواهرتونه ؟
- نه ، پسر یکی از دوستانه
- با این جدیتی که دارید فکر نمیکردم حوصله ی بچه داشته باشید
- دفعه ی اولی نیست که حدساتون در مورد من غلط از آب در میاد
- شاید به خاطر اینه که شما انقدر بسته رفتار میکنید که آدم مجبوره به حدسیاتش متوسل بشه
- شایدم به خاطر اینه که شما اصرار دارید به جای شناخت خود آدما به قضاوتهای خودتون تکیه کنید
- منشی اش با سینی قهوه و آب بحثشان را خاتمه داد ، فریبرز هم پشت سرش داخل شد
- سلام ، سلام ، ببخشید من تو ترافیک گیر کردم
- سلام
- متین به پایش بلند شد ، دست دادند
- خوبین شما خانوم؟
- خیلی ممنون
- بازم ببخشید تاخیر منو
- خواهش میکنم ، پیش میاد

- ارسالن چه زود کارش راه افتاد ، فکر نمیکردم مالیات حالا حالا ها رضایت بده
- نه خدا روشکر چون گرفت و گیر نداشت و فرامرز و فرانک خانومم وکالت داده بودند سریع کارو راه انداختند ، دفترخونه واسه تنظیم سند رسمی بیشتر لفت داد ، تا استعلام بگیرن و چی و چی
- خب خداروشکر
- خب فریبرز جان حالا نظرت واسه قرارداد جدید چیه ؟
- خب اگه میتونید که ۲۰ تومن ۳۰ تومن بذارید رو پول پیش یا یه چیزی بذاریم رو اجاره
- چقدر مثلا ؟
- یک تومن ، یک و دویست
- در ذهنش حساب و کتاب میکرد ، بیست و پنج میلیون کل پس اندازش در بانک بود ، ترجیح میداد پول پیش را زیاد کند ، با مخارج ماهانه ی بیمارستان و کافه و حقوق محمد اجاره دادن برایش سخت تر بود
- خب من بیست و پنج تومن رو پول پیش میتونم بذارم
- باشه ، اوکیه ، منم دارم ویلامو تو شمال میسازم ، ارسالن در جریان ، یه خرده دست و باله خالیه ، شرمنده
- خواهش میکنم ، این حق شماست
- موبایل فریبرز زنگ خورد
- ببخشید ، من اینو باید جواب بدم
- پنج دقیقه بیرون اتاق مشغول بود ، متین سرش را با برگه های مقابله گرم کرده بود
- خب ، ارسالن جان الان چیکار کنیم ؟
- خب اگه سر قیمت توافق کردید که حل شد دیگه ، فکر کنم یه قرارداد عادی بدیم همین املاکی پایین برج
- تنظیم کنه در دسرش کمتره
- باشه ، تو که دیگه از طرف من وکالت تام داری ، خودت صحبت کن ، هروقت خانم البرز مبلغو واریز کردن قراردادو اوکی کن دیگه ، من باید برم اگه اجازه بدید ، خانوم از نظر شما مشکلی نداره ؟
- نخیر من با آقای متین هماهنگ میکنم
- پس با اجازه ، ارسالن بعدا زنگ میزنم
- باشه
- خداحافظ

- خب من باید پول رو از بانک بگیرم ، فکر کنم قرار برای فردا ظهر باشه خوبه ، اگه شما وقت دارید
- فردا ظهر ... اگه دادگاه نداشته باشم خوبه ، بذار نگاه کنم
- تقویم روی میزش را ورق زد : این که صبحه ، اونم ،،، نه ، خوبه ، فردا ظهر خوبه
- فقط پول چه جوری واریز کنم ؟
- هم میتونید بریزید به حساب فریبرز قبضشو بگیرید هم میتونید چک رمز دار بگیرید در وجه فریبرز
- خب اگه شماره حسابونو بگیرید واریز میکنم به حساب
- گوشی را برداشت ، از دخترک منشی خواست زنگ بزند شماره حساب فریبرز را بگیرد
- معلوم بود پرستیژ کاری اش خیلی برایش مهم است
- دخترک برگه ی سفید شماره حساب را روی میز متین گذاشت
- بفرمایید
- خب اینم شماره حساب ، فردا چه ساعتی میتونید اینجا باشید ؟
- دوباره شد همان امیر ارسلان متین ، وکیل جدی
- ۱۲ برای من خوبه
- پس فردا میبینمتون
- یه لحظه اجازه بده بینم اگه دیگه مراجع ندارم منم تا یه جایی باهات میام ، صبح دادگاه بودم ماشین نیاوردم
- جواب منفی منشی متین را راهی کرد ، نگاه چپ چپ منشی که بدرقه شان کرد را دید .
- خب کدوم سمت میرید ؟
- من سمت بالا
- بفرمایید پس
- متین دوشادوشش قدم میزد
- فکر میکنید انگیزم از خوندن هیچ چیز جاودانه نیست چی بوده ؟
- نمی دونم ، خیلی اهل حدس زدن نیستم
- دفعه ی پیش گفتید میتونه بررسی تبعات حقوقی اتانازی باشه
- خب ، بله ، یکی از احتمالات میتونه این باشه

- یه موکل داشتم ، یه زن پنجاه ساله ، مبتلا به سرطان سینه ، متاستاز کرده بود به قسمت‌های دیگه بدنش ، هیچکسو نداشت ، نه شوهری ، نه بچه ای ، کارای حقوقیشو رو سپرده بود بهم همه ی اموالشو وقف کرد ، اواخر که بهش سر میزدم خیلی رنجور شده بود ، پرستارش میگفت چند بار خواسته بهش مرفین تزریق کنه ، میگفت دیگه طاقت درد و شیمی درمان و سوزن خوردن نداره

اون موقع فکر میکردم چرا باید تو این درد و رنج دست و پا بزنی ، بار آخری که رفتم پیشش کتابو داد ، گفت پرستارش میترسه ، میخواست براش وصیت نامه تنظیم کنم که خودش از پرستارش خواسته همچین کاری کنه ، بهش گفتم همیشه ، الکی که نیست ، قانون همچین چیزو قبول نمیکنه ، گفت قانون خیلی چیزا رو قبول نمیکنه ، اما از الکی هم الکی تره ، الکی تر از اینکه روزی هزار بار مرگو جلوی چشمم میبینم ؟

چند وقت پیش سالگرد فوتش بود ، تنها انگیزم از خوندن اون کتاب یادآوری خودش بود و رنجی که کشید - متاسفم ، روحش در آرامش باشه

- امیدوارم ، ولی خب شاید به قول شما بدم نباشه آثار حقوقی اتانازی رو بررسی کنم ، شاید واقعا باید ادم بتونه خودش راجع به زندگیش تصمیم بگیره

- آدمیزاد در رنج زاده شده ، تو دوره های مختلف زندگی دوزش فرق میکنه ولی باید باشه ، همون بودن حتی تو درد و رنج خودش یه حضوره ، یه زندگیه

- آدم عجیبی هستی ارغوان !

- دفعه ی اولی نیست که اینو میگی

- چون هر دفعه به همین نتیجه میرسم

- من ولی به نتیجه نمیرسم که چرا گاهی جمع میشم گاهی مفرد

- چون واقعا خوندنی نیستی ، یه وقتایی فکر کنم آدم راحتی هستی ، میشه باهات راحت بود ، یه وقتایی فکر میکنم سعی داری بین خودت و مخاطب یه دیوار ایجاد کنی که صمیمیتی پیش نیاد ، حالا کدوم درسته ؟

- نمیدونم ، فکر کنم بهتره صبر کنیم خودت به جمع بندی برسی

متین افعال مفرد به کار برده در جمله اش را گرفت ، لبخند زد :

- اینم بحثیه !



سرچهارراه از میتن خداحافظی کرد . میتینی که شاید دیگر هیچ شباهتی به آن متین جدی و بی حوصله نداشت .

قرار بود امروز پیشنهادهایشان برای صبحانه را مطرح کنند . شبنم روی گلهایش نشسته نشان میداد یک نفر قبل از او آبشان داده .

- سلام ، گلا رو کی آب داده ؟

- سلام . بذار بررسی بعد !

- تو که از این ناپرهیزیا نمیکردی . میخوام بینم کار کیه

- صبا صبح اومد یه سر به محمد بزنه . کمک کنه وسایلشو مرتب کنه . از گلات خوشش اومد . آب داد

- دستش درد نکنه . گفتم نمیتونه کار تو باشه

- درست گفتمی ، چه خبر؟

- سلامتی خبری نیست

- فکر کردی من دارم با تو حال احوال میکنم ؟ میگم چه خبر از این یارو و کیله . چی شد قرارداد

- این یارو و کیله اسمش متینه

- حالا هرچی

- هیچی ، گفت یا بذارید رو پول پیش یا اجاره

- خب؟

- منم که با این خر جای ماهانه اجاره رو بخوام بیشتر بدم دیگه هیچی برای خودم نمیمونه . گفتم میذارم رو

پیش

- چقدر ؟

- بیست و پنج تومن

- اوه . خوبه تازه پسر یارو وضعیتش خوب بود به این پول احتیاج نداشت

- با اون حرفایی که من به اون زدم باید الان میگفت تخلیه کنید . همین که به این قدر پول راضی شده جای

شکر داره . بعدم گفت داره ویلا میسازه لازم داره

- حالا دقیقا هم همین بیست و پنج تومنو لازم داره . حالا میخوای چیکار کنی؟

- هیچی دیگه . میرم قراردادو تمدید میکنم

- بین بابای زهره تو بانکه . من سپرده بودم واسه من یه وام جور کنه میخوام خونه بگیرم . میخوای بیا تو بردار
- نه بابا . پس اندازم میرسه
- خب خودت داری میگی پس انداز . اونم بدی دیگه چیزی برات نمیمونه
- باشه . کم کم جمع میکنم دوباره . محمد کجاست ؟
- اون پشت نشسته مجله میخونه
- بگو بیاد بشینیم تکلیف این صبحانه رو روشن کنیم
- تی شرت توسی رنگ و شلوار سرمه اش برای کسی که نه ماشین لباسشویی دارد نه اتو زیادی تمیز و مرتب بود
- سلام
- سلام . خسته نباشید
- سلامت باشید
- وسایلتونو آوردید به سلامتی؟
- بله دیشب آوردم . صبح صبا اومد یکم مرتبشون کرد
- خب خوبه . البته اونجا جاش خیلی کوچیکه
- برای من کافیه . شبا اکثرا بخوام کتاب چیزی بخونم میام پشت یکی از میزا میشینم . اونجا میرم واسه خواب مانی سرش را به روزنامه ی روی میز گرم کرده بود
- خب مانی حواستو بده اینجا . پیشنهادتون برای صبحانه چیه ؟
- شما اول پیشنهادتونو بدید منم اخرش میگم
- خب من میگم باید دو جور صبحانه ی سرد و گرم سرو کنیم . یکیش املت باشه و سوسیس و این جور چیزا . یکی پنیر و خامه و ...
- بله . منم دیشب سرچ کردم . اکثرا صبحانه همینطوری سرو میشه . ولی میمونه این که شما چه چیز جدیدی به مشتری ارائه بدید
- خب ؟ پیشنهادی دارید ؟

- بله . من میگم باید یه نون جدید کنارش بذاریم . املت هم یه املت عادی مثل همه ی املتای دیگه نباشه .
- یه چیز جدید باشه . کنارش میتونیم یه ظرف کوچیک سالاد میوه هم بذاریم
- محمد دلت خوشه . ما داریم این خانومو ترکش میدیم تو میای از این پیشنهادا میدی؟
- چرا؟
- ایشون الان فردا با ۵۰ مدل نون مختلف و ۱۰۰ مدل املت میاد کافه
- مانی!
- چطور؟
- الان بهت میگم چطور . این شخصیتی که میبینی دوره های مختلف آشپزی رو در اقصی نقاط جهان گذرونده . این کیک و شیرینی ها هم که چیدی رو کانتر دستپخت ایشونه . که البته حاصل شب زنده داری های مکرره که این روزها به دلایلی مجبوره تو روز بپزه . با این پیشنهادی که دادی از فردا باید منتظر ظهور ایشون با یه سبد نون و چشمهای قرمز باشیم
- چه جالب
- اره . از جالب هم جالب تر
- مانی میخوای به جای این توضیحات و تفاسیر پیشنهادتو بدی ؟
- من پیشنهادی ندارم . همینا که شما گفتید خوبه
- پس لطف کن از اون دانش گرافیکت کمک بگیر منوی جدیدو طراحی کن
- شمام دقیق منوی صبحانه رو بنویسید بدید که مانی بذاره تو منو
- محمد سری تکان داد
- مانی در سکون فندکش را روی میز میچرخاند .
- کیفش را از پشت صندلی برداشت :
- درست کردنش با من . من چند تا کار دارم میرم . فردا هم ظهر به بعد میام . روزتون بخیر
- محمد به پایش بلند شد . مانی همچنان با فندک سرگرم بود .
- گاهی خسته میشد از اینکه میان اینهمه مرد برای زندگی تلاش میکرد . دوست داشت کسی کارهای مردانه اش را انجام دهد . خرید کند . قرار داد ببندد . حمایت کند ...
- در حیاط نشست . نمیخواست برود بالا

- ارغوان مادر اومدی ؟ چرا نمیای تو ؟
- سلام بله ، همین الان رسیدم . گفتم یه کم بشینم تو هوای آزاد .
- باشه . بشین الا منم چایی میارم میام پیشت
- ممنون
- چطور شده دلت اومده زود دل از اونجا بکنی بیای خونه ؟
- یادم رفت بهتون بگم . یه نفرو استخدام کردیم
- به سلامتی کار خوبی کردی .
- احساس میکنم دیگه تو زندگی جا برای خودم نیست ! حتی تو کافه ام !
- چرا ؟
- وقتی مانی و محمد هستن احساس میکنم دیگه به وجودم نیازی نیست . از کافه هم که میزنم بیرون . هیچ جای دیگه ای ندارم برم . دوست ندارم تو خونه بشینم . حس میکنم این سر و سامان دادنه داره بدتر سردرگمم میکنه
- این حسو داری به خاطر این که خودتو عادت دادی یا تو خونه باشی یا تو کافه . یکم سعی کن بگردی . به خودت برسی . یکم خودخواه باش . نکنه دلت میخواد زهرا خانومو صدا کنم یه شوهر برات دست و پا کنه ؟ هان ؟ راستشو بگو
- خندید
- شایدم مشکلم همینه
- چاییتو بخور . خودم الان برات کار میتراشم
- چه کاری؟
- پنجشنبه نذر دارم سمنو بپزم . یکی اینکه اجازه میدی تو حیاط بپزیم؟
- این چه حرفیه . حتما
- پس میمونه بریم من گندم بخرم با آرد سنگگ
- باشه
- راستی سایه عصری یه سر اومد اینجا دید نیستی نموند
- کاری داشت؟

- به من که چیزی نگفت ولی یه خرده دماغ بود
- حالا باید بهش زنگ بزنم
- لابد شکست عشقی خورده مادر
- چطور؟
- دیگه بچه تو این سن چه مشکلی داره؟ باباش که پول میریزه تو جیش . مامانشم که قربون صدقه میره . بچه ام بی عار و بیکار جز عاشق شدن چه کاری داره ؟ عاشق میشه ، شکست عشقی میخوره . فرداش دوباره عاشق یکی دیگه میشه
- یعنی عشق همینقدر الکیه؟
- عشق الکی نیست مادر جون . ولی این احساسات الکیه . آدمیزاد اگه به جای اینکه انقدر به این کلمات بند کنه به معنیشون میرسید وضعیت الان بهتر بود . دوست داشت حرفهای مادر مانی را بشنود
- اولاً که با پدر مانی ازدواج کردم فکر کردم طوق اسارت گردنم انداختن . تا وقتی که تو خونه ی بابام بودم میگفتن دختر مجرد اینو نمیکنه ، اونو نمیکنه . بعدم که ازدواج میکردی میگفتن زن شوهرداری ، بده ، عیبه . بابای مانی هیچ وقت به من نامه ی عاشقانه ننوشت . قربون صدقه ام نرفت . اما همین که تو خونه اش من آگاهی پیدا کردم برام از صدتا عاشقتم دوستت دارم لذت بخش تر بود . اون خدا بیامرز به شیوه ی خودش محبت میکرد . منم به شیوه ی خودم عاشقش شدم . من عشقو تو آشپزخونه ی خونم . پشت میز خطاطی پدر مانی ، سر طاقچه ی خونه ام فهمیدم . ولی نه یه روز ، نه دو روز . زمان برد . هنوزم که هنوزم روزی نیست که شب بشه یاد احمد تو دلم نباشه .
- شما دیگه دوره تون عوض شده . وقت اینطور ازدواج کردنا گذشته . ماشالا خودتون آگاه شدید . استقلال دارید . ولی امان از روزی که همین چیزا براتون بشه آفت . دیگه آدم هر چی بهتون بگه گوش نمیدید . باید همه چیو خودتون تا تهش برید بعد که سرتون خورد به سنگ تازه یکم به خودتون میاید .
- دوست داشت جای زخمی سرش را که چند سال پیش بدجوری به سنگ سهیل خورده بود به مادر مانی نشان دهد .

- دیدی چه برات رفتم بالای منبر؟ حالا بین این سایه بچه شاید نمره ی امتحانش کم شده بود دمغ بوده .
  - من خودم عاشقش کردم . فارغش کردم . پند و نصیحت هم کردم . کاش این مانی دلش یه جا بند میشد . سر و سامون میگرفت منم خیالم راحت میشد .
  - ایشالا میشه معصومه جون . نگران نباشید .
  - والا اگه این بچه ی منه که چشمم آب نمیخوره عروسیشو ببینم . بس که خونسرد و خیره است . خنده اش گرفته بود ، مادر مانی هم با او سر خونسردی مانی اتفاق نظر داشت .
  - اینا ظاهرشه معصومه جون خدا از دلش خبر داره . ایشالا که صد سال زنده اید و نوه هاتونم میبینید یکدفعه سر پله ها ایستاد :
  - ارغوان
  - جانم؟ چیزی شد؟ خوبید؟
  - نه . خوبم . ببینم نکنه توام چیزی میدونی و به من نمیگی
  - از چی؟
  - از دل مانی
  - نه معصومه جون . چی بدونم
  - مطمئنی؟
  - بله
  - اگه بفهمم که خبری هست و به من نمیگید پوست جفتونو میکنم ها !
  - خیالتون راحت . من اگر خبری داشتم حتما میذارم کف دستتون
  - ببینیم و تعریف کنیم
  - برم لباس بپوشم پیام بریم دنبال خریدا .
- \*\*
- متین زودتر از او در املاک منتظرش بود
  - سلام
  - سلام ، خوبی؟
  - خوبم ، خیلی وقته رسیدی؟

- نه . دادم آقای مدنی قرار دادو تنظیم کرده فقط بیا بخون امضا کن .
- خب این قبض واریز
- بده منگنه اش کنه به قرارداد با هم بدم به فریبرز
- مفرد خطاب کردن متین باعث نمیشد متن قرارداد را نخوانده امضا کند . چند سال پیش همکارش بلایی به سرشان آورده بود که ذره ای اعتماد برایشان نمانده بود .
- آقای مدنی انقدر حرف میزد که نمیگذاشت قرارداد را با تمرکز بخواند .
- خانوم با این مشخصاتی که ملک داره خیلی خوب بهتون اجاره دادن . این ملک تو اون منطقه الان قیمتش خیلی بیشتر از این حرفاست .
- سرش را به قرار داد گرم کرده بود .
- شما که در جریانی آقای متین
- بله ولی ایشون ۵ ساله که ملکو اجاره کردن . از خود مرحوم مستوفی .
- همین مستوفی که تو این برج بلایی دو تا واحد داره؟
- بله
- ماشالا وضعش خوب بود . لابد اجاره واسش مهم نبوده .
- خودشون با خانم البرز توافق کردن . با این کاری که ایشون اونجا راه انداخته الان سرقفلی مغازه خودش کلی می ارزه
- عجب . چی راه انداختن راستی اونجا ؟
- قبل از آنکه متین اسمی از کافه بیاورد برگه ی قرار داد را روی میز مدنی گذاشت
- بفرمایید . من دیگه جایی رو نباید امضا کنم ؟
- مدنی از حرکتش جا خورد .
- به سلامتی مبارک باشه . نه دیگه اگه کمیسیون ما رو هم محبت کنید کاری نیمونه .
- تراولها را روی میزش گذاشت .
- قابلتونم نداشت .
- سهم فیبرزهم میدم منشیم بیاره .
- باشه حالا آقای میتن عجله ای نیست

- قربان شما
- مدنی سرش به تراولها گرم شده بود .
- بیخشید نباید یه نسخه از اون قراردادو بدید به من ؟
- هول شدنش را دید . تراولها را روی میز رها کرد .
- بله . شرمنده من گرم صحبت با آقای متین شدم فراموش کردم .
- برگه ی صورتی رنگ را جدا کرد . در پاکت تحویلش داد .
- متین پشت سرش از املاک خارج شد
- مبارک باشه
- ممنون
- پس دیگه کار ما تموم شد ؟
- کار ما که بله تموم شد . ولی اگه عجله نداری و جایی نباید بری میتونیم با هم نهار بخوریم
- دادگاه نداشتی مگه ؟
- صبح بود
- من کاری ندارم
- پس بریم من ماشینو از پارکینگ بردارم
- خب کجا بریم ؟
- نمیدونم
- خب یکم فکر کن
- خب من بدم نیامد کباب بخورم
- کباب کجا رو دوست داری اونوقت ؟
- نایب به نظرم بد نباشه
- خب پس بریم نایب ، نزدیکم هست
- زودتر از متین پیاده شد . مغازه ی سر خیابان ساعت فروشی شده بود .
- کجا میری پس ؟ نایب اینها



- میدونم . مدرسه ام تو این خیابون بود . همیشه با بچه ها اینجارو سر پایینی میومدیم . بستنی میخوردیم . همیشه ام دیر میرسیدیم خونه
- کجا ؟ همین مدرسه ی مهدوی میرفتی ؟
- نه اونموقع این هنوز تاسیس نشده بود .
- متولد چندی مگه ؟
- اطلاعاتت که در مورد من کامل بود .
- نه چه اطلاعاتی ؟
- اینکه کجا دوره ی آشپزی گذروندم و ...
- چه دقیق . یادت مونده
- اره . متاسفانه یا خوشبختانه همه چیز خیلی دقیق تو حافظه ام میمونه
- خب اون اطلاعاتو از خلال صحبتای آقای مستوفی فهمیدم . میگفت خیالش راحت که ملکو بهت اجاره داده . آدمی هستی که علاقه داری و از این صحبتا
- رابطه ی جالبی با موکلینتون داریدا !
- باور کنم یه چیزی تو شغل ما برات جالب شده ؟
- گفتم که من با شغل شما مشکلی ندارم ، فقط خاطره ی خوشی از همکاراتون ندارم . وگرنه شغل شما اگر سرچاش استفاده بشه خیلی هم شغل مقدسیه
- روی صندلیش جا به جا شد
- خب اونوقت این سر جایی که میگی کجاست ؟
- جایی که حق به حق دار برسه
- اونوقت تو از کجا مطمئنی حق مال کیه که بهش برسونی ؟
- من نمیدونم . اما فکر نمیکنم کار سختی باشی بین دو نفر که طرف دعوان شما بیینی حق با موکلت هست یا نیست !
- خب الان امتحان میکنیم . خانومی کارت بانک شوهرشو وقتی میخواست لباساشو بشوره از جیبش برمیداره . شوهرشم از اونجایی که دفعه ی اولی نبوده که کارتش گم میشده و سابقه داشته که دفعات پیش از جیبش افتاده ... خیلی پیگیری نمیکنه . چند روز بعد که چکشو میبرن بانک و برگشت میخوره متوجه میشه ۳۰

میلیون پول از حسابش خالی شده. بعد از برو بیا و پیگیری متوجه میشه فردی که پولها تو این چند روز به حسابش واریز شده با خانومش همدست بوده . بدون اینکه به خانومش بگه از قضیه خبر داره یه سخته ی قلبی ساختگی ترتیب میده . یه چک هم به مبلغ ۱۰ میلیون تو حال مریضش مینویسه میده دست خانومش . میگه اینو ببر نقد کن الان کسی میاد خونه طلبشو بگیره چکم برگشت نخوره . خانوم از همه جا بی خبرشم میره چکو نقد میکنه . نگو این آقا با کارمند بانک هم هماهنگ کرده . بعد از این قضایا معلوم میشه آقای کارمند بانک از خانوم رسید گرفته که چک بابت مهریه خانوم از هول نگرانی حال شوهرشو و طلبکار نخونده برگه رو امضا میکنه . در حالیکه مهریه اش چهار برابر اون مبلغ بوده . همون ۱۰ میلیون رو هم داده به آقای به اصطلاح طلبکار رفته . حالا که این وسط بین زن و شوهر دعوا شده حق با کیه ؟ من الان باید وکالت کیو قبول کنم ؟

- یعنی چی؟

- یعنی همین دیگه . این الان پرونده . دو تا هم طرف دعوا داره . حالا حق با کیه ؟

- خب من نمیدونم ، هر دوتاشون سر هم کلاه گذاشتن

- خب منم نمیدونم !

- منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که حق یه چیز نسبییه . تو نمیتونی به راحتی بگی دو نفر طرف دعوا حتما حق مال یکیشونه

- خب اینم هست

- بله . خیلی چیزای دیگه هم هست . سرگرم غذایشان شدند که گارسون روی میز چیده بود .

- البته بعد از همه ی این صحبتا نمیتونم انکار کنم که خیلی هوشمندانه بحث سنتو کشوندی به اینجا

- چرا فکر کردی هوشمندانه بود ؟ بحث خودش به این سمت کشیده شد .

- نگو که جزو اون دسته از خانومایی که سنشون براشون مهمه

- بستگی داره !

- به چی ؟

- به اینکه بعد از جواب من تو بخوای آدم عجیبی هستی ارغوان!

متین خنده ی بلندی کرد !

- خب من همین الان قبل از جوابت اینو میگم .

- سی سالمه

- الان مجوز دارم چه چیزایی بگم ؟
- هر چیزی به جز اینکه آدم عجیبی هستم .
- خب کمی جوون تر از سنت به نظر میای . فکر میکردم تفاوت سنیمون بیشتر باشه
- خب اینو بذارم به پای تعریف؟
- نمیدونم خب . یه جور بیان نظر شخصیه منه که شاید تعریف هم محسوب شه .
- ترجیح میدم به جای فلسفی کردن بحث و تفسیر معانی واژه ها از کبابم لذت ببرم
- اینم بحثیه !
- تکه کلامته ؟
- یه جورایی
- جالبه
- گارسون صورت حساب داخل پوشه چرمی را روی میز گذاشت
- اجازه بده من حساب کنم
- فکر کنم هم خودت میدونی هم من که صورت خوشی نداره .
- خب من میتونم به مناسبت تمديد قرار داد به ابن ناهار مهمونت کنم . در ضمن به خاطر کارایی که تو این مدت برام کردی هیچ مبلغی پرداخت نکردم
- ترجیح میدم یه روز تو کافه مهمونم کنی و اینکه من واسه تو کاری نکردم . این هماهنگی ها بالاخره یه سرش مربوط به فریبرز بود که موکلمه
- در هر صورت ممنونم
- خب کدوم سمت میری ؟ خونه یا کافه ؟
- من دیگه مزاحم نمیشم خودم میرم
- فکر کردم آدم تعارفی نباشی
- نیستم
- پس بیا سوار شو
- میرم خونه
- تازگیا انگار کمتر میری کافه

- یه نفر دیگه کمکمون میکنه خودم کمتر میرم
- خوبه
- شاید
- چرا شاید؟
- خب بستگی داره تعریف از خوب چی باشه . هیچی مطلق نیست . خوب بودن هم یه مفهوم نسبیه .  
با صدای خنده ی بلند متین خنده اش گرفت .
- مرسی من همینجا پیاده میشم . تو کوچه نیچ دور زدن سخته
- ارغوان
- بله؟
- همیشه هم لازم نیست بحثامون انقدر فلسفی باشه ها . مثلا میتونستی بگی سی سالمه . منم راحت تر میگفتم که ۳ سال تفاوت سنی داریم!
- نه دیگه . اونوقت ممکن بود برای همیشه به اشتباه فکر کنم وقتی دو نفر طرف دعوان حتما حق با یه کدومشونه!
- فکر کنم اگه حقوق میخوندی هم موفق میشدی!
- بهش فکر میکنم . فعلا!

\*\*

- ارغوان ، ارغوان
- پشت سرش را نگاه کرد ، سایه با کتانی های قرمزش دنبالش میدوید
- سلام ، بابا وایسا نفسم گرفت
- سلام ، خوبی؟
- ما هم خوبیم ، البته نه به خوبی شما
- چطور؟
- بلا تو هم بله و به ما نمیگی؟

- درست حرف بزن بفهمم چی میگي سایه
- بابا موهای جدید و ماشین مدل بالا و ... مورد خوشتیپم هست ، یه نظر رد شدنی دیدمش
- باز سایه تفاوت سنیشان را فراموش کرده بود
- ارسلاانو میگي ؟ اون موردی نیست ، وکیل بود یه کار حقوقی با هم داشتیم
- بابا ایول ، وکیلیم که هست ، اسمشم که ارسلان ، چه به همم میاید ، ارغوان و ارسلان !
- لعنت فرستاد برخودش که بی موقع نام کوچک متین را به کار برده
- سایه خبری نیست ، بیخود شلوغش نکن ، الانم تا مامانت نگران نشده بهتره بری خونه
- یعنی من الان شوخی بیجا کردم تو ناراحت شدی؟
- همچین به جا هم نبود ولی مهم نیست ، فردا شب با مامانت بیاید مامان مانی نذر داره سمنو بپزه
- باشه ، تو که از دست من ناراحت نشدی ؟
- سایه خدافظ
- مادر مانی خانه نبود ، لباسهایش را عوض کرد ، با خیال راحت میتوانست کمی پخت و پز کند ، به مامان قول داده بود کم کاری هفته پیش را جبران کند .خمیر تارت را ورز میداد
- ارغوان
- هوم
- میگما اگه ما یه روزی ازدواج کنیم ، احتمال اینکه طرف طلاقمون بده خیلی زیاده
- باز میخوای چرت بگی ندا ؟
- نه احمق چرت چیه ؟ تو فکو کن همش میخوای خمیر ورز بدی ، دستت باید تو آرد و کره باشه بعد میخوای صورت همسر مبارکو نوازش کنی ،بوی کره و شیر میزنه تو دماغش
- اه ندا ، ساکت شو
- بیا ، خودتم داره چندشت میشه ، ببین اون بدبخت چی میکشه
- خب دستمو میشورم دیگه
- خب بوی کره که به این راحتیا نمیره !
- خب اونو نوازش نمیکنم
- خب زندگی زناشوویت به خاطر یه خمیر از هم میپاشه

- خب الان چیکار کنم ؟
- هیچی کاری از دستت بر نمیاد ، فقط خواستم یکم موقعیتمونو برات تحلیل کنم  
موبایلش زنگ خورد ، دستش هنوز به خمیر بود ، از خیر جواب دادن به تماس گذشت .
- آشپزخانه ی به هم ریخته را مرتب کرد.یاد لباسهای زمستانی مامان افتاد ، کم کم سرمای دی از راه میرسید ،  
چمدان لباسهایش را از بالای کمد پایین آورد ، پلیور ، ژلیه ، جورابههای بافتنی اش را در آورد
- ارغوان جان خونه ای ؟
- سلام معصومه جون ، بله ، تو اتاقم  
از چارچوب در سرک کشید:
- چیکار میکنی مادر ؟ اینا چیه؟مسافرت میخوای بری ؟
- نه ، لباس زمستونیای مامانه ، یکم سرماییه ، فردا میرم دیدنش میخوام ببرم  
- به سلامتی ، سلام بهش برسون
- می دانست مانی چیزی از مادرش برای او نگفته ، همین که بدون کنجکاوی برایش سلام میرساند ارزشمند بود
- این بو رو تو راه انداختی؟
- بله ، خوب شدید گفتید پاک یادم رفته بود
- پس پاشو تا نسوخته
- اومدنی سایه رو دیدم ، گفتم فردا شب که نذری دارید بیان
- خوب کاری کردی ، خودمم میخوام بگم گفتم شاید حوصله نداشته باشی ، اونجا که بودم شب همه  
میومدن ، یهو سی چهل نفر تا صبح مینشستیم تو حیاط
- مگه قرار نشد اینجا رو خونه ی خودتون بدویند؟هرکسی دوست دارید دعوت کنید بگید بیاد
- دیگه اینجا که کسیو ندارم ، ولی خودت هر کسو میشناسی بگو ، خوبه سمنو رو هم بزنی ،عجیب حاجت میده
- پس به سارا و مامانشم میگم بیان
- اره مادر بگو بیان ، فقط دیگ دارید ؟ اصل کارو یادم رفته بود
- اره تو انباری یه چند تایی هست ، فردا صبح قبل رفتن براتون در میارم
- دستت درد نکنه

\*\*\*

چهره ی خانوم صابونچی مثل همیشه خندان نبود

- سلام

- سلام ارغوان جان خوبی؟

- ممنون، تو اتاقشه؟

- تو اتاق که هست فقط یه خرده ...

- یه خرده چی؟

- حال نداره

دیگر نایستاد به زور حرف از دهان خانوم صابونچی بکشد ، راه افتاد سمت اتاقش

روی تختش بود ،زیر سرم

خانم صابونچی پشت سرش آمد

- ارغوان جان چیزی نیست ، یه خرده فشارش افتاد ، الان بهتره ، سرمشم دیگه داره تموم میشه

- چرا؟ فشارش برای چی افتاده؟ مگه شما چکش نمی کنید؟

- چرا ، من خودم دیروز چکش کردم ، خوب بود ، بعد از رفتن اون آقا یهو...

- کدوم آقا؟

- دیروز یه نفر اومد ملاقاتشون

- ملاقات مامان من؟

- بله

- کی؟

- والا اگه درست یادم مونده باشه اسکندری بود فامیلیش

احساس کرد تمام مویرگهای مغزش کشیده شد

- شمام همینجوری راهش دادید تو؟ یعنی هر کی از در این بیمارستان بیاد تو بخواد بره دیدن مریضا شما ولش

میکنید راحت تو بخش بچرخه؟

- نه ، میدونی که قوانین ما خیلی سفت و سخته

- سفت و سختون اینه؟ که مادر من الان با این حال اینجا خوابیده؟

- گفت من نامزد دخترشونم ، وگرنه که من راهش نمیدادم

- یعنی هرکی بیاد به شما بگه نامزد منه شما راحت میفرستیدش تو اتاق مامان من ؟ نباید یه زنگ به من میزدید؟

- زدم ارغوان جان ، جواب ندادی

با دستان لرزان کیفش را باز کرد ، موبایلش را در آورد ، یک تماس بی پاسخ ، همان ساعتی که دستش در خمیر بود

- شما یکبار به من زنگ زدید

- جواب ندادی ، اون اقام گفت کارش خیلی طول نمیکشه ، پنج دقیقه نشد صدای شکستن اومد ، رفتم دیدم اثری از آثارش نیست ، خانم محبوبم تمام گلدوناشو پرت کرده تو دیوار بعدم از هوش رفت ، چون میدونستم امروز میای زنگ نزدیم ، یعنی دکتر حجازی گفت نگران نکنیم ، الان هم خداروشکر حالشون خوبه

- حالش که خیلی خوبه ، من میخوام دکتر حجازی رو ببینم

- قبل از اومدن رفت جلسه

- باشه تا ظهر که بر میگرده ؟

- رفت اصفهان سمینار

- خوبه دیگه مادر من به خاطر سهل انگاری روی این تخت افتاده ، شما که احساس کردید لازم نیست زنگ بزنید ، خانم دکتر که رفتن سمینار ، در هر صورت وقتی برگشتن بگید که مامانو از اینجا میبرم

- ارغوان جان !!

- میشه الان با مامان تنها باشم ؟

- باشه

لبه ی تختش نشست ، پلکهای بسته اش را بوسید

- مامان ، قربونت برم چرا اینجوری شدی ؟ چشمتو باز نمیکنی؟ صداتو ازم گرفتی بس نیست ؟ نگاهتم میخوای بگیری؟

منو تنبیه میکنی ؟ حق داری تقصیر منه که اون عوضی اومده اینجوری به همت ریخته

پلکهای لرزانش را باز کرد

دست آزادش را بالا آورد ، روی گونه اش گذاشت

- من که میدونم تو مهربونی ، دلت نمیداد چشمتو باز نکنی ، خوبی؟



خیلی وقت بود با باز و بسته کردن چشمهایش بله میگفت  
- خداروشکر که خوبی ، نمیذارم به همین راحتی در بره  
دستش را فشرد

- چرا نه ؟ دفعه ی پیش رهاس کردیم به حال خودش که حالا در کمال وقاحت اومده اینجا  
سعی کرد بنشیند

- باشه بلند نشو ، سرم به دستته ، دستتو تکون نده

بی توجه به او هنوز تقلا میکرد

- مامان گفتم باشه دیگه ، کاریش ندارم

میدانست دروغ می گوید ، نمی توانست که کاری نداشته باشد !

- اصلا فراموشش کنیم ، باشه ، دیگه از سرمتم چیزی نمونده ، برات تارت موز و شکلات آوردم که دوست  
داری ، میذارم همینجا هوا خنکه ، تو یخچال خشک میشه ، لباس زمستونیا تم برات آوردم ، یادته اون وقتا از  
وسط آذر پلیوراتو میپوشیدی من چقدر میخندیدم ، اون جوواب بافتنی هایی هم که شب یلدا برات خریده بودم  
گذاشتم

چشمانش را به چارچوب پنجره دوخته بود

- مامان .. میخوای از اینجا بریم ؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روی بالشت افتاد

- قربون اشکات برم ، خب اصلا بیا بریم خونه ، خودم از کنارت جم نمیخورم ، تازه یه نفرو استخدام کردم تو  
کارای کافه کمک کنه ، خودم میمونم پیشت

سرش را روی بالشت تکان داد

- چیکار کنم ؟ تو بگو من چیکار کنم همون کارو میکنم ، میخوای امشب مرخصی بگیرم بریم خونه ؟ مامان  
مانی نذر داره سمنو بپزه ، شنبه برت میگردونم

جواب تمام سوالاتش نه بود

- کتاب بخونم برات ؟

هیچ حرکتی نکرد

- خب باشه ، کتاب میخونم خودش که نمیفهمید چه میخواند ، تنها لبهایش بود که واژه ها را پشت هم ردیف میکرد ، ذهنش جای دیگری بود ، سهیل او را تعقیب کرده بود آدرسی را پیدا کرده بود ، او هیچ آدرسی از سهیل نداشت

دم رفتن نگاه نگرانش را دید :

- نمیرم سراغش ، نگران نباش ، تو فقط خوب باش

خانم صابونچی را در استیشن دید ، سرش پایین بود ، پیشانی اش را به کف دستهایش تکیه داده بود

- خانم صابونچی من دارم میرم ، باز زنگ میزنم حال مامانو میپرسم ، شما هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنید ، یه بار جواب ندادم هم انقدر زنگ بزنید تا جواب بدم

- باشه ارغوان جان خیالت راحت

- خیالم که اصلا راحت نیست ، اما خودش نمیخواه از اینجا بره

نگاه شرمنده اش را نادیده گرفت

- خداحافظ

- به سلامت

پا از حیاط بیمارستان بیرون گذاشته شماره ی مری را گرفت

- الو

صدای خواب آلودش را نشنیده گرفت

- مری ارغوانم

- سلام ، خوبی ؟

واسه حال احوال زنگ نزدم ، آدرس سهندو میخوام ، دوست پسر دوست نگین

- من ندارم که !

- میدونم تو نداری ، زنگ زدم که برام بگیری

- من نمیتونم ارغوان

- چرا؟! یه ادرس انقدر سخته ؟

- بحث ادرس گرفتن نیست

- بحث چیه ؟ بحث اینه که منه خر میام واسه تولد دوست دخترت غذا میپزم ولی یه آدرس زورت میاد واسم بگیری ؟

گوشی را قطع کرد ، قبل از اینکه مری جواب بدهد !

بی توجه به تمام تاکسی های زرد رنگی که برایش چراغ میزدند کنار خیابان قدم میزد، این همه سال دعا کرده بود دنیا آنقدر بزرگ باشد که دیگر سهیل به پستش نخورد حالا تنها میخواست خانه اش یک خیابان آن طرف تر باشد.

گوشی در دستش عرق کرده بود ، هر بار که زنگ میخورد از ترس اینکه مبادا از بیمارستان باشد صفحه اش را نگاه میکرد ، هر بار با دیدن شماره ی مری که روی صفحه روشن و خاموش میشد از فشار دادن دکمه ی سبز منصرف میشد .

بین هر چند تماس بی پاسخ اس ام اس میفرستاد ، همه را باز نکرده پاک کرد.

به مادر مانی گفته بود حوالی ظهر برمبگردد ، عقربه ی بزرگ ساعتش چند خط با ۱۲ فاصله داشت تا ساعت سه شود .

زیادی از خانه دور شده بود، دستش را برای پراید نقره ای تکان داد

- دربست؟

- کجا میری خانوم؟

- تجریش

- اونجا الان مسیرش ترافیکه ، بیست تومن میشه

- باشه

بوی عرق پیچیده در ماشین با دود سیگارراننده که دستش را به لبه ی پنجره تکیه زده بود حالش را بدتر کرد ، شیشه را تا آخر پایین کشید ، باد سردی که به صورتش میخورد را به بوی گند پیچیده در ماشین ترجیح میداد. چهار اسکناس پنج هزاری را در دستش آماده کرده بود ، به محض رسیدن سر خیابان پول را حساب کرد. حوصله ی نذری پزان و حیاط شلوغ خانه اش را نداشت، ته کیفش دنبال دسته کلید میگشت که خیلی هم دوست نداشت پیدا شود .

به صدای تک بوق سر از کیفش در آورد ، ماشین مری کمی جلوتر از خانه پارک شده بود ، دستش با سیگار لای انگشتانش از پنجره تهوعش را بیشتر میکرد ، به روی خودش نیاورد ، سرش را به پیدا کردن کلید در کیفش گرم کرد .

صدای بسته شدن در ماشین و پیاده شدن مری را از گوشه ی چشم دید .

- ارغوان بیا سوار شو

- اینجا اومدی واسه چی ؟ گفتم نمیتونی بگیرم منم گفتم باشه ، دیگه دلیلی نداره بیای دم خونه ام

- تو اصلا گذاشتی من حرف بزنم ؟ گوشیتم که جواب نمیدی ، صد دفعه از اون موقع زنگ زدم

- یه بار گفتم تموم شد دیگه دلیلی به توجیه و تفسیر نیست

- من خودم الان بی حوصله ترین ادم زمینم ، حوصله توجیه و تفسیرم ندارم ، مگه ادرس نمیخواستی ؟

سیگارش را روی زمین انداخت ، فیلترش را زیر پا له کرد ، دست در جیب شلوارش کرد ، برگه ی سفید را بیرون آورد

وقت ناز کردن نبود ، برگه را از دستش گرفت ، آدرسشان تغییر کرده بود

از پرسه زدن در خیابان خسته بود ، مردد سر بلند کرد ، مری به در ماشینش تکیه داده بود

- میشه منو ببری به این آدرس ؟

- جرات دارم نبرم ؟

- آره، اونموقع عصبانی شدم

- حق داشتی ولی خب میذاشتی من حرف بزنم حداقل ، بشین بریم

- آگه حوصله نداری خودم میرم

- سوار شو ارغوان

فضای ماشین مری بوی عطر مردانه اش را میداد ، قبل از رو به رو شدن با سهیل به این آرامش نیاز داشت .

مری ، مری همیشه نبود، نمیخواست کنجکاوای کند ، اگر میخواست خودش حرف میزد .

- پلاکسون چنده؟

- چی؟

- میگم رو کاغذ نگاه کن بین پلاکسون چنده

- آها، ۲۳

ماشین را کنار جدول خیابان پارک کرد

- همون در سفیده است

- وایسم؟

سختش بود اما میدانست میخواد کسی پشتش باشد

- سخت نیست؟

- نه ، تو ماشین نشستم دیگه

بی حرف پیاده شد ، شال مشکی رنگش را مرتب کرد

انگشت روی زنگ گذاشت

- بله؟

صدای سهند از شب افتتاحیه مری در ذهنش حک شده بود

- سهند ارغوانم ، سهیل خونه است ؟

- ارغوان تویی؟ اره ، بیا تو

- نه بگو بیاد دم در لطفا ، عجله دارم

در حیاط با صدا باز شد ، با شلوار گرمکن و تیشرت سفید بیرون آمد

- سلام

خیره به صورتش نگاه کرد ، یعنی روزی عاشق همین آدم وقیحی بود که بعد از تمام این سالها انقدر خونسرد

مقابلش ایستاده بود سلام میکرد

- با مامان من چیکار داشتی ؟

- بیا تو صحبت میکنیم

- من با تو هیچ حرفی ندارم ، خوب گوشاتو باز کن سهیل ! فکر کردم اوندفعه که اومدی بهت فهموندم که

دست از سرم برداری ، اما انگار خودتو زدی به نفهمی ، الان که تعقیبم کردی میدونی که به جز اون زنی که رو

تخت اون بیمارستان خوابیده کسیو ندارم ، خوب چشماتو باز کن ، منو نگاه کن ، این کسی که جلوت وایساده

یه زن سی ساله است که هیچ ربطی به اون دختر بچه ی احمق که نامزد تو بود نداره، من الان انبار باروتم

سهیل ، هیچی واسه از دست دادن ندارم ، پاتو از زندگی من بکش بیرون ، یک بار دیگه اثری از آثار دور و بر

مادرم پیدا بشه بد میبینی ، امتحانم مجانی نیست ، بهای سنگینی داره ! من جات بودم امتحان نمیکردم

- ارغوان من قصد بدی نداشتم ، رفتم که باهاشون
- قصدت برام پیشیزی ارزش نداره
- تو اصلا اجازه نمیدی من حرف بزنم ، تا کی میخوای همینطوری یکه تازی کنی ؟
- حرفی دیگه نمونده ، حرفاتو همون موقع زدی .
- اون موقع خریدت کردم ، الان میخوام جبران کنم
- تقاض خریدت تو رو بقیه نباید پس بدن ، کار به کار من نداشته باش سهیل
- به در حیا تکیه زده بود ، کلافه دست درجیب گرمکنش کرد
- امیدوارم آخرین باری باشه که همو میبینیم ، بهتره حرفامو جدی بگیری بدون خداحافظی سمت ماشین مری راه افتاد
- سهیل هنوز به در تکیه داده بود ، چیزی ته دلش تکان می خورد ، میدانست بچه گانه است ، اما بعد از چند سال شاید کمی آتش درونش را خاموش میکرد
- چند قدم آمده را برگشت
- راستی سهیل ! خانم صابونچی گفت خودتو کی معرفی کردی ، بنده خدا هم باور کرده ، من نامزد دارم ، اما تو نیستی ، فکر کنم دیگه باور کنی که مسیر ما خیلی وقته از هم جداست !
- لحظه ای نایستاد تا سهیل جمله اش را هضم کند ، یا سوالی بپرسد ، حتی همین دروغ بچه گانه و پیش پا افتاده اگر ذره ای حال سهیل را بد میکرد کافی بود
- مری قفل مرکزی را زد، نگاه سهیل را از آینه ی ماشین دید که بدرقه شان کرد
- اگر میدانست همان دروغ کوچک انقدر حالش را بهتر میکند یک عروسی صوری هم میگرفت بلکه آتش خشمی که سهیل سالها در وجودش شعله ور کرده خاکستر شود
- لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود
- کجا میری؟
- خونه لطفا
- انگشتش را روی صفحه ی ضبط گذاشت ، صدایش را بلند کرد ، ساکت و صامت رانندگی میکرد ، عقربه ی سرعت سنج بیشتر از ۶۰ نمیرفت .

دست روی دستگیره در گذاشت

- مامان مانی امشب نذر داره سمنو بپزه، خواستی بیا

- قبول باشه ازش

- مری

نگاهش کرد

- بابت صبح معذرت میخوام ، عصبی بودم

- بیخیال ، فراموشش کن

- مطمئنی نمیای ؟

- نمیدونم ، اومدنی شدم میرم کافه با مانی میام

- باشه ، لطف کردی

- قربانت

جایشان عوض شده بود ، حالا او بود که تشکر میکرد و مری حوصله نداشت ، به محض بستن در پایش را روی

گاز گذاشت

از سر و صداهای پشت در میتوانست بفهمد سایه و زهرا خانم آمده اند

زهرا خانم روسری اش را پشت سر گره زده بود ، سایه پاچه های شلوارش را بالا زده بود دیگ میشست

- سلام ، خسته نباشید

- سلام عزیزم ، سلامت باشی

- سلام ارغوان خان ، بیا در یاب مارو

- مادر مانی همانطور که روسری آبی رنگش را روی سر مرتب میکرد از تراس سرک کشید

- ارغوان جان اومدی ؟ پس مهمونات کوشن مادر ؟

سر بلند کرد

- سلام ، مگه مهمون داشتم ؟

- مگه دوستت سارا رو قرار نبود بگی بیان واسه شب

- اصلا یادم رفت بود معصومه جون ، الان زنگ میزنم ، شرمنده

- دشمنت شرمنده باشه مادر، میگم یعنی حیفه نباشن

زهره خانم روی تخت حیاط نشسته بود ، صلوات شمارش را دور انگشت پیچیده بود

- پس من میرم لباس عوض میکنم میام خدمتون

سایه همچنان مشغول ساییدن دیگ بود انگار قرار است دیگ مسی سفید کند

- مادر مانی پله ها را پایین آمد

- ناهار خوردی؟ آگه نخوردی ، یکم زرشک پلو مرغ رو گازه بخور بعد بیا

- چشم

راه افتاد سمت بالا

- میگم معصومه جون حالا مننه بیچاره انقدر جان بر کف دارم دیگ میسایم پس فردام آرتروز میگیرم خدا

حاجتمو میده ؟

- خب دختر خوب یه ساعته چی رو داری میسای ، من گفتم یه آب بگیری ، الان دیگه بیا اینور ایشالا خدا

حاجت تو رو هم میده

همانطور که شال را از سرش میکشید شماره ی سارا را گرفت

به جای سارا صدای مادرش در گوشی پیچید

- ارغوان جان سلام

- سلام خانوم امامی خوبید؟ مزاحم شدم

- مزاحمی عزیزم ، سارا تو تاریکخونه است من جواب دادم ، کار واجب داری صداش کنم ؟

- نه نه ، مزاحم کارش نمیشم ، خواستم بگم امشب تشریف بیارید منزل ما ، معصومه جون نذر دارن سمنو

پیزن ، شما هم تشریف بیارید

- قبول باشه ازشون ، پس آگه اجازه بدی سارا بیاد بیرون ، بهش میگم خبر بده

- حتما ، خوشحال میشم بینمتون ، ایلیا را ببوسید

- قربونت عزیزم ، روزت بخیر

لباسهای بیرونش را با دامن مشکی و پیراهنی به همان رنگ تعویض کرد

در قابلمه کوچک روی گاز را برداشت ، بعد از انرژی صرف شده ی امروز اشتها پیدا کرده بود

قبل از پایین رفتن شماره ی بیمارستان را گرفت

- بله ؟



- خانم صابونچی سلام
- ارغوان جان سلام ، خوب شد زنگ زدی ، میخواستم قبل از تعویض شیفیت خودم بهت زنگ بزنم
- چیزی شده ؟ مامان خوبه ؟
- بله ، خوبن ، سرمشون تموم شده ، چای و تارتشونم خوردن ، جوراب زمستونیایی هم که براشون آوردی پاشون کردن یه دوری تو حیاط زدن ، مشکل دخترش بود ، اومدی حالش بهتر شد
- خداروشکر، ممنون ، خسته نباشید
- خداحافظ عزیزم
- ارغوان بابا پاشو بیا دیگه
- صدای داد سایه بود که از حیاط می آمد
- شالش را سر کرد
- اومدم ، داد نزن
- والا این اصلا انگار نه انگار که دختره ارغوان جان ، تو خونه باباشم میگه یه خرده این ولوم صداتو بیار پایین ، صداش از سامان بلند تره
- سایه از حرفهای مادرش جلوی مادر مانی خوشش نیامد
- شما که والا به همه چیه من گیر میدید،اون سامان که بیست و چهارساعته از گوشی آویزونه با تارا خانم اصلا حرف میزنه که صدا داشته باشه ،اصلا من دیگه لال میشم بینم شما و بابا خیالتون راحت میشه
- بیا ، من یه کلام حرف زدم ببین چطور میکنه ؟
- چطور میکنم؟ شما خودتو نمیبینی چه جوری با آدم حرف میزنی
- مادر مانی سرگرم گندمهایش بود ،زهرا خانم تسبیح و صلوات شمارش را روی تخت گذاشت
- من برم به معصومه خانم کمک کنم، ارغوان جان یکم اینو نصیحت کن ، خوب نیست این کارا والا
- سایه مثلا قهر کرده بود
- چرا انقدر باهاش بحث میکنی ؟
- بابا چه بحثی؟ همش به من گیر میدن ، حرف نمیزنم میاد در اتاقو باز میکنه میگه چته چپیدی تو اتاق ، حرف میزنم میگه صداتو بیار پایین عین چاله میدونیا ننداز تو سرت ، من دیگه نمیدونم چه گلی به سرم بگیرم اینا از من راضی باشن ، چه غلطی کردیم دختر شدیما !

هیچوقت اهل نصیحت کردن نبود

- یعنی الان پسر بودی مشکلت حل بود؟

- آره والا، سامان هر وقت دلش میخواد میاد و میره هیچکس کاری نداره ما دو دقیقه با بچه ها میریم آبمیوه

بخوریم نیروی زمینی و هوایی و دریایی بسیج میشن پیدامون کنن چون دختر نباید بیرون بمونه

- بابا پس واسه خودت مهمی! من سه روزم پیدام نشه کسی دنبالم نمیگرده چه رسد به نیروی زمینی و هوایی

- مسخره میکنی؟

- نه والا!

- خب تو خودت بزرگی، مستقلى، مثل من بیچاره نیستی که

- سایه پدر و مادر از رو علاقه نگران میشن، قدر این روزاتو بدون، بعدا دلت واسه همین به قول خودت گیرا

تنگ میشه

- والا من غلط بکنم، ارغوان یه چی بپرسم؟

- بپرس

- جون سایه جواب بده، مردم از فضولی، چند سالته؟

- چطور؟

- بابا خب میخوام بدونم، این همه ساله همسایه ایم من نمیدونم تو چند سالته

- یعنی تو الان سن همه ی همسایه ها رو میدونی؟

- نه، اونا برام مهم نیستن که، تورو میخوام بدونم

- سی سالمه

- آآ،،،، یعنی تو ۱۰ سال از من بزرگتری!؟

- مثلاً

- اصلاً بهت نمیومدا

- حالا فضولیت خوب شد؟

- آره

صدای اس ام اس موبایلش آمد

- سلام، من ایلیا هستم خاله، ما می آییم خانه ی شما

لحن کتابی ایلیا دلش را برد

- به به ،میبینم که اس ام اس و لبخندو ،،،، همون آقا ارسلان و اینا دیگه ؟

چشمکی هم کنار جمله اش گذاشت

- سایه !

- یادم رفت اون ۱۰ سالو ، ببخشید ، راستی مانی هم میاد ؟

- میاد

- خیلی هم عالی ، من یه دقیقه برم لباس عوض کنم بیام ، لباسام خیس شد

\*\*\*\*\*

سایه با قیافه ای کاملا متفاوت برگشته بود ، تنها پاچه های شلوارش خیس شده بود اما حالا از سر تا پا لباس عوض کرده بود

مانی ، مری و محمد را همراهش آورده بود ، ایلیا جمع مردانه ی آنها را ترجیح داده بود ،سایه ناکام از بی توجهی های مانی و چسب گوشه ی چشمش ساکت نشسته بود، از وقتی سلام و علیک گرم مانی را با سارا دیده بود خیلی با سارا گرم نمیگرفت ،سارا اشاره زد به جایی که مانی نشسته بود :

- پس بالاخره رفت درمانگاه ! گفتم زخمش بخیه میاد

- اره همون شب رفت ، سه تا بخیه خورده

سایه سکوتش را شکست ، انگار زورش آمده بود سارا از زخم گوشه ی چشم مانی باخبر باشد و او بی خبر

- چی شده مانی ؟

- چشمش خورده تو تیر دروازه

- ای وای ،،،، چیز جدی ای که نبوده ؟

- نه، میبینی که چطوری داره با ایلیا کشتی میگیره

- خب خداروشکر

لحنش شبیه دختر بچه های زمان قاجار بود که در پستوی خانه قربان صدقه ی نامزهای سیبیل کلفتشان میرفتند

به پیشنهاد مادر سارا سفره ی شام را در حیاط پهن کرده بودند ، ماکارانی درست کرده بود ، بیشتر برای دل ایلیا ، هرچه اطلاعاتش از بچه ها کم بود میدانست همه شان علاقه ی وافری به ماکارانی دارند ، سارا بشقابش را پر کرده بود ، ایلیا دست به کمر ایستاده بود کنار سفره

- ایلیا جان بشین پسر

- نه ، برام سالاد بکش من میرم پیش مردا

شلیک خنده ی همه به هوا رفته بود ، بشقاب به دست میان مری و محمد برای خودش جایی باز کرد ، برای مانی ابرو بالا انداخت

- عمو اگه فکر کردی میام پیشت ماکارانای منو بخوری اشتباه کردی

مری دستی به موهایش کشید

- فعلا من تو تیم عمو مری ام

وسط حرف یکدفعه چیزی یادش افتاد

- راستی عمو نگفتی اسمت چرا مریه!

- آقا ایلیا مگه من به شما نگفتم سر غذا آدم حرف نمیزنه ؟

- ببخشید

دست چپش را روی پای مری گذاشت ، با دست راست اسپاگتی ها را دور چنگالش پیچید

- یادت باشه بعد از غذا برام تعریف کنی

- چشم

محمد ساکت و محجوب تنها نگاه میکرد ، از غروب که آمده بود به جز چند کلمه چیزی نگفته بود .

بعد از شام مادرها رفته بودند بالا نماز بخوانند ، سایه سرش را با گوشی گرم کرده بود

- راستی چرا دیگه عکس گلاتو نیاوردی چاپ کنم ؟

- نرسیدم ، به مامانم هم قول داده بودم ببرم ولی گرفتار بودم ، حالا این هفته میارم

ایلیا موبایل مانی را آورد

- چی شد ؟ خسته شدی ؟

- نه ، گوشی عمو مری باحال تره

سایه از فرصت به دست آمده استفاده کرد

۱- گوشیتونو عوض کردید؟ مبارکه

-اره ، ممنون

جواب مانی زیادی خلاصه بود

- فکر کنم شما و ارغوان تنها کسایی بودید که از اون گوشیا دست میگرفتید ، حالا ارغوانم باید عوض کنه

- من کارم با همونم راه میفتاد ، خورد تو تیر دروازه مجبور شدم عوضش کنم ،گوشی مال حرف زدنه دیگه

سایه سرخورده از جواب مانی تنها گفت

-اره خب

- منوی صبحانه در چه حاله ؟

محمد بالاخره به حرف آمد

- مانی هنوز داره رو طرحش کار میکنه ، ولی من میگم ما که اول و آخر میخوایم هزینه کنیم ، کلا منو رو

عوض کنیم دیگه ، چون در واقع هزینه ی چاپشو اینا همون میشه

- فکر بدی نیست ، تنوعم میشه

مری همانطور که چشمش به بازی ایلیا بود گفت : پس تصمیمتو گرفتی ! میخواید صبحانه بذارید !

-اره ، میخوایم اضافه کنیم از هفته ی دیگه

مادر مانی با کمک زهرا خانم در دیگ را برداشت

- جوونا پاشید بیاید هم بزنید

سایه اولین نفر ملاقه ی بزرگ را دست گرفت

زهرا خانم نزدیکش رفت : قشنگ نیت کن صلوات بفرست هم بزن

مری ایلیا را از سر زانویش نشسته بود روی تخت گذاشت

- تا حالا از این کارا نکردم من، الان تو سی سالگی چی بخوایم از خدا؟

زهرا خانوم دسته های شال سایه را کنار میزند که در دیگ نذری نرود

- دعا کنید خدا به زندگیتون سر و سامون بده ، عاقبت بخیری بده

اشک سارا را موقع هم زدن دید

هیچکس نمیدانست هر کدامشان از این دیگ و ملاقه ی بزرگ و خدای بالای سرشان چه میخوانند

\*\*\*

کیفش را پشت صندلی آویزان میکند

- تف به روحشون

- چی شد؟

هیچی ، از صبح پدرمو در آوردن ، امضای صد نفر آدمو گرفتم ، آخرشم هیچی

- یعنی چی هیچی؟ مگه بابای زهره معرفیت نکرده بود؟

- میگه باید این کسی که ضمانت شده نامه ی کسر از حقوق بگیره از اداره

- خب کی ضمانت شده؟

- یکی از بچه ها ، تو شهرداری کار میکنه

- حالا گفتم بهش؟

- اره ، قرار شد فردا جور کنه

خب پس مشکل چیه؟

- مشکل اینه که واسه ده میلیون پول باید جلوی صد نفر دولا راست شی ، میگم مرد حسابی خب از اول همینو

میگفتی

- قبل از کامل شدن جمله ی مانی مرد کلاه کاسکتش راروی میز گذاشت ، موهایش مرتب کرد

- سلام، خانوم البرز؟

- خودم هستم

- این خدمت شما

پاکت سفید رنگ را گرفت

- فقط اینجا رو امضا کنید لطفا

مانی پشت سرش ایستاد ، سرش را از فضای خالی کنار شانه اش جلو آورد

- چیه؟ احضارت کردن؟

در پاکت را باز کرد ، برگه های داخلش را درآورد ، قبل از اینکه بتواند رویشان را بخواند مانی برگه ها را

ازدستش کشید

- او هو! بلیط کنسرت علیرضا قربانیه ، کی فرستاده ؟
- نمیدونم ، هیچی نوشته !
- هرکی هست خوب چیزی گرفته دستش درد نکنه
- بلیط ها را روی میز انداخت
- خوش بگذره ، محمد کجاست ؟
- رفته دانشگاه
- باشه ، من میرم یه سیگار بکشم
- صدای زنگ موبایلش بلند شد ، بلیط ها را در کشو انداخت
- سلام
- سلام، رسید؟
- کار تو بود ؟
- بله
- تا حالا کسی اینطوری دعوتم نکرده بود کنسرت !
- منم تا حالا کسی رو اینطوری دعوت نکرده بودم !
- حالا چرا علیرضا قربانی ؟
- خوشت نمیاد؟
- چرا ، میخوام دلیل این انتخابو بدونم
- واقعا همینطوری
- خیلی خب
- این یعنی دعوتو پذیرفتی ؟
- خب آره
- پس مبینمت
- بلیطها را از کشو در آورد داخل کیفش گذاشت
- مانی پاکت سیگاراش را روی میز پرت کرد : معلوم نشد کار کیه؟
- چرا ، متین فرستاده

- همین یارو؟ خوبه پس
- چی خوبه؟
- همین که بالاخره ...
- بالاخره چی؟ درست حرف بزن
- خدا زودتر از همه حاجت تورو داد انگار، سر و سامون و ...
- اینکه دو تا آدم بخوان برن کنسرت چه ربطی به این چیزا داره؟
- خب از همین کنسرت رفتنا شروع میشه یواش یواش
- معنی این حرکاتو نمیفهمم، مگه من دختر هجده سالم که با دوبار بیرون رفتن عاشق دلخسته بشم؟ بعدم این به قول تو یارو هزار تا دختر ترگل ورگل دورش ریخته عقلش کمه بیاد منت منو بکشه؟
- بیا عقلت از یه دختر هجده ساله ام کمتره، همونا ریختن دور و برش که الان اومده بند کرده به تو دیگه
- چه بندی؟ یه بلیط کنسرته
- تو با اون چه مراده ای داری؟ وکیل بوده، اومده قرارداد بستید رفته، دیگه این بلیط فرستادنا و اینا چیه؟
- ارغوان من خودم مردم! این درسارو از برم، خودم تا حالا شصت نفرو بردم کنسرت و تئاتر، به من نگو
- منو با جغل بچه های دوران دانشجوییت مقایسه نکن، اونم بخواد رو کسی کار کنه از من خوش اخلاق تر و با حوصله تر زیاده
- ارغوان اون دنبال خوش اخلاق و با حوصله نیست، اون دنبال تفاوته!
- من از پس خودم بر میام مانی
- اره تو خودت زرنگ، من برم مشتری اومد
- دفترچه و خودکار را از روی کانتر برداشت
- تا عصر یک کلمه هم حرف نزده بودند، محمد هم متوجه رابطه ی شکرآبشان شده بود
- یه چند لحظه میشه ..؟
- بله، بشین
- من میدونم که تا همینجاشم خیلی بهم لطف کردید، شاید مطرح کردن این درخواست الان درست نباشه ولی میخواستم ببینم میشه یه مبلغی مساعده بهم بدید؟
- با ۴۰۰ کارت راه میفته؟



- بله ، ممنون میشم

- شماره کارتتو بده

کارتی از جیب کناری بلوزش در آورد، پشت کارت شماره را نوشت

- بازم شرمنده

- همین ؟

- بله

- من دارم میرم ، پولو تا شب برات کارت به کارت میکنم

بدون خداحافظی از مانی از کافه بیرون زد

نه دوست داشت آنجا بماند، نه دوست داشت برود خانه و نه حتی به آن کنسرت کذایی

سر از آتلیه ی سارا در آورد

در بسته ی انتهای راه پله بسته بود ، با شک زنگ را فشرد

- به ، سلام ! راه گم کردی

- سلام ، تعطیل کردید؟

- آره ، امروز مامان و ایلیا رفتن پارک، مشتری هم نبود ، منم رفتم تاریکخونه ، خوشحالم کردی اومدی

- حوصله نداشتم گفتم یه سر پیام اینجا

- کار خوبی کردی ، بشین برم دو تا چایی بیارم

فنجان و قندان را مقابلش گذاشت

- چیزی شده ؟

- نه چیز خاصی که نیست

- بی حوصلگی از کجا آب میخوره ؟

- نمیدونم ، کلاف زندگی از دستم خارج شده ، چند ساله تنها زندگی کردم ، حالا یه دفعه سر و کله ی کلی

آدم تو زندگین پیدا شده ، انگار دیگه از پس کارا بر نیام

- چرا ، به خاطر حضور مادر مانی؟ به نظر نیام آدمی باشه که تو کارت دخالت کنه

- نه! اون تنها اتفاق خوبیه که اخیرا افتاده

- پس چی شده ؟

- با مانی بحثم شد!

سارا سکوت کرده بود

- ما ۵ ساله داریم با هم کار میکنیم ، از هم یه چیزایی میدونیم اما قرار گذاشتیم کار به کار هم نداشته باشیم ، چند وقته انگار دیگه نمیتونیم رو قرارمون وایسیم و این داره آزار دهنده میشه - چطور؟

- چند وقت پیش وکیل مالک کافه زده بود که فوت کرده ، به خاطر کاراش یه چند باری رفتم و اومدم و اون اومد کافه ، همین ارسالن که با ایلیا باهش رفتیم بیرون اهان

- امروز دو تا بلیط کنسرت فرستاده بود کافه ، مانی هم شروع کرد که این چیکار داره و منظور داره از این کارا ، بحثمون شد ، نمیدونم دیگه چیکار کنم ، گیج شدم - چرا گیج شدی ؟

- این رفتارای مانی ، ما عادت نداشتیم اینطوری با هم حرف بزیم - الان من یه چیزی بگم به خونم تشنه نمیشی ؟ - نه، چرا؟

- شاید این مانی خان از روی علاقه این حرفا رو میزنه - مانی ! به من علاقه داشته باشه؟! نه بابا - چرا نه؟

- ما خیلی وقته داریم با هم کار میکنیم ، اصلا همچین چیزی بینمون نیست - اولاً که خیلی وقت باشه ، ربطی نداره ، دوما که تو از طرف خودت حرف بزنی ، مگه از دل اون خبر داری ؟ - من میدونم مانی اصلا ،،،

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- بعد چند سال میشناسمش

- به نظرم انقدر مطمئن نباش ، در هر صورت حتی اگه مانی اینو بدببان کرده یه جور هشداره که با این آقای وکیل هم محتاط تر باشی - دیگه حتی دوست ندارم برم کنسرت

- صورت مساله رو پاک نکن ارغوان ، فقط سعی کن به یه جمع بندی برسی
- بی حرف چایش را برداشت ، بدتر گیج شد ، قبل از آمدن تنها عصبانی بود حالا سردرگم شد بین احساس مانی ، بین فهمیده های خودش ، بین تفکرات و انگیزه های امیر ارسلان متین !
- جلوی آینه میان تمام تردیدها و احساسات بدی که مانی به جانش انداخته شالش را مرتب می کند ، مادر مانی را از آینه میبیند که دست بر شانه اش میگذارد ، دستش را روی دستهای استخوانی اش میگذارد
- داری میری مادر ؟
- بله ، ببخشید که تنهاتون میذارم ، سعی میکنم زود برگردم
- این حرفا چیه ؟ من الان سریالمو ببینم خوابم برده ، هیچ واسه برگشتن عجله نکن دستش را میکشد ، گوشه ی شالش را مرتب میکند
- مادر یه چیزی به صورتت میزدی ، دور از جونت مثل خربزه بته مرده راه نیفت بیرون به عمر سی ساله اش اولین بار است این اصطلاح را میشنود ، میخندد
- یعنی چی؟
- یعنی یه ماتیکی یه چیزی به این صورتت بمال
- نمیدانست حرف کدام را گوش کند ، پسرش صبح به خاطر این قرار الم شنگه به پا کرده بود ، او اصرار داشت آرایش کند
- شوت رژ گونه را روی گونه هایش کشید
- خوبه ؟
- حالا از هیچی بهتره
- قربونتون برم که انقدر ماهید
- کم زبون بریز ، آخر من از دست تو و مانی دق میکنم ، یکی از یکی خوش اخلاقتريد
- صدای زنگ موبایلش نگذاشت جواب مادر مانی را بدهد ، متین جلوی در منتظرش بود
- من کلید دارم ولی زود برمیگردم
- زود برمیگردی بشینی ور دل من که چی ؟ برو خوش بگذرون
- مواظب خودتون باشید

- تو هم همینطور

- پس فعلا خداحافظ

- سلامت مادر

دیگر نشستن در آن ماشین مدل بالا و راننده ی به قول سایه خوش تیپش حس خوبی برایش نداشت ، در

ماشین را بست

- سلام

نگاهش را به جلو دوخت ، سرگرم بستن کمربندش شد

- سلام ! خوبی؟

- خوبم

- خداروشکر

بر عکس مری که همیشه صدایی از ضیط ماشینش پخش میشد ، در این ماشین سکوت بود

متین او را با افکار نه چندان خوشایندش تنها گذاشته بود

- ساکتی !

- چی باید بگم ؟

- بایدی که نیست ، همینطوری گفتم نکنه بی حوصله ای

- نه خوبم

متین متوجه عدم تمایلش برای حرف زدن شد ، به لطف مانی رفتارش هم غیرعادی شده بود

- همینجاها پارک کنم ، جلوتر دیگه جا گیر نمیداد

از ماشین پیاده شد ، به جوب عریض پیش رویش نگاه کرد ، برای متین با آن قد بلند یک قدم بزرگ بود ، برای

او اما شبیه به رودخانه ای عریض بود .نمیدانست از دست متین عصبانی باشد و جای پارکش یا از شهرداری که

برای همچین جویی پل نگذاشته

- دستتو بده من از این گوشه بپر

دستش روی هوا مانده بود ، صدای مانی در سرش زنگ میزد

- از همینجاها شروع میشه ، من خودم شصت نفرو بردم کنسرت ، دستش را پس کشید

- نه میام خودم

با هزار بدبختی زیر سنگینی نگاه متین جوب را رد کرد ، خیس شدن گوشه ی دامنش را به روی خودش نیاورد  
تمام مدت که گوشه ی خیس دامنش پوست روی پایش را لمس میکرد خودش ، متین ، مانی و این کنسرت را  
لغت میکرد.

صندلی هایشان ردیف دوم بود ، میدانست متین برای این دو صندلی پول کمی پرداخته است  
- چقدر جلو !

- اره من خیلی اهل کنسرت و تئاتر و اینا نیستم ولی وقتی میام ترجیح میدم جلو باشم ، اگه قراره ادم اون ته  
بشینه هیچیو نبینه که میشینه تو خونه آهنگ گوش میده  
- یعنی الان اونایی که اون عقب نشستن بیخود اومدن  
- خب نه ، اونا احتمالا از من خیلی فرهنگی ترن که حتی به شنیدن صدای خواننده اکتفا میکنن  
- یعنی میخوای بگی فرهنگی نیستی ؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- البته بستگی داره تعریف از فرهنگی چی باشه  
لبخند زد ، باید این مرد راحت را باور میکرد یا حرفهای مانی را ؟ تا شروع قطعه زل زده بود به سن و آدمهایی  
که میان ردیفها مینشستند

متین سرش را با موبایلش گرم کرده بود، طبق محاسبات او و حرفهای مانی متین باید بیشتر با او هم صحبت  
میشد ، چیزی که متین از سر شب حتی ذره ای برایش تلاش نکرده بود !  
نورها کم شد ، ورود خواننده و صدای تشویقها افکارش را پس زد .

مکان و زمان را فراموش کرد ، وجود مرد کناری را هم .این صدا سالها بود که سکوت خانه اش را میشکست.  
شب از جنگل شعله می گذشت

حریق خزان بود و تاراج باد

من آهسته در دود شب رو نهفتم

و در گوش برگی که خاموش خاموش میسوخت گفتم

مسوز، این چنین گرم در خود مسوز

مپیچ این چنین تلخ بر خود مپیچ

که در دست بیدادِ تقدیرِ کور

تو را می دواند به دنبال باد

مرا می دواند به دنبال هیچ

من از جنگل شعله ها میگذشتم ، همه هستیم جنگلی شعله ور بود

صدای تشویقها قطع نمیشد

دوست نداشت صدای مانده در گوشش زیر صدای این دست زدن های بی وقفه مدفون شود ، اما بی فایده بود،

همه ایستاده خواننده را تشویق میکردند

متین سعی داشت در ازدحام کسانی که از سالن خارج میشوند پشتش باشد ، با رسیدن به خیابان کنارش قرار

گرفت

- چطور بود ؟

- عالی ! ممنون از دعوت

- قطعه ی ارغوانو نخوند ولی

- مگه به خاطر اون قطعه منو به این کنسرت دعوت کردی ؟!

- نه! ولی خب میخوند بهتر بود

- من لذت بردم ، اونم بدون قطعه ی ارغوان

- حالا الان خانوم دیگه ای بود تو این شرایط پدر جد خواننده و گروهشو می آورد جلوی چشمش

- چطور ؟

- همین ملت سلحشوری که اسم بچه ی ۱۰ سالشونو میذارن سپیده ، بعدم مین دبی کنسرت فرشید امین که

اهنگ سپیده رو بخونه بچشون ذوق کنه

- یعنی منو آورده بودی که اهنگ ارغوانو گوش بدم ذوق کنم ؟

- اصولا تو بعید ترین منظور حرفای منو برداشت میکنی !

- خب پس اصولا بهتره گنگ حرف نزن

- ببینم من درست متوجه شدم که امشب بی حوصله ای ؟ یا ...؟

- نه بیحوصله نیستم ، پرسیدم انگیزت از دعوت به این کنسرت چی بوده ؟ همین
- بیا از اینجا رد شو ، جلوتر پل نیست در دسره ، انگیزی خاصی باید داشته باشم ؟
- نمیدونم ، منم همین سوالو کردم !
- خب یه دعوتیه ساده به یک کنسرت بود که هر دو تا آدم بالغی ممکنه با هم برن !
- خوبه
- ماشین را از پارک در آورد
- الان اگه بخوایم بریم یه چیزی بخوریم باید انگیزه ی خاصی داشته باشیم ؟
- نه ، اگه گرسنه باشید !
- به خوردن ساندویچی رضایت داد، احساس میکرد از سر شب زیادی تند رفته مخصوصا که متین در جواب این رفتارها کوتاه آمده بود
- دور دهانش را پاک کرد : ممنون
- نوش جان
- متین تمام طول راه سکوت کرده بود ، چراغهای خاموش خانه نشان میداد مادر مانی خواب است
- ممنون به خاطر امشب
- ارغوان یه لحظه !
- دستگیره ی در را رها کرد ، منتظر چشم به دهان متین دوخت
- من دقیقا نمیدونم که چه انگیزه ای واسه معاشرت بین آدمای باید وجود داشته باشه از نظر تو ، و فکر کنم این سوال و جوابا واسه سن و سال ما یکم لوس باشه ، من خیلی اهل پیچیدگی و سیاست به خرج دادن نیستم ، این رفت و آمدها میتونه صرفا یه جور قرار دوستانه باشه و شناخت بیشتر که البته اگه تو فکر میکنی نظر سوئی پشتش هست من اصراری ندارم، فکر کنم به عنوان دو تا آدم عاقل و بالغ بهتره با هم روراست باشیم
- برای لحظه ای از رفتارهای بچه گانه ی امشبش که خودش هم میدانست بیشتر به لج بازیها و حاضر جوابیهای دختر بچه ای نوجوان شبیه بوده خجالت کشید.
- نه، من همچین فکری ندارم ، فقط به این رفت و آمدها ندارم

- خب گفتم که من خیلی خودم اهل اینجور جاها رفتن نیستم ، بلیطهای این کنسرت رو هم اتفاقی گرفتم ، و رو حساب دفعه ی پیش فکر کردم بدت نیاد که بیای ، حالا اگه این رفت و آمدها بیجاست که بدون رودروایی بگو ، بهتره از اینکه یهو دنبال انگیزه بگردی و مثل مجرما به من بگی انگیزه ات از این کار چی بوده !

- متاسفم

- نباش ! فقط حرفتو رک بزن ، اینطوری هردومون راحت تریم

- باشه

- ببخشید در هر صورت اگه شب خوبی نداشتی

- نه، اینطوری نیست ، ممنون ، شب خوش

یقه ی هیچکس را نمیتوانست بگیرد ! همه رفتارهای غیر عادی امشبش تقصیر خودش بود که سالها بود معمولی بودن را فراموش کرده بود، تازگیها تلنگرهایش زیاد شده بود ... تقصیر هیچکس نبود

\*\*\*\*\*

از صبح به جز سلام کلامی میانشان رد و بدل نشده بود ، به جز گاهی که قهوه ای درست میکرد سرش را به کتاب پیش رویش گرم کرده بود .

- یه دقیقه وقت داری؟

کتاب را بست

- بگو

- وامم جور ، یه خونه مری پیدا کرده قراره عصر بریم ببینیم ، پنجشنبه رو میخوام برم وسایل از اونجا بیارم

- به سلامتی، به این سرعت پولو ریختن؟

- نه دیگه تا برم ببینم صاحبخونه اش راه میاد ۲۰۰ از اجاره بندازه یا نه

- خب ایشالا که راه میاد

- دیگه این مدتم مامانم مزاحمت شد

- مانی این حرفا یعنی چی؟

- دیگه حالا اگه خدا بخواد و جور شه اخر هفته دیگه جا به جا میشیم



- ناراحت میشم که مامانت از پیشم میره ولی خوشحالم براتون

- ممنون

لحنش غریبه بود

- نمیخوای تمومش کنی؟

- چیه؟ من اشتباه کردم دخالت کردم

- یعنی چی؟ این حرفا باید بین ما باشه؟ بعد از این چند سال؟

- ارغوان دقیقا بعد همین چند سال وقت این حرفاست

- خب اگه خیالت راحت میشه به لطف هشدارهای ایمنی جنابعالی من دیشب یه جواری رفتار کردم که احمق

ترین آدم روی زمین به نظر بیام. اون قضیه رو فراموش کن

- من برم مشتری رو راه بندازم

سرش را به کتاب گرم کرد، ناراحت بود که مادر مانی از خانه اش می رود.

دست مردانه ای کتابش را بست، ساعت مچی مری را شناخت، ساعت را همیشه دست راستش میبست

- چی میخونی؟

نیازی به جواب نبود، خودش زودتر جلد کتاب را خواند

- "حالا باز به سراغ دستگاہ پرس ام برگشته ام، دارم کاغذ باطله روی هم می کوبم و در هر عدل کاغذ یک

فیلسوف کلاسیک جا می دهم، ذهنم از این اندیشه قدری آرامش پیدا کرده که تنها این من نیستم، بلکه در این

لحظه در پراگ هزاران نفر دیگر دارند در زیرزمینها کار می کنند و ذهنشان پر از افکار زیبا و زندگی بخش است

، کمی آرام گرفته ام و کارم نیز امروز انگار دارد قدری آسانتر صورت میگیرد"

- شاعر شدی؟

- صفحه ۲۷ کتاب پاراگراف دوم، کتاب عجیبیه، هیچوقت نمیفهمی چه حسی بهش پیدا کنی

دوست داشت تعجب نکند اما نمیشد، باور کردنی نبود مری این کتاب را خوانده باشد

(چند خط از کتاب تنهایی پرهیاها نوشته بهومیل هرابال هست)

- مانی برگه ی سفارش را به محمد داد، سمتشان آمد

- هماهنگ کردی؟ بریم؟

- آره، یارو کلیدو داده بنگاه

- بریم پس ، تو نمیای ؟

- من دیگه واسه چی؟

- بیای بد نیست ، یه خانوم هم خونه رو ببینه

- بیا

- پس برو به محمد بگو داریم میریم

خانه ی شصت متری خوش ساختی بود ، دوست داشت بی دلیل عیبی رویش بگذارد شاید مادر مانی را بیشتر

در خانه اش نگه دارد

- نظرت چیه؟

خوبه ، یه خرده براتون کوچیک نیست ؟

- دو نفر آدمیم دیگه ، منم که صبح تا شب نیستم ، تازه اجاره ی همینجا رو هم باید چونه بزنم

- خونه اش که خوبه

مری از اتاق بیرون آمد

- خوبه ، خونه اش تمیزه ، تازه رنگ زده

- بین اجاره رو کم میکنه ؟

- اره بابا ، خیالت راحت اون با من

- مبارک باشه پس

\*\*بخش ششم

از روزی که مادر مانی با همان ساکی که آمده بود از خانه اش رفت روزهای هفته اش تکه تکه شد . قبل تر

تنها پنج شنبه هایش شده بود تافته جدا بافته . حالا تکه تکه شده بود میان روزهایی که مادر مانی به خانه اش

می آمد . قرارهای گاه گاهش با امیر ارسلان متین ، شنیدن شیطنت های سایه ، گردش هایش با ایلیا .

گم شده بود میان زندگی خودش و تمام کسانی که حالا بخشی از روزها و ماه های او شده بودند .. همین تکه

تکه ها حالا ارغوان سی ساله ی این روزها شده بودند . مانی هنوز به رفت و آمدهایش با متینی که حالا

ارسلان شده بود عادت نکرده بود . چند روز دیگر یک سال به سالهای عمرش اضافه میشد . سالی که شاید به

تنهایی سالهای گذشته نبود .

خانه تکانی عید برایش معنا نداشت . از بس که هر هفته همه چیز و همه چا را میشت چیزی برای تکاندن نمانده بود . تمام وقتش در کافه بود یا پختن شیرینی های خانگی عید. بعد از چند سال مثل تمام آدم ها بوی عید را احساس میکرد. حتی مانی در تکاپوی خریدهای عید مادرش افتاده بود . گلپایش بعد از زمستان داشتند رنگ میگرفتند . ساقه ی شب بوهایش بلند شده بود . مامان عکس گلپایش را به دیوار اتاقش در بیمارستان زده بود . هنوز همان محبت های مادرانه ی مسکوت . آخرین بسته ی دستمالهای صورتی طرح دار را در جا دستمالی گذاشت . محمد جا دستمالی ها را روی میزها چید .

- راستی تو کی میخوای بری ؟

- چند روز دیگه با صبا میریم . عید قراره کافه باز باشه ؟

- نمیدونم . هنوز معلوم نیست . خودم شاید عصرها پیام

- دست تنها؟

- آره . عید خیلی شلوغ نیست . همه میرن مسافرت . تک و توک کسی بخواد عصر بیاد کافه

- میخواید من هفته ی دومی برگردم؟

- نه . گفتم که هنوز معلوم نیست . بعدم مگه درست تموم نشد ؟ برنامه ای نداری ؟

- چرا . ولی از کارم راضیم اگه شما مشکلی ندارید

- نه چه مشکلی . گفتم شاید بخوای حالا که مدرکتو تو دستته کار مرتبط با رشته ات انجام بدی

- حالا واسه رشته ی من همچین بازار کاری هم نیست

- باشه . هر جور صلاح میدونی

منتظر بود محمد طبق معمول همیشه برود سر کارش اما هنوز ایستاده بود :

- چیزی شده؟

- میخواستم ببینم میشه امروز یه چند ساعت برم بیرون ؟

به این رفت و آمدها و مساعده گرفتن های چند باره اش حس خوبی نداشت . اما نمیتوانست در کارش دخالت کند .

- آره . ولی صبر کن مانی بیاد بعد برو

- باشه .

- تمام دو ساعت مانده تا آمدن مانی را با حواس پرتی کار کرده بود . میدید مدام سرگرم موبایلش شده .  
رسیدن مانی انگار امضای حکم آزادی اش بود . هنوز سلام نکرده با مانی خداحافظی کرد .
- این کجا رفت ؟
  - نمیدونم ، گفت یه چند ساعت میخوام برم بیرون . دم عید شده مشکوک شده
  - چرا مشکوک ؟
  - کلا سه ماه نسیت اومده دوبار تا حالا مساعده گرفته . تازگی ها هم هی میره بیرون . قبل از اومدن تو مدام سرش تو گوشی بود امیدوارم دردسر نشه .
  - چه دردسری؟
  - چه میدونم . معتاد نشده باشه !
  - مانی پوزخندی زد سیگاری گوشه ی لبش گذاشت
  - این؟ محمد؟ معتاد شده؟ آخه عرضه ی این غلطارو داره؟
  - معتاد شدن مگه عرضه میخواد؟
  - بابا این مرضش از اعتیاد بدتره ،عاشق شده
  - مانی جدی میگم
  - والا منم شوخی نگفتم . یه دوست دختر داره که میگه نامزدمه . بهش بگی دوست دختر آمپر میچسبونه .
  - لابد با اون قرار داره
  - تو از کجا میدونی؟
  - دستی در موهایش کشید :
  - از عالم غیب . خب خودش گفته دیگه . قراره پولاشو جمع کنه زودتر بره خواستگاری
  - این که همه ی پولشو سر ماه نشده تموم کرده
  - خب واسه دختره خرج میکنه . دختره هم اینجا دانشجوی معماریه . وسیله هاشو این میخره
  - دختره تهران زندگی نمیکنه ؟
  - نه از یزد میاد . ترمه چهاره اگه درست یادم مونده باشه . از این رتبه دو رقمیاست
  - پس بچه است !
  - نه یه بار دیدمش . خیلی سنگین و رنگین و پخته رفتار میکنه .

- خب حالا چرا نرفته جدی صحبت کنه ؟
- رفته . بابای دختره گفته تا درسش تموم شه محمد یه سر و سامونی به خودش بده
- عجب !
- اره . نگران نباش معتاد نشده ،اون نایلون منو بده برم
- کجا ؟ نیومده !
- بابا این مامانم پدر در آورده . هنوز دو ماه نیست رفتیم این خونه . پرده ها رو کنده . میگه دم عید باید پرده نو کنم . از صبح موبایلمو سوزونده از بس گفته برو دنبال میل پرده و کوفت و زهر مار . الانم زنگ زده میگه پرده ها رو کندمم . خونه تو چشمه مردمه بیا وصل کن . یکی نیست بگه مادر من مجبوری اونارو بکنی که خونه ات تو چشم مردم باشه !
- حیف که پای مامانت وسطه وگرنه فکر نکن حواسم نیست دم عید شده خوب تو و محمد دارید زیر آبی میرید .
- والا شما زنا خودتون تو کار خودتون موندید چه رسد به ما . بزن به حسابم
- روت زیاده . برو
- فعلا
- خودش پرده ی نو نداشت یا نامزدی که دم عید برایش فکر عیدی باشد اما حال خوب آنها را نمیتوانست خراب کند . در غیبتشان میفهمید چقدر به مانی و محمد عادت کرده .
- نایلونهای خرید مشتریان کافه هم بوی عید می داد .
- صدای لرزیدن موبایلش روی کانترا را شنید . نمیتوانست فنجان قهوه ی زیر دستگاه را رها کند . سفارش مشتری را که روی میز گذاشت تماس از دست رفته ی ارسال را دید . دکمه ی سبز را فشار داد .
- اولین بوق نخورده جواب داد
- سلام
- سلام . زنگ زدی؟ دستم بند بود
- اره . کجایی؟
- کافه ،چطور؟
- تا کی هستی ؟

- کم کم میخوام تعطیل کنم . مانی و محمد هم نیستن
- من تا یه ربع دیگه اونجام . هستی؟
- چیزی شده؟
- نه . میام میگم . خودم میرسونمت
- در را پشت سر آخرین مشتری بست . نور سالن را کم کرد . یک ربع ارسالان نیم ساعت شده بود و هنوز خبری نبود . تمام صندلی ها را برگرداند .
- به صدای خوردن کلیدی به در قفل را باز کرد
- ساعتت به وقت کجا تنظیمه ؟
- بابا تو ترافیک مزخرف شب عید گیر کردم . بعد میگن مردم پول تو دستشون نیست . پس اینایی که تو خیابونن چیکار دارن میکنن ؟ با چی خرید میکنن ؟
- بی توجه به غرغره های ارسالان به آشپزخانه رفت:
- چای یا قهوه ؟
- قهوه بی زحمت
- پشت پنجره رو به خیابان شلوغ ایستاده بود . به صدای گذاشتن فنجان روی میز برگشت . سیگاری از جیبش در آورد : فندک داری؟
- سیگار میکشی؟
- نه . این یه نخ رو الان از دکه خریدم .
- فندک مانی را از کشو درآورد .
- محمد کجاست راستی؟
- رفته مرخصی هنوز نیومده .
- سیگارش را آتش زد .
- صبح دادگاه بودم .
- دادگاه رفتن او چیز جدیدی نبود ، منتظر نگاهش کرد .
- دود سیگارش را بیرون داد :
- دادگاه خانواده. پشت پنجره رو به خیابان شلوغ ایستاد لای پنجره را باز کرد .

- جزو معدود پرونده های طلاق بود که قبول کرده بودم . دادگاه قبلی که تموم شد اومد بیرون . خاکستر سیگارش را لبه پنجره ریخت .
- زمان دانشجویی شاگرد اول بود . استادها میگفتن از شما ۴۰ تا یه وکیل در بیاد اونم قدوسی .
- واقعا هم کاریزما داشت . دختر زیبایی بود ، تو ورودیای حقوق سال هفتاد و هشت دانشگاه تهران پیمانہ قدوسی واسه خودش معروف شده بود .
- پک محکمی به سیگارش زد :
- از اعتماد به نفسش خوشم میومد . تو اردوها و برنامه های دانشگاه با هم بودیم . بچه ها میگفتن شما با هم دفتر وکالت میزنید میشید زوج حقوقی . قرار بود درسمون که تموم شد قضیه رو جدی کنیم . فارغ التحصیل که شدیم نشستیم پای خوندن واسه کانون . کمتر دیدمش . انقدر تو درسا غرق شدم که زندگی یادم رفت . اونم به خاطر اعتماد به نفس و غرورش خیلی پیگیر نشد .
- امروز دیدمش . تو دادگاه !
- روی صندلی جا به جا شد . نمیدانست چرا امیر ارسلان متین در ترافیک شب عید از آن شهر آمده عشق جوانی اش را برای او تعریف کند .
- وکیل نبود ! اومده بود طلاق بگیره ، هیچ دخلی به پیمانہ قدوسی سال ۷۸ نداشت . از اونهمه اعتماد به نفس و زیبایی یه زن رنجور مونده بود با صورت کبود .
- ته سیگارش را در خیابان پرت کرد . پنجره را بست .
- از مسوول دفتر دادگاه سوال کردم قضیه اش چیه . گفت خودش همه جور مدرک و ادله ای ارائه کرده ولی شوهرش کله گنده است ، زورش نمیرسه .
- یه زمانی قرار بود با هم دفتر وکالت بزنینم !
- باهاش حرف نزدی ؟
- واینستاد . هر چی تو پله ها دنبالش دوییدم گفت من شما رو نمیشناسم . خودمم وقتی به وضعیتمون نگاه کردم دیدم نه اونو میشناسم نه خودمو .
- دست خودش نبود، شاید تجربه ی ناخوشایند سالها پیش خودش با سهیل ناخودآگاه زبانش را تلخ کرده بود :
- الان ناراحت چی هستی ؟ یاد عشق ایام جوانی افتادی ؟
- عشق؟ نمیدونم ! اگه عشق بود الان اینطور نبود . نمیدونم باید بذارم پای قسمت یا ...

نگذاشت جمله اش را تمام کند

- برای سستی خودت قسمتو بهانه کنی؟ خب بدم نیست . اینطوری وجدانت راحت تره . قسمت ! خدا خواسته که تو بشینی پای درست و بشی وکیل پایه یک دادگستری . اونم بشه یه زن تحصیلکرده ی کتک خورده که حتی نمیتونه از خودش دفاع کنه میدانست دارد حال بد متین را بدتر میکند .

- دیگه الان ناراحت چی هستی ؟

- از اینکه بعد از سالها اینطوری با هم روبه رو شدیم خوشحال نشدم

- دوست داشتی چطوری رو به رو بشید ؟ منتظر یه خانم وکیل موفق بودی که بعد ده سال از دادگاه بیاد بیرون و بگه هنوز منتظره تو بری خواستگاریش و اون دفتر وکالت معروفو با هم دایر کنید ؟ متین سکوت کرده بود . در جواب لحن پرخاشگر او

- البته یه پیش فرض دیگه هم وجود داره : چند روز حس ترحم برای وضع رقت بار پیمانانه قدوسی یقه اتو میگیره . بعد فکر میکنی که بدبخت شدن اون ربطی به تو نداشته . یا البته نه ! شایدم فکر کنی چقدر آدم مهم و موثری هستی که بیرون رفتنت از زندگی اون دختر چقدر وضعیتشو دگرگون کرد .

فرقی نمیکنه چه به سر اون اومده . مهم اینه که ببینی کدوم این فرضیات حال خوتو بهتر میکنه .

فنجان قهوه ی نیم خورده ی امیر ارسلان را که باز ترجیح میداد متین صدایش کند برداشت در سینک ظرفشویی گذاشت . کف دستهایش را به سینک تکیه داد :

وجودش گر گرفته بود . انگار باید امشب از حیثیت تمام زنان جهان دفاع میکرد . صدای سلام و احوالپرسی محمد و متین را از سالن میشنید . سعی کرد بر خودش مسلط شود .

- سلام . شما هنوز نرفتید ؟

- نه داشتم کارارو میکردم

- ببخشید من یه خرده کارم طول کشید . میذاشتید بر میگشتم انجام میدادم

- مهم نیست . ما دیگه بریم .

متین و محمد خداحافظی کوتاهی کردند .

در پیاده رو ایستاد . نمیخواست با متین همراه شود .

- سوار شو ارغوان



- من خودم میرم . ممنون
- من آدم بیخود . گفتم خودم میرسونمت . بیا سوار شو
- متین درد دل دوستانه اش را پیش بدکسی آورده بود . میخواست اینطور رفتار نکند . اما زخمهای چرکی اش سر باز کرده بودند .
- سوار شو
- جلوی در خانه اش هنوز ترمز نکرده دست روی دستگیره ی در گذاشت
- مرسی لطف کردی . شب بخیر
- در چشم به هم زدنی پیاده شد . قبل از آنکه در حیاط را ببندد متین پیاده شد:
- ارغوان ...
- نگاه کرد
- من نه حس ترحم دارم . نه حس مهم بودن . حس دور بودن دارم . دور بودن و دیر بودن . یکبار دیر رسیدم اما دیگه هرگز نمیخوام دیر برسم . به اندازه ی تمام این سالها . کاش یکم فرصت بدی و کمتر قضاوت کنی قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد متین رفته بود . تنها چراغهای ماشینش را در پیچ کوچه دنبال کرد .
- زیر کتری را روشن کرد . حرف متین از گوشش بیرون نمیرفت : اما دیگه هرگز نمیخوام دیر برسم
- یاد گرفته بود در گذشته زندگی کند . لا به لای خاطرات تلخش . نمیتوانست حال باشد . حالا که متین به او گفته بود نمیخواهد دیر باشد او در زمان پرتاب شده بود . میان کبودی های صورت پیمانان روح زخمی خودش را تصور میکرد و در اعتماد به نفس پیمانان ی سال ۷۸ ارغوان بیست ساله ی شاد را .
- ارغوان حواستو جمع کن ... از همینجا شروع میشه ... همه مثل سهیل نیستن ... مادر من میگم اگه میبینی یکی رو خودت قبول داری به دردت میخوره تعلل نکن ... حیفه تنها باشی ... بابا شمام بله؟ ... نه طرف خوشتیپ هم هست ... ارغوان سعی کن به جمع بندی برسی ...
- در گرداب ذهنش غرق شده بود . زنگ ممتد آیفون نجاتش داد .
- صدای بدو بدو کردنهای روی پله و بعد بعد نفس نفس های سایه
- ارغوان کجایی؟
- سلام . آشپزخونه ام . چه خبره ؟
- خوبی ؟

- خوبم

- ارغوان دستم به دامنتم . من که انقدر دوستت دارم

- چی شده؟

- جون سایه یه چیزی میگم نه نگو

- خب چیه؟

- اول تو قول بده

- من ندونسته قول چی بدم؟

- بابا کار سختی نیست ولی واسه من حیاتیه

- خب باشه . بگو

گوشی موبایلش را از جیب شلوارش در آورد روی میز گذاشت

- این یعنی چی الان؟

- سوخته فکر کنم

- خب الان چی کاری از دست من بر میاد؟

- الان اگه از دست یه نفر یه کاری بر بیاد اونم تویی . فردا صبح زود راه میفتیم بریم کرمان تا آخر عیدم بر

نمیگردیم

- خب؟

- خب نداره که . من بدون گوشی چیکار کنم؟

- الان از من گوشی میخوای؟

- نه الان میخوام زنگ بزنی به این دوستت مری بگو اینو واسه من درست کنه

- الان؟ ساعت ۹ شب؟

- توروخدا . جون سایه

- مری مغازه اش اون سر شهره . با سامان برو یه جا نزدیکتر

- بابا خب سامان نمیداد . من الان تو تنبیهم . وگرنه که انقدر به مخم فشار نمی آوردم پیام سراغ تو که به مری

زنگ بزنی

- تنبیه چی؟

- بابا تو به اون زنگ بزن من بهت میگم
- تو ساعت ۹ شب چه جوری میخوای بری مغازه ی مری ؟
- میگم دارم با تو دارم میرم بیرون
- یعنی من باید دنبال تو راه بیفتم ؟
- ارغوان . بیا دیگه
- خيله خب قیافه اتو شبیه گربه ی شرک نکن . برو گوشی رو از تو کیفم بیار
- به دم کردن چای نمی رسید . تی بگ را در لیوان انداخت .
- بیا . بره من اونو تکون میدم . تو زنگ بزن
- شماره ی مری را گرفت . صدایش بین بوق ماشینها و سر و صدا گم شده بود
- مری سلام
- سلام ارغوان . خوبی؟
- ممنون . بد موقع زنگ زدم
- نه . فقط تو خیابونم صدات نیماه بلند تر حرف بزن
- بین گوشی سایه خراب شده . میخوام بینم میشه درستش کنی؟
- امشب؟
- اره . فردا صبح زود میره شهرستان .
- بین من خودم بیرونم تا برسم مغازه یه نیم ساعت طول میکشه . بیارید بینم چیکارش میشه کرد
- باشه . پس فعلا
- قربانت
- چی شد؟
- گفت بیارید بینم . حالا بگو بینم قضیه چیه؟
- مگه تو کرمان نمیتونستی بدی برات تعمیر کنن
- چرا بابا . مشکل اینه که بابام لچ کرده میگه اصلا لازم نکرده درستش کنی
- چرا ؟
- چون تو حموم از دستم افتاد

- تو حموم؟ گوشی را برده تو حموم چیکار؟
- بابا یه غلطی کردم دیگه . داشتم اس ام اس میدادم یهو افتاد آب رفت توش . بابام اینا هم گیر دادن که تو چرا گوشیه بردی تو حموم . تنبیه تا آخر عید گوشی تعطیل
- بعد الان تو من بیای بیرون با گوشی سالم برگردی نمیفهمن؟
- نه میگم خودش خشک شد درست شد . حالا پاشو حاضر شو بریم . من هر سوالی داشتی تو راه جواب میدم .
- بر خلاف تصور سایه در آژانس هیچ سوالی نپرسید . امشب حوصله ی کشف عاشقانه های یواشکی سایه را نداشت .
- قبل از تو رفتن سایه آرنجش را کشید
- ارغوان
- چی شد؟
- مری پرسید چی شده نگی تو حموم افتاده . میگم پارچ برگشته روش
- باشه
- به جز خودش پسر دیگری هم در مغازه بود . هوای مغازه خفه بود . مردم در خریدهای شب عید گوشی هایشان را هم نو میبکردند .
- سلام
- سلام .زود رسیدید
- اره با آژانس اومدیم
- سایه سلام علیکی کوتاه و خجالت زده کرد
- خب کو گوشی . چی شده ؟
- گوشی را روی کانتر گذاشت
- آب ریخته روش . زیر ال سی دیش جمع شده
- مری گوشی را در دست چرخاند .
- آب کجا بوده که ریخته رو این ؟
- پیچ های ریز گوشی را باز کرد . دل و روده اش پخش شد روی میز .

سایه کنارش ایستاد

- ارغوان یعنی عاشقتم . ایشالا جبران کنم

- حالا ببین اصلا درست میشه

- میشه دیگه . اگه نشه که من بدبخت میشم

مری با دستمال قطعاتش را خشک کرد .

- فکر نکنم این دیگه برات گوشی بشه . صفحه کلیدش سوخته .

سایه مثل فشنگ پرید

- وای نه توروخدا . یعنی هیچ کاریش نمیشه کرد

- ببین خودت نگاه کن . آب همه جاش رفته . یعنی هیچ کاریش نمیشه کرد .

بغض کردن و اشکی شدن چشمان سایه تنها چند ثانیه طول کشید .

- خب یه گوشی دیگه بردار

سایه بی توجه به مری قطعات باز شده ی گوشی اش را برداشت . با دست دیگر اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد .

- مری از گوشی خودش دارید ؟

- همینو ؟ اره باید داشته باشیم

- خب یه دونه از همین براش بیار

- ارغوان چیکار میکنی ؟ من ندارم پول

- باشه من حساب میکنم

- نه ! وایمیسم بعد عید میگیرم . خواهش میکنم . بخدا این جوری خجالت میکشم .

- باشه حالا جلوی مری چونه نزن

- مری سیم کارتش را در گوشی جدید انداخت . برنامه بریزم ؟

- خیلی طول میکشه ؟

- یه ربع . بیست دقیقه

سایه مردد نگاهش کرد

- بریز

- سایه تمام مدت ناخنش را میجوید .
- اینم تحویل شما . فقط بردی خونه تا فردا بزن تو شارژ که شارژش فول شه باطریش خراب نشه
- ممنون
- کارتش را روی کانتر گذاشت
- باشه حالا قابل نداره
- نه ممنون . همین که به خاطر ما اومدی لطف کردی
- بابا این حرفا چیه . باشه حالا بعدا حساب میکنیم
- نه. من که تعارف ندارم مری .
- کارتش را برداشت .
- ارغوان نمیدونم باید با چه زبونی تشکر کنم . در اولین فرصت پولشو بهت بر میگردونم .
- خجالت بکش
- مری کارتش را روی کانتر گذاشت
- ارغوان دستگاه پاوز نمیکشه . شب عید سیستما شلوغ شده . باشه بعدا حساب میکنیم
- یعنی چی ؟ خب دوباره بکش
- بابا نمیکشه . نه من در میرم نه تو . میگیرم ازت
- دیگه آخه عیده
- باشه من عید تهراتم . نگران نباش بدهکار نمیمنی
- باشه . ممنون . لطف کردی
- وایسید میرسونمتون
- نه دیگه ما میریم خودمون
- تعارف نکن بابا . میخوام برم خونه مسیرمه
- مری با تک بوقی ازشان خداحافضی کرد . سایه قبل از رفتن از گردنش آویخت
- ارغوان مرسی . واقعا
- مبارکت باشه . این عیدی من واسه تو
- نه . من پولشو بر میگردونم .

- هیششش ... برو خونتون تا مامانتینا باز تنبیهت نکردن .
- باشه پس بذار بوست کنم . فردا صبح زود میرم سایه را در آغوش فشرد
- سال خوبی داشته باشی . بهتون خوش بگذره
- مرسی ارغوان تو هم همینطور . بهت زنگ میزنم
- سلام برسون
- قبل از دور شدن سایه صدایش کرد
- بله؟
- سایه میدونی اهل نصیحت و دخالت نبودم و نیستم . امیدوارم اون کسی که گوشه رو به خاطرش بردی تو حمام ارزششو داشته باشه .
- نایستاد خجالت کشیدن سایه را ببیند...

- آه ارغوان برو مثل آدم بپر دیگه . این حرکات چیه از خودت در میاری ؟
- بابا من وایمستم با سهیل میپریم . تو بپر
- تو انقدر بیشعوری که دوست چندین و چند سالت رو ول میکنی با اصغر کبابی پیری؟
- ببخشید؟!
- والا دیگه . خودت نگاه کن . همچین اون بادبز نو گرفته پای منقل وایساده انگار اصغر کبابیه
- دخترا چیکار میکنید شما ؟ آتیشش الان خاکستر میشه ها
- بابا ندا داره میگه اصغر ...
- تمام وجودش ضعف رفت . ندا با تمام قوا پای روی انگشت کوچک پایش گذاشت
- داریم آماده میشیم بپریم عمو . این ارغوان یه خرده میترسه
- ندا دستش را کشید ، بدون سهیل از روی آتش پریدند

- جرات داری دست به اون جوجه ها بزن !
- معلومه که میزنم . اصغر آقا یه ساعته وایساده زحمت کشیده حیفه .
- کنار سهیل ایستاد از سیخ برایش جوجه ای بیرون آورد.
- داغه
- نه با نون بگیر داغ نیست
- برای ندا زبان دراز کرد
- \*
- خاله بیا اینو با هم بفرستیم هوا
- ندا محو شد ، ایلیا و موشک در دستش پررنگ شد .
- چیکار کنم ؟
- من نگه میدارم تو آتیش بزن
- آتیشش بزنی چی میشه؟
- سوت میکشه میره تو آسمون
- خب کبریت داری؟
- نه
- برو از مانی فندکشو بگیر پس
- سارا پشتش ایستاد
- تو هم معلومه پایه نداری خوب واسه خودت شیطونیا
- چند ساله چهار شنبه سوری ندیدم . قبلش با ندا به زور چهار تا سیگارت جور میکردیم . اونم تا قلقلش بیاد دستمون نصفش حروم میشد
- من سال اول ازدواجمون اومدم شیطنت کنم زدم علی رو سوزوندم . پوست پشتش اندازه ی یه سکه سوخت
- . از اون به بعد دیگه پشت دستمو دارغ کردم آتیش بازی نکنم . ایلیا که به دنیا اومد علی هر سال براش از قنادی فشفشه میخرید . حالا امسال افتاده بین شماها خوب داره آتیش میسوزونه
- خاله بیا . مال عمو مری رو گرفتم . خوشگلتره
- فندک زیبوی طلایی رنگ را از ایلیا گرفت



- مانی و مری مشغول آتش کردن ذغال بودند . حیاط آنقدر بزرگ نبود که صدای ایلیا بهشان نرسد . سارا شرمزده از حرف ایلیا گوشه لبش را گاز گرفت .
- مامان منم بزرگ شدم از اینا میخرم
- شما از اینا لازم نداری
- چرا؟ عموها همشون یکی دارن . ولی مال عمو مری از همه قشنگتره .
- عموها بزرگ شدن
- خب منم وقتی بزرگ شدم میخرم دیگه . یه دونه هم گوشیای عمو مری میخرم . تازه عصری رفتیم با عمو مانی ترقه بخریم سوار ماشینش شدیم شبیه هواپیما بود .
- مانی سمتشان آمد دست زیر زانوی ایلیا انداخت به حرکتی بلندش کرد
- کی سوار هواپیما بوده .
- عمو مگه ماشین عمو مری شبیه هواپیما نبود ؟ تو بگو به مامانم بگو
- من حرف شما رو باور کردم پسرم
- خب ! پس عمو بذارم زمین میخوام با خاله اینو بفرستم هوا
- ای بی معرفت . ترقه هاتو آوردی با ارغوان بفرستی هوا ؟
- نخیر . این خطرش کم تره . واسه خانوما خوبه . یکم با خانوما بازی کنم . بعد میام اونور که اون خطرناکارو مردونه بترکونیم
- صدای خنده ی همه بلند شد .
- مادر مانی روی تخت نشسته بود قربان صدقه ی شیرینی های ایلیا میرفت .
- خب خاله آماده ای ؟ گفتم یک دو سه آتیش بزن
- موشک کوچکشان را هوا کردند . کم از ایلیا ذوق نکرد .
- سیگارت ها و هفت ترقه هایش را با مانی ترکاند .
- ارغوان بی زحمت یه سینی با نون میدی ؟
- اره الان میارم
- مادر بیا یه مشت آجیلیم براش ببر . ما نشستیم اینجا از خودمون پذیرایی میکنیم بنده خدا ۱ ساعت پای منقل سر پاست . مانی هم قربونش برم بچه شده

مشتی از آجیل برداشت .

- این سینی . این آجیل . دستم تمیزه ها

- بده بابا دستت درد نکنه . فقط اگه یه لیوان آب هم بدی ممنون

لیوان آب را دستش داد :خسته شدی ، ببخشید

- نه بابا . تموم شد . من از اولشم تو این آتیش بازیای چهارشنبه سوری شرکت نداشتم .

- چرا؟

- هر سال قبل چهارشنبه سوری بابام جمع میکرد میگفت بریم مسافرت . میترسیدن با پسرای محل خرابکاری

کنم . بزرگترم که شدم دیگه عادتش از سرم افتاد . کلا تا این سن که رسیدم یه بار مفتخر به ترکوندن سیگارت شدم .

- نه بابا !

- والا . اونم شوهر خاله ام قاچاقی دور از چشم بابام داد ترکوندم عقده ای نشم .

- نگینو چرا نیوردی ؟

- کجا ؟ اینجا ؟ چقدر هم که تو حوصله ی اونو داری

- اره دیگه . گفتم لابد با هم میاید . چیکار من داشت

- نگین تموم شد رفت پی کارش

- یعنی چی ؟

- یعنی به هم زدیم

- نمیدونستم !

- خب چون کسی خبر نداره . گفت میخوام برم منم گفتم به سلامت

- به همین راحتی ؟ دوستش داشتی مثلا

- دوست داشتم دیگه به زور که نمیتونستم نگهش دارم .

اولین بار بود کنجکاوی میکرد . آنهم در امور مری ! مری هم شده بود قضیه ی قلکی که سایه میگفت باید پول بندازی تا حرف بزند .

- چرا زور ؟

- از بعد تولدش بهانه گیر شد . بهانه های جدی . گفت بیا با ما بریم کوه . بیا اینجا ، بیا اونجا . من کلا اون موقع که دبیرستانی ام بودم حال و حوصله ی کوهنوردی نداشتم . بعدم نمیتونم مغازه و کافه رو ول کنم بیفتم دنبال گردش و کوهنوردی .

- خب از اول میدونستی که ۱۰ سال ازت کوچیکتره .

- خب میدونستم . مشکلی هم نداشتم . خودش گفت من یه نفرو میخوام پخته باشه . گفتم با هم کنار می آیم ولی یهو گفت من نمیتونم . تو یه دهه با من فاصله داری . کارایی که الان واسه من جالبه ۱۰ سال پیش تو انجام دادی . که البته من به گور هفت جدم خندیده بودم که ۱۰ سال پیش پا شم با دوستام مجردی برم شمال .

- به خاطر همین گفتم آدرس سهندو نمیتونی بگیری ؟

- اره

- از اون موقع تا حالا به هم زدید ؟

- اره .

- خب چرا نگفتی ؟

اصلا برایش مهم نبود سارا ، مادرش و مادر مانی در حیاط خانه اش نشسته اند و او میزبان است

- والا ما تا اومدیم بگیم تو گوشیه قطع کردی . خودت بریدی و دوختی

- خب بعدش چرا نگفتی ؟ یعنی چند ماهه تموم شده و من نفهمیدم ؟

- دیگه بعدش که آدرسو جور کردم . لازم نبود بگم که

اصلا نفهمیدم !

- خب لابد انتظار داشتی ریشام برسه کف پام ، یه دو سه بار خودکشی کنم یا معتاد شم که نگین ترکم کرده .

مگه همه باید همه چیو بفهمن ؟

- نمیدونم

- خب بدون ! نباید بفهمن . تنهاییه آدم مال خودشه . شکست هم مال هر آدمی هست . من کم واسه نگین

خرج نکردم . بلافاصله بعد از تولدش فهمیدم که به درد هم نمیخوریم . حس هالو بودن بهم دست داد . یه دختر

بچه اومد قشنگ پیچوندم و رفت . شنیدم با یکی از همکلاسیاش دوست شده ولی خب تموم شد رفت دیگه .

- اولین دوست دختر من نبود که حالا شاید آخریش باشه، شاید نباشه. رابطه است دیگه یه روز شروع میشه. یه روزم تموم میشه. همه که قرار نیست بادا بادا مبارک باد شن صدای مانی حرفش را قطع کرد
- بابا مری جلسه ی مباحثه رو تموم کن بردار اون کبابارو بیار
  - اومدم آقا. تموم شد
  - سیخ گوجه را لای نان گذاشت
  - خلاصه که ارغوان انقدر سخت نگیر. میگذره بابا
  - چرا تازگی از زبان همه میشنید فرصت نمی دهد، قضاوت میکند، می برد، می دوزد، سخت میگیرد.
  - تا شما شروع کنید من اومدم، یه لحظه برم بالا
  - خاله میشه یخ بیاری؟ نوشابم گرمه
  - اره عزیزم
  - موبایلش را برداشت، ذهنش جمع نمیشد چیزی بنویسد:
  - نباید تند میرفتم. متاسفم ارسال
  - موبایل را روی میز گذاشت. ظرف یخ را برداشت
- دم در ایستاده بودند با تعجب همدیگر را نگاه میکردند. مانی موهای بلندش را کوتاه کرده بود، او شال همیشه مشکی را از سرش برداشته بود شال صدفی رنگی که مامان عیدی داده بود سر کرده بود.
- مادر مانی که برای استقبال آمد خودش را جمع و جور کرد.
- سلام معصومه جون سال نوتون مبارک
  - صورتش را بوسید: سال نوی تو هم مبارک عزیزم. میبینم که واقعا نو کردی. چقدر این رنگی بهت میاد.
  - چهره ات باز شده. چی بود اون مشکی سرت میکردی.
  - مرسی. عیدیه مامانه
  - دستش درد نکنه. بهترین عیدی رو برات گرفته. بشین برم چایی بیارم.
  - مانی روی کاناپه ی روبه رویش جا گرفت

- موهاتو چرا کوتاه کردی ؟
- دست روی موهای کوتاه شده اش کشید
- همینجوری ، واسه تنوع
- فنجان کمر باریک چایش را برداشت . دستتون درد نکنه معصومه جون
- خواهش میکنم دخترم
- کنارش نشست : چرا سال تحویل نیومدی پیش ما ؟ ما هم تنها بودیم
- رفتم پیش مامان
- صدای زنگ آیفون آمد . مانی همانطور که بلند شد در را باز کند :
- چطوری ؟ اونا که اجازه نمیدادن سالهای پیش
- سر قضیه ی سهیل رفتم باج گرفتم . مهمون دارید ؟
- نه بابا مریه . امسال مونده تهران . گفتم بیاد اینجا
- خب مادر چرا نمیگی من برم یه روسری به سرم بندازم
- مری انقدر همیشه خوش پوش و مرتب بود برایش عید و غیر عید نداشت .
- صدایش را از دم در شنید :
- سلام بر چگوارای زمان ! بابا حسابی عید کردی
- بیخیال بابا
- محترمانه با مادر مانی سلام عیلق کرد
- خانم طباطبایی ببخشیدا مزاحمتون شدم
- این حرفا چیه خیلی هم خوش اومدی . تمام مزه ی عید به همین دید و بازدیداشه
- از راهروی کوچک که پیچید او را دید
- به سلام ارغوانم که اینجااست
- سلام . خوبی؟
- قربانت . سال نو مبارک
- سال نوی توام مبارک
- مانی برایش چای آورد

- چی شده امسال موندگار شدی تهران؟
- والا توفیق اجباری . هر سال میرفتیم جای امسال بابامینا گفتن یه بارم با ما بیا یعنی چی خرجتو سوا کردی. گفتیم در نقش فرزند خلف با خانواده باشیم دیدم زنگ زدن نوه ی عمه پسر عموی دختر خاله ام هم دعوت کردن ویلای ما . ۵ تا ماشین راه افتادن سمت شمال . گفتم آقا ما همون فرزند ناخلف شما برید چه خبر شما؟ تعطیل کردید کلا کافه رو؟
- مانی منتظر او را نگاه کرد
- هفته ی اولو . از هفته ی دوم من میرم
- تو که والا باید بهت تندیس کیفیت و تعهد بدن از طرف صنف کافه داران تهران و حومه
- والا منم همینو میگم به این دو تا . بیشتر از اینکه تو خونه باشن اونجان . فقط واسه خواب میرن خونه
- ایشالا تو سال جدید درست میشن خانم طباطبایی . غصه نخورید
- ایشالا . یه خورده آجیل بخورید . من نهام آماده است . فقط مونده تا خورشتم جا بیفته
- تو زحمت انداختیمتون
- تا شما یکم صحبتای مردونه میکنید من ارغوانو میبرم پیش خودم .
- پشت میز کوچک آشپزخانه جای گرفت
- معصومه جون سالادی چیزی میخواید درست کنید بدید به من
- سینی خیار گوجه ها را روی میز گذاشت
- دستت درد نکنه
- از بس دیر به دیر میای پیشم دیگه مجبورم یواشکی باهات حرف بزنم
- من که زیاد مزاحمتون میشم . چیزی شده؟
- والا اگه نگی خل شدم . فکر کنم بیشتر از یه چیزی شده .
- دور از جون . چطور؟
- میگم تو نمیدونی این چرا یهو رفت موهاشو کوتاه کرد؟
- نه . منم امروز دیدم
- من که میگم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است
- جدا؟ یعنی دلیل خاصی داره؟

- آره . پس چی ؟ تا دیروز موهاش مثل درویش گرگلی بود حرف میزدی بهش بر میخورد یهو پاشده رفته کوتاه کرده . از اول عیدم هر روز صبح ساعت ۶ پا میشه میره بیرون میدوئه عرق ریزون بر میگردد
- خب میره ورزش پس جای نگرانی نیست
- نه دیگه . مادر نشدی نمیدونی . این فقط ورزش رفتن نیست . حالا دو روز دیگه معلوم میشه چه خبره دست هایش را شست : خودتونو نگران نکنید
- والا آدم مادر که شد دیگه نگران شد . حالا ایشالا که خیره . بی زحمت پس این بشقابارو بچین رو میز میز چوبی چهارنفره ی کوچکی گذاشته بودن کنار پنجره . مانی با دیدن بشقابها بلند شد برای کمک . مری صدایش کرد :
- ارغوان از کیفیت یه صدایی اومد . فکر کنم گوشیت بود
- ا، الان چک میکنم
- ارسلان بود
- سلام ، امروز میتونم پیام دیدنت ؟
- سلام . عصر خونه ام
- از قرمه سبزی مادر مانی و صحبتهای دور میز چیزی نفهمید . نمیدانست چرا آنقدر ساده ارسال را در خانه اش پذیرفته .
- هرچه اصرار کرد مادر مانی نگذاشت در شستن ظرفها کمک کند . چای بعد از نهار را که خورد بلند شد :
- خب با اجازتون من دیگه برم
- نشسته بودی که
- آره مادر بمون دیگه . میخوای بری خونه چیکار ؟ ما هم که تنهاییم
- بازم مزاحم میشم حالا . شمام پیش من بیاید
- باشه عزیزم . اصرار نمیکنم . خوشحالم کردی اومدی
- مری هم با او بلند شد
- پس وایسا من برسونمت
- نه تو بشین من خودم میرم
- نه دیگه ظهره منم میرم . رو به مانی شد : شمام یه استراحتی بکنید .

- مانی تا در پایین بدرقه شان کرد
- ماشین یکم جلوتره . وایسا من برم بیارم
- با مانی تنها شد
- ولی اینطوری خیلی بهتر شدیا !
- دیگه ...
- اونجام بیاید . منم تنهام
- ارغوان شب میام پیشت . کارت دارم !
- مری جلوی پایشان ترمز کرد .
- باشه

\*\*\*

- گلدان کوچک لاله را از ارسالان گرفت . تیشرت قرمز و شلوار جینش هیچ شباهتی به امیر ارسالان متین روزهای اول نداشت .
- سلام. زحمت کشیدی
  - سلام . قابل نداره . خیلی وقته از واسه کسی اونم موقع عید چیزی نخریدم . ببخشید دیگه
  - لطف کردی ، بیا تو
  - چه خونه ی با صفایی دارید
  - مرسی
  - اعضای خونه ی شمام رفتن مسافرت؟
  - عضو این خونه منم فقط
  - روی کاناپه ی زرشکی رنگ هال نشست
  - تنها زندگی میکنی اینجا ؟
  - اره .بعد از اینهمه مدت نگو که تعجب کردی
  - خب یکم که کردم . ولی سعی میکنم کمش کنم . واقعا واسه خودت شجاعی . تنها زندگی کردن تو این خونه جرات میخواد .



- اولاً یکم میترسیدم ولی بعد که دیگه تو این محله جا افتادم عادت کردم .
  - در هر صورت این چیزی از شجاعت تو کم نمیکنه .
- خندید
- دیگه هیچ شباهتی به اون مرد کت شلواری که اومد کافه نداری
  - خب کارم ایجاب میکنه جدی باشم . مخصوصا که تو رو هم دیدم گفتم مثل خودت جدی برخورد کنم .
  - اره . بهمم گفتی کارتن موز از کارتن چیپس محکم تره !
  - من گفتم ؟
  - اره . خیلی هم جدی بعدم کیفیت رو برداشتی رفتی
  - ماشالا به این حافظه . آدم ازت میترسه ارغوان .
  - خوبه که
  - نه همچینم خوب نیست
  - چند ماهه که میشناسمت ولی واقعا نمیشناسمت !
  - باز جمله ی فلسفی ؟
  - نه، جدی میگم . همون روزا به نظرم زن عجیبی بودی الان هم همون نظرو دارم .
  - خب پس دیگه تلاش نکنم نظرتو عوض کنم انگار بی فایده است
  - بدبختی اینه که تو هیچ وقت هیچ تلاشی برای طرف مقابلت نمیکنی ! همینه که از بقیه متمایزت میکنه
  - چه تلاشی باید بکنم مثلا ؟
  - نمیدونم . هنوز هم خیلی سختی
  - میوه بخور
  - آب و هوای بیرونم خیلی خوبه
  - لبخند زد .
  - سببی برداشت
  - میدونی بعد از اون روز که با پوریا رفتیم بیرون چی شد ؟
  - نه . باید بدونم ؟
  - اومد خونه به همه گفت دایی یه دوست خوشگل مهربون داره که به هیچکس نشون نمیده

حرف پوریا یادش آمد : دایی به مامانم و مامان جون میگم از این دوستا داری . به حرفش عمل کرده بود .  
 خجالت کشید .

- یه شری درست کرده تو خونه ی ما

- شر چرا ؟

- همه میخوان سر از کار من در بیارن . من تقریبا هیچ سالی عید نمیرم مسافرت . مگه اینکه برم شمشک .

دو سه روز بمونم . اونم تنها میرم . حالا هر روز زنگ میزنن ببینن من کجام . انگار مثلا من هر سال

همراهشون بودم

- بهتر نیست اذهان عمومی رو روشن کنی ؟

- از چی ؟

- از اینکه خبری نیست و با خیال راحت برن مسافرت ؟ حالا بچه یه چیزی گفته

تکه ی سیبی گاز زد

- از کجا معلوم خب ؟ میگن حرف راستو باید از بچه شنید

منظور ارسالن را فهمید ، اصلا فهمیدنش سخت نبود . بعد از آن شب که خواسته بود قضاوت نکند ، فرصت

دهد حالا این حرفها فهمیدنش اصلا سخت نبود .

- چایی میخوری ؟

بلند شد :

- نه ، یه دقیقه بشین

سر جایش میخ شد

- از اول عید خیلی فکر کردم چطوری بهت بگم . واقعا بعد از چند ماه نشناختمت . اما خب برام خاصی .

امروز دیگه دل به دریا زدم . گفتم که دوست دارم مثل دوتا آدم بالغ رفتار کنیم . فقط یکم فرصت بدی همو

بشناسیم . اگه نخواستی نظرت کاملا محترمه . در هر صورت من برات ارزش قائلم .

- من نمیدونم باید چی بگم الان !

- چیزی نمیخواه بگی ، من میخوام حرفمو بزنی . بهت که گفتم نمیخواه دوباره دیر برسم . فقط از این بعد

میخواه یکم جدی تر فکر کنی .

- تو برای من یه دوستی و خب مشترکات زیادی با هم داریم .

- سعی کن یکم منو غیر از دوست ببینی ، یه وکیل که خب خیلی شاید از شغلش خوشت نیاد . یه مرد ۳۳ ساله که خب اشتباهاتی داشته و داره و خواهد داشت . اگر به نتیجه نرسیدی هم که ...
- که ...؟
- نمیدونم خب ! واقعا به این قسمتش فکر نکردم . اونموقع یه کاریش میکنیم ساکت به نقش برجسته ی فرش چشم دوخت
- ارغوان من نه ادعا دارم آدم خوبی ام ، نه کاملم نه هیچی . این چند ماهی که با هم معاشرت کردیم فکر کردم شایدم با هم به جاهای خوبی رسیدیم
- و اگه نرسیدیم ؟
- من از این آشنایی پشیمون نیستم و نخواهم بود . در هر صورت تو جزو معدود زنانی هستی که از آشنایی باهات خوشحال شدم
- ارسلان زیادی همه چیز را خوب و تمییز برنامه ریزی کرده بود . او اما مثل کسی بود که ناگهان از خوابی عمیق بیدار شده . آخر حرف مانی شده بود . همان کنسرت رفتنها ...
- فکر میکنم
- باشه . ولی لطفا فقط فکر کن ! نه کار دیگه . امیدوارم پامو که میذارم بیرون هنوز ارسلان مونده باشم و به یه وکیل فرصت طلب پلید تبدیل نشده باشم
- بعید هم نیست ، خیلی مطمئن نباش
- روی مبل وا رفت ، فکرش را هم نمیکرد یک عید دیدنی ساده به اینجا ختم شود . چقدر برای ارسلان حرف زدن راحت بود ... برای او سخت ترین کار دنیا بود ، هنوز نمیدانست احساساتش کجای وجودش پنهان شده ، اصلا حسی به ارسلان دارد که بخواد جدی نگاهش کند ؟ ...
- هنوز ضربه ی ارسلان را هضم نکرده مانی بر سرش آوار شده بود .
- بشقاب ارسلان هنوز روی میز بود :
- مهمون داشتی ؟
- اره . یه سر اومد و رفت . چرا مامانتو نیاوردی ؟
- میخواستم تنها با هم صحبت کنیم
- چی شده ؟

- میشه بریم حیاط؟

- اره فرقی نداره

گوشه ی تخت نشست

- مامانت میگفت یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ها . نگو بنده خدا حق داشته . چی شده حالا عاشق شدی ؟

- عشق چیه بابا جان . مامانم هم معطله آدم یه غلطی بکنه بگه عاشق شدی

- خب حالا

کنارش تکیه داد به پشتی تخت

- ارغوان دقیقا اولین روزی که همو دیدیم یادته ؟

- تاریخشو یعنی؟ نه

- من یادمه . دقیقا ۱۷ مرداد بود . یه ماه بود درسم تموم شده بود . نه جا داشتم که بمونم نه دوست داشتم

برگردم شهرستان پیش عموهام که اموال بابامو بالا کشیده بودن هر ماه چندر غاز پول میریختن به حساب

مامانم با کلی منت . به هر دری میزدم نمی شد . استادها میگفتن ما پروژه نداریم . هیچ کس هم گرافیسیت

نمیخواست .

هر شب یه جا میموندم . تو کافه با بچه ها نشسته بودیم سیگار میکشیدیم . مسعود بهم گفت یکی هست کافه

شو تازه راه انداخته یه نفرو میخواد . کسر شانم بود اونموقع با لیسانس گرافیک پیام تو کافه کار کنم اما از

برگشتن بهتر بود . ادرس کافه رو گرفتم اومدم . خودت بودی . داشتی دیوارا رو رنگ میزدی .

اصلا جلو نیومدم . هر چی فحشتم بود بار مسعود کردم که الکی واسم کرایه تاکسی تراشید . به نظرم یه دختر

احمق اومدی که میخواد ادای آدمای مستقل و خودکفا رو در بیاره .

- هیچ وقت نگفته بودی

- یک هفته بعد اتفاقی از جلوی اونجا رد شدم . دیدم همه جا رو چیدی . الکی اومدم تو بینم چه خبره .

- اره . بهم گفتی صاحب اینجا کیه ؟ اومدم واسه کار

- الکی پرسیدم . مسعود بهم گفته بود مال یه دختره است . فکر نمیکردم تو باشی . بهم گفتی با بدبختی اینجا

رو گرفتم . دنبال آدم مطمئنم . اصلا نمیفهمیدم چطور یهو قبولم کردی . برای چی باید به یه پسر از خود

متشکر پر مدعا اعتماد میکردی .

- اولاً زورت میومد بری سفارش بگیری . هی میرفتی پشت کانتر که خودتو سرگرم کنی خودم مجبور شم برم .
- هیچی نمیگفتی ! صبح تا شب با هم کار میکردیم و هیچی نمی گفتی . تازه اون شب زبون باز کردی . بعد از ۶ ماه . بارون تند شده بود . نرفتی خونه پشت شیشه وایسادی . یک ساعت تموم . سرپا یهو مثل آدمای مسخ شده شروع کردی : از ندا گفتی ، از مدرسه ی آشپزیت . از سهیل ... اونموقع ۲۴ ساعت بود . باورم نمیشد . انگار له شده بودی . هیچی نداشتم بهت بگم .
- حرفات که تموم شد . رو به روم وایسادی . گفتی : فردا که برگشتم یه روز مثل همه ی روزای دیگه . نه من چیزی گفتم نه تو چیزی شنیدی .
- مانی چی میخوای بگی ؟
- خودمم نمیدونم . ارغوان تو نه واسه من مثل خواهری نه مثل هیچ کس دیگه . من خواهری نداشتم که تو بخوای برام مثل اون باشی . عاشق هم نشدم تا حالا . ۶ ساله داره صبحمو با تو شب میکنم . شاید تنها کسایی باشیم که از هم خبر داریم . تو واسه من مهمی .
- دارم بعد از سالها نگران میشم مانی . حرفتو بزن
- من دیگه نمیتونم پیام ارغوان
- یعنی چی ؟
- میتونی بگی آدم کثیف و فرصت طلبی ام . ولی خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم . کار پیدا کردم تو یه شرکت خصوصی .
- حقوقش بیشتره؟
- دو برابر با بیمه و مزایا
- خب اینکه خیلی اکازیونه ،همه ی اینارو گفتی که بگی میخوای بری ؟
- همه ی اینا نزدیک یه ماهه تو مغزمه . انقدر نشخوارشون کردم میخوام بالا بیارم . بین موندن و رفتن . بحث من با تو حقوق و بیمه نیست . فکر کنم سالهاست به هم گیر کردیم . بدون اینکه خودمون بدونیم . شاید بهتره مسیرمونو پیدا کنیم . یه نگاه به ارغوان و مانی این روزا بندازی میبینی ما همون آدمای قبل نیستیم .
- موهاتو به خاطر اونجا کوتاه کردی ؟
- نه . داشت رو سرم سنگینی میکرد این مدت . یهو رفتم زدم .

- از کی میری ؟

- آخر فروردین

- به سلامتی . موفق باشی

- ارغوان یه چیزی بگو . من نیومدم اینجا تو برام آرزوی موفقیت کنی

- مانی برات خوشحالم . نمیدونم باید چی بگم . شب چهارشنبه سوری رو یادته . با مری وایساده بودم کنار

منقل ؟

- اره

- میدونی چی گفت ؟ گفت با نگین به هم زده . گفت هر رابطه ای یه روز شروع میشه یه روز تموم . بعد از

چند سال تازه دارم میفهمم . دیره اما خب . هر اومدنی یه رفتنی داره . خودخواهیه بخوام تا آخر عمرت وایسی

تو اون کافه کنار من کار کنی . ۶ ساله که نمیتونم به خودم و بقیه آسون بگیرم . سخت بهم گذشت . گاهی

حتی به بقیه هم سختی دادم . اما دارم میفهمم شاید لازم نبوده . سهیل ، اومدنش ، موندنش و رفتنش یه بخش

کوچیک زندگیم بودن که شاید نباید انقدر بزرگ میشدن . نمیدونم بدون تو بودن چطوریه . چون ۶ ساله که

باهات صبح تا شب کار کردم . چند روزی که رفتی مامانتو بیاری داشتیم خل میشدم . اما فکر کنم رسمش

همینه . باید ادامه بدی . تو این چند سال فقط واسم همکار نبودی . جای خیلی از آدمایی بودی که تو زندگیم

نبودن . همین برای من بس بود .

دستههایش میان دستههای مانی قفل شد

- ارغوان ... فکر کنم بزرگ شدیم ... با هم

- سرش را روی شانه ی مانی گذاشت

- ولی قول بده اگه عاشق شدی اولین نفر به من بگیا !

خندیدند

- حالمو به زدی با این عاشقی

- ایشالا گلوت یه جایی گیر کنه که یکم روتو کم کنی

- بشین تا گیر کنه ...

- راستی امروز چندمه ؟

- چطور ؟

- تاریخ اومدنتو که یادم نبود حداقل رفتنتو یادم باشه
- نمیخواد ، من جایی نمیرم ، فقط دیگه تو کافه نیستم
- حالا میگفتی هم یادم نمیومد
- خب انتظار داشتی چیکار کنم مانی ؟ میخوای آویزونت شم بگم نرو من بدون تو نمیتونم؟ میدونی قبل از تو کی اینجا بود ؟
- کی؟
- ارسال
- همین یارو وکیله؟
- کی میخوای دست از این یارو گفتنات برداری؟
- نمی دونم . اون واسه من یاروئه . زیاد گیر نده . حالا چرا اومده بود اینجا؟
- همون قضیه ی کنسرت و ...
- پس بالاخره رسید به همونجایی که گفتم ، یادته چه سینه ای سپر میکردی که من بچه نیستم و ال وبل
- هنوزم میگم مانی ، من هنوزم همچین حسی ندارم . اگه نخندی یه چیزی میگم
- سعی خودمو میکنم
- یه گوشه ی دل هر آدمی احساساتش . یه زمانی این گوشه ی دلم خیلی فعال بود الان انگار کلا از کار افتاده . هر کاری میکنم انگار دیگه دلم واسه کسی نمیلرزه
- یعنی بعد از اینهمه رفت و آمد با این یارو هیچ حسی بهش نداری؟
- چه حسی باید داشته باشم . خب من بعد از مدتها با یک نفر هم سن و سال خودم آشنا شدم . این مدت تازه داشتیم مثل آدمهای معمولی مشترکاتم رو به یک نفر شریک میشدم ، فقط همین
- خب چرا نمیخوای یک فرصت بهش بدی؟
- میتونم اما به نظرم تلف کردن وقته . ارسال هرچقدر هم خوب من دیگه نمیتونم عاشق بشم
- خب حالا کی گفته حتما باید عاشق شی؟
- بیست سوالی راه انداختی ؟

- نه خب . میگم حالا نه این آدم . اما بالاخره که میخوای زندگیتو با یک نفر شریک بشی باید به آدما اجازه بدی خودی نشون بدن
- شبیه زهرا خانم حرف میزنی مانی
- صاف نشست . بلوزش را مرتب کرد
- اصلا میدونی چیه ارغوان ؟ همین الان پاشو بهش زنگ بزن بگو تو غلط کردی همچین پیشنهاد بی شرمانه ای به من دادی
- مسخره میکنی؟
- نه جدی ام ، حرف حساب که حالت همیشه بلکه اینطوری باب میلِت باشه
- پاشو برو خونتون ، خودم یه فکری به حالش میکنم
- یعنی اون مغزت درد نگرفت انقدر فکر کردی ؟ بیخیال بابا . بذار یکم همون گوشه ی دلت که حرف ارزش میزنی خودشو پیدا کنه
- چشم استاد
- من دو تا شاگرد مثل تو داشتم یا خودمو آتیش میزدم یا اونارو
- خب دیگه قضیه اون خره است که خدا میشناسه بهش شاخ نمیده دیگه
- نه حاضر جواب شدی شاگرد
- دست پرورده ایم استاد
- تا رد حیاط بدرقه اش کرد :
- مانی
- هان؟ پشیمون شدی؟ دم رفتن میخوای گریه زاری راه بندازی؟ تازه فهمیدی چه مصیبت بزرگی سرت اومده ؟
- نه ، فقط برات خوشحالم
- خوبه که بعد از مدتها میتونی خوشحال باشی ارغوان . در هر صورت من همیشه کنارتم
- میدونم آقای گرافیست
- فعلا
- به مامانت سلام برسون



**\*\*بخش هفتم\*\***

- قصد نداری بری؟ یک ساعته نشستی خیره شدی به خیابون!

- داشتم به تو فکر میکردم

- به من؟!

- اره خب ، از وقتی مانی رفته خوش اخلاق تر شدی ، برعکس تصورم

- چرا اونوقت ؟

- منم داشتم به همین چراش فکر میکردم دیگه ، یه احتمال قوی که به ذهنم میرسه اینه که بس که دوتاتون

خیلی خوش اخلاق بودید و با هم ارتباط فرازمینی داشتید کلا زورتون میومد حرف بزنید ، حالا که از هم جدا

شدید دارید شبیه آدمای عادی میشید

- الان باید از اینکه میگی خوش اخلاق شدم خوشحال شم یا از اینکه کلا زدی من و مانی رو با خاک یکسان

کردی ناراحت ؟

- هیچکدوم الان فقط فکر کن اگه قبلا بود و من اینجا نشسته بودم تا صبح هم به روی خودت نمی آوردی ،

خیلی دیگه خودتو خسته میکردی میخواستی یک خداحافظی کنی ، فکر کنم اصلا محمد هم بره دیگه کلا با

یه ارغوان درست و حسابی مواجه میشیم

- پس یهو بگو کلا از آدمیزاد به دور بودم دیگه ! خب وقتی تو با خودت خلوت کردی چه لزومی داره من پیام

مزاحمت بشم؟

- اره ، اصلا میدونم تو شدیدا به حریم شخصیه افراد احترام میداری ، یعنی در واقع اونقدری که به حریمشون

اهمیت میدی خودشون نمیدن

- بیا ، بعد بگو ارغوان بداخلاقه

- دیگه ادم خر میشه گاهی یه حرفی میزنه دیگه ، ساعت چنده حالا ؟

- نمیدونم ، نزدیکای نه باید باشه

مری خیره به ساعت مچی اش بود

- خوابیده ، اینجوری نگاهش نکن ، دو هفته است خوابه

- بعد هدفت از اینکه از خواب بیدارش نمیکنی چیه ؟

- هدف خاصی ندارم، همین که میدونم تقریبا چه ساعتی از روزه بسه دیگه  
فندک و سیگارش را از روی میز برداشت بلند شد :

- هر چی فکر میکنم میبینم هیچ کس تا حالا اینجوری منو قانع نکرده بود تا حالا ارغوان  
- خواهش میکنم !

- اگه میری خونه بیا برسونمت

- نه ، جایی قرار دارم

- باشه ، پس فعلا !

فنجان خالی مری را محمد از دستش گرفت : من دیگه مرتب میکنم برید خونه  
- منتظرم ، قراره کسی بیاد دنبالم

هر دو میدانستند کسی ارسالن است که قرار است همان کسی باقی بماند، سابقه نداشت دیر کند محمد بی  
حرف مشغول آب زدن فنجانها بود ، صدای موبایل و قطع شدن صدای آب همزمان شد :  
- جانم ؟

خنده اش گرفت ، چرا همه جای دنیا عاشقها ، یا به اصطلاح عاشقها لغتنامه شان یکی بود ، چرا یک نفر یک  
گوشه ی دنیا به جای جانم به مخاطب پشت خط نمیگفت هان؟! ادمها خودشان واژه درست میکنند ، خودشان  
به واژه هایشان شخصیت میدهند ، بعضی را زیادی شخصیت میدهند مثل جان، بعضی را بی شخصیت و حقیر  
میکند مثل هان !

حواسش ماند به مکالمه ی محمد ، تقصیر ارسالن بود که دیر کرده بود

- خب آخه به جای گریه کردن حرف بزن منم بفهمم چی شده ! ... جدی نمیگی ... یعنی باور کنم سر یه  
امتحان مسخره داری اینجوری گریه میکنی ؟ ... نارگل خجالت بکش ، بچه ای تو مگه ؟ ... نه عزیزم ، من  
مسخره ات نمیکنم، میگم ارزش نداره واسه امتحان اشک بریزی ، در طول ترم خوندی ، امشب هم با هم بیدار  
میمونیم درستو میخونی ... قول مردونه ، پاشو برو یه اب به صورتت بزن ، بشین سر درست هر وقت هم دوست  
داشتی به من زنگ بزن ،،،، قربونه چشمات

چشمهایش چهارتا شد ، همین مانده بود از زبان محمد همچین حرفهایی بشنود . چقدر محمد را نشناخته بود !  
با تک بوق ارسالن کیفش را برداشت ، محمد تا دم در آمد که پشت سرش قفل را بزند ، نمیدانست شیطنت آن  
لحظه اش تاثیر حرفهای مری بود یا ارغوان نهفته در وجودش :

- میخوای تا صبح بیدار بمونی اسپرسوی دوبل خوب جواب میده  
محمد خجالتزده لبخند زد

خدان در ماشین ارسالن نشست : سلام

- سلام ! خبریه ؟

- نه چه خبری ؟

- آخه به نظر میاد یه نفر کبکش خروس میخونه

- اگه مسخره نکنی بهت میگم

- نمیکنم

- بعد از چند سال خیلی عمدی استراق سمع کردم

- حالا چی شنیدی که انقدر برات مفرح بوده ؟!

- دیگه اونش بماند !

دست چپش را بالا آورد روی شیشه ی محدب ساعتش زد : در ضمن دقت داری که دیر اومدی ؟

- والا اگه به ساعت تو دقت داشته باشم که ساعت ۳ ظهره یا ۳ نصفه شب که خب ما اون موقع هیچوقت قرار

نمیداریم !

- خب به ساعت خودت دقت کن !

- خب اینجوری باید بگم تو دفتر معطل شدم بیخشید ، حالا واقعا نمیخوای باطریشو عوض کنی ؟

- نمیدونم

- خیلی هم عالی ، کجا بریم ؟

- نمیدونم فرقی نداره برای من ، با این کت و شلواری که تو پوشیدی !

- این ظاهره الان از درون بیشتر به فری کثیف میخورم !

- خب بریم همونجا

چهارراه را پیچید سمت راست :

- هنوز نمیخوای بگی چی استراق سمع کردی ؟

- انقدر کنجکاو شدی ؟

- کم نه !

- خب وکیلی دیگه! باید از همه چی سر در بیاری

صدای خنده ی بلند ارسلان فضای ماشین را پر کرد: بین یعنی اینو نمیگفتی تعجب میکردم، صد سال دیگه هم بگذره تو دلت با وکیل جماعت صاف نمیشه، فکر کنم اخر مجبور شم یه دکه ی روزنامه فروشی بزنم یکدفعه ساکت شد، از همان شب به بعد که ارسلان خواسته بود به این رابطه جور دیگری نگاه کند از این حرفها میترسید، هنوز هم آن گوشه ی دلش نتپیده بود و این حرفها وحشت زده اش میکرد. قبل از آنکه مجبور شود قربان صدقه رفتن محمد را تعریف کند رسیدند.

ارسلان کتش را روی صندلی عقب گذاشت: واقعا این کت و شلوارپوشیدنم هم از صبح ستمه ها! پیاده نمیشی؟

- چرا، چرا

کمی بالاتر کنار باغچه نشستند:

موبایل ارسلان در جیب پیراهنش روشن شد، صفحه گوشی را نگاه کرد، کلافه نوچی گفت گوشی را در جیبش گذاشت

- خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟ میخوای من برم تو ماشین؟

- نه بابا، بری تو ماشین چیکار، قصدا جواب ندادم، از صبح دفعه ی صدمه داره زنگ میزنه

- خب شاید کار واجب داره!

- دوست آزاده است، میخواد از شوهرش جدا شه، آزاده هم برداشته سرخود شماره ی منو بهش داده

- خب حالا چرا قبول نمیکنی؟ نکنه صرف نداره؟

- صرف کدومه بابا، دو تا آدم احمق خوشی زده زیر دلشون، بچه دارن، به من چه که برم تو حماقتشون

شریک شم، بیخیال، امروز به اندازه کافی اعصابم خط خطی هست

- خط خطی واسه چی؟ خب قبول نکردی دیگه

- تموم کجا بود، الان تا یه هفته باید اخم و تخم آزاده رو تحمل کنم که برادرم یه کاری من ازش خواستم انجام نداد

- خب پس همون بیخیال

گازی به ساندویچش زد

- ارسلان میگم تو که اینهمه ادعات میشه وکیلی و دقت داری، به نظرت اخلاق من عوض شده؟

- والا من ادعایی که ندارم ، اما منظورتو نفهمیدم ، یعنی چی اخلاقت عوض شده؟
- کلا ، از وقتی مانی رفته تغییری دیدی؟
- خب سرت دوباره شلوغ تر شده ،شدی مثل همون اولاً که دیده بودمت ولی خب نه به اون خشکی ، چرا نداشتی تا آخر فروردین بیاد ؟
- دیگه قرار بود نباشه ، دو هفته این ور و اونورش خیلی فرقی نداشت
- اینم بحثیه ، حالا چطور شد این سوالو کردی؟
- همینطوری
- ارسالان نوشابه اش را سر کشید
- بهت نمی اومد اهل خوردن ساندویچ کثیف باشیا !
- آره . این جمله دیگه برام زیادی تکراریه . اینکه همه فکر میکنن یه سرآشپز وسواسی ام که هر جایی غذا نمیخورم
- خب تو این چند ماهی هم که با هم آشنا بودیم اولین باره که اومدیم ساندویچ کثیف ،من فکر میکردم دوست نداری
- خب حالا که فهمیدی اینجوری نیست ، هیچ وقت دیر نیست
- آره خب ،بریم ؟
- بریم
- کاغذ ساندویچ و قوطی خالی نوشابه ها را در نایلون انداخت .
- بده من میندازم تو برو بشین تو ماشین
- ممنون
- نوش جان
- دکمه ی روی در را فشرد . شیشه را پایین داد ،هوای اردیبهشت را نفس کشید
- ارسالان چرا هیچوقت ضبط ماشینت نمیخونه ؟
- نمی دونم واقعا ، شاید به همون دلیلی که تو باطری ساعتتو عوض نمی کنی ،ولی خب اگه خواستی میتونی روشنش کنی

- نه ، همینطوری پرسیدم

کلافه دستی در موهایش کشید .

- هنوز خط خطی هستی انگار ، خب چرا نگفتی برنامه رو بذاریم یک شبه دیگه

- نه بابا . یه خرده عصبی ام ببخش ، اتفاقا همین یک ساعت برام خوب بود . انقدر از صبح با همه جور آدم سر

و کار دارم که یه وقتایی دوست دارم در دفتر بندم فرار کنم ...

سکوت کرد ، مرد محکم کنارش مثل آتشفشانی شده بود که فوران کرده . بعد از اینکه مواد مذاکش پراکنده

شود آرام می شود

- اصلا تو تا حالا دقت کردی ؟ دکتر که باشی با آدم مریض سر و کار داری ، یا کمک میکنی حالش خوب

میشه و حال تو رو هم خوب میکنه یا بیماریش لا علاجه و کاری ازت ساخته نیست ، همین خود تو تو اون

کافه از صبح هزار جور آدم میبینی از نوجوون گرفته تا پیر ، که با لذت براشون قهوه میبری ، تو با هم بودنشون

، تو تنهاییشون شریک میشی ، یکی مغازه داره از صبح داره به مردم جنس میفروشه ، یکی کارمنده ۱۱۸ از صبح

به مردم شماره تلفن میده .

من امیر ارسلان متین ، وکیل پایه یک دادگستری از صبح باید فکر کنم سر فلان موکلم کلاه نره ، اگه فلان

کارو برای اون یکی انجام بدم حلال و حروم نشه ، فلان قاضی رضایت بده زمین میلیاردری موکلم از مصادره در

بیاد ، پرونده ی فلان شرکتو اگه نتونم ببرم مدیرش میاد کل دفترمو میبره رو هوا ، طلاق فلانی رو بگیرم پس

فردا تو بدبختیه بچه اش منم شریکم .

یک وقتایی فکر میکنم کاش تو همون دوران جهالت دانشجویی میموندم که کله ام باد داشت ، که عشق

میکردم اون کیف سامسونتو بگیرم دستم و تو راهروهای دانشگاه دنبال استادا بدوام و فکر کنم من و پیمان

دفتر حقوقی میزنیم و میشم بهترین وکیلای تهران

یه روزایی کم میارم

دستش را روی فرمان کوبید : کم میارم !

چند سالی بود که کسی را آرام نکرده بود ، اصلا کسی دور و برش نبود که او بخواد آرامش کند

- تو که خودت بیشتر از من دلت از وکالت خونه !

- هه ، آره . بدترش اینجاست که نشستم اینارو برای تو میگم

- آدم نمیتونه تنظیم کنه کدوم حرفشو به کی بگه ! منتها همهی آدما حق دارن یه جاهایی کم بیارن ، ترمز کنن ، بززن کنار ، تو حال خودشون باشن . و به نظرم همین که از صبح فکر این باشی که حلال رو حروم نکنی و حق رو به حق دار برسونی یا حتی واسه حماقت مردم و بچه شون که قربانی میشه ناراحت باشی کم کاری نباشه . اما خب الان اگه دوست داری و فکر میکنی اینطوری بهتره میتونی فکر کنی که شغلت مزخرف ترین شغل دنیاست

لبخند زد :

- تو هم که بدت نیامد من اینطوری فکر کنم

سعی کرد لحنش به شوخی شبیه باشد : آره خب ! من که میدونی ! ولی از شوخی گذشته تو جزو وکیلائی هستی که براشون احترام قائلم

- جدی گفتی اینو الان ؟

- آره

- والا شنیدن همین از زبون تو که کلا بدون تعارف میتونی شخصیت و هویت آدمو ببری سوال خودش جای شکر داره

- دیگه ...

داخل کوچه پیچید : در هر صورت ببخشید اگه امشب عصبی بودم و بهت بد گذشت

- اینطور نیست . امیدوارم هر چه زودتر به آرامش برسی کارای مردم رو راه بندازی

لبخندش را اگر واقع بینانه نگاه میکرد شبیه به پوزخند بود

- شبت بخیر

- خداحافظ

روشن کردن چراغ های خانه و زیر کتری اولین کاری که بود که بعد از ورودش به خانه انجام میداد حتی اگر چای نمی خورد باید زیر کتری را روشن میکرد .

آماده میشد دوش بگیرد که موبایلش زنگ خورد

- سلام سایه

- سلام ارغوان ، ببخشید دیروقت زنگ زدم . دیدم چراغات روشن شد

- نه اشکال نداره . چیزی شده؟

- نه، دلم برات تنگ شد میخواستم پیام پیشت
- باشه بیا
- قید دوش گرفتن را زد ، چند دقیقه نشد که سایه در خانه را زد . قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد سایه دست دور گردنش انداخت ، احساس کرد مهره ی گردنش جابه جا شد
- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت ، چرا یه سراغی از من نمیگیری ؟ سال جدید شده منو یادت رفته
- نه بابا ، یه خرده سرم شلوغ بود ، تو چرا زودتر نیومدی پیشم ؟
- دیگه تا از مسافرت برگشتیم درگیر دانشگاه شدم ، بعد هم مامانم هی گفت مزاحم نشو ،البته بین خودمون بمونه مثلا انتظار داشت تو بیای خونمون عید دیدنی
- ای بابا ، من گرفتار بودم قصدم بی ادبی نبود
- بیخیال بابا ، من که میدونم تو اهل اینجور خاله بازی نیستی
- حالا میام که مامانم دلگیر نشن
- اره دیگه، میدونی مامانم داره مادر شوهر میشه از الان شروع کرده
- جدی ؟ خبری شده؟
- آره بابا ،سامان عید بابامینا رو راضی کرد ، پونزدهم رفتیم خونه ی تارا اینا . دیگه من دارم خواهر شوهر میشم . شمام تو فکر لباس باش
- چه خوب . خوشحال شدم
- قربونت ،حالا باید سامانو ببینی . یک تریپ مرد خانواده برداشته که نگو !
- بالاخره داره خانواده تشکیل میده دیگه
- اره دیگه ، منم دارم نقشه میکشم چه جوری اول کاری در نقش خواهر شوهر از تارا زهر چشم بگیرم
- این حرفا به تو نمیاد
- چه خبر تو ؟
- منم هیچی ،مانی رفته یکم سرم شلوغه
- از روی این آشپزخانه پایین پرید : چی ؟ کجا رفته ؟ چرا به من نگفتی ؟ عجب نامردی هستیا
- خب تو نبودى که بهت بگم .قرار بود با گوشى جدیدت اس ام اس بدى که دیگه رفتى مسافرت و یادت رفت



- خب بسه دیگه ،نگو خجالت کشیدم . بیا به روم نیار ،حالا مانی کجا رفته ؟

- تو یه شرکت کار میکنه ،کارای گرافیکی

- ای بابا ، حیف شد که

- دیگه ...

- ارغوان ولی جدی دلم برات تنگ شده بودا ! فردا میای خونمون ؟

- ایشالا

با صدای زنگ اس ام اس سرش به گوشی گرم شد و متعاقبش لبخند پهنی روی لبش نشست

- سایه تا نشستی من برم یه دوش بگیرم پیام

سایه بی آنکه به صفحه گوشی نگاه کند انگشتانش تند تند دکمه ها را فشار میداد : برو خیالت راحت . منم

چایی رو دم میکنم تا بیای

زیر دوش به سادگی سایه فکر میکرد و انتظارات زهرا خانم که بعد از چند سال همسایگی به خاطر عید دیدنی

از او دلخور شده بود و دعا میکرد برای تارا که از این به بعد راه سختی برای به دست آوردن دل زهرا خانم پیش

رویش بود . گاهی برای آزار اطرافیان بدجنس بودن لازم نیست بلکه متوقع بودن کافی است . میدانست زهرا

خانم زن خوش قلبی ست اما همین انتظارات به جا و نا به جایش برای سختی دادن به دیگران کافی بود

به گلدان ارکیده ی که برای زهرا خانم آورده بود نگاه میکرد .صبح به سایه گفته بود عصر دیدنشان می رود .

زهرا خانم آنقدر روبوسی سفت و محکمی کرده بود که شباهتی به آدمهای دلگیر نداشت :

- خیلی خوش اومدی ارغوان جان ،چرا زحمت کشیدی ؟

- قابلتونو نداره ، دیگه خیلی از عید گذشته ولی گفتم پیام دیدنتون

- خوشحالمون کردی ،سایه پاشو پذیرایی کن

سایه گوشی را یک لحظه زمین نمیگذاشت

- زحمت نکشید

- زحمتی نیست مادر ، خوش گذشت ؟ عید جایی نرفتی ؟

- نه خونه بودم ،چند باری رفتم پیش معصومه جون

- اخ اخ ، خوب شد گفتم ، منم باید برم بهش سر بزوم ، قبل از اینکه گرفتار مراسم سامان بشم یه روز بیا با هم بریم
- حتما ، تبریک میگم
- قربونت مادر ، دیگه اینا سر و سامون بگیرن من از خدا هیچی نمیخوام ، والا خیلی که دلم به این دختر نبود ولی گفتم وقتی خودشون میخوان دیگه چاره چیه ، محمود آقام پرس و جو کرده خانواده ی آبرومند اند.
- کاش پوزخند در دلش روی لبش می امد ، زهرا خانم انقدر از خودش و پسرش مطمئن بود که راجع به آنها تحقیق میکرد .
- ایشالا که خیره
- ایشالا ، من برم چایی بیارم ،اینکه یه دقیقه سرشو از تو اون ماسکک نمیاره بیرون
- بابا دارم راجع به پروژه با یاسمن حرف میزنم
- زهرا خانم با سینی چای برگشت
- والا من نمیدونم زمان قدیم که موبایل و کوفت و مرضا نبود دانشجو ها چطوری درس میخواندن ، اینا اونقدری که پای گوشی ان درس نمیخوانن
- در پاسخ به تمام حرفهای زهرا خانم تنها لبخندی ژکوند تحویلش داد.
- مادر من اون زمان هم دانشجوا یه جور دیگه با هم هماهنگ میشدن ،بالاخره تکنولوژی پیشرفت کرده صدای موبایل نجاتش داد ، بیخشیدی گفت و کنار پنجره رفت :
- سلام
- سلام ، کافه نیستی ؟
- نه ، خونه ی سایه اینا هستم ، اومدم عید دیدنی
- میذاشتی یهو با عید دیگه میرفتی
- حالا دیگه
- کی میری کافه ؟
- نمیدونم ،شاید امروز دیگه نرفتم
- بیا ، کارت دارم
- مگه تو اونجایی؟

- تو راهم دارم میرم

- باشه، فعلا

به مانی نگفت در آن لحظه نقش ناجی اش را داشته

- زهرا خانم اگه اجازه بدید من دیگه برم ؟

- وا مادر تو که تازه اومدی ، میخوام برای شام قیمه بادمجون بذارم . بعد اینهمه وقت اومدی بمون دیگه

- ممنون ، مانی داره میاد کافه کارم داره ، ایشالا در یک فرصت دیگه

- ای بابا ، حالا همیشه یه روز دیگه بیاد؟

- نه دیگه تو راه بود . بعدا مزاحمتون میشم

سایه بلند شد : مامان منم با ارغوان برم ؟

- تو کجا راه بیفتی ؟ باباتم نیست

- وا خب با ارغوان میرم دیگه ، خیلی وقته نرفتم کافه .

- والا تو که خودت ماشالا خودسری ، برو

- ارغوان یه دقیقه صبر میکنی حاضر شم ؟

- اره

سر مبل منتظر سایه نشست

- ارغوان جان بیا این شماره معصومه جونو برای من بنویس زنگ بزنم یه حالشو بپرسم .

با سایه راه افتاد سمت کافه و فکر کرد سایه با دیدن موهای کوتاه شده ی مانی و تیپ جدیدش چه عکس

العملی نشان خواهد داد

- دلم برای کافه تنگ شده ، خیلی وقته نیومدم

- الان میای میبینی حالا

وارد کافه نشده به تصویر پیش رویش خیره شد ، همه شان در یک قاب جا نمی شدند

سارا ، مانی ، ایلینا ، محمد ، صبا ، مری

سایه با چشماهی گردتر کنارش ایستاد :

- چه خبره اینجا ؟

حتی فراموش کرد سلام کند.

مانی زودتر از بقیه جلو آمد : یعنی تو واقعا نمیدونی چه خبره ؟

- خب نه !

- ۱۶ اردیبهشته

- دیوونه

- مبارکه !

سایه از بهت در آمد : بابا چه خبره یکی هم به من بگه !

مانی جوابش را داد : تولد ارغوانه

- وای ، چرا به من نگفتید پس؟

- حالا که اینجایی

- خب کادو نخریدم

- این حرفا چیه ؟ بیاید بشینید

- با تاخیر با سارا و بقیه احوالپرسی کرد . دو تا از میزها را چسبانده بودند به هم تا همه جا شوند :

- نمیدونم چی بگم ، مرسی که اومدید همگی

محمد کیک کوچک پر از توت فرنگی را روی میز گذاشت :

- مبارک باشه

صدای دست زدن همه شان بلند شد .

حتی بقیه مشتری ها هم دست میزدند ، و چقدر این سال از تقویم سالهای پیش در چنین روزی که خودش با

مانی برنامه ای دو نفره داشتند فرق میکرد !

ایلیا زودتر از همه کنارش جایی باز کرد : خاله اول کادوی منو باز کن

- عزیزم تو چرا زحمت کشیدی ؟ تو همین که هستی برای من بهترین هدیه است

- نه من یه کادوی جدا برات آوردم ، کلی براش زحمت کشیدم

پاکت بزرگ را از دست ایلیا ایلیا گرفت ، برگه a4 داخلش را در آورد

نگاهش به نقاشی پاستل ایلیا افتاد که اسپایدر من و زنی کنار هم ایستاده بودند

- این منم ، اینم تویی خاله که خوراکیه جادویی به من میدی من کلی قدرتمند میشم

ایلیا را بوسید و فکر کرد انتظار هیچ کادوی دیگری ندارد .

محمو صبا برایش یک ماگ و تابلو خریده بودند .

- بچه ها دستتون درد نکنه ، واقعا نمیدونم چی بگم

- قابل نداره

سارا برایش پیراهنی رنگی آورده بود که میشد فهمید خیلی مسقیم دارد به همیشه مشکی پوش بودنش اعتراض میکند .

با نگاهی تشکر کرد و فکر کرد کی قرار است رنگها دوباره در زندگی اش جا باز کنند .

فضای کافه برای آن جمعیت و سر و صدایش انگار کوچک بود .

مانی بسته ی کادو پیچ شده اش را روی میز سر داد : این کادو داستان داره ! اونم یه داستان دراز ! و اما آخرین کادو

ایلیا حرفش را قطع کرد : نخیر ، عمو مری هم هنوز کادوشو نداده

همه خندیدند اما حرکت دستپاچه ی مانی و مری را احساس کرد

- حالا اون کادوش مهم نیست ، کادوی اصلی کادوی منه

و قبل از اینکه ایلیا حرف دیگری بزند گلویش را صاف کرد : خب این کادو از فراسوی مرزها رسیده ، با

تلاشهای شخص اینجانب و مذاکرات بین المللی ، که امیدوارم به زودی در صدد جبراناش باشی

همه به جمله های طنز آمیز مانی میخندید و او میفهمید پشت این طنز اضطرابی نهفته است که قرار است او را برای دیدن چیزی عجیب آماده کند .

کاغذ کادو را پاره کرد ، کتاب آشپزی پیش چشمش نیازی به این همه مقدمه چینی نداشت . نگاهش روی جلد کتاب چرخید ، و جایی پایین جلد متوقف شد ، حتی زمان و مکان هم همانجا متوقف شد .

جایی کنار نام نویسنده خیره ماند ، تمام صداها قطع شد ، فقط سه کلمه ماند :... نویسنده : ندا قاسمی

جملات مانی برایش معنادار شد . ترجیح داد در جمع سکوت کند و حتی طعم شیرین کیک را نفهمید . و کادوی نداده ی مری را .

سایه را تنها خانه فرستاد باید با مانی تنها صحبت میکرد ، محمد رفت صبا را برساند ، خودش ماند و مانی و

مری که بر خلاف انتظارش مانی زودتر از مری عزم رفتن کرد

- کجا ؟

- برم دیگه ، مامانم تنهاست

- اینو از کجا گیر آوردی ؟
- قضیه اش مفصله ، شب زنگ بزن صحبت کنیم
- چرا الان که اینجایی نکنیم ؟
- چون اونموقع واجب تره
- یعنی چی ؟
- یعنی میفهمی . فعلا
- کلافه بود از این بازی های بی موقع مانی و مری که خیال تکان خوردن از جایش را نداشت .
- وسط سالن ایستاده بود ، نمی دانست تکلیفش با مری چیست !
- مری تکیه زده به صندلی سیگار دود میکرد ، جعبه ی قرمز رنگ را روی میز گذاشت :
- نمیخواهی بازش کنی ؟
- مستاصل جعبه را برداشت ، بی دلیل احساس میکرد قرار است گوشی موبایلی از جعبه خارج شود .
- حدس بی دلیلش غلط بود ، به ساعت دورن جعبه خیره شد
- سعی کردم شبیه ساعت خودت باشه
- چرا همچین هزینه ای کردی مری ؟ واقعا من انتظار نداشتم
- میشه بشینی ؟
- روی صندلی نشست
- نمیخواهی ببندیش ؟
- ساعت را دور مچش بست : مرسی ، لطف کردی !
- قابلتو نداره . فکر کنم دیگه وقتشه بدونی دقیقا چه ساعتی از روزه
- داری باطری خوابیده ی ساعتو مسخره میکنی ؟
- نه ، دارم سعی میکنم حرف بزنم
- خب حرفتو بزن ، چرا سعی میکنی ؟
- چون سخته و تا حالا از این حرفا نزدم ؟
- چه حرفی مگه میخوای بزنی ؟
- با من ازدواج میکنی ؟

- شوخی مسخره ایه

- نه شوخیه ، نه مسخره ، من ازت خواستگاری کردم .

- من واقعا نمیفهمم مری ! الان باید باور کنم نشستی اینجا ، حرف از خواستگاری میزنی ؟

- خب میخوای باور نکن ! برم به مادرم بگم زنگ بزنه وقت بگیره با دسته گل برسیم خدمتون ؟

- منظور من این نبود تو هم بهتره شوخی رو بذاری کنار

- تو چرا هی فکر میکنی من با تو شوخی دارم ؟ بابا من خیلی جدی دارم ازت خواستگاری میکنم ، دیگه جور

دیگه ای بلد نیستم بگم اینو ؟

- بعد چطور یهو تصمیم میگیری میری خواستگاری ؟

- یهو نیست ، خیلی وقته جوانبو سنجیدم ، فکر کردم ، الانم اگه میبینی پا پیش گذاشتم مانی گفت کسی تو

زندگیت هست ، خواستم حداقل تا دیر نشده درخواستمو مطرح کنم ، حتی اگه جوابت منفیه

- چه جالب خواستگاری میکنی و انتظار جواب منفی هم داری ، واقعا جالبه!

- تو چرا شمشیرتو از رو بستی ، من فقط یه سوال کردم ، خب تو هم حق انتخاب داری ، من که نمیتونم

مجبورت کنم جواب مثبت بدی

- خب ممنون از این منطق و احترام ، من جوابم منفیه

- نه دیگه ، نشد ، خر نیستم که ! این ساعتو خریدم که دستت کنی ، تاریخ و زمان. دقیق داشته باشی ، تو اون

مربع کوچیک کنار صفحه رو نگاه کنی میبینی توش نوشته ۱۶ ، از الان میتونی هرچقدر که خواستی فکر کنی ،

اونم درست و حسابی بعد جواب بدی !

هنوز دهان باز نکرده مری ادامه داد :

ارغوان لج نکن ، یک دقیقه گوش بده چی میگم ، فکراتو بکن بعد هرچی بگی من اعتراض نمیکنم ، اوندفعه

هم که باهام شریک نشدی به نظرت احترام گذاشتم ، اما این بار قضیه فرق میکنه ، رابطه ی کاری نیست ،

دارم مثل یک آدم بزرگ باهات حرف میزنم انتظار دارم در مقابل همینطور. رفتار کنی ، دیگه خداروشکر همه

زیر و بمه زندگیه منو میدونند ، ۷ ساله مجرد زندگی میکنم ، دوست دختر هم رنگ و وارنگ عوض کردم ،

خودتم میدونی ، ولی غلط اضافه نکردم تا حالا ، دانشجوی نرم افزار دانشگاه آزاد نور بودم ، دو ترم بیشتر

نخوندم ، حال نکردم انصراف دادم اومدم یه پولی از بابام گرفتم زدم تو کار ، شدم اینی که الان میبینی ، ادعای

عشق و عاشقی هم ندارم ، خسته ام از تنهایی ، دیگه هم با این سن وسال نمیتونم پاشم برگردم ور دل مامان

بابام، میخوام خانواده ی خودمو تشکیل بدم ، اینم که اومدم سراغ تو به خاطر اینکه میشناسمت ، به خاطر اینکه بچه نیستی، انتظار عشق عاشقی هم ندارم ، دیگه تو این دوره به نظرم لوث شده سینه چاک دادن و این حرفا ، ممکنه دوست داشته باشی با یه آدم تحصیلکرده ازدواج کنی یا کسی که عاشقشی و عاشقته ، ولی فکراتو بکن حتی اگه خواستی جواب منفی هم بدی با دلیل بگو منم میپذیرم !

خیره به صفحه ی ساعتش ماند و عدد ۱۶ ، یاد ارسالن افتاد که تاریخ تولدش را نمیدانست و مانی برای این دور همی کوچک دعوتش نکرده بود !

- خب ؟

- خب چی؟

- چقدر وقت لازمه فکر کنی؟

- نمیدونم مری، الان واقعا هیچی نمیدونم .

- بین من قصدم آچمز کردنت نبود ولی خب بالاخره که دیر یا زود قرار بود این حرفو بزنم .

- باید فکر کنم

برخلاف همیشه مری اصرار به رساندنش نکرد . تمامم طول راه به مکالمه اش با مانی فکر کرد و حرفهایی که قرار است بشنود .

شماره ی موبایلش را گرفت ، نمیخواست مادر مانی هم سر از این بازی مسخره در آورد . طول کشید تا مانی جواب دهد ، پوست لبش را کند

- الو ؟

- میشنوم

- چیو؟ من که چیزی نگفتم

- مانی بامزگی رو بذار کنار برو سر اصل مطلب

- کدوم اصلش دقیقا ؟

- همه اش ، این شویی که امشب راه انداختی . کتاب ، ندا ، خواستگاری ، مری و اون آدمی که تو زندگیه منه



- خب بابا ، پیاده شو با هم بریم . در مورد کتاب که خب یه کتاب آشپزی ، حالا اینکه چرا دوست دوران جوانی جنابعالی نوشته من دلیلشو نمیدونم . خب بنده خدا دوره دیده دلش خواسته کتاب بنویسه . برو یقه ی خودشو بگیر . من فقط خریدارم .

- یعنی تو خیلی اتفاقی رفتی کتابفروشی دیدی ای دل غافل ندا خانم کتاب آشپزی دادن بیرون ؟

- نه دیگه ، اینجوری نبوده ، من رفتم انتشارات طرحایی که سپردن شرکت براشون بزنه رو تحویل بدم . دیدم یه خانومی داره با آقای خانی،مدیر انتشارات بحث میکنه سر اینکه اینا کتابشو چاپ کردن هر جا نوشته شراب کردن ماء الشعیر . آقا هیچی اینم فامیلاش بهش گفتن اینجوری شده پا شده پریده تو هواپیما بیاد حال انتشارات بگیره . خانی هم میگفت شرابو میدیدن ایراد میگرفتن . اونم گفت کتاب آشپزی برای غذای فرنگیه و از این حرفا دیگه . منم دیدم بحث سر غذاست درگیر شدم . دیدم نویسنده دوست شماست . تموم !

- کجاست حالا ؟

- کی ؟

- ندا ؟

- ببخشید من عملیات تعقیب و گریز انجام ندادم . فقط کتابشو گرفتم . ولی احتمالا الان باید برگشته باشه

- و مری ؟

- مری چی؟ اون خواستگاری کرده من باید جواب پس بدم ؟ سر پیازم یا ته پیاز؟

- همونجای پیاز که رفته به مری گفته یه نفر تو زندگیه من هست و بهتره زودتر درخواستشو مطرح کنه

- خب اون دیگه پیاز نیست ، کاتالیزوره ، اون منتظر بود سر فرصت بگه منم گفتم این یارو هست ، بیاد پیشنهادشو مطرح کنه که اگه جوابت منفی بود بیخود علاف نشه

- از کی تا حالا تو فکر علاف نشدن این و اونی ؟

- بین این عکس العملت از دو حالت خارج نیست ! یا اینکه انقدر از اون یارو خوشت اومده که خواستگاری کردن مری عصبیت کرده یا اینکه انقدر با مری مشکل داری که اینطوری عصبی شدی . اگر نه چه فرقی داره که من چرا به مری گفتم زودتر پاپیش بذاره !

ته دلش میدانست هیچکدام از این دو حالت نیست ،نه آن گوشه دلش برای ارسالن تپیده ،نه آنقدر از مری بدش می آید .

- فرقتش اینه که تو بدون این که یه کلام به من بگی شدی مشاور مری ،میتونستی اول با من صحبت کنی

- چه صحبتی؟ مگه من بابای مری ام. اون اومد تو عالم رفاقت به من گفت میخواد همچین کاری کنه منم گفتم بکن. یارو خودش مرد گنده است من پیام براش خواستگاری؟
- مانی
- بله؟
- ازت بدم میاد
- منم همینطور، سخت نگیر میگذره
- نتوانست مقابل این همه خونسردی جلوی خنده اش را بگیرد
- از رو نمیری
- نه، خیالت راحت. حالا میخوای چیکار کنی؟
- نمیدونم، پاک گیج شدم، مری گفت وقت داری فکر کنی، میبینی؟ لطف کردن وقت دادن فکر کنم
- فقط زیاد فکر نکن خسته میشی
- به نظرت باید چیکار کنم مانی؟
- من چه میدونم! کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی. بعدم شما مشاوره میخوای وقت بگیر حضوری بیا ببینم چیکار میتونم برات بکنم
- فردا ۵ میدون تجریش باش، به مامانت هم سلام برسون
- برنامه ام چک میکنم اگه وقت داشتمم حتما بهتون اطلاع میدم
- میبینمت
- نه چراغها را روشن کرده بود نه کتری، در تاریکی مطلق مانی را بازخواست کرده بود.
- آبازور کنار مبل را روشن کرد، کتاب ندا را برداشت و تصور کرد وقتی با مدیر اتشارات بحث میکرد چه شکلی بوده، چقدر دل تنگش بود...
- گوشی موبایلش را برداشت پیامی که ارسال فرستاده بود را باز کرد، دو ساعت پیش فرستاده بود:
- چطوری؟ چه خبر؟
- خوبم، امشب تولدم بود
- نمیدونستم، مبارک باشه
- چون هیچوقت بهت نگفته بودم، ممنون

- قرار نیست به صرف چای و کیک تولد دعوتم کنی ؟
- با تولد میونه ی خوبی ندارم . اما هر وقت خواستی میتونی بیای برای صرف کیک و چای صفحه ی گرد ساعتش را نگاه کرد . مری با این هدیه محکومش کرده بود هر دقیقه یادش باشد .

\*\*\*

- از صبح مثل مرغ سرکنده کافه را چرخاند . زودتر از مانی رسید ، آنقدر ذهنش همه چیز را از دیشب نشخوار کرده بود که میوه ها و سبزیجات تازه هیچ جذابیتی برایش نداشت .
- مانی خیلی خونسرد عرض خیابان را طی میکرد ، کوله ی مردانه ی مشکی را روی شانه اش جابه جا کرد
- بین این شلوارو با اولین حقوقم خریدم ، پاچه منو نگیر . اصلا مری غلط کرده همچین پیشنهادی داده
- دیگه مطمئن شدم که تو این شرکت جدید بهتون نمک تزریق میکنن
- ای بابا ، کجا بریم ؟ لمیز همین بغله بریم یه قهوه بخوریم؟
- نه ، ترجیح میدم قدم بزنیم
- هرچی شما دستور بدید
- راه افتادند روی سنگفرش های خیابان ولیعصر
- نمیخوای حرف بزنی؟
- بابا من چه حرفی بزنیم ؟ از دیشب گیر دادیا ! یارو اومده از تو خواستگاری کرده منو سننه !
- تو بهش گفتی اما ، میدونم که خیلی بیشتر از یه پیشنهاد ساده بود
- نه والا ، اومد یه سیگار کشیدیم ، گفت خیلی وقته رفته تو نخت ، میخواد ازدواج کنه و گلوش پیش تو گیر کرده . گفت میتروسه بیاد جلو قاطی کنی کلا هرچی رشته بوده پنبه کنی ، منم گفتم این یارو هست ، اگه دیر بجنبی ممکنه دیگه هرگز نتونی بری جلو . همین !
- مری آخرین مرد کره ی زمین بود که ممکن بود من بخوام به ازدواج باهاش فکر کنم
- تو بعد از اون سالها و بلایی که اون وکیله سرتون آورد حالت از وکیلا اونم مرداشون به هم میخورد ولی میبینی که الان با یکیشون دوستی ، پس فکر کنم بتونی به مری هم فرصت بدی
- من و مری ؟ حتی تصویر کردنشم برام سخته

- سخت نیست، فقط میترسی بهش فکر کنی. اگه نمیشناختم میگفتم مثل دخترای جوون خیالباف منتظری  
یه شاهزاده ی سوار بر اسب بیاد سراغت ولی حتی اونم نیست. ارغوان هم خودت هم من میدونیم که هر چقدر  
هم تجربه ی قبلیت تلخ بوده و نمیخواهی باز احساساتی بشی و میخوای همه چی رو با دو دوتا چهارتای مغزت  
جلو ببری آخرش باید به همون گوشه ی دلت که نمی لرزه برگردی. به اون یارو فرصت دادی خودشو بهت  
بشناسونه، باهاش رفتی، اومدی، من اونو نمیشناسم، نظری هم راجع بهش ندارم. ولی مری رو خیلی وقته  
میشناسم، وکیل و دکتر مهندس نیست اما آدمه! مرده! حرف میزنه پاش وایمیسته. نمیگم بهش بله بده ولی  
حداقل همون فرصتی که به اون یارو دادی به اینم بده، حداقل تو ذهن خودت سعی کن مثل یه مرد زندگی  
نگاهش کنی. اول و آخرش خودت میدونی!

- مانی تو همیشه همین کارو میکنی، آدمو میندازی تو یه چاه عمیق بعد میگی خودت راه فرار رو پیدا کن  
- بابا ارغوان چاه کدومه، تو سی سالت. همین سایه که هنوز جغل بچه است یه سری واسه من چشم ابرو  
میاد یه سری جوجه همدانشگاهیاشو میذاره سر کار، بیست و چهار ساعت سرش تو گوشیه معلوم نیست کدوم  
خریو گذاشته سر کار تازه بری ازش بپرسی میگه اون کیس مورد نظرمو هنوز ندیدم. اونوقت تو با سی سال  
سن نمیتونی بین دو تا آدم تصمیم بگیری که با کدوم بیشتر کنار میای؟  
- نه، حتما به سایه میگم واسم کلاس بذاره اما میبینی که نمیتونم! تو حرف راحت. اما واسه منی که اینهمه  
سال خودم بودم و خودم ساخته بشینم فکر کنم کیو تو زندگی راه بدم.  
- قرار نیست آسون باشه. مگه این چند سال برات آسون بوده؟ از این به بعدشم نیست. ولی در هر صورت  
باید تصمیمتو بگیری

- اما..

- اه، چقدر اما و اگر میاری. یه دقیقه ساکت شو، بحث نکن. مغزتو استفاده کن  
زد زیر خنده

- خیلی پررویی مانی

- میدونم، قبلا هم گفتمی. حالا دیشب به مری چی گفتی؟

- گفتم باید فکر کنم، قرار شد بهش خبر بدم

- خب تا کی قراره فکر کنی؟

- نمیدونم

- بین من میگم بیا بگو تا آخر همین ماه
- چرا اونوقت ؟
- خب چون بعدا میشینی واسه بچه ات میگی تمام اتفاقات مهم زندگیت تو اردیبهشت بوده . تولدت ، ازدواجت ، حتی بچه ات هم میتونه متولد اردیبهشت باشه یا مثلا تو اردیبهشت بمیری
- امروز خیلی داری خزعبل میگیا ! هیچ حواست هست ؟
- نه ، دارم سعی میکنم مثل دوستت باشم و از این فانتزی مسخره برات تعریف کنم که تحت تاثیر قرار بگیری . شما دخترا مگه همین چیزا رو به هم نمیگید ؟
- نه !
- خب پس بگو هفت هشت سال دیگه فکرامو میکنم بهت خبر میدم
- مطمئنم من این خیابونو تا راه آهنم که با تو پیاده برم به هیچ نتیجه ای نمیرسم
- اره ، چون من عمرا تا اونجا بیام ، تا همینجاشم مرام گذاشتم اومدم ، بعد از کار خسته کوفته ، مامانم الان تو خونه برام چای بهار نارنج دم کرده من راه افتادم دنبال تو که به اون دو تا لندهور چه جوابی بدی
- حتما بهشون میگم که چقدر بهشون احترام میذاری
- بگو ، بهتره بدونن
- باشه برو چاییتو بخور منم برم یه فکری واسه خودم بکنم
- بیا بریم خونه ما
- نه بابا
- لوس نشو ، مامانم خوشحال میشه
- باشه ، چون پای مامانت در میونه ، ولی مانی
- هان ؟
- میگم این تر احمقانه ی اردیبهشت که دادی همچین بدم نبودا
- اره دیگه ، بالاخره میدونم که یه چیزی میگم دیگه
- ساکت شو
- در تاکسی کنار مانی نشست ، دست روی بند چرم ساعتش کشید ، برای مری پیام فرستاد
- تا وقتی ۳۱ بشینه تو اون مربع کوچیک وقت میخوام ، اما باید حرف بزنی

مانی خاکستر سیگارش را از شیشه ماشین بیرون ریخت  
 مری بلافاصله جواب داد  
 - باشه ، هروقت که بخوای .

قبل از هر چیز ترجیح داد ارسالش را ببیند ، بعد از چند ماه آشنایی حداقل حقش بود بداند .  
 هیچ جا مثل خانه اش نمی توانست برای دیدن ارسالش مناسب باشد. بسته ی کوچک لوکسی که ارسالش  
 برایش آورده بود نشان میداد چقدر از حرفهایی که قرار است بشنود تعجب خواهد کرد .

- با تاخیره اما خب تقصیر خودت بود که هیچوقت تاریخ تولدتو نگفته بودی  
 - خیلی اهل تولد گرفتن نیستم . بعضی وقتا خودمم یادم نیمونه ،هر سال مانی حواسش هست فقط امسال  
 یکم شلوغش کرده بود

- مگه میشه یه خانم به تولدش بی توجه باشه ، خانوما معمولا از یک ماه قبلش تا یک ماه بعدش تو فکر روز  
 تولدشونن

- شاید نه همه

- اره خب

فنجان چایش را برداشت : نمیخوای بازش کنی ؟ صادقانه بگم سلیقه ی من نیست ، خانومی که فروشنده بود  
 خودش اصرار کرد که حتما خوشت میاد و باور کن هیچ چیز تو دنیا سخت تر از کادو خریدن نیست اونم برای  
 یه خانم ! اونم من !

دستش نمیرفت آن جعبه ی کوچک را باز کند : چرا زحمت کشیدی ؟ من واقعا هیچ انتظاری نداشتم . دلیل  
 ملاقات امروزمون هم چیز دیگه ایه

- بالاخره که من باید کادوی تولدتو میدادم . حالا دلیل این ملاقات چی هست ؟

جعبه را باز کرد زل زد به گوشواره های میخی که شکل پرنده ای در حال پرواز بود

- اینا خیلی قشنگن!

- امیدوارم واقعا خوشت اومده باشه

- اره خیلی قشنگن ، ممنون

زل زد به پرنده های محبوس در جعبه و فکر کرد چطور دلیل این ملاقات را مطرح کند

- ارسالن یک مساله ای هست که خب من فکر میکنم بهتره تو هم بدونی !
- خب بگو ، میشنوم
- گفتنش یه خرده سخته ، لاقل برای من ، به نظرم حتی واژه اش هم مضحکه
- میشه واضح تر حرف بزنی منم بفهمم چه واژه ای ؟
- خواستگار
- پا روی پا انداخت ، فنجانش را روی عسلی کنار دستش گذاشت
- اهان ، یعنی پای خواستگار درمیونه ؟
- اره
- و این یعنی ؟
- یعنی هیچی ، فقط خواستم در جریان باشی . قراره تا آخر این ماه تصمیممو بگیرم . دوست نداشتم هر تصمیمی که میگیرم یهوا باخبر بشی
- خب خیلی ممنون که لایق دوستی و گفتی ، حالا میشه پرسید این آقا کی هست ؟
- یکی از بچه ها ست ، خیلی ساله همو میشناسیم ، ولی خب صمیمیت آنچنانی نداریم . هنوز هم تو شوک پیشنهادی هستم که داده ولی بالاخره تصمیم بگیرم
- و تو این فرصت کم که میخوای تصمیم بگیری کاری از دست من بر میاد ؟
- نه ، ولی خب فکر کنم بهتره راجع به یک سری مسائل شفاف صحبت کنیم
- چه مسائلی ؟
- اینکه من خودم تنها زندگی میکنم و خانواده ات راجع به این موضوع چه نظری دارن ، یا اینکه تو خودت چقدر به گذشته ی من و تنهایی الانم اهمیت میدی
- خب بالاخره اینا مسائل خیلی مهمیه . نمیگم من اصلا تا حالا بهشون فکر نکردم . کردم ، ولی خب گفتم شاید بهتر باشه اینا باشه برای بعد تر که تو تصمیمتو گرفتی ، اونوقت میشینیم راجع به این مسائل صحبت میکنیم
- و اگر خانواده ات به هر دلیلی نپذیرفتن ؟
- چه دلیلی مثلا باید باشه که نخوان بپذیرن ؟ فکر نمیکنم همچین اتفاقی بیفته
- و اگر افتاد ؟

- خب اینجوری رو هوا که همیشه گفت ، باید بشینیم راجع به دلپش حرف بزیم . من الان بی خبر از همه چیز نمیتونم بگم چی میشه
- ممکنه من هیچوقت نخوام از گذشته ام صحبت کنم !
- خب این ممکن ها همه اش یه سری احتمالیه ، اگر ما بخوایم این رابطه جدی تر بشه فکر کنم همیشه بر پایه ی احتمالات پیش رفت . ولی در هر صورت من اونقدر از خودم مطمئن هستم که خواستم به این رابطه جدی نگاه کنی ، تا الان هم احساس نکردم دلیلی وجود داشته باشه که بخواد مانع این قضیه بشه .
- خب تا وقتی ندونی همیشه گفت !
- اینم بحثیه !
- اره ، این و خیلی چیزای دیگه . در هر صورت از اینکه الان میدونی آرامش بیشتری دارم . فارغ از هر تصمیمی که بگیرم
- اصلا لزومی نداشت به من بگی ، میتونستی خیلی راحت تصمیمتو بگیری و بعد منو در جریان بذاری اما از اینکه حداقل همین ده دوازده روز هم منو در جریان گذاشتی ممنونم ! نمیدونم تصمیمت چه خواهد بود اما واقعا به نظرم همین خصوصیا منحصر به فردی که داری برام ارزشمنده .
- ممنون . بالاخره دوستی ما وهمینطور تمام مشترکاتی که داریم سر جاشه
- ارسالان تنها لبخند زد . لبخندی مردانه که شاید برای اظهار خونسردی کمی اغراق آمیز بود .
- پرسیدن تمام این سوالها از خودش ، از ارسالان و مری در ذهنش و پاسخ های احتمالیاش آشفته اش کرده بود . حالا حداقل جوابهای یک طرف قضیه را شنیده بود . باید حرفهای مری را هم میشنید و باز همان تصمیم احمقانه ی اردیبهشتی.
- انگار زندگی اش دور تند رفته بود . کافه ای که چند سال تنها اولویت زندگی اش بود را سپرده بود به محمد و سعی داشت تکلیف خودش ، زندگی اش و ارسالان و مری را مشخص کند .
- شماره ی مری را گرفت و چقدر سخت شده بود حرف زدن با مری که تا چند روز پیش آسان ترین کار دنیا بود .
- سلام
- سلام مری ، خوبی؟
- قربانت ، تو خوبی؟



- منم خوبم . فکر میکنی کی وقت داشته باشی همو ببینیم ؟
- من وقتم آزاده . هروقت تو بخوای حله ، فردا که پنج شنبه است کافه نمیری ،اگه وقت ازاد داری بیرون قرار بذاریم
- چند وقت بود مری او را زیر نظر گرفته بود که برنامه ی هفتگی اش را از بر بود ؟
- فردا تا ظهر کار دارم بعدش بیکارم .
- خب کجا پیام دنبالت ؟
- مسیرت نمیخوره من خودم میام
- مسیرم به کجا نمیخوره ؟ با تو قرار دارم دیگه . بگو کجا
- فاطمی
- چه ساعتی اونجا باشم ؟
- ۱۲ خوبه
- اوکی . تا فردا
- خداحافظ

\*\*\*

میدانست حرف زدن از خواستگاری ناگهانی مری و تردیدش در مورد ارسالن و مری مامان را مضطرب میکند و چقدر تنها تر و مستاصل تر از همیشه بود . تمام مدتی که برایش کتاب میخواند و از گلپایش تعریف میکرد به روزهایی فکر میکرد که تمام حرفهایش را برای او میزد و حالا انگار چند صد سال نوری از همه فاصله داشتند . چند دقیقه از دوازده گذشته بود که از محوطه ی بیمارستان خارج شد، افسر را کنار ماشین مری دید ولی قدمهایش را تند نکرد . برگه ای که از دست افسر گرفت دید .

- سلام
- سلام ،خوبی ؟
- اره ، چی بود ؟ جریمه ات کرد ؟
- اره ،پارک ممنوعه
- خب یه جا دیگه وایمیستادی
- اینجا همه اش پارک ممنوعه فرق نداره ، ۲۰ تومن جریمه است دیگه . بیخیال

کاش میشد او هم بیخیال باشد .

نگاهش را به پنجره دوخت ، سوالهایی که قرار بود از مری پرسد را در ذهنش لیست کرد ، ترتیبش را ، سوالهایش از مری خیلی بیشتر از چندتایی بود که از ارسلان پرسیده بود .

صدای آهنگ اسپانیایی که از ضبط پخش میشدلیستش را به هم ریخت

- آهنگ اسپانیایی گوش میدی !؟

- رادیوئه

- خوبه باز ، گفتم نکنه اینم باید به عجایی که در موردت میبینم اضافه کنم .

- چه عجایی مگه در مورد من دیدی؟

- تا این سنت سیگارت نترکوندی، آدم دورنگرایی هستی ، تنهایی پر هیاهو رو خوندی و عجیب تر از اون بعضی جاهاشو حفظی ، دانشجوی انصرافی هستی ، و در نهایت از همه عجیب تر این پیشنهادات

- من واقعا نمیدونستم که سیگارت نترکوندن ، کتاب خوندن ، دانشگاه نرفتن و خواستگاری کردن عجیب باشه !

- خب اینها هیچکدوم به تنهایی عجیب نیست اما در مورد تو و خواستگاری از من عجیبه ! واقعا چرا من ؟

- همینجا تو ماشین میخوای بازجویی کنی ؟ صبر کن برسیم یک جا سر فرصت همه رو برات میگم .

صدای لطیف زنی آهنگ اسپانیایی را قطع کرد :

مادربزرگ اردیبهشت ماه

در خیابان پهلوی

دوره ی کشف حجاب

عاشق شد

دایی سیاوش اردیبهشت ماه

در خیابان مصدق

وقت بگیر و ببند

عاشق شد

اردیبهشت آمده

دیر یا زود من هم

در خیابان ولیعصر  
عاشق می شوم

تا رسیدنشان به جایی که مری بی هیچ سوالی از او آورده بودش سکوت کرد . در آسانسور با نگاه خیره ی مری سر بلند کرد :

- دوست داری به منم بگی کجا داریم میریم ؟

- نه ، چند دقیقه صبر کن خودت میبینی ، امیدوارم از این به بعد کار و زندگی تو ول نکنی هی بیای اینجا

- خیالت راحت هیچ رابطه ی خوبی با برج و جاهای این مدلی ندارم

- حالا معلوم میشه

در آسانسور در راهرویی طویل باز شد ، به پسری که با یونیفرمی خاص رو به رویشان ایستاده بود نگاه کرد . سلام علیکش با مری نشان می داد آشنا هستند . پسر راهنماییشان کرد و آن راهروی دراز انگار قرار نبود تمام شود .

آنچه پشت در شیشه ای رفلکس میدید باور کردنی نبود . چهارصد متر تراسی که گلکاری شده بود با صندلی های چوبی و ظروف سفالی که روی میزها میدید . از همانجایی که نشسته بود به کاسه ی سفالی ماست خیار میز کناری خیره شده شده بود .

- میدونم که با اینجور جاها میونه ی خوبی نداری اما خب حالا به امروز رو تحمل کن دیگه

طعنه ی کلامش را گرفت : اصلا برام مهم نیست که چی فکر میکنی ولی اینجا عالیه ! عالی !

چه جووری پیداش کردی ؟

- پاتق ، به زمانی با بچه ها زیاد میومدیم .

- چرا به زمانی ؟

- چون دیگه هر کی رفت دنبال کار خودش ، من خودم گاهی وقتا که اعصابم کثیفه میام اینجا . پاشو از اونور

پایینو نگاه کن ، کل شهر زیر پاته . خورا که هر وقت میبینی آدما دارن زیادی بهت فشار میارن بیای اینجا از بالا

نگاهشون کنی ببینی انقدر همه چی کوچیکه که ارزش نداره .

بلند شد از نرده های پشتش پایین را نگاه کرد . تاکسی ها شده بودند نقاطی زرد رنگ و نمیتوانست فرق پیکان

و پورش را از آن فاصله تشخیص دهد . سر جایش نشست:

- برجا هم بعضی وقتا میتونن جاهای خوبی باشن!
- هر چیزی گاهی وقتا میتونه چیز خوبی باشه.
- بعد از سفارش دادن مری سعی کرد دل از باغچه ی کنارش بکند ، سوالهایش را مرتب کند .
- خب ؟ فکر کنم الان دیگه وقتش باشه بگی
- چی بگم ؟
- همون چیزی که تو ماشین پرسیدم
- مری کمی روی صندلی اش جا به جا شد .
- آهان ، چرا تو ؟
- سری در تاییدش تکان داد .
- قبل از هر سوال و جوابی من باید یه چیزی بگم . بین ارغوان من به زبون خودم حرف میزنم با ادبیات خودم ، شاید خیلی رمانتیک نباشه و اون چیزی که تو انتظارشو داری ولی حداقلش میتونم این قولو بدم که صادقانه است
- من منتظر حرف رمانتیک نیستم
- راجع به سوالت هم باید بگم واسه خودمم مطرح شد ، خودت دوست دخترای منو دیدی قبلا ، آخریش همین نگین ، هر کدومو تو مهمونیه یکی از بچه ها دیدم یا تو مسافرتی چیزی با هم آشنا شدیم . اینطوری نبوده بگم دختره رو دیدم عاشق شدم رفتم دنبالش بعدم بهم خیانت کرد شکست عشقی خوردم .
- همون قدر الکی که با هم آشنا شدیم همونقدر الکی هم تموم شده رفته . حالا من اونارو گذاشتم کنار یا اونو دیگه از من خسته شدن رفتن سراغ یکی دیگه .
- شاید ده سال دیگه بیست سال دیگه اصلا تا آخر عمر هم بشه همینجوری هردنبیل زندگی کرد ولی خب نمیخوام . یعنی خسته شدم . وقتی بر میگردم خونه میبینم هیچ کس نیست انگار یکی پاشو میذاره بیخ گلوم فشار میده .
- منظورم این نیست که این پیشنهادو دادم به تو که از تنهایی در بیام . نه ! اونقدر هم آدم عوضی نیستم . یه وقتایی انقدر همه چیز روون و ساده است که آدم دوست نداره دست بهش بزنه . دوستی من با تو از اولش اینجوری بوده ، هیچ وقت به چشم یه دختری که بخوام مخشو بزنم بهت نگاه نکردم و اینم میدونم که تو فکر میکنی من یه آدم کاسب دختر بازم که پول ریخته تو دستم دنبال یللی تللی ام

حرف مری را قطع کرد

- من همچین فکری نمکینم

- بذار حرفم تموم شه

- تا یه بخشی اش هم درسته ، خب شغلم آزاده چون صد سال دیگه ام نمیتونم برم بشینم پشت میز کار کنم به اندازه ی خودم از چیزایی که باید بدونم میدونم ، گاهی وقتا تک و توک عشقم بکشه برنامه نویسی انجام میدم ، با اینکه برای تو عجیبه کتاب میخونم . اخلاقای بیخود هم دارم تا دلت بخواد . اما در مورد تو شاید چند ماهه که از آرامش و سکوتت خوشم اومده ، شبیه هیچ آدمی نیستی ، شاید به نظر میاد ما دو تا آدم باشیم که هیچ دخلی به هم نداشته باشیم ولی دقیقا همون وقتایی که به این موضوع فکر میکنم میبینم مگه آدم از زندگی اش چی میخواد . تو یه متانتی تو وجودت هست که برای من کافیه بماند که سر آشپز هستی ، مهربون هستی ، هر دفعه ازت خواستم کمک کردی .

- و تو فکر میکنی اینا کافیه ؟

- کافی نیست اما برای شروع خوبه

- تو به جز ارغوان ساکتی که تو کافه از من دیدی و چند باری که کمکت کردم کافه اتو بچینی یا واسه دوست دخترت تولد بگیردی چی از من میدونی ؟ از گذشته ی من ؟ فکر کردی پدر مادرت میخوان بیان از کی خواستگاری کنن؟ یا هزار تا چیز دیگه ؟

- چی باید از گذشته ات بدونم ؟ اینکه هر پنجشنبه میری بیمارستان به مادرت سر میزنی ؟ یا اینکه اون پسره که آدرشو برات گرفتم یه آدمیه از گذشته ات که همچین خیلی هم خوشایند نیست ؟ پدر مادرم بستگی داره خودت چی بخوای ؟ بخوای میان خونتون از خودت خواستگاری میکنن بخوای میرن بیمارستان

مری یک ضربدر قرمز بزرگ کشید روی ذهنش و تمام سوالهای طبقه بنده شده اش .

- کی به تو اینارو گفته ؟

- فرقی میکنه ؟ الان بیشتر از اینکه فکر پیشنهاد من باشی فکر اینی که بلافاصله بعد از جدا شدن از من بری

خرخره ی مانی بجویی ، انقدر دنبال سنگ واسه انداختن نگرد ارغوان

- یعنی هیچکدوم از اینا برات مهم نیست ؟

- بالاخره این اتفاقا تو گذشته ی تو افتاده کاریش هم نمیشه کرد . مگه تو گذشته ی منو مو به مو میدونی ؟  
نه ! ولی تا وقتی این گذشته به حال و آینده ی آدم کاری نداشته باشه گور پدرش  
مری زیادی از خودش مطمئن بود

- همین آدم ساکتی که تو کافه میبینی ممکنه یه شب بیشتر از ده کلمه هم حرف نزنه ، ممکنه تا ۴ صبح تو آشپزخونه تق و توق کنه و کیک و شیرینی بپزه ، اصلا شاید سه شبانه روز پشت هم نخوابه ، هفته ای سه بار ملحفه بشوره ، از صدای تلویزیون بدش بیاد . یه لباس رنگی تو کمدهش نداشته باشه . فکر ایناشم کردی ؟!  
- فکر ایناشو نکردم ، چون نه تو خونه ی تو خوابیدم که ببینم تا صبح چیکار میکنی ، نه تو کمده لباستو گشتم ولی کور نیستم که ببینم همیشه مشکی میپوشی ، تلویزیون نگاه نکردن هم میتونی به عجایب من و مشترکاتم با خودت اضافه کنی .

- زیادی از خودت مطمئنی مری !

- نه ، نیستم ! اتفاقا ارغوان میدونی کاسب بودن یه چیزی که به آدم یاد میده چیه ؟ این که هیچ وقت از خودت مطمئن نباشی ، امروز که همه چی بر وفق مراده و سود ده فردا یهه بازار یه جوریه میشه که میشی بدبخت دو عالم . دیگه باید ریسکشو بپذیری بری جلو . مگه تو اخلاقای گند منو میدونی ؟ لباسم خط اتو نداشته باشه نمیپوشم ، صبحانه نخورم کل روز سگم . وقتی دارم حساب کتاب میکنم مامانم باشه بابام باشه ، هرکی باشه دم پرم نباید بیاد . کسی به کلکسونیام دست بزنه فاتحه اشو باید بخونه .

تو کدوم اینارو میدونی ؟ هیچ کدوم! بابا ما خیلی چیزا از هم نمیدونیم ولی دلیل نمیشه که هیچ وقت هم نفهمیم . بالاخره خوب و بد آدم با هم کنار میان دیگه . اینا که اختلافات آنچنانی نیست !

- نیست اما کوچیکم نیست ، من سی سالمه ، دختر هجده ساله نیستم که همینطوری تصمیم بگیرم بعدم بگم نشد دیگه .

- مگه من هجده سالمه؟! شکست فرق نمیکنه واسه زن باشه یا مرد ، اونقدر هم هنوز الکی خوش نشدم که برم از یکی خواستگاری کنم دو روز بعد بگم نمیشه شما رو به خیر ما رو به سلامت  
- ما رو به خیر ، شما رو به سلامت

کلافه خندید : بابا همون که تو میگی ، یعنی به چه چیزایی گیر میدیا ارغوان !

خیره به کاسه ی دست نخورده ی ماست خیار مقابلش فکر کرد تمام این جوابها لحظه به لحظه گیج ترش میکند . مچ دستش که بدون ساعت مانده بود و گوشواره های مرواریدش که جایشان را به پرنده های ارسلان نداده بودند . تا وقتی تصمیم بگیرد نمیخواست ساعت و گوشواره ای داشته باشد .

آخرین شماره ای که گرفت محمد بود ، خواست تا آخر ماه خودش کافه را بگرداند . موبایلش خاموش را کرد . چند روز باقیمانده خودش بود و خودش .

مشورت کردن با کسانی که هیچ از گذشته و احساساتش نمی دانستند معنایی نداشت ، دور باطلی بود که برش می گرداند سر نقطه ی اول .

لحظه به لحظه اش را مرور کرد بی توجه به چراغهای روشن خانه اش در روی هیچکس باز نکرد . صندوق ممنوعه را از بالای کمد پایین آورد ، نمونه کارت عروسی کذایی،فیلمها ، زنجیرش ، فنجان قهوه ای که نگه داشته بود ،میل بافتنی ،بلیط هواپیما که حالا نوشته های رویش کمرنگ شده بود ، هیچکدام برایش خوشایند نبودند که یادگار تلقی شوند و هنوز نگهشان داشته بود ، دیگر نمیخواست این مسیر تکراری را طی کند .

تمام وسایل آن صندوق اضافی بودند ، یادآور خاطراتی تلخ که مثل خون لخته شده در سرش میچرخید ، نه خارج میشد ، نه از بین میرفت . صندوقی که شاید سالها پیش باید آتشش میزد .

به دفتر ارسلان فکر کرد ، وکیل کت و شلوار پوشی که به زندگی اش پا گذاشت ، برای خودش جا باز کرد. مرتضی و مغازه ی موبایل فروشی اش ، صندلی های قرمز و مشکی کافه اش ،گوشی ای که به سایه هدیه کرده بود اما هنوز پولش را به مری نداده بود .

صندوق و تمام وسایل داخلش را روی زمین رها کرد ، ظرفهایی که چند روز در آشپزخانه جمع شده بودند و اولین بار بود قصدی برای شستنشان نداشت ، لم داد روی کاناپه ، کتاب آشپزی ندا را برداشت ، چقدر جایش خالی تر از همیشه بود و کسی پرش نمیکرد .

روزها تنها شده بودند عددهایی که در قاب مربع شکل ساعت عوض میشدند ، تند تر از همیشه .

کنسرت رفتن هایش با ارسلان ، ساعتها بحث درباره صدای ویولن سل ، سکوت همیشگی ماشینش ، خودش که بعد از سالها کنار مردی نشسته بود ، سعی کرده بود آرامش کند .

کمک کردنهائیش به مری ، جگر کی رفتن ، آشپزی برای دوست دخترش ، چیدن کافه اش ، فرسنگها که فاصله ای که فکر میکرد میانشان است .

خودش هم انگار دو نیمه شده بود ، نیمه ی کنار ارسلان ، نیمه ی کنار مری . نیمه هایی که خودش هم نمی دانست کدامشان را ترجیح می دهد .

\*\*

عقربه ی بلندتر ساعت دیواری دو تکان دیگر وارد آخرین روز اردیبهشت میشد . از بین تمام وسایلی که یک هفته کف زمین ریخته بود راه باز کرد ، مثل ارغوان قبل از این یک هفته ظرفهای آشپزخانه اش را شست . کتابها را در کتابخانه گذاشت ، صندوق ممنوعه و تمام وسایلیش را دوباره به بالای کمد تبعید کرد .

دوش گرفت ، رد پاهای خیسش روی پا دری افتاد . به زودی باید دم پایی بزرگتری برای دستشویی و حمام میخرید .

حوله ای دیگر کنار حوله ی گلبهی رنگش در حمام آویزان میشد . جلوی آینه نشست . به موجود مقابلش خیره شد . دختری که چند سال پیش در وجودش گم شده بود ، خیره به تیله های قهوه ای رنگ در آینه موهایش را شانه کرد و به تمام سالهایی فکر کرد میتوانست تنها نباشد ، ریشه ی موهایش در آمده بود .

از آینه به تخت یک نفره ی پشتش چشم دوخت ، به زودی باید دو نفره میشد

دست روی صورتش کشید ، انتظار داشت چین و چروکهای پوستش را لمس کند ، چین و چروکهایی که توهمات زن شکست خورده و سالخورده ی درونش بودند ، در آینه تنها زنی سی ساله بود بدون چین و چروک . پشت پنجره نشست ، درختهای حیاط را از پشت پرده ی حریر سفید رنگ نگاه کرد ، تکیه زده به دیوار چشم بست .

نفهمید چقدر گذشته آفتاب آخرین روز اردیبهشت چشمش را زد .

لباس پوشید ، زیر کتری را روشن کرد ، موبایلش را ، ضبط را و همه ی چیزهایی که یک هفته خاموش بودند . میز صبحانه ی تک نفره اش زیادی مفصل بود ، ساعت و جفت گوشواره ها را مقابلش گذاشت ، چای نوشید و به کادوهای سی و یکمین سال تولدش نگاه کرد .

ساعت و گوشواره ها را در کیفش گذاشت ، سیل اس ام اس های ارسالی را خواند ، سارا ، سایه و مانی

شماره ی مانی را گرفت

- چه عجب



- سلام
- علیک سلام
- خوبی؟
- تو انگار بهتری
- خجالت نکشیدی اون اس ام اس رو فرستادی؟
- نه ، یه هفته است در خونه اتو باز نمیکنی ، تلفنتم که خاموش کردی ، همه هم زنگ میزنن به من سراغتو میگیرن انگار تو جیب منی ، مامانم هر روز زنگ زده میگه این یه بلایی سرش اومده ، سایه هم بهانه پیدا کرده
- فرت و فرت شماره ی منو بگیره ، نمیدونن تو روانی هستی واسه یه خواستگاری رفتی تارک دنیا شدی
- ادب نداری دیگه ، روشن میذاشتم که تو هر دقیقه یه چیزی بدتر سردرگمم کنی
- دلتم بخواد ، بگی حالا چی شد؟
- هیچی تصمیمو گرفتم
- نه بابا ، میخواستی نگیری لابد ، حالا افتخار نصیب کی شد؟
- بعدا میفهمی
- این اداها چیه ، بگو ببینم ، من حوصله ندارم
- منم ندارم ، پس تا بعد
- عجبا ، به مامانم زنگ بزن حداقل
- خداحافظ
- به مادر مانی ، سارا و سایه خبر داد بلایی سرش نیامده ، ترجیح داد چند ساعت باقیمانده را برود ارایشگاه ، رنگ ریشه اش را تجدید کرد ، ابروهایش را مرتب کرد
- صدای زن در رادیو در گوشش پیچید :
- اردیبهشت آمده
- دیر یا زود
- من هم در خیابان ولیعصر
- عاشق میشوم
- خودش را دید ، اردیبهشت می رود و قرار است تنهایی اش را با کسی شریک شود

- منشی متین دیگر به حضورش عادت کرده بود ، گفت کسی در اتاق نیست ، بعد از دو ضربه با صدای بفرمایید  
ارسالان بند کیف را روی شانه اش مرتب کرد
- سلام
- سلام ، خوبی؟! نگران شدم ، گوشتیم خاموش بود
- اره ، میخواستم فکر کنم
- کاش حداقل یه خبر میدادی
- ببخشید
- خواهش میکنم ، نگران خودت بودم ، اوضاع خوبه حالا ؟
- خوبه ، تو چطوری ؟ وکالت چطوره ؟
- بد نیست ، مثل همیشه است
- خب خداروشکر ، خواهرت آشتی کرد ؟
- اره دیگه ، گفتم که یک هفته اخم و تخم میکنه بعد یادش میره
- چه خوب که یک هفته ای یادش میره ، منم ارزو دارم حافظه ام تا یه هفته ی قبلو به خاطر بسپره
- خوب دست خود آدمه ، از یه هفته پیش به قبل رو بریز دور
- گفتنش راحت
- امتحان کن
- ارسالان برای کار دیگه ای اینجام
- میدونم !
- کیفش را باز کرد ، بسته را در آورد روی میز گذاشت
- تصمیممو گرفتم ، فکر کنم بهتره اینا پیش من نباشه
- پوزخندی ناراحت زد
- یعنی باز دیر رسیدم ؟
- نه ، اتفاقا تو خیلی زودتر رسیدی
- پس؟ نکنه این شغل من اخر کار خودشو کرد ؟
- نه ، واقعا هیچ ربطی به شغلت و خودت نداره ، من از بودنت تو این مدت ممنونم

- یعنی بی دلیل من حذف شدم ؟

- نه ، یه وقتی منطقا همه چیز سر جاشه ، ولی دل آدم یه جایش میلنگه

ساکت به کازیه ی روی میزش چشم دوخت

سکوتش سخت بود ، انگار هرگز قرار نبود شکسته شود

- متاسفم ارسالن

- چرا متاسف ؟ خوب تصمیمت این بوده دیگه ، اگه هر کس دیگه ای جات بود ممکن بود اصرار کنم یا بخوام

بیشتر فکر کنی ولی میدونم که فکراتو کردی و تصمیمتو گرفتی

- اره ، خیلی بیشتر از یک هفته فکر کردم ، ممنون از اینکه درک میکنی

- مقابل تو کار دیگه ای نمیتونم بکنم ، حالا اونارو چرا پس میدی ؟

- فکر کنم دیگه پیش من نباشه بهتره

- نه برشون دار ، من کادویی که دادمو پس نمیگیرم

- آخه ...

- ارغوان برشون دار ، این قضیه قابل مذاکره نیست

جعبه را برداشت ، درش را باز کرد ، به پرنده های درونش نگاه کرد

- مرسی

احساس کرد بیشتر نشستنش آنجا دلیلی ندارد

- خب من فکر کنم برم دیگه

- ارغوان

کیفش را از روی میز برداشت

- بله ؟

- نمیدونم دفعه ی بعدی که مبینم کی باشه ، برات آرزوی خوشبختی دارم چون لیاقتش رو داری ، از

آشنایی باهات خوشحال شدم

- منم همینطور آقای وکیل

پا از دفتر متین بیرون گذاشت ، ساعت مچی اش را نگاه کرد ، سی و یکم اردیبهشت سی و یکمین سال زندگی

اش به وقت تنها نبودن

- فکر رفتن به کافه را از سرش بیرون کرد، ترجیح داد آخرین روز اردیبهشت را هم به خودش مرخصی بدهد، باید بر میگشت خانه و تجدید قوا میکرد برای مرحله ی بعدی که شاید از رو به رو شدن با ارسالن سخت تر بود .
- شماره ی مری را گرفت :
- به سلام ، چه عجب !
  - سلام ، قرارمون سی و یک اردیبهشت بود دیگه !
  - اره خب . خداروشکر که باز سی و یک اردیبهشت بود مگر نه خدا میدونه تا کی قرار بود خاموش باشی
  - وقت داری همو ببینیم ؟
  - سوالای خنده دار میپرسیا ، کجا ؟
  - خونه ی من
  - میبینمت
- تا مری برسد دستی به سر و روی خانه کشید ، چای دم کرد و سعی کرد به عکس العمل مری فکر نکند . زودتر از آنچه فکرش را میکرد رسید .
- به جعبه ی بزرگ شیرینی در دستش نگاه کرد .
- این چیه ؟
  - اولاً سلام عرض شد ، دوما که شیرینی
  - سلام ، میدونم ولی به چه مناسبت ؟
  - مناسبت نداره هنوز . بستگی داره جوابت چی باشه . اگه مثبت بود که خب میشه شیرینی تبریک اگر هم نبود که یه کاریش میکنیم دیگه .
- مری کنار این ایستاده بود حرکاتش را رصد میکرد . جعبه ی شیرینی را در یخچال گذاشت .
- بشین الان چایی میارم میام
  - نه من الان چایی نمیخورم . بیا بشین
  - چرا ؟
  - همینجوری ، حالا بعدا میخورم
- رو به روی مری نشست . انگشتان دستش نا خودآگاه در هم گره خورد .
- خب نمیخوای بگی ؟

- بین مری من خودمم بعد از اینهمه فکر کردن دلیل تصمیممو نمیدونم ، اما چند تا چیز : نمیتونی منو از مادرم خواستگاری کنی ، چون هیجان برآش خوب نیست و در این مورد به خصوص تجربه ی خوبی نداشته و نمیخوام که حالش بد بشه . عروسی هم در کار نخواهد بود . یعنی فقط یه عقد محضری و تمام . تالار و لباس و کارت عروسی و این جینگولک بازی ها در کار نیست و دیگه اینکه من باید تو همین خونه زندگی کنم .
- همیشه حرفاتو از ته به سر میزنی ؟ خب همیشه اول بله رو بگی بعد این چیزارو سر هم کنی ؟
- نه چون این بله نیست . تو هم باید به تک تک این شرایط فکر کنی . با خانواده ات صحبت کنی .
- تو نگران خانواده ی من نباش ، میان تورو از خودت خواستگاری میکنن فوقش . در مورد عروسی هم که خب نظری ندارم . به عنوان یه مرد همچین خیلی برام مهم نیست که یه مشت خاله زنک بیان بشینن راجع به قیافه ی عروس داماد و کیفیت غذا و لباس بدری خانم صغری کبری بچینن . ولی باید به اون بخش داماد سر خونه بودنش فکر کنم .
- خندید ، چقدر همه چیز را بر خلاف او ساده برگزار میکرد .
- خب پس میتونی فکر کنی
- آدمو بد میذارى لای منگنه ها !
- متاسفم ولی خب این شرطاً برام مهمه توام میتونی فکر کنی بعد جواب بدی
- این شرطاً مختص منه یا هر کس دیگه ای جای من بود همین بود ؟
- هر کس دیگه بود همین بود . من هنوز هم که باور دارم که من و تو خیلی با هم فرق داریم مری . شاید مسخره باشه اما مانی بهم گفت مردی ! وقتی حرف میزنی پاش وایمیستی . خودم میدونم بعد از اینهمه فکر کردن مسخره است که بخوام بگم حرف مانی رو تصمیمم تاثیر داشته اما باید بدونی که من رو این حرف حساب کردم . اگر هر کدوم از این شرایط رو قبول نکنی و باهش کنار نیای و همه چیز همینجا تموم شه هیچ اتفاقی نمی افته ، منم بهت حق میدم نخوای اینجوری ازدواج کنی . اما اگه تصمیمتو گرفتی یعنی باید پاش وایستی .
- دم این مانی گرم پس . یه جا هوای ما رو داشت .
- تنها نگاهش کرد
- حالا الان به جای اینکه اینطوری نگاه کنی اون چایی رو بده با شیرینی بخوریم تا من راجع به داماد سر خونه بودن فکر کنم .

- چایی میارم . اما شیرینی باشه واسه وقتی که فکراتو کردی

- عجباً! باشه همون چایی رو بده

مری بعد از خوردن چایش بلند شد :

- تا کی وقت دارم فکر کنم حالا ؟

- تا هروقت که بخوای ، هروقت از خودت و تصمیمت مطمئن شی

- سختش میکنیا ارغوان

- جنگ اول به از صلح آخر

مری بی حرف رفت ، نفهمید کسی که تمام شرایط او را پذیرفته چرا باید زندگی کردن در خانه ی او انقدر برایش سخت باشد . حالا جایش با مری عوض شده بود . او باید انتظار میکشید و چه خوب بود که مری با او فرق داشت ، اگر قرار بود او هم یک هفته با موبایل خاموش خودش را در خانه حبس کند سخت میشد . چند سالی بود که دیگر عادت نداشت انتظار کسی را بکشد .

درختهای با غچه را آب داد ، دیدن سارا و ایلیا رفت . سارا قبل از اینکه دلیل این مدت بی خبری را بداند با خوشرویی پذیرفتش ، ایلیا قهر کرده بود و چقدر شیرین بود که نبودنش برای کسی آنقدر مهم باشد که قهر کند .

قهری که با یک دست پلی استیشن بازی کردن برطرف شد . برای سارا از ارسالن و مری گفت . بر خلاف انتظارش سارا تعجب نکرد .

- پس حالا آقا مرتضی رفته فکر کنه

- اره ، من واقعا نمیفهمم مگه این قضیه چقدر مهمه که تو همه شرایطو قبول کنی بعد واسه این بخوای فکر کنی . خب چه فرقی داره تو خونه ی من زندگی کنیم یا اون

- همیشه گفت ، بالاخره مرده دیگه . یه سری چیزها هم به عهده ی مرده . ساخته و اشش بلند تلک تلک بیاد تو خونه ی تو زندگی کنه . عروسی هم که نمیخوای بگیری

- اینا همش رسم و رسوماتیه که خودمون گذاشتیم . حالا چه فرقی میکنه خونه مال کدومون باشه . مهم اینه که دو تامون قراره با هم توش زندگی کنیم دیگه . حالا یعنی اینایی که خونشون به اسم خانومشون میکنن

مردونگیشون میره زیر سوال ؟

- نه نمیره ، ولی خب اول زندگی سخته دیگه . حالا بهش فرصت بده . این دلیل منه . شاید اون یه دلیل دیگه داشته باشه بنده خدا .

آنقدر با ایلیا بازی کرد که بعد از برگشتن به خانه خسته باشد و مجال فکر کردن نداشته باشد .  
روی کاناپه هال دراز کشید . ابر راحتی زیر پایش تو رفت . کهنه شده بود . شاید باید یک دست راحتی جدید میخرید .

میچ دستش را بالا آورد ، دست روی صفحه ی گرد ساعت کشید . هنوز مربع کوچک پایین صفحه سی و یک را نشان میداد . تصمیم اردیبهشتی اش را گرفته بود .

صدای زنگ در از جا پراندش . با عجله سمت آیفون رفت . انگشت کوچک پایش به پایه ی چوبی میز خورد ، دلش ضعف رفت .

دکمه ی آیفون را زد بی آنکه دقت کند صدای مردانه ی پشت در متعلق به کیست . همانجا دم در ایستاد ، انگشت کوچکش را فشار داد .

کالج های مشکی رنگ آشنا جلوی در متوقف شد :

- چی شد ؟ خوبی؟

سر بلند کرد :

- انگشتم خورد تو پایه ی میز .

- اوه اوه .

پایش را زمین گذاشت :

تو اینجا چیکار میکنی ؟

- من هیچی اومدم اینو بدم برم

نایلون دستش را گرفت : این چیه؟

تکیه به در زده تنها نگاهش کرد

نایلون را باز کرد به ریش تراش ، مسواک و تیشرت و شلوار داخلش نگاه کرد

- شیرینی رو نخور تا فردا پیام سر فرصت با هم برنامه هارو تنظیم کنیم ، فعلا خدافظ

مسخ شده در چارچوب در ایستاد .

- ارغوان برگشتنی مواظب انگشت کوچیکه ات باش!

## \*\*بخش هشتم\*\*

صدای زنگ کلافه اش کرد . سرش را زیر بالشت برد ، نفس کم آورد ، بالشت را روی زمین پرت کرد . هرکس بود قصد رفتن نداشت . آیفون را زد . در آینه ی گرد راهرو موهای آشفته اش را مرتب کرد . تلاش کرد خونسرده باشد : تو خواب نداری ؟ اون از دیشب این از این امروز نان سنگک دستش را روی این گذاشت

- کیو دیدی شب خواستگاری خوابش بیره ، بعدشم والا تو گفتی من کم خوابم و تا صبح بیدارم و ... من چه میدونستم تا ساعت ۹ صبح میخوابی

- مگه ساعت ۹ ؟

- منو بگو واسه تو ساعت خریدم که زمان از دستت در نره

- ببخشید که تو خواب ساعت مچی نمیبندم

- خب حالا عصبانی نشو . میخوای من بشینم اینجا تا بری ادامه ی خوابتو بکنی ؟

- لازم نکرده.

- خب پس میخوای صبحانه آماده کنی بخوریم؟ میدونی که من بدون صبحانه ...

- ولی برعکس من همچین عادت به صبحانه خوردن ندارم

- خب در این مورد چون خوردنش از نخوردنش خیلی بهتره تو مجبوری خودتو با من هماهنگ کنی

زیر کتری را روشن کرد . به ظاهر آراسته ی مری و تیپ آشفته ی خودش نگاه کرد

- زیر کتری رو روشن کردم ، الان میام

صورتش را شست . موهایش را بافت . تنها کاری که همیشه برای جمع کردن موهایش انجام میداد . لبایهایش را با تی شرت و شلواری مرتب تعویض کرد .

مری روی کاناپه با گوشی اش سرگرم بود . پشت این ایستاد نان را برش بزند .

خرده های نان را از روی این کف دستش ریخت . مری موبایلش را روی میز گذاشت ، تکه ای از نان کند :

- خودت بافتی؟

قوری را زیر شیر گرفت . توری تفاله ها را خالی کرد : چیو ؟

- زنجیر عمو زنجیر باف ، موهاتو دیگه



- آره

- بابا تو واسه خودت هنرمندیا

- دیگه یه مو بافتن هنره ؟

- اره دیگه پس چی ، واسه منی که بند کفشم نمیتونم پاپیون کنم هنره

- پس بند کفشتو کی مینده ؟

- خودم گره میزنم میچپونم تو کفشم

قوری را از آب جوش پر کرد روی کتری گذاشت: نون رو میداری روی میز ناهارخوری ؟

- چرا رو همین میز نمیچینی ؟

- خب چون مهمونی

- یعنی بعد از اینکه از حالت مهمونی در اومدم دیگه اونجا نمیچینی؟

خندید : نه دیگه ، بعدش رو این میز میچینم یکم بعدترش هم رو زمین

- خوبه که داری از اول راه صداقت از خودت نشون میدی ارغوان ، من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم

- حالا خواهیم دید .

- انواع و اقسام مرباها را روی میز چیده بود . خودش هم با لذت به میز رنگی صبحانه اش نگاه میکرد .

فنجانهای چای را روی میز گذاشت . مری تکیه زده به صندلی ایستاد

- بشین دیگه ، چاییت یخ میکنه

- والا این میزی که تو چیدی آدم دلش نمیاد دست بزنه ، بیشتر ترجیح میده نگاهش کنه

- باشه حالا ، بعدا هم همینجا برات میچینم نمیخواه انقدر به خودت زحمت بدی ، بشین بخور

مری چشمکی زد : خب پس خداروشکر ، خیالم راحت شد

لقمه های خودش را میشمرد ، بعد از رفتن مادر مانی دیگر صبحانه ی دو نفره نخورده بود . به وسواس مری

نگاه میکند که قاشق هر مربا را برای خودش استفاده میکند و کارد پنیر را به کره نمی زند .

- بیارم چایی برات ؟

- خودم میارم ، برای تو هم بریزم ؟

- نه/فولی بذار خودم بیارم

- بابا تعارف که ندارم . یه چاییه خودم میریزم دیگه

- به هیبتش نمیخورد برای خودش چای بریزد .
- یعنی من نمیدونم چه چیزیه صبحانه نخورم اصلا نمیشه
- و من کاملا برعکسم
- برعکس نیستی ، فکر میکنی برای چی کلا در روز چهار کلمه حرف میزنی ،همینه دیگه . حالا درست میشه
- اونوقت اینا همه تشخیص خودته ؟
- جدی میگم ، یه خرده این عادتها رو عوض کن ببین چی میشه .
- کدوم عادت دقیقا ؟
- همین صبحونه نخوردنا ، مشکی پوشیدنای دائمی ، بی حوصلگیا
- مگه بی حوصلگی هم عادته ؟ بی حوصلگیه یه حالته

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- حالتیه که گاهی بر آدما عارض میشه اما تو تبدیلیش کردی به عادت . مردم به زناشون میگن جون مادرت یکم کم تر حرف بزنی تو رو باید به زور ازت حرف کشید .
- هر کس یه جوریه دیگه
- میدونم ، من همه ی اینا رو میدونم . میدونم ده تای ماتنوی مشکی مختلف داری که یکی اش پیلی داره ، یکی اش جیب داره ، یکیش آستین سه ربهه ، یکی اش دکمه میخوره یکی اش نمیخوره . ولی همچنان اصرار داری مشکی باشن
- دقتت زیاده اما !
- خب اگه نمیخواهی الان درباره اش حرف نمیزنیم . حالا بگو برنامه چیه ؟
- مامانم اینا کی بیان ؟
- نمیدونم ، آخره هفته خوبه ؟
- هر وقت که خودت راحت تری بگو من بهشون میگم همون موقع
- اصلا بهشون گفتی قضیه رو ؟
- نه پس ، میخوام یهو برم با گل و شیرینی برشون دارم بیارم

- چی گفتن ؟

- چیزایی که تقریبا همه ی پدر و مادرا میگن ، کیه ؟ چند سالشه ؟ چی کاره است ؟ از کجا پیداش کردی ؟...  
- خانواده اش کین ؟ نگو که نپرسیدن .

- خب پرسیدن

- و تو چی گفتی ؟

- چی باید میگفتم ، گفتم مادرت بیمارستانه و خودت تنها زندگی میکنی . همینو میدونم . الانم به جای این  
که بزنی جاده خاکی بهتره بگی کی بذاریم برنامه رو

- خب نمیدونم، پنج شنبه شب خوبه یا اصلا بذاریم هفته ی دیگه .هان؟

- بین ارغوان ما حرفامونو زدیم و این مراسم کاملا فرمالیته است . مامان بابای منم اگر قبول نکرده بودن من  
نمیومدم اینجا با تو برنامه بریزم . پس الکی فکر و خیال نکن . همین پنجشنبه خوبه . بعدش در مورد عروسی  
نگرفتن و اینا کاری ندارم ولی خب یه مهمونی کوچیک که میتونیم بدیم حداقل نزدیکانمون باشن . مانی ،  
همین سایه ، سارا ... یا اینکه کلا همه چی تعطیله ؟

- نه خب مهمونی میتونیم بدیم .

- پس اونو میذاریم شب خواستگاری

از پشت میز بلند شد

- کجا میری ؟

- موبایلمو بیارم .

موبایلش را روی میز کنار فنجاناش گذاشت . تنها دید که روی صفحه ی لمسی اش میزند .

- خرید حلقه و اینا چی ؟

- یه روز تو هفته میریم میخریم دیگه

- خب کی وقت داری؟

- این مدت اصلا کافه نرفتم ، فردا پس فردا باید برم یکم به کارای اونجا برسم

- خب میذاریم سه شنبه ، خوبه ؟

- اره خوبه

- محضر و اینام که باشه همون شب مشخص میکنیم . دیگه چی ؟

- دیگه هیچی، تو که فکر همه جاشو کردی
- پس فکر کردی دیشب تا صبح بنده چیکار کردم که کله ی صبح رفتم نون سنگگ خریدم بلند شد ،سبد نان و ظرف مربا را برداشت : خب چیز دیگه ای هم مونده ؟
- نه ، ارغوان راستی موهاتو اینطوری کردی بهت میاد
- ظرفها را روی میز آشپزخانه گذاشت بافته ی موهایش را که روی شانه اش افتاده بود نگاه کرد.
- رگه های روشنشو میگم
- با چشمان گرد مری را نگاه کرد
- بابا خب چیه دارم نظرمو میگم ، میخوای نگم ؟
- قبلا نظرتو نمیگفتی !
- قبلا قرار نبود با تو نسبتی داشته باشم ولی الان میتونم راجع به قیافه ی همسر آینده ام نظر بدم ،تو هم اگه نظری داشتی که قبلا ندادی از حالا به بعد میتونی بدی
- ابرویی بالا انداخت مری ظرفهای روی میز را روپن چید ، نیا اینور دیگه . من میچینم اینجا بردار مرباها در شیشه ریخت ظرفهایش را در سینک گذاشت . با صدای زنگ در شیر آب را بست .
- منتظر کسی بودی ؟
- نه ، فکر کنم سایه است . به جز اون کسی این موقع صبح نمیاد
- دستش را با حوله ی آشپزخانه خشک کرد .
- حدسش درست بود ،سایه پشت در بود .
- مقنعه ی سرش نشان میداد قرار است برود دانشگاه
- سلام
- سلام ارغوان جان فراری ... بابا یه هفته است هر روز میام دم در باز نمیکنی . بعد شب میشه چراغت روشن میشه ... دیروز اس ام اس نمیدادی از بالای دیوار میپریدم ...
- با دیدن مری در خانه اش ساکت شد ...
- سلام
- مری با لبخند جوابش را داد
- خوبی ؟

- ممنون . شما خوبید ؟ ارغوان خب چرا نمیگی مهمون داری من صدامو انداختم تو سرم دارم واسه خودم حرف میزنم؟
- خب تو اصلا فرصت دادی من چیزی بگم ؟ بشین حالا
- نه دیگه مزاحم نمیشم
- مزاحم نیستی ، مری هم مهمون نیست ، از این به بعد زیاد اینجا میبینیش
- یعنی چی ؟
- قراره ازدواج کنیم
- چی ؟ ! صبح اول صبحی منو اسکل کردید؟
- نه ، من که تا حالا با تو شوخی کردم که سر صبح همچین کاری کنم ؟
- آخه یهویی ؟
- حالا دیگه
- بادش خالی شد . کیفش را روی مبل انداخت : پس اون آقاهه چی شد ؟
- هیچی
- سایه همیشه برای ارسالن همین لفظ را به کار میبرد . مری را نگاه کرد . میخواست با حرف سایه عکس العملش را ببیند . صورتش هیچ حالتی نداشت . معمولی تر از همیشه سایه را نگاه میکرد
- بین من فکر کنم الان برم دانشگاه ، بعد عصری پیام کلا بینم داستان چیه ، الان که دارم شاخ در میارم
- عصر نیستم ، میرم کافه ، داستانی هم در کار نیست واقعا . ولی شب خواستی بیا پیشم
- باشه ، پس فعلا ، خداحافظ
- آقای مری خداحافظ
- لفظ قلم حرف زدن ناگهانی اش با مری خنده دار بود .
- در را پشت سر سایه بست .
- همیشه همینطوری یهو میاد یهو میره ؟
- آره تقریبا
- پس خدا بخیر کنه .میری کافه ؟ حاضر شو برسونمت
- ظرفا رو بشورم میرم بعدش .

- خب میشینم کاراتو بکن بریم

- نه بابا معطل میشی

- میشینم

ظرفهای صبحانه زیاد نبود ، سریع حاضر شد

- بریم؟

- بریم

صدای موسیقی بی کلامی که در ماشین مری پخش میشد آرامش عجیبی در وجودش میریخت . اول خردادی که کنار مردی نشسته بود .

جلوی کافه ترمز کرد : شب کی میری ؟

- نمیدونم ، ۸:۳۰ - ۹

- نیم ساعت قبلش پس بگو که پیام دنبالت

- واسه چی ؟

- خب ببرمت خونه دیگه !

- یعنی قراره هر روز تو منو برسونی ؟

- فعلا که اینطوریه

- خب من خودم میرم چه کاریه ؟

- کاری نیست . نیم ساعت قبلش زنگ بزن

در ماشین را باز کرد ، حداقل میتوانست تمرین کند :

- مری

- بله؟

- هیچ شباهتی به اون آدمی که فکر میکردم نداری . شب زنگ میزنم

دستی به سر و روی گلهایش کشید . معلوم بود محمد از حالشان غافل نشده . احوالپرسی اش با محمد معمولی تر از همیشه بود.

- چه خبر؟

- خبر خاصی که نیست ، پریروز از اماکن اومدن فقط
- خب ،چی گفتن ؟
- هیچی ، خداروشکر چیز گیر دادنی نداشتیم ، موسیقی که بی کلام بود . عدل نه کسی سیگار میکشید نه چیزی . یه چرخ زدن رفتن
- خب پس خداروشکر ، ببخشید که همه ی کارا رو ریختم سرت
- نه ،عصرا صبا می اومد کمکم
- پس شرمنده ی اونم شدم
- نه بابا این حرفا چیه ،خودش دوست داشت
- در هر صورت لطف کرده .
- به قبض های روی میز نگاه کرد . محمد رد نگاهش را گرفت
- قبض برق و تلفنه ، ولی مثل اینکه پول برق دوره ی پیش رو دوباره رو این قبض حساب کردن ، گذاشتم باز خودتون ببینید .
- به مبلغ هنگفت روی قبض نگاه کرد : آره ،ولی من دوره ی پیشو به موقع پرداخت کردم .
- فیششو دارید ؟
- آره منگنه کردم به قبض خونه است .
- خب همونو ببرید اداره برق نشون بدید حله
- آره ولی از بالا پایین کردن این اداره ها متنفرم
- میخواید من ببرم ؟
- نه ،خودم فردا میبرم چون قبضش هم خونست . علی نیومد سفارش بگیره ؟
- اومد ولی من سفارش ندادم گفتم خودتون بیاید
- چرا ؟ خب میگفتی بیاره
- فعلا که چیزی تموم نشده
- باشه پس هفته ی دیگه سفارش میدیم
- خودش را با کارهای کافه سرگرم کرد،دوست نداشت به آخر هفته و مراسم خواستگاری فکر کند .
- با دستگاه اسپرسو سر و کله میزد که محمد صدایش کرد :

- سایه اومده

- این چرا خراب شده؟ هر کاری میکنم درست نمیشه

- نه شیرش رسوب گرفته بیاید اینور من درستش میکنم.

از تپیش معلوم بود از دانشگاه آمده: اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود شب بیای خونه؟

- تو فکر کن من تا شب دووم بیارم. از صبح تا حالا یه کلمه از حرفای استادو نفهمیدم. هی تو و اون آقا

خوشتیپه و مری میاید جلوی چشمم، دیدم حضور فیزیکی تو کلاس فایده نداره، کلاس آخرو پیچوندم اومدم

ببینیم قضیه چیه؟

- اشتباه کردی کلاستو پیچوندی، چون قضیه ی خاصی نیست، قراره ازدواج کنم. همین!

- همین چیه؟ آخه چطور یهو با مری؟ اصلا یک درصد هم احتمال نمی دادم اگه یه روز بخوای ازدواج کنی

طرف مری باشه

- خب حالا به جای احتمال میتونی یقین داشته باشی

- یعنی اون آقاهه پر؟ آخه خیلی به هم میومدید. ارغوان و ارسلان، اصلا من گفتم دیگه شما مزدوج شدید

رفت

- نشدید دیگه، تو هم فکر اون آقاهه رو از سرت بیرون کن

- والا یعنی ارغوان من ده سال دیگه هم عمرا بتونم تورو بشناسم

- همچین بدم نیست، سوپرپرایز میشی

- سوپرپرایز اصلی که مونده، برم خونه به مامانم بگم همین امشب بلند میشه با طبق و کله قند راه میفته خونه

ات

- عروسی در کار نیست که طبق و کله قند باشه، میریم محضر عقد بعدم یه مهمونی کوچیک

- بابا این دیگه آخر نامردیه، من کلی واسه عروسیه تو برنامه ریزی کرده بودم که نقش خواهر عروسو بازی

کنم. هی با مهمونا سلام علیک کنم ببینم چیزی کم و کسر نباشه. یعنی چی مهمونی کوچیک

- خب میتونی این حرکاتو تو عروسی سامان انجام بدی

- نخیر، فایده نداره. اونجا خواهر تارا هم هست. بعدم تو کجا سامان کجا. خواهر عروس با خواهر دوماد

فرق میکنه.

- متاسفم که برنامه هاتو به هم ریختم پس



- نه دیگه ، تو کلا رسالت داری به من ضد حال بزنی ، من میدونم
- ای بابا ، چه خبر ؟ سامان چیکار میکنه ؟ مراسمشون کی هست ؟
- هیچی ، برعکس تو که کلا همه چیو تعطیل کردی . این مامان اینای من همه چیزو به نحو احسن انجام میدن . بله برون ، حنا بندون ، فکر کنم حالا چند سال فقط طول میکشه اینا مراسم پیش از عروسیو برگزار کنن
- تو که از این مراسم دوست داری
- والا نه دیگه در این حد . شب یلدا میشه یه چیزی میگیرن دستشون راه میفتن ، عید یه چیزی ، عزا یه چیزی . اونوقت نمیگن ما هم آدمیم ، حداقل یه چیزی واسه ما بخرن دلمون خوش شه
- خودت عروس میشی برات میخرن
- الان با من عین بچه دو ساله ها حرف زدی که بهشون میگن بزرگ میشی برات میخریم
- خب آخه حرفت بچه گانست دیگه . چیزی میخوری برات بیارم؟
- نه بابا ، باید پا شم برم
- بشین شب مری میاد دنبالم با هم میریم
- اوه ساعت ۹ شب ! به مامانم نگفتم اومدم اینجا که . گفتم تو تایم کلاسم میام که بعدش برم خونه . حالا بفهمه بی اجازه راه افتادم اومدم قاطی میکنه . میشناسیش که
- باشه هر جور راحتی
- کوله اش را روی دوشش انداخت . مقنعه اش را پشت گوشش داد :
- آآآ ... ارغوان باورم نمیشه یعنی دیگه شب نمیتونم پیام بپشت .
- چه ربطی داره، مری چیکار تو داره ؟
- ایشون هیچی ، ولی من نمیتونم ۹ شب راه بیفتم پیام خونه ات سفارش غذا بدم ، ولو شم رو اون کاناپه قرمزه از بچه های خل و چل دانشگاه برات تعریف کنم
- تو هر وقت دوست داشتی سفارش غذا بده و بیا ، مثلا قراره خواهر کوچولوی عروس باشی دیگه . کاناپه قرمزه رو هم قراره عوضش کنم . دیگه کهنه شده
- من کلی با اون خاطره دارم ولی خب میتونم با چیزای جدیدم ارتباط بگیرم . برم تا مامانم سلسله زنگهاشو شروع نکرده .

- سلام برسون

- میتونم بهش بگم که؟!

- اره

- پس با شیرینی برم خونه ، خداحافظ

سری برای سایه تکان داد . آمدن مری شاید خیلی از عاداتهای زندگی اش را تغییر میداد ، رفت و آمدهای سایه ، کافه ماندنهایش تا نه شب ، صبحانه نخوردنهایش ...

ساعت زیادی به وقت رفتنش نزدیک شده بود اما سختش بود با مری تماس بگیرد . پشت شیشه ی کافه ایستاده بود با خودش کلنجار میرفت . گوشی در دستش عرق کرده بود ولی هنوز سخت بود زنگ بزند بخواد مری بیاید دنبالش . فکر تغییر در سرش بود اما عملی کردنش راحت نبود .

با زنگ گوشی به خودش آمد ، صفحه موبایلش را نگاه کرد . اسم مری روشن و خاموش شد . به گوشی ساده اش نگاه کرد که هیچ شباهتی به گوشی گرانیقیمت و پیشرفته ی مری نداشت . دکمه سبز رنگ را فشرد .

- سلام

- سلام کجایی؟

- کافه ، کجا باید باشم .

- ساعت نه آخه، چرا زنگ نزدی ؟ گفتم نکنه خودت رفتی

- نه یه خرده کار داشتم .

- باشه پس ده دقیقه دیگه اونجام

- مبینم

مری داشت بار او را هم به دوش میکشید . نقش هر دو نفرشان را در رابطه بازی میکرد .

رسیدنش کمتر از ده دقیقه طول کشید . تک بوقی زد . قبضها را در کیفش گذاشت ، محمد روی یکی از صندلی های سالن نشسته بود کتاب میخواند :

- محمد من رفتم . فردا میرم دنبال قبضها یکم دیرتر میام

- باشه ، خیالتون راحت

- شب بخیر

- خداحافظ

مری در ماشین منتظرش نشسته بود . با چشم بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود

- سلام

- سلام ، چطوری ؟

- من خوبم ، تو ولی انگار بی خوابی دیشب کار دستت داده .

- نه به بی خوابی عادت دارم ، ایمان آنفولانزا گرفته تو مغازه هی سرفه کرد ، فکر کنم دارم منم میگیرم . از

عصری تا حالا سردرد فلجم کرده

- چرا دکتر نرفتی خب ؟

- فکر کردم سردرد عادیه ، ولی هی بدتر شده از عصری تا حالا .

ماشین را از پارک در آورد .

- خب الان بریم دکتر

- الان حسش نیست ، میرم خونه قرص میخورم اگه بهتر نشد فردا میرم . تو چه خبر ؟

جای جواب دادن به مری دست روی پیشانی اش گذاشت :

- تب داریا ، شک نکن فردا بدتر میشی

- نه بابا ، دکترم میخواند قرص بده دیگه ، مامان من خودش تو خونه یه داروخونه داره واسه خودش . میرم یه

چیزی میخورم

- باشه هر جور صلاح میدونی

- شام خوردی یا بریم یه چیزی بخوریم ؟

- نه شام نمیخورم معمولا ، تو هم بهتره با این حالت غذای بیرون نخوری

- تو که معمولا هیچی نمیخوری ، نمیدونم چطوری ادامه میدی ، صبحونه که عادت نداری ، شام هم که

معمولا نمیخوری . ناهارم که لابد تعطیله ... پشت چراغ قرمز ایستاد .

- تو طول روز یه چیزی میخورم دیگه

- بریم یه چیزی بخوریم پس

- من که تعارف ندارم ، تو هم با این حالت غذای بیرون نخوری بهتره ، میخوای بریم من یه چیزی برات

درست کنم

- من الان به هر آبادی ای برسم ولو شدم . بیام اونجا شام بخورم دیگه نمیتونم برم خونه دیگه لباس راحتی هم که آوردم کلا موندگار میشم .
- حالا برای شام میتونم دعوت کنم ولی موندگاریه بعدش نه !
- تو الان این موقع شب چی میخوای بپزی ؟
- سوپ دیگه
- مگه میپزه؟
- مرغه دیگه دو ساعته میپزه
- حواست هست سایه شب قراره بیاد که منم دعوت میکنی ؟ الان سایه میگه این هیچی نشده همش اونجاست .
- سایه عصری اومد کافه ، از فرط کنجکاوی نتونسته بود سر کلاس بشینه
- نه بابا !
- اره
- سر کوچه ایستاد : من یک دقیقه سیگار بخرم بیام ، چیزی نمیخوای ؟
- حالا الان با سردرد واجبه سیگار بکشی ؟ من چیزی لازم ندارم
- الان میام
- پاکت سیگارش را جلوی دنده پرت کرد : ببخشید
- یه دقیقه پس صبر کن من برم میوه فروشی و بیام
- خب میگفتی چی میخوای من میخریدم دیگه .
- نه خودم باید برم
- نایلون لیمو ترش و هویج را زیر پایش گذاشت :
- همچین گفتمی خودم باید برم گفتم چی میخوای بگیری . دیگه هویجو که من میتونم بگیرم
- نخیر ، همین هویجو شما میری رگه دارشو میگیری
- کلید را در قفل چرخاند ، به زودی باید کلیدهای یدک را میداد به مری
- ارغوان تا تو بری بالا من تو حیاط یه سیگار بکشم بیام
- باشه

- شال و مانتویش را آویزان کرد ، بدون اینکه لباس راحتی بپوشد بسته ی مرغی از فریزر درآورد با پیاز در آب انداخت . سیب زمینی و هویج را رنده کرد . آمدن مری از یک سیگار کشیدن بیشتر طول کشید :
- کمک نمیخواهی؟
  - نه ، چند تا سیگار کشیدی که انقدر طول دادی ؟
  - یکی ، داشتم با مامانم حرف میزدم . گیر داده بود حالت خوب نیست بیا خونه حداقل کسی باشه بهت رسیدگی کنه .
  - خب؟
  - خب هیچی دیگه ، گفتم میخوام استراحت کنم حال بیرون رفتن ندارم
  - که اینطور
  - انتظار نداری بگم اومدم اینجا که ، مامانم هم الان بشینه فکر کنه اینجا چه خبره
  - آخه دوست دخترات میومدن خونت و میرفتن
  - دوست دختر با کسی که مامانم قراره آخر هفته بره خواستگاریش فرق میکنه . من برم دستمو بشورم
  - بین اتاق چپیه مال مهمونه ، خواستی میتونی استراحت کنی تا غذا حاضر شه .
  - بعد از شستن دستهایش به آپن تکیه زد : مطمئنی کمکی از من بر نمیداد ؟
  - اره ، برو استراحت کن تا این بپزه
  - با لباس بیرون رو تخت دراز بکشم اشکال نداره ؟
  - نه ، ملحفه ها رو میشورم ، ولی اگه خودت معذبی نایلون لباسات همونجاست
  - نه دیگه در حد لباس عوض کردن نمیومم . پس با اجازه ات من میرم یه دراز بکشم
  - در دلش خدا رو شکر کرد که مری تصمیم نگرفته لباس راحتی بپوشد و شب را بماند .
  - غسل را در آب جوش حل کرد . لیموی تازه ای داخلش چکاند .
  - به در نیمه باز اتاق زد : خوابی؟
  - روی تخت نیم خیز شد : نه بیا تو
  - اینو آوردم بخوری خوبه برات
  - دستت درد نکنه چیه ؟
  - چیز بدی نیست

- از این جوشونده موشونده ها نباشه ، تاریکم هست نمیینم یهو برم بالا
- نه ، میخوای چراغو روشن کنم
- نه نه بده میخورم نورش چشمو میزنه
- لیوان خالی را از مری گرفت ، در اتاق را بست .
- سری به مرغ نیم پز شده زد ، هویح و سیب زمینی را داخلش ریخت .
- لباسهایش را تعویض کرد ، کتابی دست گرفت تا پختن سوپ و بیدار شدن مری سرگرم شود. یک صفحه نخوانده صدای زنگ موبایل مری روی آپن آشپزخانه بلند شد ، به اسم مامان نقش بسته روی صفحه خیره شد .
- آنقدر خیره شد که تماس قطع شد .
- سه بار دیگری هم گوشی زنگ خورد همانطور خیره ماند و فکر کرد چقدر دوست دارد این اسم روی صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش شود .
- ساعت مچی اش را نگاه کرد ، یک ربع به دوازده را نشان میداد ، سوپ را در ظرف ریخت . با برگهای جعفری تزئینش کرد .
- به در اتاق زد جوابی نشنید ، در را بی صدا باز کرد ، صدای نفس کشیدن مری نشان میداد خواب است ، دست روی پیشانی اش گذاشت ، از سر شب کمی داغتر شده بود . از تخت فاصله گرفت . تن صدایش را قدری بالا تر برد که بیدارش کند .
- مری پاشو سوپ آماده است
- گیج و گنگ چشم باز کرد ، خوابش برای یک مرد زیادی سبک بود . دستی به صورتش کشید .
- ساعت چنده ؟
- نزدیک دوازده ، بیا سوپ آماده است
- اشاره ای به تب بالاتر رفته اش نکرد .
- صندلی را بیرون کشید : دستت درد نکنه ، سوپش بو داره
- چه بویی؟ بد شده ؟ چیزی نریختم توش
- نه بابا ، بوی سوپای مامان بزرگا ، من خیلی سوپ خور نیستم ولی این بو از خونه ی مامان بزرگ زیر دماغم هست . فقط سوپای اونو میخوردم
- ترسیدم گفتم چه بویی میده . بخور حالا تا سرد نشده

- نان سوپی را کنار کاسه اش گذاشت : سرت بهتر شد ؟
- نه سرم سنگین شده اصلا ، داغ کرده
  - گفتم که تب داری
  - حالا خونه قرص تب بر دارم میرم میخورم
- اسم خانه و قرص آمد یاد مادر مری و داروخانه ی خانگی اش افتاد
- راستی خواب بودی تلفنت زنگ خورد
  - کجا هست اصلا؟
  - پشت سرت رو اپن
- دست دراز کرد گوشی را برداشت .
- خوبه به مامانم گفتم میخوام استراحت کنم انقدر زنگ زده ، نمیگفتم الان مخابراتو بیچاره کرده بود
  - لبخند زد ، به رویش نیاورد که حسرت نقش بستن نام مامان روی اسکرین گوشی اش را خورده،
  - آخوین قاشق سوپش را خورد ،
  - سایه بیخود نیست میاد اینجا، دستت درد نکنه
  - نوش جان ، راستی خوب شد گفتمی ، هر روز یادم میفته باز یادم میره من هنوز پول گوشی سایه رو حساب نکردم
  - بعد الان امشب که من سرم درد میکنه یادت افتاده ؟
  - بالاخره که من باید حساب کنم .
  - حالا بعدا حرفشو میزنیم
  - کاسه های سوپ را برداشت : باشه
  - چایی میخوری بذارم ؟
  - نه دیگه دیره ، میرم ، فردا کی میری بیام دنبالت؟
  - تو با این حالت میخوای فردا پاشی راه بیفتی بیرون ؟ من صبح کافه نمیرم باید برم اداره برق و اینا کار دارم
- خودم میرم
- اداره برق چیکار داری؟
  - پول دوره ی پیش روباره اومده رو قبض . میخوام ببرم نشون بدم و بقیه ی قبضارو پرداخت کنم

- بده من میدم ایمان بیره
- نه برای چی؟ خودم میبرم دیگه
- برو بیار قبضارو میدم ایمان بیره دیگه . چونه نداره
- مطمئنی؟
- اره دیگه . صبح میره بانک میدم بیره
- قبض پرداختی را از کشوی میز تلویزیون در آورد : این قبضه ، فیش پرداختش منگنه کردم بهش
- خب جدیدا رو هم بیار دیگه
- اونارو خودم از خودپرداز پرداخت میکنم
- خب مگه نباید بیره قبض جدید رو نشون بده ؟ بیار دیگه. نترس پولشو با گوشیه سایه یه جا میگیرم
- خجالت کشید که با آن حال نامساعد مری سر قبض ها چانه میزند .
- ببخشید . پس فردا با هم حساب کنیم اینارو
- صبح کی میری ؟
- صبح خودم میرم . تو هم بهتره خونه باشی . چونه نزدم ، چونه نزن !
- ای بابا ، باشه ، شب بخیر
- مواظب باش موقع رانندگی . رسیدی یه خبر بده
- باشه ، خداحافظ
- سوپ باقیمانده را در یخچال گذاشت . قابلمه را روی ظرفهای کثیف سینک گذاشت . دو کاسه ، دو قاشق، لیوان شربت مری .
- دستهایش را خشک کرد ، خواست گوشی را از کیفش در آورد ، ترجیح داد اول دوش بگیرد تا با صفحه ی سفید گوشی مواجه شود . دستهایش را لوسیون زد . بر خلاف انتظارش یک تماس از دست رفته و یک پیام داشت .
- هر دو از مری بود . مری هر شب ثابت میکرد که زیادی منتظرش نخواهد گذاشت .
- پیامش را باز کرد : ارغوان فکر کنم خوابی ، رسیدم . دستت درد نکنه . فردا زنگ میزنم .



موبایلش را در جیب مانتویش گذاشته بود، همان مانتوی مشکی جیب دار که مری گفته بود. از صبح چندمین بار بود چکش میکرد، نزدیک یک ظهر بود و هیچ خبری از او نبود، از خودش برای این بی قراری که از صبح گریانش را گرفته بود بدش آمده بود. یک شبه عادت کرده بود انتظارش زود تمام شود. مری از دیشب گفته بود فردا زنگ میزند، نصف روز رفته بود و هیچ خبری نبود.

خامه ای که روی لاته سعی داشت به شکلی در بیاورد چنگی به دل نمیزد. لاته را به محمد داد. پشت کانترا ایستاد، دست به چانه به تمام کسانی که در سالن نشسته بودند نگاه کرد. دود سیگار دخترک جوانی که سعی داشت به حرفه ای ترین حالت ممکن سیگار بکشد و ذره ای موفق نبود را دنبال کرد.

گوشتی اش زنگ خورد، شتابزده گوشتی را درآورد. دیدن اسم مانی روی صفحه اش مثل آبی سردی رویش خالی شد.

- الو

- سلام عرض شد عروس خانم

- لوس نشو مانی

- عروسم شدی باز بی حوصله ای، چطوری؟

- خوبم تو چطوری؟

- بد نیستم، چه خبر؟

- خبری خاصی نسیت، تو چی؟ مامانت خوبه؟

- خوبه، نمایای بهش سر بزنی؟ همش تو خونه تنهاست حوصله اش سر میره. یه دو سه بار با مامان سارا قرار گذاشته رفتن پیاده روی ولی بهانه گیر شده

- حق داره، منم خیلی وقته نرفتم دیدنش. شاید امروز یه سر رفتم پیشش

- برو اصلا اگه نهار نخوردی برو پیشش، خوشحال میشه. الان زنگ زده بود که تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره. منم که نمیتونم ظهرها برم خونه باهاش نهار بخورم برگردم سرکار

- باشه. میرم میبینمش

- پس تا عصر وایسا پیام ببینمت

- ببینم چی میشه، فعلا

- سر زدن به مادر مانی را به کلافگی در کافه ماندن و انتظار کشیدن ترجیح داد . با محمد حداحافظی کرد . کار زیاد کافه را میریخت سرش و هیچ اعتراضی نمیکرد .
- دسته ای مریم خرید ، برخورد مادر مانی برای مهمان سر زده ی سر ظهر زیادی خوب بود .
- ببخشید سر ظهری بی خبر اومدم معصومه جون  
گونه هایش را بوسید
- عزیزم این حرفا چیه ، میدونم چقدر دلتنگت بودم ، تو هم که نمیای یه سر بهم بزنی  
حق دارید هر چی بگید .
- اشکال نداره مادر میدونم سرت شلوغه . ولی خبرای خوبی که شنیدم خیلی خوشحالم کرد.  
دسته ی مریم را به مادر مانی داد
- اینا برای شماست ... پس مانی بهتون گفته ؟  
گلهارا بو کرد
- به به ، روحم تازه شد . دستت درد نکنه عزیزم ، بشین . آره مانی بهم گفت خیلی هم خوشحال شدم . پسر خوبیه مادر . ایشالا خوشبخت بشی
- ممنون ، برام دعا کنید .
- من همیشه براتون دعا میکنم . همتون مثل بچه هامید . نمیدونم چرا فقط یه جو عقل تو کله ی مانی نیست که زن بگیره .
- ناراحته که تنهاتون میذاره ، گفت حوصله اتون سر میره
- حوصله ام که خب سر میره . ولی من عادت دارم مادر ، یزد هم که بودم تنها بودم ، بچه ها گاهی میومدن بهم سر میزدن . اینارو میگم بلکه حداقل یه آستینی بالا بزنه منم عروس دار شم . میبینم اصلا به روی خودش نمیاره .
- پس مانی رو گول زدید
- چیکار کنم مادر ، میگم بلکه اینجوری به فکر بیفته . من با این وضع قلبم مگه چقدر دووم میارم که اینم بخواد اینطوری دست دست کنه .
- ایشالا صد سال زنده باشید این حرفا چیه

- چی بگم والا ، مرگ حقه . دیر و زودش هم دست خداست . ولی بذار حرفشو نزنم . عروس خانم بعد از مدتها اومده پیش من حرفای خوب بزنیتم . حالا قرار و مدار گذاشتید ؟
- والا پنجشنبه قراره با خانواده بیان . اضطراب دارم . تنهایی رو به رو شدن با پدر و مادر مری واسم سخته . خواستم از شما و مانی بخوام بیاید گفتم شاید راحت نباشید
- قریونت برم اضطراب نداره ، دختر به ابن گلی . من که از خدامه ، حتما میام . به دلت بد راه نده . همه چیز عالی پیش میره . راستی دیشب کوفته پختم ، اگه نههار نخوردی داغ کنم با هم بخوریم
- دستتون درد نکنه .
- پس پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن تا من میزو بچینم
- قبل از رفتن به آشپزخانه گوشی اش را چک کرد ، خبری از مری نبود .
- مادر مانی مریم ها را در گلدان شیشه ای بلند کنار میز گذاشته بود ، کوفته ها در بشقابهای گود گل سرخی برایش چشمک میزدند .
- بشقاب سبزی خوردن را روی میز گذاشت : بشین مادر
- دستتون درد نکنه
- کاری نکردم ، نوش جونت .
- از سارا خبر داری ؟
- چند روز پیش رفتم دیدنش ، خوب بودن ، ایلیا باهام قهر کرده بود به خاطر این مدتی که نبودم، مجبور شدم باهاش پلی استیشن بازی کنم تا آشتی کنه
- ماشالا هزار ماشالا بچه باهوش و شیرینیه، هر بار میبینم سارا تنهایی همه کاراشو میکنه غم عالم میریزه به دلم . با مامانش گاهی میرم پیاده روی اون بنده خدا هم غصه داره ، از یه طرف شوهر و دامادشو از دست داده ، از یه طرف دخترش و نوه اش اینجوری جلوی چشمش ، سخته والا ، خدا واسه کسی نیاره
- بله ، سخته ، تنهایی خیلی سخته
- ایشالا یه بخت و بر خوب نصیبش بشه ، سارا هم سنی نداره ، خوش بر و رو هم هست
- ایشالا

حرفهایش با مادر مانی رنگ و بوی خاله زنگی نداشت ، زنی که هیچ چیز را بد نمی دید ، حتی از عموهای مانی که ارشان را خورده بودند و اجاره نشینشان کرده بودند خوب یاد میکرد بر خلاف او که سالها بود نمیتوانست کینه ای که گوشه ی ذهن و قلبش چنبره زده فراموش کند .

انتظار برای مانی هم مثل تماس مری بی فایده بود ، دو ساعت از اتمام ساعت کاری اش گذشته بود و نیامده بود . امروز به اندازه ی کافی کلافه بود .

- معصومه جون من دیگه برم با اجازتون

- بابا کجا پا شدی ؟ صبر کنی مانی بیاد بعد

- آخه دیگه دیر میشه ، یه خرده کارم دارم

- این باید تا الان میومد ، بذار یه زنگ بهش بزنم ، یک دقیقه صبر کن .

مادر مانی شماره میگرفت که زنگ خورد : بیا ، خودشه

به چهره ی مانی با موهای کوتاهش در آیفون نگاه کرد . دکمه ی آیفون را زد

- به سلام عروس خانم

چشم غره ای به مانی رفت

- سلام ، داشتم میرفتم دیگه

- سایه ات سنگین شده دیگه دیر میای زودم میخوای بری . سلام مامان

- سلام پسرم ، کجا بودی ؟ چرا انقدر دیر کردی؟

- کار داشتم باید امروز تحویل میدادم . بذارید پیام تو بعد بازجویی کنید .

- آقا دوماد کو پس ؟

- تو جیبه منه . خب خونشه دیگه

- میگفتین بیاد دیگه . ما افتخار داشته باشیم در خدمت عروس خانم و آقا داماد باشیم

- نمک نریز

- مانی مادر اذیت نکن دخترمو ، ولی راست میگه ارغوان جان ، پاشو زنگ بزن بیاد شامم بمونید پیش ما

- نه دیگه مزاحمتون نمیشم باشه یه وقت دیگه

مانی سیبی از ظرف روی میز برداشت : پاشو زنگ بزن بابا لوس نشو

تن صدایش را پایین آورد : لوس چیه ، من باید برم ، اونم از دیشب سردرد داشت از صبح خبری ازش نیست

- خب از سر درد نمرده که ، زنگ بزن بهش
- بدش نمی آمد بهانه ای پیدا کند به مری زنگ بزند . گوشی به دست داخل اتاق مانی رفت .
- بوق پنجم هم خورد ، صدای خش دار پشت گوشی هیچ شباهتی به صدای مری نداشت
- الو...س..لا...م ... سرفه های پی در پی حرفهایش را منقطع کرد
- مری خوبی؟
- نه ، خوب نیستم ، تو روحش این ایمان نمیدونم چه مرضیه انداخته به جونم . از دیشب تا حالا دارم جون میدم ... دوباره صدای سرفه هایش در گوشی پیچید
- دکتر نرفتی ؟
- اصلا نا ندارم خودمو جمع کنم
- دیشب بهت گفتم بیا بریم گوش نکردی . هیچ کس هم نیومد پشت ؟
- نه
- یعنی چی خب باید بری دکتر دیگه ، یکی باید مراقبت باشه
- خودم مراقبم ، دوره اش بگذره خوب میشه
- من الان میام اونجا
- نمیخواد ، میای تو هم میگیری
- میام بریم دکتر
- قبل از اینکه مری جواب بدهد تماس راقطع کرد ، از اتاق بیرون رفت
- چی شد ؟
- آنفولانزا گرفته حالش بد شده ، برم ببرمش دکتر
- مادر مانی خیاری که پوست میکرد را در بشقاب گذاشت
- ای بابا ، فصل بهاری آنفولانزای چی آخه ؟
- از دوستش گرفته
- حالا تو میخوای بری اونو بری دکتر ؟ جلال الخالق
- اره ، حالش بده ، به مامانش اینام زنگ زده
- اره دیگه خب متاهل شده ، همسر گرام میره میبردش دکتر

مادر مانی چپ چپی نگاهش کرد : مانی الان وقت این شوخیاست ؟پاشو تو هم باهاش برو دست تنها نباشه  
- بیام ؟

- نه ، خودم میرم

- چرا مادر بذار باهات بیاد دیگه ، تنها نباشی بهتره

- نه بابا ، میبرمش دکتر معصومه چون کاری نیست که

- بله مادر من ، این اوقات دو نفره رو از اینا نگیر

- مریضی دیگه دو نفره داره ؟

- اتفاقا همین مریضی دو نفره داره

بی توجه به شوخی های مانی خداحافظی کرد . با تاکسی دربست خودش را تا خانه ی مری رساند و این بار از حافظه اش برای به خاطر سپردن تمام چیزهای ریز و درشت که آدرس خانه ی مری یکیشان بود تشکر کرد . زنگ در را فشرد ، طول کشید تا در با صدای قیژ باز شود ، با حالی که پشت تلفن از مری دیده بود انتظار چابک بودن از او هم نداشت .

در نیمه باز را کاملا باز کرد . مری روی اولین کاناپه ی نزدیک به در ورودی لم داده بود .همان کاناپه ی مخمل زرشکی ، با همان لباسهایی که دیشب آراسته بود و امروز دکمه های باز پیراهنش و شلوار چروکش هیچ شباهتی بهشان نداشت . نگاهی به صورت بی حالش کرد .

- پاشو بریم دکتر

- یه دقیقه بیا تو حالا

- مهمونی نیومدم که پاشو بریم

- بذار حالم بیاد سرچاش نمیتونم پشت فرمون بشینم

- من میشینم

- وایسا لباس عوض کنم حداقل

- نمیخواد حالا دکترو دیگه ، الان میخوای بخوابی رو تخت درمانگاه . لازم نیست لباس تمییز بپوشی  
نمیفهمید این مرد موقع مریضی چه اصراری دارد آراسته باشد .

تشک های کاناپه را جا به جا کرد :

- چی میخوای ؟

- دنبال کی ال اس ماشینم ، دیشب اومدم پرتش کردم اینجا . ... سرفه هایش دوباره شروع شد
- بیا اینور بذار من نگاه کنم
- زیر مبل را نگاه کرد ، با زحمت کی ال اس ماشین را در آورد : اینو چه جوری پرت کرده افتاده اینجا ؟
- انقدر سرم درد میکرد اصلا نفهمیدم .
- مری پشت سرش داخل آسانسور شد .
- آخرین باری که رانندگی کرده بود هفت سال پیش با پاجروی پدرش بود .
- صندلی مری با آن قد بلندش برای او زیادی عقب بود ، پایش به پدال گاز و ترمز نمیرسید .
- کلافه به مری که هنوز در ماشین ننشسته سرش را به صندلی تکیه زده چشم بسته بود نگاهی انداخت ، کلافه دست دور صندلی کشید ، زیر لب با خودش حرف زد : قدشم که از بس درازه این صندلی رو چسبونده عقب .
- به صدای خنده ی مری نگاهش کرد
- دکمه ی عقب جلوش رو دسته ی دره ، عکس صندلی روشه
- خجالت زده صندلیش را تنظیم کرد . نمی توانست اضطرابش را بعد از چند سال رانندگی آنهم با ماشین چند صد میلیونی مری پنهان کند . طول کشید تا از حالت سیخ نشستن پشت فرمان دربیاید .
- کمی عقب تر از درمانگاه پارک کرد . یاد روزهای اولی افتاده بود که گواهینامه گرفته بود ذوقش در سی و یک سالگی کم از ارغوان هجده ساله آن روزها نبود .
- پزشک شیفت مردی میانسال بود که تشخیص آنفولانزا داده بود اصرار داشت او در خانه ماسک بزند که از همسرش ویروس نگیرد . مری هنوز همسرش نشده همه جا به این نام خوانده میشد و او ناراضی نبود . از واژه ی همسری که این روزها جایگزین تنهایی همیشگی اش شده بود .
- میتوانست ناراحتی مری از آمپول و سرمی که دکتر نوشته بود احساس کند .
- از آمپول و سرم بدم میاد ، دکترهم کوتاهی نکرد همه رو نوشت . حالا معلوم نیست پرستار الان چه پدری از من دربیاره تا رگ پیدا کنه .
- تمام مدتی که سرمش وصل بود بالای سر مری ساکت ایستاده بود .
- برو بیرون بشین حداقل اینجا واینستا
- راحتم
- بشین لبه ی تخت حداقل ، اینجوری من معذبم

لبه ی تخت نشست کنار دست مری که سرم وصل بود ، چشم به دستهایش دوخت ، دستهای استخوانی ، انگشتهای کشیده و ناخنهای کوتاهش . دستهای مردانه اش را دوست داشت . لحظه ای دلش خواست انگشتهایش را میان انگشتان مری گره کند.

- چه خبر ؟

چشم از دستان مری گرفت صورتش را نگاه کرد ، دست راستش را زیر سرش گذاشته بود .

- خبر خاصی نبود ، تا ظهر رفتم کافه بعد رفتم یه سر به مادر مانی زدم

- مانی رو هم دیدی؟

- آره ، اون اصرار کرد زنگ بزنی بیای اونجا وگرنه الان معلوم نبود تو خونه در چه حالی بودی

- باز دمش گرم به موقع اصرار کرده ، چند تا تشکر درست حسابی بهش بدهکارم

- یعنی کسی نمی اومد میخواستی همینجوری بخوابی تو خونه ؟

- آره دیگه ، ویروسه ، دوره اش باید طی بشه

- صحیح

- دیگه تموم شد ، بگو بیاد بکنه اینو

- مونده هنوز

- حالا سر ده تا قطره ؟ تو هم الان به اون بگی یه ساعت دیگه میاد

از پرستار خواست سرم مری را بکند .

حالش به مراتب از ساعتی قبل بهتر بود . کیسه ی داروهایش را در داشبورد گذاشت :

- آدرس خونه ی مامانتو بگو

- اونجا رو واسه چی؟ میرم خونه ی خودم

- باید بری اونجا که یکی حواسش بهت باشه ، برات غذا بپزه قرصاتو سروقت بده

- مگه بچه ام ارغوان خودم میخورم

- قرصتو خودت میخوری غذاتو کی میده

- الان که اصلا اشتها ندارم ، سرمم زدم فعلا بهترم

- آدرسو بده



- گیرنده ارغوان ، الان برم اونجا مامانم کلی کوفت و زهرمار میده بخورم بعدم یه هفته میخواد منو قرنطینه کنه . تمام برنامه ها به هم میریزه . فردا میخوایم بریم دنبال حلقه .
- حالا حلقه خریدن واجب نیست میتونیم هفته ی دیگه بریم .
- به تو باشه که هیچی واجب نیست .
- یعنی چی؟
- یعنی هیچی ، بزن کنار خودم بشینم ، تورو برسونم خونه برگردم .
- لحن مری خیلی مهربان نبود ، بی صدا مسیر خانه ی مری را پیش گرفت . بعد چند دقیقه سکوتی که مری هم اصراری به شکستنش نداشت خودش به حرف آمد :
- تو خونه ات چیزی داری برات غذا درست کنم ؟
- نمیخواد ، اشتهای ندارم
- ضعیف میشی باید یه چیزی بخوری ، فردا هم که میخوای راه بیفتی دنبال حلقه حرفش کمی از جدیت مری کم کرد : یخچال پره فکر کنم تا برسند هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد . بودن در خانه ی مری برایش راحت نبود .
- شال و مانتوتو میخوای تو کمده ته راهرو آویزون کن بی حرف شال و مانتویش را در کمده آویزان کرد
- ارغوان من یه دوش بگیرم بیام ، بوی تزریقات گرفتم بدم میاد .
- راحت باش
- از خدایش بود زیر نگاه مری نباشد ، بتواند راحت آشپزی کند . یخچال خانه اش بیشتر از آنکه شبیه به یخچال مردی مجرد باشد شبیه یخچال نو عروسی بود که تازه چیده شده .
- سوپ شیر ، با کمی برنج و مرغ مناسب ترین غذایی بود که میتواندست برای مری درست کند .
- میدانست غیبت مری عمدا طولانی شده ، برای کسی که به رگه های روشن موها و مانتوهای مشکی اش دقت میکرد آسان بود بفهمد زیر نگاه او معذب میشود .
- برنج را میشست که مری از اتاق بیرون آمد . تی شرت توسی و شلوار سرمه ایش درست مثل لباسهای بیرونش مرتب بود . حتی لباسهای خانه اش هم اتو کشیده بود .
- پشت سرش در آشپزخانه ایستاد .

- بیخشید امروز اینهمه اسیر من شدی
- تشکر مری را بی جواب گذاشت
- کیسه ی داروهاتو از تو داشبورده آوردی؟
- آره
- برو بیار قرصاشو بخور دیگه ساعت ۷
- یک بند انگشت آب و کمی روغن روی برنج ریخت .
- مری لیوانش را داخل محفظه ی یخچال پر از آب کرد : چی داری درست میکنی ؟
- شعله ی گاز را تنظیم کرد : سوپ شیر با مرغ و کته
- لیوانش را روی این گذاشت : سردرد و بدن درد و تب قبول من نمیدونم این سرفه دیگه چه کوفتیه
- برو دراز بکش خب
- دراز کشیدن برای سرفه خوبه یعنی؟
- مری سعی داشت فضای خشک میانشان را بین ببرد
- بالاخره از سر پا وایسادن تو آشپزخونه بهتره
- مری همانجا روی کاناپه های هال نشست .
- فنجانهای چای را در سینی گذاشت ، چایی که با دسنگاه چای ساز درست کرده بود .
- دستت درد نکنه
- خواهش میکنم . چطوری چایی چایی سازی میخوری ، به نظر من اصلا مزه نداره
- دیگه شبا که میام حوصله ندارم آب بذارم جوش بیاد چایی دم کنم . بالاخره از هیچی بهتره
- سرشان را به برنامه ی مستند تلویزیون راجع به مهاجران گرم کرده بودند . هیچکدام اهل تلویزیون نبودند اما
- بهترین راه بود برای گذران وقت تا شام و رفتن او به خانه اش .
- چشمهای مری کم کم سنگین میشد که میز غذا را چید :
- مری بیا غذا بخور برو بخواب
- اصلا بی حالم نمیدونم چرا
- مریضی چون
- هیچ از کته و سینه ی مرغی که پخته بود نماند .

- سوپ ، شیر داره خراب میشه ، یه ظرف دردار کجا هست اینو بریزم توش بذارم یخچال ؟
- تو اون کابینت بالاییه هست فکر کنم
- مری اجازه نداد ظرفهای شام را بشوید .
- فرصتو باید ۸ ساعت به ۸ ساعت بخوریا
- یعنی الان باید ۳ صبح بعدیشو باید بخورم ؟
- آره حواسم نبود وگرنه ساعت ۱۲ میخوردی که بعدیشم ۸ صبح بخوری دیگه نصفه شب بیدار نشی
- عمرا اگه این سرفه ها بذاره من بخوابم
- تو همین الان اینجا نشسته بودی چشمت داشت بسته میشد ، الان من نرفته بیهوش شدی
- نه بابا ، دیگه پرید
- حالا میبینی
- مری دستش را دراز کرد : شرط ببندیم؟
- دستش را میان دست مری گذاشت : شرط چی؟
- من زودتر از یک خوابم نمیره اگه برد هرچی تو بخوای
- اگه نبرد چی ؟
- از بودن دستش میان دست گرم مری که هنوز تبش کاملا قطع نشده بود حس خوبی داشت .
- اونم هر چی من خواستم دیگه
- هر چیزی که نه !
- خب حالا یه چیز معقول !
- گره ی دستانش را باز کرد : حالا زنگ میزنی یه آژانس برای من بیاد؟
- با ماشین برو دیگه
- نه زنگ بزن آژانس لطفا
- باز سوزنت گیر کرد ارغوان ؟ برو دیگه . فردام که میخوایم بریم خرید . تونستی بیا دنبال من نتونستی هم یه جا قرار میداریم
- نه ، تو پارکینگ باشه بهتره ، من باید بذارمش تو کوچه اضطراب میگیرم
- اضطراب نگیر. چیزی شد مسولیتش با من .

از رانندگی خوشش آمده بود ، انگار به ارغوان جوان سالها پیش نزدیکش میکرد .  
ماشین مری را دقیقا جلوی در خانه پارک کرد .

برایش مهم نبود شرط را مری میبرد یا او . همین که دستهایش لحظه ای میان دستهای مردانه ی او قفل شده بود حس خوبی داشت .

به پشتی تخت تکیه زد . سعی کرد چند صفحه ی کتابش که دیشب تماس های مادر مری نگذاشته بود ، بخواند . گاهی ساعت مچی اش را نگاه میکرد .

ساعت از یک گذشته بود که صدای موبایلش بلند شد .

- من بیدارم ، فردا بهت میگویم که چی میخوام

کتابش را بست ، آباژور کنار تخت را خاموش کرد ، در جایش دراز کشید

رو تختی را مرتب میکند . امروز باید با مری راجع به عوض کردن وسایل خانه صحبت کند .

لکه ی لوسیون گوشه ی روتختی توی ذوقش میزند ، روتختی مرتب کرده را جمع میکند در سبد می اندازد . بی آنکه صبحانه بخورد جلوی آینه ی دستشویی می ایستد ، مسواک می زند . به حلقه اش فکر میکند . حلقه ای که امروز قرار است بخرد . نمیداند برود خانه ی مری برایش صبحانه آماده کند ، برود کافه یا در خانه بماند . خمیر دندان کف کرده را تف میکند . لثه اش خون افتاده.

تصمیمش را میگیرد ، خرید را به عصر موکول میکند

ماشین مری را جلوی کافه پارک میکند ، از دیشب رسالتش مراقبت از ماشین او شده ، منتظر تماس مری نیست ، میداند خواب است . ترجیح میدهد چند ساعتی که قرار است کافه باشد سرش را به کار گرم کند . بیشتر سفارشها را خودش آماده میکند . محمد هم از بودنش خوشحال است ، یک تنه اداره کردن کافه کار هیچکس نیست ،

پشت میز مینشیند . به برنامه ی غذای هفتگی اش فکر میکند . به روزهایی که با ندا ده لیست غذا تهیه کرده بودند ، یکبار هم به توافق نرسیده بودند و پیش رفتن از روی لیست را کنار گذاشته بودند . باید از مری بپرسد چه غذاهایی دوست ندارد ، چه چیزهایی دوست دارد . یاد دستبند طلایی که مری برای نگین خرید افتاد ، چقدر روزی که طرح طلاها را در مانیتور نگاه میکرد دلش خواسته بود مثل قبل زیور آلات بخرد مثل قبل که تنها زیور آلات زنانه اش یک جفت گوشواره نبود . پروانه ی آویزان دستبند نگین آمد جلوی چشمش .

ساعت را نگاه کرد ، بدون تردید شماره ی مری را گرفت ، بعد از چند بوق صدای زنی در گوشی پیچید .

- الو

بی آنکه جواب بدهد تماس را قطع کرد ، شماره را نگاه کرد ، مطمئن شد شماره ی مری را گرفته ،گوشی را روی میز گذاشت

از تماس دوباره منصرف شد . سرش را به حساب کتابهای کافه گرم کرد و قبضههایی که به مری داده بود . موبایلش زنگ خورد ، نام مری بود اما از اینکه دکمه ی سبز را بزند و صدای زنی در گوشی بیچد دو دل شد . نامطمئن الویی گفت : سلام

- سلام خودتی؟

- پس کی قراره باشه ؟

- زنگ زدم یه خانومه گوشو جواب داد

- اره مامانم از صبح اومده اینجا ، رفتم دوش بگیرم گفتم اگه زنگ زدی جواب بده که توام جواب مامانمو ندادی نشستته میگه اینم عروسه تو واسه من پیدا کردی؟

- خب تو خیلی بیخود کردی ،مگه من علم غیب دارم که بدونم تو چی میگی

- شوخی کردم بابا ،عصبانی نشو ، تازه کلی هم حال کرده میگه عجب عروس محجوبی دارم

- بیمزه

مری گلویی صاف کرد

- نظر لطفته

- میخوای گوشی رو بده ازشون عذرخواهی کنم

- بابام اومد دنبالش رفتن . ناراحت هم نشد ،فهمید نشناختی

- به این سرعت رفتن ؟

- بابا خب گفتم من میخوام برم بیرون رفتن دیگه . تنها که نمیشنن تو خونه ی من .

احساس کرد مری را با این سوال جوابها کلافه کرده .

- بهتر شدی؟

- اره ، فکر کنم آمپولا کار خودشو کرد . یکم بدن درد و سرفه دارم ولی بهترم . تو چطوری ؟ کجایی؟

- منم اومدم کافه یکم به کارا برسم ،پیام دنبالت ؟

- اگه سختت نیست

از لحن مهربان و محجوبش حس خوبی گرفت.

- میبینمت پس

با محمد خداحافظی کرد. از اینکه به جای تاکسی با ماشین مری میرود حس خوبی داشت.

جلوی خانه ی مری از ماشین پیاده شد، شماره اش را گرفت :

- مری پایینم

- نمیای بالا ؟

- نه دیگه بیا بریم .

کنار ماشین ایستاد تا مری برسد ، با دیدن مری در بلوز و شلوار مشکی که هیچ شباهتی به مرد مریض احوال

دیروز نداشت ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست ، ابرو بالا انداخت : خیلی خوب شدی مثل اینکه ، اومدی

منو ترک بدی خودتم مشکی پوش شدی که !

خندید : آمپول و سوپ و جوشونده هایی که مامانم از صبح ریخته تو حلق من آلفونزای فیلم درمان میکرد. دیدم

تو که حرف گوش نمیدی حداقل من باهات هماهنگ شم .

مری ماشین را دور زد : بشین بریم

- بیا خودت بشین دیگه ، حالت که خوب شده

لبخندی شیطنت آمیز زد : نه هنوز اونقدرم خوب نشدم .

کنار مری انگار احساساتش داشت رنگی دیگر میگرفت .

- کجا بریم ؟

- کریمخان نمیرن مگه معمولاً ؟ یه چند تا جواهر فروشی هم تو میدون محسنی هست .

- بریم همون کریمخان

در سکوت رانندگی کرد. مری داشت تماسهای عقب افتاده ی چند روزه اش را میگرفت .

- اخ اخ ، ارغوان برگشتنی یادت باشه بریم در مغازه من این قبضا رو بدم ایمان صبح ببره

- صبح همیشه بدی بهش مگه ؟

- نه دیگه صبح قبل از اینکه بیاد مغازه میره بانک . تو هر کدوم از این فرعیا که میتونی پارک کن . جلوتر

دیگه جا نیست .

کنار مری در پیاده رو راه افتاد . بوی عطر مردانه اش را دوست داشت . چند ویتترین اول انقدر غرق بوی عطرش شده بود طلاها را ندید .

- از هیچکدوم خوشت نیومد؟ چیز خاصی مد نظرته ؟

- نمیدونم بریم مدلا رو ببینیم حالا

راهش را به سمت ویتترین بعدی کج کرد که مری بازویش را کشید :

ارغوان صبر کن ببینم ، یک چیزی رو بذار همین اول معلوم کنیم ، قصد نداری ما رو اینجا بالا پایین کنی بعد آخرش یه رینگ طلایی زیرتی بخری که ؟!

خندید

- ببین اگه همچین قصدی داری از سرت بیرون کنا . من شده ۳ ساعت اینجا رو بالا پایین کنم میکنم ولی باید خرید کنی ، فکر نکن مثل این سریالا بگردی بعد بگی من طلا دوست ندارم ، همین یه حلقه ی ساده کافیه .

رینگ ساده که حتما میخرید ولی دوست داشت سرویس هم بخرد . لبخندی موزیانه زد :

- مگه بده خب ساده باشیم ؟

- بیخیال این چیزا بشو که من اصلا از این اداها خوشم نمیاد .

- باشه بیا بریم ببینیم حالا .

بعد از اولتیماتیومی که مری داده بود ، با دقت انگشترها را نگاه میکرد . مری هم هیچ حرفی از حلقه ی مردانه ای که باید انتخاب کند نمیزد .

انگشتر دو ردیفه ای که نگینهایش مثل خوشه ی گندم کنار چیده شده بودند چشمش را گرفت .

- مری ، نظرت راجع به اون چیه ؟

- کدوم؟

- تو این ردیف وسطیه ، سومی از بالا .

- خوبه ، میخوای بریم تو دستت کن

- بریم

طول کشید تا در برقی طلا فروشی باز شود ، مغازه شلوغ بود .

سینی انگشتر ها را برایش آوردند . مرد طلا فروش که خودش زنجیر طلای ضخیم و دستبندی به مراتب ضخیم تر دستش کرده بود انگشتر را برایش در آورد :

خانم این انگشتر حرف نداره ، برلیان مارکیزه .  
انگشتر را دست کرد .

سرش را سمت مری چرخاند : نظرت چیه؟  
حواسش جای دیگری بود ، از چیزی کلافه بود : بیا اینور شما .  
شما گفتنش عصبی بود

قبلا از آنکه تکان بخورد مری پشتش قرار گرفت ، زیر لب غر زد : مرتیکه صد دفعه میاد اینور میره اونور بی توجه به حرفهای مری به حجم گرمایی که پشتش قرار گرفته ذوب شد ، آنقدر گرم که فکر کرد تب مری هنوز پایین نیامده .

- خوبه ، این قشنگه ، خودت خوشت اومد؟  
گیج و گنگ سری تکان داد

اصلا نفهمید مری کی پول را حساب کرد و انگشتر را تحویل گرفت . تب مری به او هم سرایت کرد .  
- پا از در طلا فروشی بیرون گذاشته مری شروع کرد : آدم میگه تو بازار عمده زیاده عوضی ان میان خودشونو میزنن به مردم . مرتیکه با زنش اومده تو طلافروشی هی ۵۰ متر مغازه رو بالا پایین میکنه .  
در عوالم خودش بود، مری با دیدن سکوتش بحث را دنبال نکرد . دو حلقه ی طلایی دم دستی خریدند ، برای مری رینگگی ساده بود و برای او رینگگی طلایی به شکل بافت .  
مری از همان جایی که او سرویسش را خرید حلقه ای مردانه انتخاب کرد .

هر دو خسته شده بودند : والا ما خودمون خرید داریم کلافه شدیم ، مردم چه جوری واسه خرید دو تا حلقه قشون کشی میکنن

- رسمه دیگه ، اونم واسه خودش جالبه . مال ما هم تموم شد دیگه  
- دیگه نمیخواهی چیزی بگیری؟

در دو ساعته گذشته معلوم نبود چند میلیون خرج همان طلاها شده ، خونسردیه مری را درک نمیکرد ، انگار آمده بودند خرید خوار و بار .

- نه دیگه



- بریم پس

- مری میای قدم زنان بریم خیابون ویلا قنادی لرد یه قهوه بخوریم یکم صحبت کنیم؟

- بریم ، حالا نمیشه با ماشین بریم ، من یه خرده بدن درد دارم ، پیاده رفتن و برگشتنش ستمه .

- باشه با ماشین میریم .

پشت فرمان نشست . آخرین بار با ندا و مادرش آمده بودند قنادی لرد .

سفارش قهوه هایشان را آوردند :

- میبینی چه بویی داره ؟ آدم مست میشه

- قهوه های خودتم همین بو رو میده ولی واسه خودت عادی شده

- شاید

کمی از قهوه اش خورد.

- قرصاتو خوردی امروز ؟

- آره ، بعدیشم شب باید بخورم . خوب شد یادم انداختی که دیروز شرطو باختی !

لبخند زد : حالا چی میخوای؟

- پنجشنبه با هم بریم دیدن مامانت

لبخندش جمع شد ، گسی قهوه ته گلویش تلخ شد : قرار به همچین چیزی نبود

- قرار بود یه چیز معقول انتخاب کنم ، منم فکر نمیکنم دیدن مادر کسی قراره زخم بشه نامعقول باشه

- واسه چی میخوای مامانمو ببینی ؟

- بذار پای حرفای داماد و مادر زن

ساکت شد ...

از پیشنهادش پشیمان بود ، هیچ صحبتی نکرد ، خواست خود مری رانندگی کند ، تمرکز نداشت ، نمیدانست

مادرش چه عکس العملی نشان می دهد وقتی با مری از در اتاقش برود تو .

بعد از تحویل دادن قبضهها به ایمان از مری خواست او را برساند خانه . به مری تعارف نکرد . قبل از پیاده شدن

مری دستش را گرفت :

- ارغوان نمیخوام زورت کنم ، ولی بذار بریم قول میدم پشیمون نشی .

باید به مری میگفت هنوز تبش قطع نشده ، هنوز دستانش گرم است . پلک زد .

فکر نمی‌کرد بعد از آمدن مری بی خوابی های شبانه برگردد، روی تخت بدون روتختی دراز کشید، فکر تماس گرفتن با مادر مانی و قرار خواستگاری، ملاقات مری و مادرش، خواستگاری و مواجهه اش با پدر و مادر مری چیزهایی نبود که اجازه دهد به خواب حتی فکر کند.

میان او و تمام اتفاقاتی که خواب از چشمش گرفته بودند تنها یک روز فاصله بود، یک چهارشنبه ی لعنتی! نه دوست داشت در این بی قراری دست و پا بزند، نه دوست داشته چهارشنبه تمام شود و پنجشنبه برسد.

مری سعی داشت حالش را خوب کند، شاید می‌توانست، اما گذشته اش را نمیتوانست تغییر دهد. سکوت چند ساله ی مامان، تنهایی خودش، خاطرات تلخش، هیچکدام را مری نمیتوانست تغییر دهد.

فکر خواب را از سرش بیرون کرد. از روی تخت بلند شد، روتختی را در ماشین لباسشویی انداخت، دستشویی و حمام را شست، زیر کتری را روشن کرد، ساعت از نیمه شب گذشته بود، پاکت طلاهایی که روی کاناپه انداخته بود برداشت. حتی حلقه های مری هم پیش او بود.

انگشترش را دست کرد. برق نگینهایش را دوست داشت. از سنگینی انگشتش احساس لذت کرد.

چمدان لباسهای رنگی را از بالای کمد پایین آورد، لباس حریر صدفی رنگ را در آورد، لباسی که با بدبختی هزینه ی هنگفتش را داده بود، نصف پولش را به زور از ندا گرفته بود. اتیکت آویزانش به او دهن کجی میکرد، لباسی که هرگز نپوشیده بود.

زیپ کنار لباس را بالا کشید. قد بلند لباس و ندباله ی حریرش روی زمین افتاد. روی نوک پایش بلند شد، دستش را روی گوشه کمر گذاشت. برق برلیانهایش در آینه افتاد. تصویر رویایی مقابلش که سالها بود از آن تنها کابوسی مانده بود. جعبه ی سرویسش را باز کرد، آویز گردنبنند روی فرو رفتگی پایین گردنش افتاد.

روی نوک پا در اتاق قدم زد، دنباله ی لباسش روی زمین کشیده شد، حسش بیشتر از آنکه به زنی سی و یک ساله شبیه باشد به دختری ۱۵ ساله شبیه بود، به جای تمام سالهایی که لباسش در چمدان خاک خورده بود ذوق کرد. با همان لباس گرانیقیمت چای دم کرد، کتاب خواند، در خانه چرخ زد، روتختی شسته شده را پهن کرد.

نوری که از پنجره ها در خانه پخش شده بود مجبورش میکرد باور کند چهارشنبه ی لعنتی رسیده است.

خسته از شب بیداری با همان لباس روی تخت دراز کشید، مثل جنینی در خودش جمع شد، خودش را و چهارشنبه را در آغوش کشید.

\*\*

چشم باز کرد ، روی تخت کش آمد ، لباسش چروک شده بود. نمایش عروس را تمام کرد ، لباس را از تنش در آورد ، طلاها را روی میز آرایش رها کرد و از روی چمدان و لباس های روی زمین افتاده رد شد .  
از اینکه بیشتر روز را خواب بوده خوشحال شد .گرسنه بود ، بی هدف در یخچال را باز کرد . حوصله ی پختن غذا نداشت ، سیبی از جا میوه ای برداشت .

صدای موبایلش آمد ، گاز گنده ای به سیب زد : الو

- چه عجب

لحن عصبی اش کاملا مشهود بود . سکوت کرد .

- حالا بر نمیداشتی گوشیه ، زود بود .

- خواب بودم

صدای مری کمی بالاتر رفت : ساعت ۵ بعد از ظهره ، تا الان خواب بودی ؟ صد دفعه گوشیتو گرفتم دو بار زنگ خونه رو زدم

باورش نمیشد متوجه هیچکدام نشده : اصلا متوجه نشدم

- ارغوان این اخلاق گندو بذار کنار که تقی به توقی میخوره خودتو تو خونه حبس میکنی جواب تلفنو نمیدی .

از صبح گه زده شده تو اعصابم انقدر زنگ زدم . خب بابا از یه چیزی ناراحت میشی به آدم بگو ، این حرکات

چیہ میکنی . یه کلام بگو نمیخوام بیای دیدن مامانم منم نفهم که نیستیم ،نمیام !

این روی مری را هیچوقت ندیده بود .

- داد زن

مری تنها پوفی کرد .

- میام اونجا صحبت کنیم .

گوشی را قطع کرد . سیب گاز زده اش را روی میز گذاشت . خیره شد به کف آشپزخانه ، صدای داد مری در سرش تکرار شد .

آمدن مری زیاد طول نکشید ، دنده هوایی هم زده بود نباید انقدر زود میرسید . چشمان پف آلودش را در آینه ی راهرو نگاه کرد .

پله های حیاط را دو تا یکی بالا آمد ، نفهمید در صورتش چه دید که بی حرف نگاهش کرد . از جلوی در کنار رفت .

- خوبی؟

- خوبم

دوباره شد همان ارغوان سخت

- چیزی شده ؟ چرا این شکلی هستی ؟

لحن عصبانی اش حالا شبیه شده بود به آدم نگران و دلجو

- نه ، چیزی نشده ، خواب بودم

تکیه زد به دیوار : ارغوان چرا اینجوری میکنی ؟ با کی لج میکنی ؟ من یا خودت ؟ چرا حرف نمیزنی ، نمیگی چته . پشیمونی؟

- از چی ؟

- از اینکه به من گفתי بله

- نه واسه چی ؟

- واسه اینکه هیچی نمیگی ، ما قرار دو روز دیگه با هم زیر یک سقف زندگی کنیم ولی هنوز انگار زورت میاد با من حرف بزنی .

- اینطوری نیست

- خب پس چطوریه؟ بگو منم بدونم

مری داشت مواد مذاب درونش را به دهانه ی آتش فشان نزدیک میکرد ، هر چه سعی میکرد خونسرد باشد ناموفق بود .

- نمیخوای حرف بزنی ؟ بیخود اومدم اینجا من ؟ اصلا من بیجا کردم شرط بستم ، خوبه ؟ رضایت میدی؟

نشد که آرام باشد ، خواست اما نشد ، پوسته اش ترک خورد

- نه اصلا بیخود نیومدی ، خیلی هم کار خوبی کردی اومدی ، باید زودتر میومدی ، الان به اندازه ی چند

سال برات حرف میزنم ، انقدر که از اومدنت پشیمون بشی . اینجا رو میبینی ؟ اینجا واسه ی تو یه خونه ی

دویست متریه واسه من اما میدونی چیه ؟ واسه من دوسته ، همدم شش سال تنهاییه ، واسه من مخفی گاهه .

خیلی چیزای دیگه است . شش سال من هیچ کسو ندارم باهاش درد و دل کنم ، واسه همین در و دیوارا حرف

میزنم ، فقط یه بدی داره ، هر چی باهاشون حرف میزنی هیچی نمیگن ، ساکت میمونن ، انقدر ساکت میمونن که دق میکنی ، فلج میشی ، بینشون حبس میشی ، میفهمی یعنی چی ؟ نه ، چون تو مثل آدمای عادی زندگی میکنی ، تو یه دفعه احساس میکنی از من خوست اومده ، مانی رو داری که باهاش حرف بزنی ، دو تایی بشینید با هم نقشه بکشید ، ولی من هیچ کسو ندارم . میفهمی وقتی تنها کسی که میاد پیشت سایه باشه یعنی چی ؟ که بیشتر از ده کلمه حرف باهاش نداشته باشی بزنی و تنها فعالیت مشترکتون شام خوردن باشه یعنی چی ؟ مری خواست سمتش بیاید : آروم ...

- بشین سر جات بذار حرفمو بزنی ، مگه نمیخواستی حرف بزنی ؟ دارم میزنم دیگه . من مثل شماها عادی نیستم ، شش ساله که عادی بودن یادم رفته ، وقتی تو یهو ازم میپرسی باهام ازدواج میکنی مثل آدمای عادی خوشحال و ناراحت نمیشم ، گیج میشم ، گیج میشم چون کسیو ندارم که کمکم کنه تصمیم بگیرم ، چون هیچ کس نمیدونه چی به سرم اومده ، واسه همینه باید خودمو تو خونه ام حبس کنم و آخرش رو حرف مانی حساب کنم و بله بگم ، من حتی مثل دختری معمولی نمیتونم جلوی پدر و مادرم واسه اومدن خواستگار خجالت زده بشم . مامانم شش ساله به خاطر گناه نکرده با من حرف نمیزنه ، باید از مامان مانی بخوام بیاد تو مراسم خواستگاری بزرگترم بشه .

من دارم سعی میکنم مثل آدمای عادی باشم ولی نمیتونم ، میبینی؟ شش ساله یک بغض معلوم نیست کجای گلویم گیر کرده نه اشک میشه نه میشه قورتش داد . حتی مثل آدم عادی نمیتونم گریه کنم . من نمیتونم یه هفته ای عوض شم ، به تو ابراز عشق کنم ، با ذوق و شوق خرید کنم یا اینکه وقتی میگی میخواهی مامانمو ببینی خوشحال بشم . من فقط میتونم بترسم ، از تمام چیزایی که داره تو زندگیم اتفاق میفته ، اومدن تو ، وضعیت مامانم ، رو به رویی با پدر و مادرت .

خودش سمت مری رفت . مچ دستش را گرفت سمت اتاق برد . پای روی تمام لباس های رنگی گذاشت . دست مری را رها کرد . چنگ زد به لباس روی تخت ، اینو میبینی ؟ اینو ۷ ساله پیش خریدم که روز عقدم بپوشم ، اتیکت دیورش را به مری نشان داد: میبینی ؟ با بدبختی پول جمع کردم خریدمش . حتی یه بارم نپوشیدمش ، تمام دیشبو با این لباس تو خونه قدم زدم ، با لباس رویای ام چایی دم کردم . ساعت پنج صبح خوابیدم ، تا همین یه ساعته پیش ، میبینی چقدر چروک شده ؟

لباس را دودستی بالا آورد ، مری دیگر حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آمد . زانوانش خم شد روی لباس های پخش شده روی زمین ، نالید : میبینی من عادی نیستم ، تمام لباسهای رنگیم بالای کمد حبس شدن ،

مثل خودم که تو این خونه حبس شدم ، تن صدایش به زمزمه ای شبیه شد : باید ببینی داری با یه آدم غیر عادی ازدواج میکنی .

تحلیل رفت ، آتشفشان درونش سرد شد ، خاموش شد . مری لباس های روی زمین را کنار زد ، کنارش نشست ، با احتیاط لباس را از دستش بیرن کشید .

مردد دستش را دور شانه هایش حلقه کرد ، سر در آغوشش فرو برد بی آنکه مقاومتی کند ، هق زد ، بی اشک : من عمدا نمیخوام آزارت بدم ، فقط یه چیزی تو من شکسته ، من حتی میترسم تورو دوست داشته باشم مری فشار دستش را بیشتر کرد : تو تو این چند روز به جز اینکه از من مراقبت کردی چه آزاری به من رسوندی ؟ حالا من عصبانی شدم یه زری زدم .

میشد فهمید حرفهایش مری را مضطرب کرده ، تب مری وجودش را آرام میکرد .

- ارغوان من شاید هیچکدوم از سختی هایی که این چند سال کشیدیو ندونم ، ولی خب از این به بعد که قراره با هم زندگی کنیم حداقل بهم بگو ، منم خودم نمیدونم قراره چی واسمون پیش بیاد ولی حداقل اگه خواستیم بترسیم با هم میترسیم . با هم اون تیکه های شکسته رو میچسبونیم ، شاید از دوست داشتن من نترسیدی خجالت زده سرش را بیرون آورد . مثل دختر و پسری نوجوان شده بودند .

- فردا چیکار کنیم ؟

- میخوای نیام ؟

- نه ، بیا

- خب فردا میریم پیش مامانت ، بعد تو میای خونه میوه شیرینی میچینی ، منم میرم خونه کت و شلوار میپوشم دسته گل میگیرم با مامان بابام میام خواستگاری

- مری چطوری انقدر خونسردی آخه ؟

- خونسرد نباشم چیکار کنم آخه ؟

- نمیدونم ، به منم یاد بده

- یاد دادنی نیست ، از کجا معلوم که مثل قضیه ی مشکی پوشی تو منو تغییر ندادی ؟

- جدی جدی میخوای تو هم مشکی پوش شی مگه ؟

- نه بابا ، از صبح فکر کردی واسه چی دارم زنگ میزنم ،میخواستم بریم خرید

- خرید چی ؟

- لباس دیگه

- امروز اصلا حرفشو نزن .

- باشه خب پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم حالا

- .زنگ میزنیم بیارن ، دلم نمیخواد برم بیرون

- دلت بیخود نمیخواد ، پاشو

- بذار اینا رو جمع کنم حداقل

- خب جمع کم بریم

مری از اتاق بیرون رفت ، صدای تلفن حرف زدنش را میشنید اما گوش نمیداد، تمام لباس ها را تا کرده مرتب در

چمدان چید . روی صندلی ایستاد سعی کرد چمدان را بالای کمد جا دهد ، مری در حال گاز زدن سیب در

چارچوب در ایستاد : چیکار میکنی ؟

- اینو بذارم بالا تموم شد

- بیار پایین بابا ، سه ساعته گذاشتی مارو سر کار ، من میگم بریم لباس بخریم ، تو باز اون رنگی ها رو داری

میچپونی بالای کمد .

سردرگم نگاهش کرد .

پایین صندلی ایستاد : بده من بابا

چمدان را کنار تختش گذاشت : بیا برو حاضر شو

- قبل از اینکه از اتاق خارج شود به مری که لبه ی تخت نشسته بود نگاه کرد : اون سیبه منه برداشتی ؟

- اوهوم

- کی بهت گفت برش داری ؟

- امروز به خاطر تو از صبحونه خوردن افتادم

- یعنی تا الان هیچی نخوردی؟

- چرا ، حرص !

لبخند ژکوندی به مری زد :

- پس بگو واسه چی سگ شدی

بلا فاصله در دستشویی را باز کرد . ...

صدای ضبط ماشین را کم کرد : کجا میریم ؟

- نمیدونم ، کجا بریم ؟

همونجا که اون روز رفتیم

- اِ اِخه یکی با برجا ارتباط برقرار نمیکرد

ساکت بیرون را نگاه کرد

- راستی ارغوان...

برگشت ، لبخند مرموزش را نگاه کرد : لباس رنگیات قشنگ بودا

میدانست بین تمام داد و قاللهایی که راه انداخته مری لباسهایش را ندیده و میخواهد فضا را عوض کند .

کیفش را روی صندلی گذاشت و در پاسخ " کجا میری مری " گفت الان می آیم . میزشان از لبه ی تراس

فاصله داشت ، از بالا همه چیز را نگاه کرد ، همه چیزهای ریز را و به فردا فکر کرد

دست مری کمی آنطرف تر روی نرده قرار گرفت : ببین ، چقدر همه چی کوچیکه ! فردام تموم میشه

- صبح ساعت ۹ بیا دنبالم

- ۸ میام ، بریم صبحانه بخوریم بعد بریم

با هم برگشتند سر میزشان

\*\*

میخواست صبحانه ای که مری با زور به خوردش داده بالا بیاورد . شیشه ی ماشین را تا آخر پایین کشید، ضبط

روشن بود و صدای خواننده انگار از ته چاه می آمد . در خیابان پشت بیمارستان پارک کرد . به مری که آرنجش

را لب پنجره گذاشته بود و به او خیره شده بود نگاه کرد : بریم؟

- برو تو

- مگه تو نمیای؟

- چرا ولی تو برو حرفاتو بزن ، کارت که تموم شد بگو من میام ، شاید بهتر باشه یکم مامانتو از قبل آماده کنی

- خب با هم میریم دیگه

تنها دلیل اصرارش اضطراب دیدن عکس العمل مادرش بود،میخواست مری هم کنارش باشد .

- نه من حرف خصوصی دارم با مامانت ، تو برو بیا بعد من برم



- تو چه حرف خصوصی با مامان داری ؟  
 - قرار بود به تو بگم که دیگه خصوصی نبود . برو دیگه  
 ناچار در ماشین را باز کرد . قدمهایش را کند کرد ، ذهنش خالی شده بود .  
 دم در اتاق یادش افتاد ظرف شیرینی های مامان را در ماشین مری جا گذاشته ، برنگشت ، نمیخواست مری  
 فکر کند دنبال بهانه میگردد برای فرار از وضعیتش  
 روسری قرمز مامان به صورتش رنگ داده بود : سلام  
 سری تکان داد ، رویش را بوسید  
 - قرمز چه بهتون میاد  
 انگار انتظار تعریفش را نداشت دست پاچه کناره های روسری را مرتب کرد .

- خوبید ؟ شیرینیاتونو جا گذاشتم تو ماشین  
 اضطراب نمیگذاشت ذهنش را مرتب کند ، داشت از ته به سر حرف میزد  
 دستی به گلدان های لب پنجره اش کشیده بود ، بعد از دیدار سهیل که گلدان ا را در دیوار کوبیده بود گلدانهای  
 جدید جای قدیمی ها را گرفته بودند .

- گلها ت چه بزرگ شدن ، چند ماهه اینارو کاشتی مگه؟  
 وقفه ی کلامش را سکوت مامان پر کرد : یادته مامان جون میگفت گل باید به دست آدم بیفته ؟ توام دستت  
 سبزه ، گل و گیاه به دستت میفته .

کتاب مامان را از روی میز کنار تخت برداشت ، شروع کرد به خواندن ، هر صفحه را با چند تپق خواند ، کتاب را  
 ورق میزد که دست مامان روی شانه اش قرار گرفت . حس مادرانه اش آنقدر قوی بود که بفهمد چیزی سر  
 جایش نیست .

بلند شد ، کتاب را روی صندلی گذاشت . دستانش را گرفت :

- مامان یه دقیقه میشینی؟ کارت دارم

آرام لبه ی تخت نشست ، دستانش را رها نکرد :

- تنها نیومدم امروز ، نمیخوام اذیت کنم ولی باید بهت بگم ، مگه من جز تو کیو دارم ؟ تو حتی اگه شش سال منو از شنیدن صدات محروم کرده باشی و از این به بعد هم بکنی بازم مادر منی . فشار خفیفی به انگشتانش وارد کرد . کارش به او جرات داد :  
میخوام ازدواج کنم .
- نگاهش کرد ، چشمانش خالی نبود ، ترس داشت ، اضطراب داشت ، وحشت داشت .  
دستانش را فشرد :
- فکر میکنم آدم خوبی ، اسمش مرتضی است ، آدم مهربونیه ، احساس میکنم دیگه از تنهایی خسته شدم ، دیگه نمیکنم ، امشب قراره بیان خواستگاری ، بهش گفتم که اینجور هیجانانگیزات برات خوب نیست ، مادر و پدرشم قبول کردن ، ولی خودش میخواد تو رو ببینه ، باهام اومده ، بیرون تو ماشین نشسته .  
دستانش هر لحظه سرد و سرد تر میشد : اگه نخوای میگم نیاد ، میدونی که هیچ چیز تو دنیا اندازه ی حال تو برام مهم نیست .  
از اضطراب چشمانش کم شد .
- سکوت کرد ، گذاشت چند دقیقه ای به حال خودش باشد . دستانش را رها کرد ، کنار پنجره ایستاد  
تصویرش که هنوز لبه ی تخت نشسته بود را در شیشه ی پنجره نگاه کرد .  
سکوتش طولانی شد ، برگشت ، کیفش را برداشت :
- بگم بیاد یه نمیخوای ببینیش ؟  
نگاه مستاصلش چنگ می انداخت روی دلش .
- باشه هر وقت که خواستی و آماده بودی میگم بیاد ، مواظب خودت باش تا هفته ی دیگه ، برام دعا کن .  
پا از اتاق بیرون نگذاشته دستش را کشید ، پلک زد .  
هزار پروانه در دلش پر زد ، هنوز گوشه ای از دنیا مادرش دوستش داشت :
- پس الان میگم بیاد ، شیرینی ها رو هم بیاره . قول داده ناراحت نکنه ، میشه رو قولاش حساب کرد .  
سبک شد ، پله ها را دو تا یکی پایین آمد . در ماشین نشست :
- چی شد ؟  
- برو  
- مطمئنی؟

- آره ... شیرینی ها را هم ببر من یادم رفت .
- مری پیاده شد ، بلوزش را مرتب کرد ، ظرف را از صندلی عقب برداشت
- با نگاه مری را تا طرف دیگر خیابان دنبال کرد . قبل از آنکه وارد محوطه ی بیمارستان شود موبایلش را گرفت
- ، از پشت دید که مری ایستاد ، سمت او چرخید، صدایش در گوشی پیچید :
- چی شد ؟
- مری قول دادی ناراحتش نکنی
- باشه دیگه ، دیو دو سر نیستم که آخه ، بذار برم پیام کار داریم ارغوان .
- تماس را قطع کرد
- تا برگشتن مری صدمبار در داشبورد را باز و بسته کرد ، آن طرف خیابان را نگاه کرد ، زیر ناخنهای کوتاهش را
- تمییز کرد ، کلافه شد .
- مری وقتی در ماشین نشست بر خلاف او حالش خوب بود ، بی توجه به او راه افتاد ، بی آنکه چیزی بگوید
- نمیخواهی بگی چی شد ؟
- چیزی نشد ، حرف زدیم تموم شد دیگه ، یعنی من حرف زدم
- حالش چطور بود ؟
- خوب بود
- واقعا ؟
- دروغ دارم مگه ، زنگ بزن پپرس خب
- بیشتر پرسیدن را جایز ندید
- مری جلوی خانه اش ایستاد :
- کی میاید ؟
- شش هفت خوبه ؟
- آره ، مانی و معصومه جونم الانا میان
- باشه ، ارغوان فکر هیچیو نکن . تموم میشه میره ، بشین فکر کن چقدر مهریه میخوای
- خندید : زیاد
- تو بخواه ، کیه که بده

- حالا میبینیم .

\*\*

برای بار دهم خودش را در آینه نگاه کرد ، مانی که تا آن لحظه بی توجه به رفت و آمدهای او با لپ تاپش سرگرم بود بلند شد :

- خوبی بابا ، بسه بیا برو بشین ، رنگش رفت انقدر تو آینه نگاه کردی

چپ چپی به مانی نگاه کرد : معصومه جون واقعا خوبه ؟ اینطوری مناسبه ؟ میوه ها و اینا خوبه ؟

- عزیزم همه چی عالیه ، هیچ نگران نباش .

لیوان در دردارش روی آپن گذاشت : بیا این گل گاو زبونو بخور ، چهار تا نفس عمیقم بکش . راحت به زور چند قلپ از گل گاو زبان را قورت داد .

اثرش هر چه که بود به صدا درآمدن زنگ دود شد به هوا رفت .

در را مانی باز کرد .

بالاتکلیف کمی عقب تر از در ایستاد ، مادر مانی دستی پشت کمرش کشید :

- هیچ نگران نباش عزیزم

پدر مری مردی قد بلند و چهارشانه بود ، درست نقطه ی عکس مادرش که ریز نقش بود وظریف . به سیبیلهای مرتب شده و تیپ اتو کشیده اش می آمد مرد جدی و مقتدری باشد .

به تنها کسی که زیاد دقیق نشد مری بود در آن کت شلوار دودی رنگ

سلام علیکشان زیادی رسمی بود و فکر چند ساعت آینده زیر فشار عصبی له خواهد شد .

مادر مانی یخ جمع را شکست : خیلی خوش آمدید ، البته من خودم اینجا مهمونم ، ولی خب ارغوان مثل دختر خودم میمونه

مادر مانی لبخند زد ، از آن لبخندهایی که نمیشد ترجمه کرد ، به طرز عجیبی در همان چند دقیقه اول احساس کرد حرف اول را پدرش میزند . دوست داشت مری را نگاه کند شاید کمی اطمینان از چشمهای او به قلبش سر ریز شود ولی مردمک چشمش توانایی چرخیدن سمت مری را نداشت .

روی صندلی اش خشک شده بود ، حرفهایی که بین مادر و مانی و پدر مادر مری رد و بدل میشد برای او چیزی به جز اصوات گنگ و نامفهوم نبود .

به بهانه ی آوردن چای از جایش بلند شد ، آخرین نفری که فنجان چای را برداشت مانی بود ، پدر مری با تسلط خاص خودش پا رو پای انداخت ، رو به مادرش با اجازه ی شمایی گفت .

- خب والا دیگه همه میدونیم که غرض ما از مزاحمت امروز چیه ، منتظر بود مادر مانی نقش بزرگترش را بازی کند ، اما نگاه مستقیم پدر مری روی صورتش نشان میداد مخاطبش خود اوست :

- مرتضی کوچکترین بچه ماست ، خواهر برادرش خیلی وقته ازدواج کردن و بچه دارن ، دیگه اینم سر و سامون بگیره ما چیزی از خدا نمیخوایم . البته ناگفته نماند که نه من ، نه مادرش فکر نمیکردیم به این زودیا بخواد آستین بالا بزنه ، ولی خب انگار گلوش گیر کرده دیگه

با گلو صاف کردن مری ، همه خندیدند: البته که شاید تقصیر من و مادرش هم بود که گذاشتیمش به حال خودش ولی خب تا حالام چیزی ازش ندیدم ، نمیگم خیلی سر به زیر و به راهه ولی خب مرده زندگیه ، یعنی اگه مطمئن نبودم که جدیه الان اینجا نبودم

مادر مانی حرفش را قطع کرد : نفرماید ، ماشالا یه پارچه آقااست ، همینکه روی پای خودش ایستاده ، نون حلال درآورده کافیه . مگه آدم به جز خوشبختی این جوونا چی میخواد ؟

صدای مادر مری از آنچه پشت تلفن شنیده بود تفاوت داشت : بله ، واقعا هم همینه

پدرش انگار نمیخواست بحث به تعارفات و خاله بازی های معمول برسد : دخترم حتما خودتون قبلا این حرفا رو با هم زدید ، چند سال پیش یه ترم نخونده بدون اینکه به من و مادرش چیزی بگه رفت از دانشگاه انصراف داد ، وقتی به ما گفت که دیگه همه کاراشو کرده بود ، دختر و پسر بزرگم هر دو تحصیلات عالیه دارن ، ایران زندگی نمیکنن ، یعنی خودم خواستم برن دنبال پیشرفت ، بدم نمیومد مری هم بره ولی خب نخواست ، سرما یه ای که میخواستم خرج رفتنش کنم دادم دستش خودش کار کرد ، مستقل شد ، حتی روزی که خواست خونه ی جدا از من و مادرش بگیره نه نگفتم .

بیشتر از آنکه حواسش به حرفهای پدر مری باشد در چهره ی مردانه اش دنبال چیزی میگشت که سالها بود گم کرده بود ، رد پای مردی به نام پدر ...

مسخ شده به حرفهای جمع سر تکان میداد ، لبخند میزد ، حرف میزد . با صدای دست زدنشان خجالت کشید قرمز شد و باز نفهمید چه می گویند . میدانست تمام قرارهایی که میگذارند مربوط به اوست و باز نمیفهمید .

با برخاستن پدر و مادر مری فهمید مراسم خواستگاری کذایی اش تمام شده . نفسی که چند ساعت بود انگار در سینه اش گیر کرده بود رها شد .

مانی سر به سرش گذاشت : ارغوان خدایی خوب مهریه ای گذاشتیا ، نه ! خوشم اومد . طلاق بگیری پول دار میشیم

مادر مانی پشت دست زد : وا خاک بر سرم ف این چرت و پرت ها چیه میگی مانی ، زبونتو گاز بگیر شب خواستگاری شگون نداره ، ایشالا صد سال به پای هم پیر شن

- باشه بابا ، خواستم یعنی بهش تبریک بگم

- ارغوان جان مادر گوش نده ، این هیچیش به آدمیزاد نفته ، ایشالا خوشبخت بشین . چه پدر و مادر نازنینی داشت ، خوب آدمایی بودن مادر مثل خودت

بعد از رفتن مانی و مادرش فنجان های چای و ظرفهای میوه را جمع کرد ، مثل تمام روزهای عادی ، پیامی که از طرف مری آمده بود باز کرد : رفتن ؟

طبیعتا منظورش کسی جز مانی و مادرش نبود : آره چطور؟

هر چه منتظر ماند پیامی از مری نیامد . سرش را به شستن ظرفها گرم کرد . با صدای زنگ در شیر آب را بست . دلیل بی جواب ماندن پیامش رو به رویش ایستاده بود .

- اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم تورو ببینم دیگه

- الان دو ساعت نمیشه تو از اینجا رفتی

از جلوی در کنار رفت

- والا تو که کلا یه نگاهم طرف من نکردی

- خب استرس داشتم

- خب منم فهمیدم استرس داشتی واسه همین الان اومدم دیگه

- الان اومدی چیکار ؟

- اومدم بشینم ور دل زنم

- زنت کجا بوده اونوقت ؟

در کسری از ثانیه دست مری دور گردنش حلقه شد : زنم اینها ، کنارم وایساده

- لوس نشو ... سعی کرد دست مری را از دور گردنش باز کند

- لوس چیه بابا ، اومدم دو دقیقه با خیال راحت بشینم پیش هم .

- شام خوردی؟

- نه ، ولی نمیخورم ، بیا تو هم بشین

ناچار کنار مری روی کاناپه ی سه نفره نشست

- آخیش ، دیدی بالاخره تموم شد ؟

- آره ، خداروشکر ، حالا شنبه کی وقت بگیرم ؟

- وقت چی ؟

- محضر دیگه

- مگه شنبه است ؟

- آره دیگه ۱۵ ام میشه شنبه

- آهان

- ارغوان شرط مبیندم کلا موقعی که داشتیم قرار میذاشتیم تو باغ نبودی نه ؟

- من دیگه با تو شرط نمبیندم

- پس نبودی

- بودم

- شک ندارم که نبودی

خودش هم میدانست حق با مری است . تکیه اش را از مری برداشت ، کمی جلوتر نشست ، مری تغییری در نشستنش ایجاد نکرد .

با رها شدن موهایش سر چرخاند ، گیره ی مویش دزست مری بود :

چیکار میکنی ؟

- هیچی

بشقابی سر زانویش گذاشت ، سیبی پوست کرد... انگشتان مری را میان موهایش احساس کرد . بشقاب سیب سر زانویش ماند

- ارغوان ؟

غرق آرامش عجیبی که از پیچ خوردن انگشتان مری در موهایش احساس میکرد " هوم " ی گفت

- یادته اون شب اومدم کافه کمک، ساندویچ خریده بودم با هم بخوریم ؟

- اره ، گفتمی واسه خودت یه پا راپونزلی ، اتفاقا کلی فکر کردم که تو رو چه به راپونزل دیدن  
 - همون موقع میخواستم دست کنم تو موهات منتها همچین نطق کشیده بودی گفتم طرفت بیام فاتحه مع  
 الصوات

- درست فکر کردی حالا برای چی میخواستی دست کنی تو موهای من ؟ کم دیدی موی بلند ؟  
 - موی بلند که زیاد دیدم ، ولی موهات یه جعد خاصی داره آدم خوشش میاد دست کنه توش  
 حرفهایشان سمت خوبی نمیرفت ، مری شاید سعی داشت از احساساتش بگوید او اما نمیتوانست جواب دهد ...  
 بشقاب را مقابل مری گرفت

- سیب بخور

مری لبخند زد به فرار ناشیانه اش ، تکیه اش را از روی مبل برداشت ، بشقاب را گرفت روی میز وسط گذاشت  
 . دست سر شانه اش گذاشت مجبورش کرد به او تکیه دهد

- الان وقت سیب خوردن نیست

تکیه ی دادن به دمای گرم آغوشش آرامش داشت ، آرامشی که نمیخواست در آن لحظه از خودش دریغ کند .  
 مری با سر انگشتان دست راستش که دور گردن او حلقه کرده بود موهایش را نوازش میکرد ، دست چپش را در  
 دست گرفت . انگشتهای ی کشیده ی مری لمس کرد :

- مری

- هوم؟

- دستاتو دوست دارم ، مردونه و کشیده است

مری انگشتهایش را میان انگشتهای او قفل کرد : مال تو

- شنبه بریم آزمایش ؟

- یعنی دیگه باید کافه رفتنو تعطیل کنم ؟

- میخوای نکن ، من برم آزمایشگاهو بیارم

- منظورم این نبود ، محمد دست تنها سخته کافه رو بگردونه ، باید یه فکری به حالش بکنم

- بکنیم ! یه فکری به حالش بکنیم !

- گفتم تو به اندازه ی کافی کار سرت ریخته منم کارامو بار نکنم رو دوش تو



- ارغوان مثل این عروسای زمان قدیم که محبوب مینشستن تو پستوی خونه نگران اینکه مبادا آب تو دل آقامون تکون بخوره حرف نزن تورو خدا
- به تشبیهات مری لبخند زد : باشه ، حالا چه بکنیم ؟
- کارش یه آگهییه دیگه
- هر کسیو که همیشه استخدام کرد
- ای بابا تو نگران نباش ، اون با من
- سیب رو بیار بخوریم خب سیاه میشه حیفه
- حیف نیست ، چه گیری دادی به اون . من خودم میخورم اونو بعدا
- شیطنتش گل کرد ، سرش روی شانه ی مری بود ، صورتش دیده نمیشد : آره خب کلا عادت داری سیب بخوری ، اونم سیب دیگرانو
- خندید : بابا تو دیگه کی هستیا ، یه سیب گاز زده که این حرفارو نداره ، در ضمن یه چیزی : من ابدال لب به خوراکی کسی نمیزنم ، اونم دیگه چون تو بودی
- این حرفا دیگه تکراریه
- نه نه ، این بخشو استثناء از جنبه ی عاشقانه اش نگاه نکن . اینم میتونی بذاری تو لیست اخلاقای گندم ، لباسم اگه کسی بپوشه من دیگه نمیپوشم ، یه مدت این شده بود ترفند بچه ها ، هر کدوم از لبا سامو میخواستن میپوشیدن بر میداشتن میبردن
- یعنی چی؟
- یعنی همین ، لباسمو یکبار هم کسی بپوشه دیگه نمیپوشم
- باور نمیکنم ، اینکه خیلی مسخره است !
- از مسخره ام مسخره تره ولی خب دیگه چه کنم ، اخلاق گندمه
- وا خب لباستو میشوری
- بحث شستن نیست ، دیگه وقتی به تن یه نفر دیگه خورد من نمیتونم بپوشم
- اصلا فکر نمیکردم به همچین چیزایی حساس باشی
- خب تو کلا اصلا به من فکر نمیکردی مثل اینکه
- نه خب ، ولی واقعا اونقدری که تو درباره ی من میدونی من نمیدونم

- خب چون هیچوقت نخواستی
- از این بعد میخوام
- مری فشاری به انگشتان دستش آورد .
- سرش را روی شانه ی مری جا به جا کرد ، رخوتی عجیب در جانش افتاد :
- باورم همیشه امروز تموم شد ، باید این کاناپه رو عوض کنیم ، دیگه زهوارش در رفته ، تخت اتاقم باید دو نفره کنیم یه کمدم خالی کنیم برای لباسای تو ...
- خنده ی مری را از تکان خوردن عضلاتش فهمید
- نخند ، جدی گفتم
- میدونم ، پاشو برو بخواب ، معلومه وقت خوابت گذشته ، من موندم اون ارغوان شب زنده دار درونت چی شده ، من که این چند وقته هر وقت زنگ زدم تو خواب بودی
- خواست سرش را از روی شانه ی مری بلند کند ، دستش مانع شد : قهر نکن بابا ، شوخی کردم ، ولی جدی امروز خیلی فشار رومون بود ، برو بخواب ، منم پا شم برم
- دوست داشت بماند و دوست نداشت اصرار نکند ، هنوز فرسنگ ها با آن ارغوان ایده آلی که در ذهنش بود فاصله داشت
- تا وقتی اون سیبو نخوردی جایی تشریف نمیبری ، خودت گفتی سیاه هم شد میخوری دیگه
- مری تکه ای سیب برداشت ، نایستاد سیب خوردن مری را نگاه کند ، به آشپزخانه پناه برد ، سرش را در یخچال گرم کرد ، بی هدف طبقات یخچال را نگاه کرد ، با شنیدن صدای آلارم یخچال حواسش جمع شد ، مری تکیه زده به این آشپزخانه نگاهش کرد :
- حالا اگه بخوای بمونم راه های دیگه ای هم به جز خوردن سیب هستا
- خنده اش را لای در باز یخچال فرو خورد، برگشت : منظور؟
- منظور این که اگه دوست داری بمونم
- من منظورم این نبود
- آره خب ، سیبو خوردم ، بخوای میرم ، بخوای هم میمونم ، فردام جمعه است با همیم
- هر جور خودت راحتی

مری دست به سینه ایستاد ، لحنش کاملا جدی بود : من الان دنبال راحتی نیستم ارغوان ، دارم میپرسم تو دوست داری بمونم یا برم

- خب من نمیدون...

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند مری حرفش را قطع کرد

- آره یا نه ارغوان ؟ یه کلام ، نمیدونم نداریم ، بمونم یا برم ؟!

کلافه مری را نگاه کرد ، پاسخش نگاه سمج او بود که به چشمهایش دوخته شده بود .

- میرم ملحفه ی تخت اینورو عوض کنم

صبر نکرد عکس العمل مری را ببینید ، ملحفه ها را از شبی که خود مری روی تخت خوابیده بود عوض نکرده بود .

در آستانه ی در ایستاد : بذار باشه خودم عوض میکنم ، فقط نایلون لباسمو بده اینا اذیته گوشه ی ملحفه را مرتب کرد، نایلون را دست مری داد ، در اتاق نماند

آنقدر بی خواب شده بود که هیچ شباهتی به ارغوان تکیه زده به مری که شل حرف میزد نداشت .

بلا تکلیف کنار پنجره ایستاد ، نمیدانست شب ماندن مری در خانه اش تصمیم درستی است یا نه ، کار عقلش نبود ، کار همان گوشه ی محجور دلش بود .

مری کنارش ایستاد : شش سال تنهایی نترسیدی ؟

سر چرخاند ، برخلاف سوال ناگهانی اش نیم رخش کاملا بی حالت بود

- عادت کردم ، آدم وقتی مجبور باشه به همه چی عادت میکنه

- بدم نمیومد ارغوان قبل از این شش سالو ببینم ، گاهی انقدر بی تفاوتی که فکر میکنم هیچوقت غیر از این نبودى ، بعضی وقتام یه کارایی میکنی معلوم میشه که همچینم نیست

- خودمم ارغوان قبلو یادم رفته ، یه وقتایی با ندا که میخندیدیم انقدر صدای خندمون بلند بود مامانم از پایین میومد سراغمون ، دلم واسه یه خنده ی از ته دل تنگ شده ، واسه ندا ، واسه خل بازیامون ، واسه صدای مامانم

- خیلی شبیهید ، فقط چشمای مامانت از تو روشن تره ، انگار آدم تورو تو شصت سالگی میبینه

- آره ، خیلی شبیهیم ، امروز که بهش گفتم میخوام ازدواج کنم انتظار داشتم مثل فیلما به حرف بیاد ، دست از این سکوت چند ساله برداره ، ولی فکر میکنم دیگه هرگز نمیخواه حرف بزنه

- اتفاقا فکر میکنم این ژتون هم به هم رفته ، یه کاری رو میخواید انجام بدید ولی پدر صاحب بچه رو در میارید تا انجام بدید
- تو یه ساعت مامان منو ندیدی ، از کجا به این نتیجه رسیدی ؟
- چه ربطی داره ، کدوم آدمیه بعد از چند سال موقع عروسی دخترش نخواد حرف بزنه ، فقط نمیتونه ، میترسه
- شاید ترسیدنمون هم مشترکه
- پس شاید توام روسری قرمز سرت کنی همونقدر بهت بیاد
- تنها جمله ای که میان بحث منتظرش نبود همان بود :
- چیه؟ نگاه میکنی مگه قرار نشد بریم بخری ، اون روز گفתי حال نداری ، فردا میریم
- چی رو به چی ربط میدیا ، راستی پول گوشی سایه و قبضارو هنوز بهت ندادما
- نیست که تو خیلی با ربط حرف میزنی ، این چی بود الان این وسط ؟
- خب یک دفعه یادم افتاد دیگه
- فکر کنم بهتره بری بخوابی دیگه
- خوابی که یک ساعت پیش به چشمش ریخته بود خاصیت انگشتان مری بود که حالا هیچ اثری از آثارش باقی نمانده بود
- توام برو بخواب دیگه
- میرم ، یه سیگار بکشم میرم .
- باشه پس لامپارو خاموش کن
- باشه
- از پنجره ی اتاقش مری را در حیاط دید ، دستی در جیب ، با دست دیگر سیگارش را نگه داشته بود ، مری موفق میشد او را از دنیایش بیرون بکشد یا خودش هم غرق میشد در دنیای او ؟
- نگاهش سر خورد روی دستهای مری و انگشتهایی که هرگز فکر نمیکرد آنهمه آرامش داشته باشند..
- شالش را جلوی آینه مرتب کرد ، جعبه ی حلقه ها را در کیفش گذاشت از اتاق بیرون رفت
- ماشالا هزار ماشالا ، بذار بزمنم به تخته
- مانی که پشت به او نشسته بود برگشت .

- نگیرد معصومه جون ، تحفه ای هم نشدم
- تحفه چیه عزیزم، به این خوشگلی و برازندگی هستی
- مامانم همچین قربون صدقه میره یکی ندونه فکر میکنه از صبح آرایشگاه بودی ، سی متر هم دنباله ی لباس عروسته
- لباسهای روشنش را نگاه کرد :
- همینم از سرت زیادیه
- از سر من چرا ؟ از سر اون شوهرت که دم عقد معلوم نیست پیچونده کجا رفته
- خیلی هم خوبه ، حالا حتما نباید بره از پنج صبح بشینه تو آرایشگاه چیز میز بهش بمالن که ، بعدم اونی که باید میپسندید پسندیده
- پسندیدنش که بله ، فقط معلوم نیست کجاست
- دوباره اضطراب به جانش افتاد
- خب مگه نگفته خودش میاد محضر ؟ میاد دیگه پاشید ما هم بریم ، از دست شما دو تا من آخر دیوونه نشم خوبه
- معصومه جون پس اجازه بدید زنگ بزنم آژانس
- پدر و مادر مری زودتر از آنها رسیده بودند ، خواهر و برادرش نتوانسته بودند برای مراسم کوچکشان بیایند ، وسط سال بود و گرفتن مرخصی از کار و مدرسه ی بیچه ها برایشان سخت بود و او اصلا از این بابت ناراحت نبود ، ترجیح میداد دیر تر با آنها رو به رو شود .
- با مادر مری روبوسی کرد ، عطرش را نفس کشید ، به جای عطر غایب مادرش ، با پدرش تنها دست داد .
- بی قرار ساعتش را نگاه کرد ، پدر مری با سردفتر مشغول صحبت بود ، خانمها در مورد اتاق عقد محضر اظهار نظر میکردند
- راستی سر جهازیت کو ؟ نیاوردیش
- مانی را نگاه کرد : سایه ؟ دیگه گفتم شب بیان خونه ، به سارا هم هر چی اصرار کردم گفت درست نیست ما بیایم محضر ، همون شب میایم
- دیگه کیا هستن
- میدانست این سوالها ذره ای برای مانی اهمیت ندارد و هدفش تنها پرت کردن حواس اوست .

- چند تا از فامیلای نزدیکشون ، دایی و اینا
- راستی ببینم تو این قضیه ی رضایت پدرو میخوای چیکارش کنی ؟
- جور کردم
- مانی با چشم گرد نگاهش کرد : جور کردی ؟ یعنی چی جور کردی ؟
- رفتم از عمو حمید گرفتم
- عمو حمید کیه ؟
- دوست قدیمی اش بود ، خونه رو هم اون برامون از وکیلش گرفت ، دفترخونه داره
- یعنی چی تو رفتی گفتم رضایت نامه بده اونم داد ؟ این کار جعله
- صداتو بیار پایین ، نخیر ، پدرم در اومد تا براش شرایطو توضیح دادم و رضایت کردم .
- کی به جاش امضا کرد؟
- خودم ! انتظار نداشتم برم سراغش بگم لطفا بیا بریم دفترخونه رضایت بده من ازدواج کنم که .
- تو دیوانه ای ، میگفتی نیست میرفتی از دادگاه نامه میگرفتی
- همینجوریش کم به خاطرش زندگیم حروم شده ، ۶ ماه هم باید پله ی دادگاه بالا پایین میکردم
- خدا بخیر کنه این کله خر بازیاتو ، مری میدونه ؟
- چرا شلوغش میکنی مانی ، اجازه نامه ام کاملا قانونی و رسمی ، مهر دفترخونه هم خورده روش ، مری هم میدونه که رضایتنامه دارم حالا اینکه چه جوریش لازم نیست بدونه
- اره قانونیه ، فقط مشککش اینه که به جای بابات خودت امضا کردی
- به اندازه ی کافی کلافه بود ، مانی داشت بدترش میکرد ، این لحظه های کش دار انتظار شبیه به زهری بود که کم کم به خونس تزریق میشود ، تجربه ی جا زدن درست در آخرین لحظه ، تجربه رها شدن ، جا ماندن ، مدفون شدن . پدر مری کلافه شد :
- یکی اینو بگیره ببینه کجاست ؟ همه رو اسیر کرده ، عجب آدم بی فکریه ها
- الان میاد کیومرث جان لابد تو ترافیک گیر کرده
- چقدر از این ترافیک لعنتی متنفر بود که دم دستی ترین بهانه ی بدقولی آدمها شده بود .
- قبل از آنکه مانی شماره اش را بگیرد نفس نفس زنان از در تو آمد ، اجازه ی اعتراض به هیچ کس نداد :
- سلام سلام سلام ، ببخشید ، من شرمنده ی همتونم ، کارم یکم طول کشید

- امروز و این موقع، موقع کاره ؟
- اره ، دقیقا امروز و این موقع ،موقع این کاره
- نگاه مانی را جایی پشت سر مری خیره دید ، سر چرخاند ، هر چیزی را در آن لحظه میتوانست باور کند جز آنچه جلوی چشمش بود .
- مری عقب تر رفت دستش را گرفت : مادر خانومم طول کشید تا حاضر شه
- مادرش را در آغوش کشید ، نگاه خیره ی همه را روی خودشان احساس کرد :
- مامان باورم نمیشه اومدی ، باورم نمیشه .
- سلام علیکش با همه تنها لبخندی بود که به تکان دادن سرش ضمیمه کرده بود .
- پدر مری شناسنامه هایشان را دست سر دفتر داد : حاج آقا بفرمایید
- نمیتونستی یه کلام به منم بگی ؟
- نه ، اون موقع دیگه سورپرایز نبود که
- حالا باشه طلبت تا منم برات از این برنامه ها بچینم
- من که از خدامه ، تو بچین من نامردم اگه استقبال نکنم
- چشم دوخت به سر دفتر که حرکاتش را انگار زده بودند روی دور کند
- خب پدر عروس خانم کجا تشریف دارن ؟
- پدرشون نمیتونن بیان حاج آقا
- خب اینجوری که همیشه ، یا باید خودشون باشن یا رضایت نامه شون باشه که عقد دختره خانومشونو اجازه کردن
- بله هست حاج آقا ، الان میدم خدمتتون
- زیر نگاه متعجب و نگران مادرش پاکت سفید را در دست مری گذاشت
- مری متوجه سردی و لرزش دستش شد ، دستش را گرفت : الان تموم میشه ، آروم باش
- با ترس ولرز خیره شد به سر دفتر که با خونسردی تمام کار میکرد ، خودکار را دست گرفت : خب بسم الله
- الرحمن الرحیم ، به میمنت و مبارکی
- دوست داشت خواندن صیغه ی عقد و امضاهای بعدش را روی تند بزند .
- مانی و پدر مری به عنوان شاهدان عقد امضا کرد

- عروس خانم و آقا داماد تشریف بیارید امضا کنید ، مری صبر کرد اول او امضا کند و صفحات سفید انگار تمامی نداشت . با تمام شدن امضاها مری و صدای دست زدن همه نفس حبس شده اش را آزاد کرد
- نفس مری کنار گوشش خورد : دیدی تموم شد
- تنها انگشتانش را میان انگشتان مری قفل کرد .
- مادر مری سمتشان آمد : تبریک میگم عزیزم . دستبندی که دور مچش بست زیادی سنگین بود ، به مری سکه ای هدیه کرد .
- هدیه ی مادرش گردنبند مامان جون بود ، زنجیر بلند ساده ای با آویز الله ...
- مادر مانی پیشانی هر دویشان را بوسید : ایشالا خوشبخت بشید ، اینم قابلتونو نداره
- معصومه جون چرا شرمنده کردید ؟
- دشمنت شرمنده عزیز دلم ، اصلا قابلتونو نداره .
- مانی آخر از همه سراغشان آمد : مرد حسابی تو که میخوای از این حرکات ژانگولر بزنی یه خبر بده ، زنت داشت پس میفتاد ، گفتیم پیچوندی رفتی
- من گه بخورم بیچونم
- اون که بعله! ولی کلا زن و شوهر در انجام این حرکات به هم میاید
- مری بی آنکه بفهمد منظورش از این به هم آمدن چیست خندید .
- جلوی محضر با همه خداحافظی کردند . با مری و مادرش در ماشین نشستند .
- خب من شما رو میذارم خونه ، میرم دنبال غذا ها و اینا ، شمام بشینید مادر و دختر خلوت کنید ، مامانتو اینجوری نگاه نکن ، کلی واسم خط و نشون کشیده تا اومده ، فردا ساعت ۸ برش نگردونم طلاقتو میگیره
- از آینه نگاهش کرد، به شوخی های مری لبخند میزد ، و سخت بود باور اینکه چرا انقدر زود مری را پذیرفته .
- مهریه ام هم که سنگینه ، بیچاره میشی
- ای بابا ، مهریه رو کی داده کی گرفته ؟ مگه نه مادر جون؟
- سری تکان داد
- از فردا که مجبور شدی با اتوبوس بری مغازه میفهمی که تو دادی من گرفتم
- زنم زنهای قدیم ، یه جلد قرآن و یه شاخه نبات مهرشون میکردی تازه کلی هم قربون صدقه ات میرفتن ،
- هی روزگار



- دیگه کاریه که شده
- ارغوان جان این مهریه یه حالت سمبلیک داره ، یعنی من میگم میدم ، یه چرتی میگم ! تو که نباید بگیری ، سعی کن بیشتر اون جنبه ی معنویشو در نظر بگیری ...
- جلوی در خانه ترمز زد
- :حالا شب در مورد جنبه ی نمادینش صحبت میکنیم
- مگه تو نمیای ؟
- نه دیگه دیر میشه ، میرم دنبال کارا
- باشه ، پس فعلا
- مواظب خودتون باشید
- تو هم همینطور
- در حیاط را باز کرد ، منتظر شد اول مادرش داخل شود .
- خانه اش را مثل سرزمین عجایب نگاه میکرد ، در خانه ی خودش غریبه بود
- بریم بالا یکم استراحت کنید تا مهمونا نیومدن .
- دست روی کاناپه های آبی درباری جدیدش کشید :
- قرمزا رو عوض کردم ، زهوارشون در رفته بود . خوبه این رنگی ؟... ایلیا انتخاب کرده ، میگه چون من و عمو مری استقلالی هستیم اینا باید آبی باشه . امشب میاد مبینیدش شیطونکو
- بیاید بریم تو اتاقا رو هم ببینید ، کلا همه چی عوض شده ...
- کلکسیون فندهای مری را نشان داد ، تابلوی بزرگ پولهای قدیمی اش :
- مجبور شدم تخت اینجا رو جمع کنم . رو اینا حساسه ، میگه کسی دست به اینا بزنه باید فاتحه اشو بخونه ، از ترسم آوردم گذاشتم تو اتاق ، بیاید بریم اون اتاق دراز بکشید
- مانتو و روسری اش را آویزان کرد : الان بچه ها میان تا آخر شب سر و صداست اذیت میشید
- دست کشید روی لحاف تخت ، نمیخواست روی تخت عروس و داماد بخوابد :
- بخوابید عوضش میکنم .
- پتو را رویش مرتب میکند : در اتاقو میندم راحت باشید
- سرش را بحالت نه تکان میدهد : باشه نمیندم ، منم همینجام چیزی خواستید

بی دلیل از اتاق خارج میشود ، نمی خواهد هیجانش از حضور در خانه و دراز کشیدنش روی تخت دو نفره شان او را معذب کند ، ظرف میوها و شیرینی های روی میز را برای بار دهم چک میکند .  
 سری به اتاق میزند ، خوابیدنش را نگاه میکند ، سعی میکند به بی صدا ترین حالت ممکن در کمد لباس هایش را باز کند ، پیراهن سفید ساده ای که برای مهمانی شب خریده در می آورد ، بعد از سالها پوشیدن همچنین لباسی ، بدون آستین و قد تا زانویش معذب میشود .  
 سعی دارد پستی گوشواره اش را سفت کند ، به صدای نایلونی از اتاق خارج میشود، دست های پر مری را نگاه میکند

- اومدی؟ چرا زنگ نزدی خب؟

مری با حالتی خاص نگاهش میکند : گفتم یه وقت دارید حرف میزنید مزاحم نشم ... چه بهت میاد  
 نگاهی به خودش می اندازد : واقعا؟ به نظرم زیادی بازه

- نه ، خوبه ، کسی نیست که خودمونیم

- حس خوبی ندارم ، سایه اینا هم هستن ، مدلشون اینطوری نیست . بد میشه جلوی زهرا خانم و شوهرش  
 نایلونهای دستش را روی اپن میگذارد :

- حالا دیگه یه امشبو رضایت بدن ، تو نمیتونی به دل همه راه بیای که

- مطمئنی؟

- اره بابا ، الان اگه عروسی گرفته بودیم سیصد نفر آدم میخواست بیاد تو میخواستی به فکر نظر همه باشی  
 نصف مهمونی باید با چادر میگشتی نصفش با یه لباس عروس ، من خودم حساسم ولی این خیلی باز نیست

- پس تا من اینارو میچینم بیا برو دوش بگیر

- مامان کو؟

- خوابیده ، الان اینجا شلوغ میشه ، عادت نداره ، گفتم یکم بخوابه

لم میدهد روی کاناپه : کار خوبی کردی ... یه دقیقه بشینم بعد برم

ظرف غذاها را جا به جا میکند . مری همانطور که سرش به گوشی گرم است صدایش میکند

- ارغوان طرفاش روغنیه ، لباستو کثیف نکنی

- نه حواسم هست . پاشو دیگه

با دست موهای کوتاهش را عقب میدهد . خستگی اش مشهود است .

- میرم الان ، گوشواره ات چرا یه دونه است ؟
- داشتم مینداختم تو اومدی . ...
- لنگه ی گوشواره اش را می اندازد ... تلاشش برای بستن قفل گردنبند بی نتیجه می ماند .
- مری پاشو اینو ببند
- بیار اینجا
- منتظرمقابلش می ایستد
- بشین
- من با این لباس چه جوری بشینم ، پاشو دیگه
- بشین رو پام یه دقیقه ببندم، به جون تو نا ندارم
- ناچار سر زانویش نشست ، قفل گردنبند را بست ، بوسه ای پشت گردنش نشاند . چانه اش را از پشت روی فضای خالی شانه اش گذاشت
- بوی کیک میدی ارغوان
- کیک ؟ ... دستش را بو کرد
- لوسیونم وانيله ، نمیدونم !
- خب همون بوی کیک وانیلی میدی
- دیوونه
- دست برد گیره ی سرش را باز کرد .
- اِ گیره رو چرا باز کردی ؟ با زحمت مدل دار بسته بودما
- موهایش را با دست مرتب میکند
- اینجوری قشنگ تره ، بذار باز باشه ، پاشو منم برم دوش بگیرم
- بلند شد ، لباسش را صاف کرد
- من میرم مامانو بیدار کنم
- برای من حوله و لباس بذار پس
- باشه
- لبه ی تخت نشست ، بوسه ای به گونه اش زد، هراسان چشم باز کرد

- پا نمیشید؟ الان مهمونا میرسن دیگه
- لیوان آب پرتقال را کنار تختش گذاشت ، بذارید باشه من مرتب میکنم ، شما اینو بخورید
- از لباساتون تو اون کمد هست نمیخواید عوض کنید؟
- با تردید نگاهش کرد
- بیاید بریم ببینید ، کت و دامناتون همه تو کاوره ، هر کدومو دوست داشتید بردارید .
- پشت سرش ایستاد ، لباسهایش را با حسرت ورق میزد ، یک زمانی جز خوش پوش ترین زنها بود .
- اون کت دامن مشکیه خوبه ها ، بهتونم میاد
- چوب لباسی را برداشت ، من میگم این خوبه باز خودتونم امتحان کنید
- صدای مری از حمام آمد :
- ارغوان حوله ی منو بده
- تا شما لباس عوض کنید من برم حوله و لباس مری رو بدم
- حوله را دست مری داد : مری بیا لباسو خودت بردار ، من برم پیش مامان
- با حوله ی تن پوشش از حمام بیرون آمد : شانس مارو نگاه توروخدا ، ناسلامتی تازه دامادیم ، منو بگو رفتم
- مامانتو آوردم بلکه تحت تاثیر قرار بگیری بکم به من محبت کنی، بدتر شد .
- به در بسته ی اتاق رو به رو نگاه کرد ، نزدیکش رفت ، مری متعجب از حرکات او در جایش ایستاد ، روی نوک
- پا بلند شد ، زیر گردنش را بوسید
- شب بیا راجع تازه داماد و حرکت نمادین مهریه مفصل صحبت میکنیم
- جا خوردن مری از حرکتش را احساس کرد :قبل از آنکه فرصت کند دور شود دستان مری دور کمرش پیچید :
- اینجوریاست ؟ حرف میزنی وایسا جواشو بگیر ، البته اگه شب هم همینطوری صحبت میکنی که من هر چی
- حرف دارم بذارم همون شب بزخم
- خجالت کشید ، خجالت ارغوانی هجده ساله
- ول کن ، لباسم خیس میشه
- دستان مری روی کمرش کشیده شد ، بوسه ای روی گونه اش زد : باشه دیگه ، قرار شد شب مفصل صحبت
- کنیم ، برو تا خیس نشدی .

\*\*

با هر بار صدای زنگ و نگاه هراسان مادرش روی مبل گوشه پذیرایی مضطرب تر شد ، اضطرابی که حتی سر انگستان مری روی کمرش ذره ای کمش نمیکرد .

شلوغی خانه اش هیچ شباهتی به مهمان کوچکی که با مری برنامه ریزی کرده بودند نداشت . میان تمام کسانی که اعضای خانواده ی مری بودند مهمانان او سارا و مانی و محمد بودند . احساس غریبی میکرد .

مهمانی ای که بیشتر به یک دور همی شبیه بود تا عروسی ، نمیفهمید مری چطور کنار همه می ایستد ، لبخند میزند ، شوخی میکند ، دست دور شانه های او می اندازد . آشنایی با دوستان و خانواده ی مری برایش سخت بود مثل غار نشینی شده بود که بعد از چند سال تاریکی نور خورشید چشمش را میزند .

کنار مری ایستاد سعی کرد لبخند ژکوندی که از سر شب روی لبش خشک شده بود حفظ کند ، سر کج کرد :

- قرار بود به مهمونیه کوچیک باشه ها ! این الان به نظر تو کوچیکه ؟

- اره دیگه ، تازه خبر نداری مامانم کلی ها رو فاکتور گرفته ، الان اگه تو تالار عروسی گرفته بودی باید با ۳۰۰ نفر سلام علیک میکردی ، میرفتی سر میز همه تشکر میکردی که تشریف آوردن ! بعد میومدن میبردنت وسط میگفتن عروس باید برقصه ... تا همین جاشو ببین ، میفهمی که خوب قسر در رفتی ، میخوای بقیه ش هم بگم ؟ ... از فردا تازه همه زنگ میزنن مهین جون ما انتظار نداشتیم عروسی پسر کوچیکت مارو دعوت نکنی ...

- خاله زنک نشو مری

- دروغ میگم مگه

ایلیا حرفشان را قطع کرد : خاله مامان قهر کرده

- مامان من ؟ چرا ؟

- نمیدونم ، من که کاری نکردم نمیدونم چرا قهر کرده .

مری از روی زمین بلندش کرد : چطوری تو وروجک ؟

- خوبم ، خودت چطوری عمو ؟

- منم خوب

دست دور گردن مری انداخت : عمو گوشیتو میدی بازی کنم ؟

- الان ؟ وسط مهمونی؟

- اره ، عمو مانی گفت الان خوشحالی هر چی بخوام قبول میکنی . بده دیگه
- مانی گفت ؟
- بله
- عجب ، بذار بریم یه صحبتی باهاش بکنیم
- نخیر صبر کن ، داشتم با خاله صحبت میکردم ، اول برم با مامانش آشتی کنم بعد بازی
- لپش را کشید : مامان من که با تو قهر نمیکنه فسقل خان
- با من نه که ! با همه قهر کرده ، هر کی باهاش حرف میزنه جواب نمیده
- جوابی برای ایلیا نداشت ، مادرش نه تنها با همه با زندگی قهر کرده بود ، مری نجاتش داد :
- این که قهر نیست ، مامانش خسته شده ، حال نداره حرف بزنه ، بیا ما بریم پیش مانی بعدا میری آشتی میکنی
- خب باشه .
- بعد از رفتن مری و ایلیا سمتشان رفت. مادرش کنار زهرا خانم و مادر مانی نشسته بود . سایه ی ساکت و سنگینی که روی کاناپه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود هیچ شباهتی به سایه ی همیشه نداشت .
- چرا ساکت نشستی اینجا ؟ پاشو یه چیزی بخور ، یه چرخی بزن
- پا میشم حالا ، کسیو نمیشناسم ، یه خرده بگذره پا میشم
- پس از خودت پذیرایی کن دیگه من حواسم نیست
- باشه خیالت راحت ، من که تعارف ندارم
- میدانست بخشی از این سکوت و متانت به خاطر جمع مختلطشان است و چشم غره های محمود آقا که کنار سامان سمت دیگر پذیرایی نشسته اند . مهمان ای که اسما مختلط بود اما رسماً خانمها در پذیرایی جمع بودند و آقایان در حال
- سارا سرش را با قاب های روی شومینه گرم کرده بود :
- ببخشید که امشب تنهات گذاشتم ، قرار بود یه مهمونیه کوچیک باشه
- این حرفا چیه ؟ آدم شب عروسیش که قرار نیست وایسه با همه گپ و گفت کنه . در ضمن دوربینو آوردم ، گفتم شب مهمیه عکس بگیریم
- باورت میشه انقدر گیج شدم اصلاً همچین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود ؟

- گیجی مال همه است ، نگران نباش ، چقدر با مامانت شبیه همید
- آره ، عکسای جوونیشو باید یه بار نشونت بدم
- ایلیا هم کلی اذیتشون کرد ، بعدا از طرف من عذرخواهی کن
- نه بابا ، فکر میکنم مامانم باهاش قهر کرده که حرف نمیزنه
- بس که به کار همه کار داره ، والا نه باباش فضول بود نه من ، نمیدونم به کی رفته که ته همه چیو باید دربیاره
- خب بچه است دیگه
- ارغوان مثل اینکه مادر شوهرت صدات میکنه
- نگاهی به مادر مری انداخت که کنار میز نهارخوری ایستاده بود: جانم ؟ کاری داشتید با من
- ارغوان جان میگم دیگه داره دیر میشه ، میخوای دعوتشون کنی سر میز شام ؟
- بله حتما ، فقط وارمرهاشو روشن کنم یه کم غذاها گرم شه
- آره عزیزم ، میگم یعنی دیر نشه
- حتما
- مادر مری در آماده کردن میز کمکش کرد : بین تو رو خدا رفته هر چی خودش دوست داشته سفارش داده ، اینجوریشو نگاه نکن ، از یه بچه هجده ساله هم بچه تره
- من درگیره خرید وسایل بودم ، گفت خودم غذا و اینا رو سفارش دادم ، نمیدونستم برنامه داره ، هنوز به من نگفته چی دوست داره چی دوست نداره
- کرفس و لوبیا قرمز ، کدو ، بادمجون لب نمیزنه
- واقعا ؟
- والا ، از بس اُرد میداد دیگه صدای کیومرث در اومده بود ، اینو تو غذا نریز ، اونو اینجوری نکن ، یه مدت از ترس باباش لباساشو میداد خشکشویی
- سعی داشت مکالمه اش را با مادر مری ادامه دهد ، جای دستمال ها را روی میز مرتب کرد : پس این مدت خونه اش اینا رو کی تمییز میکرد ؟ لباساش هم که همیشه اتو کشیده است .
- خودم یه روز تو هفته میرم کاراشو میکنم ، دوست نداره کارگر بیاد خونه اش ، یه خرده همچین بگی نگی وسواسیه ، شام هم که یا میاد اونجا میخوره یا نمیخوره . حالا بعدا باید سر فرصت شاهکاراشو برات تعریف کنم

- حتما

مری مکالمه شان را قطع کرد: چی حتما؟ مامان هنوز هیچی نشده از زن من زهر چشم گرفتی؟

- نخیر داشتم از شاهکارای جنابعالی براش میگفتم

- شمام وقت گیر آوردی؟ امشب شب تعریف کردنه آخه؟ ببینم میتونی نون ما رو آجر کنی

- خجالت بکش بی حیا، برو مهمو نا رو صدا کن بیان شام

مری قبل از رفتن در گوشش زمزمه کرد: عزیزم گوش نده، اینا همش حرفه، من و تو شب قراره مفصل

صحبت کنیم. هر چی خواستی پیرس من خودم بهت میگم.

خجالت زده از حضور مادر مری سر پایین انداخت

مانی با بشقاب غذا نزدیکش شد: این چرا انقدر پکره؟

رد نگاهش را تا سایه دنبال کرد: کسیو نمیشناسه خب، باباش هم یه خرده سخت گیره اینه که راحت نیست،

تازگیا چه گیری دادی بهش، هی سراغشو میگیری نکنه قضیه کنسرت و این صحبتاست

- چرت نگو، آخه اولین باره نیومده منو سوال پیچ کنه

- برو تا همه سرشون گرم شامه بشین پیش مامانت زهرا خانم مخشو پیاده کرد.

کنار مادرش نشست، به ظرف غذای پر روی پایش نگاه کرد: چیزی لازم ندارید؟

- نه عزیزم، آقا مرتضی همه چی ریخت براشون آورد

آمار دقیق را از زهرا خانم گرفت

- ارغوان یه دقیقه با مامانت بشینید یه عکس ازتون بگیرم

- دستت درد نکنه

هنوز فلش اولین عکس نخورده همه در قاب جا گرفتند

- سارا خانم شما که داری زحمت میکشی صبر کن منم بیام

- خواهش میکنم بفرمایید

عکسهای دسته جمعی اش جای ژستهای آتلیه ای عروسی را گرفت، عکس دو نفره اش با پدر مری و جمله

ای که برایش آشنا نبود: اجازه بدید من یه عکس با عروسم بگیرم، عکس سه نفره اش با مری و ایلیا، کیک

گذاشتنش دهن مری و شیطنتهایش ...



ایستادن روی پاشنه ی بلند کفش هایش هر لحظه سخت تر میشد ، با بلند شدن دایی بزرگ مری مهمانان قصد رفتن کردند .

پدر مری پیشانی اش را بوسید ، خوشبخت بشید دخترم .

رو به مری کرد : تو هم دیگه حواستو جمع کن ، این دختر ناراحت کنی با من طرفی

- حواسم هست کیومرث خان

لحن حرف زدن مری و پدرش را دوست داشت . مری در را پشت سرشان بست .

روی کاناپه نشست ، کفش ها یش را در آورد : دارم فلج میشم ، پاهام دیگه مال خودم نیست

- مری چشم دور سالن چرخاند : مامان کو ؟

- رفت لباس عوض کنه .

نزدیکش نشست ، تکیه به پشتی مبل زد : هلاک شدیم

دست چپش را از روی پا برداشت : شوخی شوخی ازدواج کردیما ارغوان !

- کجاش شوخیه؟! خیلی هم جدی ، پدرمون در اومد

- از شوخی هم شوخی تره ، کی فکرشو میکرد تو اینجوری بشینی تو بغل من

- خیلی هم فکرشو نکن چون الان میخوام پا شم برم

- بودیم در خدمتتون

حرف مری مضطربش کرد : مری تو که الان انتظار نداری ...

میچ دستش را نگاه کرد : از همین لحظه ۴ ساعت وقت داری با مامانت باشی چون بهش قول دادم ببرمش ،

بعدش راجع به انتظارات من مذاکره میکنیم

- جدی میگی ؟

- آره

نیم خیز شد بلند شود ، دست مری مانعش شد : حالا گفتم مذاکره میکنیم والا اونم آداب داره ، اول نماینده شونو

میفرستن مذاکره بعدا خودشون میرن ، همینجوری خشک و خالی که پای میز نمیشین

دوست نداشت کنار مری با تجربه ای که به دلش راه می امد مثل دختر بچه ای ناشی رفتار کند ، به سینه اش

تکیه زد ، وقتش بود کمی به دل مری راه بیاید :

- نماینده ی من غلط کرده بیاد با تو وارد مذاکره بشه

- والا منم غلط بکنم تا وقتی خودت هستی با نماینده ات طرف بشم  
سرش را در گردن مری فرو برد : مری
- هوم؟
- مامانت مهربونه ، داشت برام از تو تعریف میکرد ، چیا دوست داری چیا دوست نداری
- خب؟
- اینکه بابات گفته ببری لباساتو بدی خشکشویی ، کرفس و کدو بادمجون لوبیا قرمز هم دوست نداری ، قرار شد بقیه اشو بعدا برام تعریف کنه
- حرکت دستهای مری روی بازویش آرام و آرام تر شد : داری میخوابی؟
- نه بیدارم
- خب بخواب منم میرم پیش مامان ، میخوای ما بیایم تو حال تو بری رو تخت دراز بکشی ؟
- نه ، همینجا دراز میکشم . من هنوز چشم رو هم نداشته باید پاشم ، تو هم پاشو برو ، مامانت الان میگه دخترم از دست رفت .
- بی ادب
- بوسه ای سر شانه اش زد .
- کفش هایش را از روی زمین برداشت : لباس راحتی بیارم برات ؟
- دراز شد روی کاناپه : نه دیگه ، حسش نیست
- در اتاق را پشت سرش نیم باز گذاشت :
- عوض کردید لباساتونو ؟ تا صبح که بریم وقت دارم پیشتون باشم ، مری تو حال دراز کشید .
- کنارش روی تخت نشست : نمیدونم دفعه ی بعدی که میاید خونه کی باشه ، اگه خوابتون نیاد یه کم حرف بزنیم ؟
- سوالی که از ظهر در چشمانش بود قوت گرفت :
- مطمئنید میخواید بشنوید ؟
- سری تکان داد
- هفته ی پیش رفتم پیش عمو حمید ، خیلی پیر شده ، کلی هم چاق شده ، سمانه هم اومده تو دفتر کمکش میکنه . بغلم کرد کلی گریه کرد و گفت چرا یهو غیبتون زد بی خبر . عمو کلی سراغتو گرفت ، شکوفه خانم ام

اس گرفته ، براش پرستار گرفتن ، روحیه شون خوب نبود اصلا ، بهش که گفتم نامه میخوام ، قبول نکرد ، گفت از خر شیطون بیا پایین ، این کارو نکن ، بعدا اگه بفهمه میتونه برات درد سر درست کنه  
گفتم مگه تا حالا کم درست کرده ... سه ساعت طول کشید تا راضی اش کردم . اصلا دخلی به عمو حمید خوش اخلاق و خنده روی اون موقع ها نداشت ، یادته همه اش باهاشون میرفتیم شمال ؟ سمانه آدرس خواست بیاد دیدنم ، آدرس خونه رو دادم ، بهش نگفتم که تو پیشم نیستی .

نمیدونم هنوز از اون خبر دارن یا نه ، ولی هیچی نگفتم ، منم نپرسیدم . سمانه از همه تعریف کرد ، گفت آقای صبوری نا چند وقته رفتن انگلیس پیش بچه هاشون ، همه از هم دور افتادن ولی خب با اینهمه اتفاق و مریضی و شکوفه خانم هنوز روحیه اش قویه . هنوز مثل اونموقعها خوش خنده است .

ازدواج هم نکرده ، میگفت تا محسن شرایطشو واسه ازدواج فراهم کنه و بابای من رضایت بده من مردم . حرفهایش کش می آمد و ثانیه ها کوتاه میشد . حسرت تمام این چند سال را میخواست چند ساعته جبران کند . صدای در زدن مری متوقفش کرد : بیدارید ؟

- اره بیا تو

چهره اش خسته تر از همیشه بود با موهای به هم ریخته : ساعت هفت و نیمه ، شما که گرم صحبتید ، پس فردا مامانت یقه ی منو میگیره  
مادرش را نگاه کرد : نمی مونی ؟

از روی تخت بلند شدنش نشان میداد به هیچ وجه قصد ماندن ندارد ، پس صبر کنید منم لباس عوض کنم

- نمیخواد ، من خودم میبرم مرسونمشون میام

- چرا خب ؟ منم میخوام پیام

- اردو که نمیریم که ارغوان ، بمون ، اینطوری بهتره

و برایش عجیب بود که مادرش بیشتر با مری موافق است .

- شما ماچ بغلاتونو بکنید من تو ماشین منتظرم

به سختی از آغوشش بیرون آمد : مرسی که اومدید ، ببخشید نذاشتم بخوابید ، تازه اگه می موندید توانایی داشتتم تا فردا یک سره براتون حرف بزنم ، پنج شنبه میام پشتون .

به جای سفارشات مادرانه و توصیه های زناشویی تنها سکوت تحویل گرفت .

تازه تنگی لباس تنش به چشم آمد ، ترجیح داد تا آمدن مری دوش بگیرد ، تاپ و شلوار راحتی پوشید، موهایش را بی انکه خشک کند در حوله پیچید ، قبل از رسیدن مری خوابش برد ...  
از حضور مری تنها سنگینی دستش را احساس کرد و گرمای بدنش .  
نمیدانست چند ساعت از خوابیدنشان گذشته که صدای مزاحم گوشی مری کلافه اش کرد . ، نفس گرم مری به گردنش خورد :

- تف به روحت ، چه گیری هم هست ول کن نیست

چشم باز نکرد ، مری با زحمت سعی کرد بازویش را از زیر سر او بردارد

نشستنش روی تخت را احساس کرد : الو ؟

سعی داشت صدایش را کنترل کند : چی میگه؟... خب بگو بره فردا میام مغازه بینم چی میگه ،... یعنی چی ؟  
گوشیو بده من با خودش صحبت کنم ... سلام ، آقا نیازی خوبی ؟... یادم رفته پول بریزم تو حساب ، فردا بیا مغازه چک روز بهت میدم ... بابا چک من تا حالا مگه برگشت خورده؟ فردا میام درستش میکنم دیگه ...  
خیلی خب وایسا نیم ساعت دیگه میام  
پشت به مری خوابیده بود و تمایلی به بیداری نداشت .

- مرتیکه زبون نفهم

مری پتو را رویش مرتب کرد بوسه ای روی موهایش نشاند .انقدر مست خواب بود که عکس العملی نشان ندهد .

با احساس کردن چیزی روی گردنش چشم باز کرد : مری نکن ، خوابم میاد

انگشتان مری روی صورتش چرخید ، موهایش را کنار زد ، گونه اش را نوازش کرد

- ساعت ۷ شبه ، پاشو دیگه خواب بسته

سعی کرد میان دستان مری که رویش خیمه زده بود غلت بزند

- من هنوز خوابم میاد

- تو شاید تا فردا هم خوابت بیاد ، من که مجبور نیستم به دل تو باشم ، پاشو شام گرفتم

- من گرسنه ام نیست

- با تو مثل اینکه همیشه راه اومد

نفس داغ مری روی صورتش پخش شد : باشه بخواب ، منم گرسنگیم با کیک وانیل برطرف میشه اتفاقا

با شنیدن حرف مری و بوسه های پی در پی اش هوشیار شد

- چیکار میکنی؟! -

- هیچی گرسنگیمو برطرف میکنم ، توام بخواب من مزاحم خوابت نمیشم

چشمهای بسته اش گشاد شد ، صورت مری را با دستانش قاب گرفت : کیک وانیل دیگه خبری نیست ، دوش گرفتم

- اشکال نداره ، من با ساده اش هم مشکلی ندارم

گوشه ی لبش را بوسید ، هیچ کاری جز سکوت و تسلیم در مقابل مری نمیتوانست انجام دهد . انگار سالها تجربه اندوخته بود ، بلد بود ، زیر و بمش را میشناخت ، میدانست کجا سکوت کند ، کجا حرف بشنود ، کجا نوازش کند و چطور او را در دنیای زنانگی غرق کند .

این بار به جای حبس شدن بین دیوارهای خانه میان بازوان مردی محبوس بود که برای او همان فضای محدود امن ترین فضای دنیا بود ، خودش را به دستان پرمهر مری سپرد ، چشم در چشمش دوخت ، دانه ی اشکی که از گوشه ی چشمش چکید توسط لبهای مری شکار شد

- مری

"هومی" در گوشش گفت

- دیدیش؟ دارم گریه میکنم

- اذیتت کردم؟

- نه ، نمیفهمی دارم گریه میکنم ، بعد از چند سال ، باورت میشه؟

- قریون اشکات

سر روی بازویش گذاشت ، انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی مری کشید ، انگشتهایش را میان انگشتهای مری قفل کرد

- چرا انقدر خوبی؟

- از دستم در رفته

- نه، زیادی خوبی

- هنوزم میترسی دوستم داشته باشی؟

- نمیدونم

- سر در آغوش مری فرو برد و تنها فکر کرد : زن بودن غمگین ترین شادی دنیاست .
- گوشی اش را از جیب شلوارش که پایین تخت افتاده بود برداشت
- به کی داری اس ام اس میدی ؟ این کارت در این لحظه خیلی زشته
- مری بی توجه به او سرش به گوشی گرم بود ، با شنیدن صدای نا آشنایی سر چرخاند ، گوشی مشکی روی پاتختی را برداشت . صدای مری کنار گوشش شنید :
- میخواستم برات سفید بیارم دیدم به مشکی علاقه ی خاصی داری
- این برای منه ؟
- اره دیگه ، سیم کارتتو انداختم توش ، نمیخواهی اس ام استو بخونی
- به شماره ی مری که هنوز به اسم سیو نشده بود نگاه کرد : پا نمیشی ؟ گرسنمه
- لبخند زد گوشی را میان ملحفه ی تخت رها کرد
- شام چی گرفتی؟
- برگ و جوجه
- تو گرم میکنی بخوریم؟
- اره پس بذار اول من دوش بگیرم که تا تو میای من غذا رو گرم کنم
- پس زود بیا بیرونا
- بعد از رفتن مری گوشی مشکی رنگش را کنار گوشی مری گذاشت ، درست عین هم بودند . شماره ی مری را با گوشی اش گرفت ، به نام انگلیسی روی صفحه خیره شد : shona
- با بیرون آمدن مری از حمام گوشی ها را روی تخت رها کرد .
- دستپاچه خودش را در حمام انداخت . دوش گرفتنش را طول داد ، از رو به رو شدن با مری خجالت می کشید ، با سماجت تمام درد زیر دلش را نادیده گرفت ، میخواست تا تمام شدن ذخایر آبی شهر زیر دوش بماند .
- با صدای در زدن مری شیر را آب را بست : ارغوان غذا گرم شد و یخ هم کرد ، بیا بیرون دیگه
- اومدم اومدم
- در حمام را آهسته باز کرد ، مری در اتاق نبود ، به تخت خالی نگاه کرد ، دستان مری از پشت روی شانه اش نشست : ملحفه هاشو انداختم تو ماشین ، زود بپوش بیا

باورش سخت بود که مردی که نمیتوانست حتی جشن تولد دوست دخترش را ترتیب دهد اینطور همه چیز بلد در خانه ی او رفتار کند .

پیراهن نخی آب آسمانی به تن کرد ، هنوز به دیدن چهره اش میان لباس های رنگی عادت نداشت .  
موهای خیسش را بافت .

مری در آشپزخانه مشغول بود ، کنارش ایستاد، اولین بار بود طرح خالکوبی کم رنگ روی بازویش را میدید .  
انگشت اشاره اش را روی رد به جا مانده کشید :

- ندیده بودمش ! کی اینو زدی ؟

- مال دوران جوگیری و جوانی ، اولین بار که بعد سربازی با بچه ها رفتیم ترکیه ، جوگیر شدیم خالکوبی کردیم ، بعد برگشتم فهمیدم چه گهی خوردم ، هر چی رفتم کامل پاک نشد

- طرح چی بود ؟ الان که معلوم نیست

- پرنده

ظرف ماست را روی میز گذاشت : بشین شروع کن

مری به جای آنکه روی صندلی مقابلش بنشیند صندلی کنارش را اشغال کرد

- کبابو داغ میکنی دیگه مزه نمیده ولی دیگه چاره نیست

جوجه ی سر چنگالش را گاز زد : نه بدم نیست !

- مسکنی چیزی نمیخوای ؟

از اشاره ی مری خجالت زده " نوچی " گفت

- باشه حالا قرمز نکن ، بخور

- مری

- بله ؟

هنوز از زبان مری جان نشنیده بود ، دوست هم نداشت بشنود ، دلش میخواست مری به شیوه ی خودش دوستش داشته باشد ، بی شباهت به هیچ کس !

- shona یعنی چی ؟

سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت و با کباب داخل بشقابش درگیر شد

مری نیم رخش را چرخاند : حالا سرتو چرا انداختی پایین ؟ یه کلمه ی هندیه ، یعنی همه چیزای با ارزش زندگیم

انتظار هر چیزی را داشت جز آنچه از زبان مری میشنید ، بحث را عوض کرد : تو مگه چقدر مسافرت رفتی ؟  
- زیاد ، خوشم میاد برم جاهای مختلف ، البته با هند که کلا حال نکردم خیلی کثیف بود ، ولی خب به یه بار دیدن می ارزه دیگه

- دیگه کجاها رو دیدی؟

- الان میخوای بحثو عوض کنی یا واقعا بدونی من کجاها رو دیدم ؟

- نه خب میخوام بدونم ، داریم حرف میزنیم دیگه

- اولاً که اون کبابو تیکه پاره کردی بخورش ، دوما که حرفای دیگه ای هم میتونیم بزنیم

- چه حرفی ؟

- تو بگو از خودت ، از اینکه کجا رفتی مدرسه ی آشپزی ، چی شد که رفتی ، چی شد برگشتی

بدش نمی امد از خودش برای مری بگوید ، حداقل از خاطرات خوشش ، قبل از آنکه برسد به آن بخش سیاه

- خب رشته ام تو دبیرستان ریاضی بود ، سال پیش دانشگاهی با ندا به سرمون زد بریم دوره ی آشپزی

به خانواده هامون که گفتیم فکر کردن شوخی میکنیم ، مامانم رفت یه کتاب رزا منتظمی خرید ، گفت بیا هر چقدر میخوای از رو این تمرین کن

- با ندا کلی گشتیم جاهای مختلف ، اون موقع هم تازه انقدر اینترنت و این چیزا نبود ، عمه ی ندا برامون

تحقیق کرد . با بدبختی راضیشون کردیم ، گفتیم فعلا بریم یه دوره ی تابستونی ببینیم و برگردیم . ازشون بی

خبر رفتیم اونجا هی دوره های مختلفو سوال کردیم ، آخر تابستون که برگشتیم نتایج کنکور اومد ، من مدیریت

بازرگانی علامه قبول شده بودم ، ندا اقتصاد . قرار بود بشیم دست راست باباها تو شرکت . ولی اصلا دوست

نداشتیم

پدرمون در اومد تا رضایت دادن .

رفتیم با ندا فرانسه . دوره های مختلف دیدیم ، بهترین دوران زندگیم بود ، خیلی دلم براش تنگ شده .

- برای اون دوران یا ندا ؟

- جفتش

- خب چرا رابطه اتو باهاش قطع کردی ؟



- پیش اومد دیگه
- مری فهمید که نمیخواهد بیش از این توضیح دهد : پشیمون نشدی که دانشگاه سراسری ول کردی رفتی دوره ی آشپزی دیدی؟
- مگه تو از انصراف دادنت پشیمون شدی ؟
- نه ، ولی خب من کلا تو فکر دانشگاه نبودم ، تو که سراسری قبول شده بودی فرق میکرد
- پشیمون نیستم ، ده بار دیگه هم برگردم اونموقع همین کارو میکنم
- نوشابه میخوری ؟
- مری میدانست کجا دیگه نباید پرسد
- یکم
- من خواب بودم کی زنگ زده بود؟
- تو بالاخره خواب بودی یا بیدار ؟
- خواب و بیدار ، شنیدم به یکی گفتم مرتیکه زبون نفهم
- اره نیازی بود ، جنس میاره واسه مغازه چکش پاس نشده بود ، اومده بود بست نشسته بود مغازه که پول لازم
- چی شد خب؟
- هیچی پول تو حساب نبود ، بهش چک دادم واسه آخر هفته
- من یکم پول دارم ، میخوای بدم ؟
- نه بابا فکر کردی یه قرون دوزاره مگه ، ۲۰ تومن چکه ، تا آخر هفته پرش میکنم
- ۲۰ میلیون ؟ بابت چی؟
- عزیزم چایی که واسه کافه نخریدم ، قطعات کامپیوتر و موبایله
- خب از کجا قراره پر کنی تا آخر هفته ؟
- تو الان داری غصه ی آخر هفته ی منو میخوری ؟ پر میکنم دیگه ، نگران نباش
- راستی کافه چی شد ؟ کسیو پیدا کردی؟
- اره ، یه پسر بیست و یکی دو ساله است ، محمد هم باهاش کنار اومده، فعلا که داره کار میکنی حالا خودتم

برو ببینش

- باورم همیشه کارای کافه مو تو انجام بدی
  - چرا نشه ؟ از این به بعد این کارا با منه دیگه
  - عادت ندارم ، خیلی وقته همه کارمو خودم کردم
  - خیلی وقت مال قبله از این به بعد عادت کن
  - خب
  - تو مگه خب گفتنم بلدی ؟
  - روتو زیاد نکن ، یهو دیدی فردا مجبور شدی خورش کرفس بخوری با لوبیا قرمز !
  - نه بابا ، پس روح شیطانی هم داری ، مامان ساده ی منو بگو اومد پته ی منو ریخت رو آب
  - پس حواستو جمع کن
  - باشه ، هر چی تو بگی اصلا ، یه چایی میداری ؟
  - از پشت میز بلند شد : نه من میرم رو کاناپه ی هال دراز بکشم تو چایی رو آماده کن
  - حالا امشب نوبت توئه دیگه ، بتازون ، منم به موقعش برات دارم ارغوانم
  - "م" مالکیتی که مری به انتهای نامش چسباند حتی اگر به طنز بود لذت بخش بود .
  - مری جان پس ملحفه ی تختم بکش دیگه
  - برنگشت عکس العمل مری را ببیند
- ارغوان این روزهایش کسی است غیر از خودش ، دیگر هیچ شباهتی نه به نوجوانی اش دارد ، نه به جوانی پرشورش و نه به سی سالگی بی حوصله اش ، انگار خمیر وجودش را ورز داده اند و دوباره قالب گرفته اند ، شبیه به زنی که هر روز بعد از ظهر سر ساعتی معین انتظار شوهرش را میکشد .
- نگرانی های جدیدش شده اتو کشیدن لباسهای مری ، تکراری نبودن غذاهای هفته ، بوی صابون ملحفه های تخت .
- ایمان ، پسری که مری استخدام کرده پسر بیست و یکی دو ساله ای است که میخواهد یک روز خودش کافه بزند، حرکاتش را دنبال میکند ، اصرار دارد با ژست خاصی راه برود ، حرف بزند ، سفارش بگیرد .
- شاید ده سال دیگر میشد آدم این روزهای او .
- دکمه ی گرد پایین صفحه را فشار میدهد ، به عکس سبز پشت صفحه نگاه میکند ، منتظر تماس مری نیست ، یک هفته ای هست که دیگر منتظر نیست . سرد شده اند ، مری هم هیچ تلاشی نمکیند .

دست روی اسم مانی کشید، بوق پنجم هم خورد

- بله ؟

لحنش زیادی پرخاشگرانه است

- سلام ، چته؟

- چیزیم نیست ، یه کاره زنگ زد ی بیینی من چمه ؟

- خواستم حالتو بپرسم خب

- تو نمیخواه حال منو بپرسی ، دو روز دیگه یکی میخواد حال خودتو بپرسه

- چرا یه جووری حرف میزنی انگار مقصر منم؟ اون عوضیه من باید تاوانشو پس بدم ؟

- دِ آخه احمق جون اون که چیزی واسه از دست دادن نداره ، میاد همچین حالتو جا میاره که نفهمی از کجا

خوردی

- یه چرتی گفته ، همچین کاری نمیکنه

- نیست که چند سال پیش خیلی شیک بقچه ات نکرد بذاره رو طاقچه ، من میخوام بدونم تو واسه چی به

مری نمیگی !

- چون نمیتونم ، برم چی بگم ، تو همین مدت کمی که با من ازدواج کرده کم چشم رو همه چیز بسته ، حالا

برم اینم رو کنم

- نه ، صبر کن بذار اون مرتیکه ی لندهور بره بهش بگه که کلا مردونگیش بره زیر سوال ، فقط وقتی گه بالا

اومد سراغ من نیا ارغوان

- توام که هی منتظری یه گندی بالا بیاد ، همینجوریشم اومده ، صبح دعوا مون شد

- سر چی ؟

- اتوی لباسش

- خوشی زده زیر دلت مثل اینکه ، بیچاره این قضیه رو با اتوی لباس مقایسه میکنی ، ارغوان دیگه مطمئن

شدم یه تخته ات کمه

- اره زیر دل من یکی که انقدر زده میخوام بالا بیارم

- پنهان کردن این قضیه هیچی به جز خراب شدن رابطه اتون نداره ، حالا خود دانی

گوشی را قطع کرد ، بی آنکه اجازه دهد او هم صحبت کند .

یاد دعوی صبحشان افتاد:

- ارغوان بابا اینو چرا اینجوری کردی ، من که گفتم رو شلوارم خط اتو ننداز
- حواسم نبود
- بابا خب حواست کجاست ، من الان اینو چه جوری بپوشم ، یه خطی هم انداختی که ده بار بره خشکشویی و برگرده درست نمیشه
- اینهمه شلوار داری حالا یه کی دیگه بپوش
- مرسی از راهنماییت واقعا ، یعنی من خودم عقلم نمیرسه ؟ تو به جای ارائه پیشنهاد وقتی داری لباس منو اتو میکنی حواستو جمع کن ، ساعت ۸ با یارو قرار داشتیم هنوز تو خونه ام
- از این به بعد میتونی ببری لباساتو بدی خشکشویی که از قرار جا نمونی
- کوبیده شدن در خانه مثل سیلی در صورتش خورد ، مری حتی نخواست برساندش کافه
- عقبه ها هر چه به چهار نزدیکتر میشد تهوعش بیشتر میشد ، فکر اینکه صبح بدون او رفته و عصر قرار است دنبالش نیاید آزار دهنده بود .
- کیفش را برداشت ، راه خانه را پیش گرفت ، چند سال بود که از ترس مرگ خودکشی میکرد ، نمیخواست مری هم پشش بزند . فکر اینکه دنبالش نیاید و انتظار از پا درش بیاورد تمام زخمهای کهنه اش را چرکی میکرد .
- بعد از چند ماهی که با ماشین مری رفت و آمد کرده بود تحمل بوی عرقی که در تاکسی پیچیده بود برایش سخت بود .
- کلید را در حیاط نچرخانده موبایلش زنگ خورد :
- بله ؟
- کجا رفتی پس ؟ چرا صبر نکردی پیام دنبالت ؟
- لحنش آرام بود و مهربان
- گفتم شاید کار داشته باشی نرسی بیای
- خب کار داشته باشم زنگ میزنم میگم ، پس من میرم در مغازه با ایمان کار دارم ، چیزی لازم داشتی زنگ بزن
- شام چی درست کنم ؟
- هرچی خودت دوست داری

- باشه ، خداحافظ

- فعلا

روی پله ها ی حیاط نشست ، دوست نداشت مری شب بیاید ، دوست داشت زودتر بیاید ، نوازشش کند ، اتوی لباسش را فراموش کند ، دست در موهایش بچرخاند ، سفارش غذا دهد .

شلوار مری را از روی دسته ی میل برداشت ، از صبح که با عصبانیت بیرو زده بود همانجا مانده بود ، به خطی که روی شلوارش انداخته بود دست کشید .

خودش را در آشپزخانه مشغول کرد ، خرد کردن پیازها را انقدر کش داد که بوی روغن سوخته آشپزخانه را برداشت .

ماهیتابه را در سینک انداخت ، آب سرد را بازکرد ، جلز و ولز روغن بلند شد ، قطره های ی ریز روغن روی تاپش پاشید، سعی کرد ذهنش را جمع کند ، حداقل برای درست کردن یک پیاز داغ ساده ...

قبل از آنکه مری برسد دوش گرفت ، موهایش را باز گذاشت ، مثل بچه های کوچکی شد که بعد از تنبیه میخواهند باب میل پدر و مادرشان رفتار کنند ، به صدای بسته شدن در حیاط از گوشه ی پنجره نگاه کرد ، نمیتوانست حالت مری را تشخیص دهد ، از اتاق بیرون زد ، ترجیح داد در آشپزخانه سنگر بگیرد .

کتری را زیر شیر آب گرفت ، شیر آب را با کمترین فشار ممکن باز کرد .

- ارغوان کجایی ؟

- سلام ، آشپزخونه ام

مری بدون آنکه حرف بزند سراغش آمد ، با سماجت تمام ایستاده بود کتری پر شود ، مری پشتش ایستاد ، دستانش روی شکمش متوقف شد

- چرا واینستادی پیام دنبالت ؟

- گفتم صبح دیر رسیدی به قرارت لابد کار داری مزاحمت نشم

طعنه زدنش بیشتر به بچه های کوچک شباهت داشت ، چانه ی مری روی شانه اش نشست

- عجب ، تو ترتیب شلوار منو دادی تازه قهر هم کردی ، خوبه والا

- درو واسه چی کویدی صبح ؟ چرا واینستادی منو برسونی ؟

- بابا انصاف داشته باش ، شلوارمو که خط انداختی ، بعدم میگی ببر بده خشکشویی ، انتظار داری پیام

دستبوس ، قرارم هم دیر شد ، عصبانی شدم دیگه

- دیگه درو به هم نکوب، برگشتنی مجبور شدم با یه تاکسی پیام که کلی بوی عرق میداد مری شیر اب را بست :
- چند ساعته اینو داری پر میکنی بابا؟ تو منو عصبانی نکن ، من هیچی رو نمیکوبم ، خودمم میبرم با بوی هرمس میرسونمت ، شام چی درست کردی ؟
- ژیگو
- تو ژیگو دوست داری ؟!
- نه ، شوهرم دوست داره
- بنده مخلص شمام هستم دربست ، من برم یه دوش بگیرم پیام
- بعدش با دتول حمامو اب بگیر پس
- باشه
- مری
- بله ؟
- روی کاناپه نشست ، کتابش را برداشت ، صفحه علامتگذاری شده اش را باز کرد :
- افتر شیوتو انداختم رفت
- مری دست به سینه با چشمانی گرد نگاهش کرد
- چرا همچین کاری کردی اونوقت ؟
- بوش زیادی تند بود ، شبا میپیچه تو دماغم ، یه مارک دیگه برات خریدم من
- زحمت کشیدی واقعا که این لطفو در حق من کردی ارغوان
- لبخند زد : میدونم
- دوست داشت اوضاع بینشان همینطور آرام باشد اما نبود، دلش آشوب بود
- میز شام را با وسواس کامل چید :
- مری بیا این سالادو ببر
- تکه ای کاهو از گوشه ی سالاد برداشت :
- ارغوان راستی امروز سایه اومده بود در مغازه
- سایه ؟!

- آره سایه ، با دوستش
- واسه چی ؟
- برنامه بریزه رو گوشیش
- هوپیج های دور غذا را ریخت
- ریختی براش ؟
- من که نه ، داد ایمان براش ریخت ، ولی اینهمه اون شب معذبشون بودی که حساسن و ... این با پسره
- دست در دست هم اومده بودن
- دیس را روی میز گذاشت
- کدوم پسره ؟
- همین که باهاش اومده بود ، لابد دوست پسرش بود دیگه
- نه بابا ، از بچه های دانشگاه بوده
- والا ما که تا حالا ندیدیم ادم دست دوست دانشگاهیشو بگیره ، سرشون هم هی تو سر هم باشه، من خودم ختم این کارام ، میدونم کی با کی چه جوری دوسته
- چه میدونم ، من خبر نداشتم
- دختره شیطونیه ، فقط امیدوارم با مخ نره تو دیوار ، زیادی سرخوشه
- اره ، مامانش اینا هم چون فضای خونه رو محدود کردن این هیچی نمیگه ، همش زیر زیرکی کار میکنه
- خدا بخیر کنه
- تمام مدت غذا خوردنشان له موضوعی فکر کرد که از مری پنهان کرده بود ، موضوعی که مانی میگفت دو روز دیگر گذش در می آید ، زندگیشان را به هم میریزد
- چند تا فیلم گرفتم آوردم شب ببینیم
- چه فیلمی ؟
- فیلماش جدیده ، والا فکر کنم هنوز رو پرده ی سینماهای خود آمریکا نرفته ، آقا رضا هر هفته میاد پاساژ
- فیلم میاره ، آرشیو داره ، هر فیلمی که بگی از جنگ جهانی اول به این ور داره
- واقعا ؟
- اره ، چیزی میخوای ؟

- فیلم پرندگان خارزارو میگی برای من بیاره ؟
- اره ، تو گوشیم نوت بذار میگم هفته ی دیگه بیاره
- انقدر که من دنبال این فیلم گشتم نمیدونی
- تو مگه فیلم هم نگاه میکنی ؟
- وا خب اره ، تلویزیون نگاه نمیکنم ولی فیلم اینجوری ببینم ، سایه و سامان بعضی وقتا فیلم می آوردن نگاه میکردیم
- میز را با مری جمع کرد
- کدومو بذارم ببینیم ؟
- جلد فیلمها را نگاه کرد ، خلاصه ی انگلیسی پشتشان را نگاه انداخت ، نبراسکا را به مری داد
- اینو بذار من برم چایی بیارم
- الان شام خوردیم بابا ، بذار بره پایین بعد به فکر چایی باش
- حالا تا آب جوش بیاد میره پایین دیگه
- روی کاناپه ی سه نفره جلوی تلویزیون نشست
- مری لامپها را خاموش کرد ، تنها دیوار کوبها روشن ماند
- یه خورده اونور تر بشین
- چرا ؟ من میخوام رو به رو بشینم
- من باید دراز کش فیلم نگاه کنم ، تو بشین اون سر که منم دراز بکشم
- چسبیده به دسته ی کاناپه نشست ، قبل از انکه فرصت کند جایش را تنظیم کند سر مری روی پایش قرار گرفت
- بد نگذراه ، پاشو ببینم
- نه خوبه ، بشین سر جات شروع شد فیلم
- انگشت اشاره اش را در لپ مری فرو کرد :
- خیلی رو داری
- مری انگشتش را گرفت ، بوسید : میدونم ، نگاه کن دیگه



هر از چند گاهی خم میشد صورت مری را نگاه میکرد ، منتظر بود مثل آنوقتها که سهیل خوابش میبرد وسط فیلم خوابش ببرد و هر بار با چشمان باز مری مواجه میشد که با دقت تمام به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود ، انگشتانش بین موهای کوتاه مری جا خوش کرده بود ، تمام مدت فیلم در فضای تاریک هال فکر کرد چطور به مری بگوید ، با تمام شدن فیلم و تیتراژ پایانی سر مری روی پایش چرخید ، زل زد در چشمانش

- قشنگ بودا

- اره

به چشمان خواب آلود مری نگاه کرد، اگر حالا در این فضای تاریک حرفش را نمیزد دیگر هرگز جراتش را پیدا نمیکرد

- مری

- هوم

- باید یه چیزی بگم

- بگو

- اول قول بده عصبانی نشی

- چرا ؟ چیه مگه ؟

- قول بده

- من تا ندونم چی میخوای بگی هیچ قولی نمیتونم بدم ، بگو

- سهیل هفته ی پیش اومده بود کافه

- سهیل !؟

- نامزد سابقم

مری در کسری از ثانیه در جایش نشست

- خب ؟

- خب اینکه تهدیدم کرد

- خیلی گه خورد ، که چی ؟

- که از ازدواجم به بابام میگه

- مگه اون با بابات در تماسه ؟ به اون چه مربوط ؟ بره بگه

- خب بره بگه همه چی خراب میشه
- یعنی چی ؟
- من که از بابام رضایت نگرفتم ، اون اگه بره بهش بگه میتونه اذیتم کنه
- پس اون رضایت نامه رو از کجا آوردی ؟
- خودم به جاش امضا کردم ، دادم دفتر خونه ی آشنا برام مهر کرد ، یعنی دوست بابام بود ، الان اگه سهیل بره به بابابم بگه و برن شکایت کنن پای عمو حمید هم میاد وسط
- یعنی چی ؟ یعنی اون رضایتنامه ای که آورده بودی محضر جعل کرده بودید ؟
- اره
- واسه چی همچین کاری کردی ؟
- من که بهت گفتن بابام نیست ، کسی نبود که من برم رضایتشو بگیرم ، بود هم نمیرفتم ، من اصلا نمیدونم اون کجا زندگی میکنه
- مری بلند شد ، تمام چراغها را روشن کرد ، نور چشمشان را زد
- تو نمیدونی بابات کجا زندگی میکنه ؟ بعد سهیل میدونه ؟
- من از هفت سال پیش دیگه هیچ خبری ازش ندارم ، حتی نمیدونستم زنده است یا نه ، الانم نمیدونم سهیل بلوف زده یا واقعا میدونه کجاست و میخواد بره بهش بگه
- صدای فریاد مری بلند شد
- تو داری اینارو الان به من میگی !؟
- داد نزن ، ترسیدم ، ترسیدم بگم همه چی به هم بریزه
- چی به هم بریزه ؟ اصلا مگه چیزی هم هست !؟ تازه بعد از چهار ماه داری میگی با رضایتنامه ی جعلی زن من شدی ، یه آشغالم یه هفته است اومده تهدیدت کرده و تو الان داری به من میگی ، دیگه چی مونده که به هم بریزه
- از وقتی با مری ازدواج کرده بود به جای حمله های عصبی و کبودی و تنگی نفس مثل تمام آدمهای عادی وقتی میترسید گریه اش میگرفت
- اشکهایش مدتی بود راهشان را باز کرده بودند، در سکوت اشک ریخت
- مری پاکت سیگارش را از روی میز برداشت ، پک محکمی به نخ سیگارش زد :

- ارغوان گریه نکن ، الان وقت گریه نیست ، اونموقع که باید میگفتی ساکت موندی حالا نشستی گریه میکنی ؟

من نه الان اعصاب دارم پیام بغلت کنم دلداریت بدم ، نه فیلم هندیه که بذارم از خونه برم یه هفته دیگه با ریش و شونه های افتاده برگردم ، پاشو صورتت رو بشور تا تکلیفمونو روشن کنیم ، فردام من و میدونم و اون مرتیکه ی بی ناموس

انقدر از عصبانیت مری ترسیده بود که بلافاصله در دستشویی صورتش را شست

مری نخ دوم سیگارش را دود میکرد ، صدایش لرزید

- خب شاید اصلا دروغ گفته باشه ، شاید فقط خواسته منو بترسونه

مری با دست به جای شیشه ای سی دی ها کوبید ، همزمان با صدای مهیبش خرده های شیشه روی زمین پخش شد

- گور پدرش که واسه چی گفته ، تو واسه چی به من نگفتی ، هان ؟

خیره به شیشه های ریز شده ی روی زمین رعشه گرفت

- مگه من بهت نگفتم با گذشته ات کاری ندارم ، از الان که با منی مهمه ، مگه نگفتم ؟ چرا نگفتی ؟

ارغوان سرتو ننداز پایین حرف بزن

میدانست سکوتش مثل بنزین روی آتیش مری را شعله ور میکند

- چی بگم ؟

- چرا ؟ چرا از من پنهان کردی ؟

- چون اونموقع به اندازه ی کافی اوضاعم خراب بود ، نه پدرم بود ، نه مادرم ، تازه باید میومدم میگفتم من

نمیدونم پدوم کجاست ، بدونم هم نمیتونم برم ارزش رضایت بگیرم ، بخدا الانم چیزی نشده ، اون اصلا هفت

سال نمیدونه من کجام ، چرا باید براش مهم باشه من ازدواج کردم

سیگارش را از در زیر سیگاری روی میز له کرد

- گند زدی ارغوان ! گند

- قبل از آنکه چیزی بگوید مری رفته بود ، ضعف کرد ، همانجا روی شیشه های خرد شده نشست ، بی آنکه

به سوزش تکه های فرو رفته در پایش اهمیت دهد

مری رفته بود ... صدای قل قل کتری که قبل از شام روشن کرده بود روی اعصابش چنگ میکشید ، پاهایش  
میسوخت ...

\*\*

زنی را می شناسم من  
که شوق بال و پر دارد  
ولی از بس که پر شور است  
دو صد بیم از سفر دارد

\*

زنی را می شناسم من  
که در یک گوشه ی خانه  
میان شستن و پختن  
درون آشپزخانه

\*

سرود عشق می خواند  
نگاهش ساده و تنه‌است  
صدایش خسته و محزون  
امیدش در ته فرداست

\*

زنی را می شناسم من  
که می گوید پشیمان است  
چرا دل را به او بسته  
کجا او لایق آنست

\*

زنی هم زیر لب گوید  
گریزانم از این خانه

ولی از خود چنین پرسد  
چه کس موهای طفلم را  
پس از من می زند شانه؟

\*

زنی آبستن درد است  
زنی نوزاد غم دارد  
زنی می گرید و گوید  
به سینه شیر کم دارد

\*

زنی با تار تنهایی  
لباس تور می بافد  
زنی در کنج تاریکی  
نماز نور می خواند

\*

زنی خو کرده با زنجیر  
زنی مانوس با زندان  
تمام سهم او اینست  
نگاه سرد زندانبان

\*

زنی را می شناسم من  
که می میرد ز یک تحقیر  
ولی آواز می خواند  
که این است بازی تقدیر

\*

زنی با فقر می سازد

زنی با اشک می خوابد  
 زنی با حسرت و حیرت  
 گناهِش را نمی داند

\*

زنی واریس پایش را  
 زنی درد نهانش را  
 ز مردم می کند مخفی  
 که یک باره نگویندش  
 چه بد بختی چه بد بختی  
 سیمین بهبهانی

هنوز چند ساعت بیشتر از زمانی که از مری خواسته بود در را نکوبد نگذشته بود و او میان خرده های شیشه نشسته بود . سوزش پایش بیشتر و بیشتر شد .

از میان شیشه ها راه باز کرد . زیر کتری را خاموش کرد . به لکه های خون جا مانده روی پارکت و سرامیک های آشپزخانه نگاه کرد .

دامنش را در سبد حمام انداخت . به زحمت پشت رانش را در آینه نگاه کرد . زخم های شیشه جا به جا پایش را زخم کرده بود ، بی توجه به سوزش بی امان زخمها بتادین را از بالا روی پاهایش خالی کرد .

لبه ی توالت فرنگی نشست ، خواست مثل ارغوان سخت سالهای قبل از مری گریه نکند ، ارغوانی که بعد از آمدن مری گم شده بود و جایش را به زنی دیگر داده بود . زنی که وابسته شده بود ، دوست داشته شده بود و نوازش شده بود و حالا ضعیف تر از همیشه جا مانده بود .

پاهایش را ابکشی کرد ، توان کشیدن حوله روی زخمهایش را نداشت ، تنها چیزی که آن لحظه برایش مهم نبود حساسیت مری روی لباسهایش بود . پیراهن مردانه ی مشکی مری را از کمد در آورد ، تا روی رانش را میپوشاند . بیشتر از آنکه بوی عطر مری را بدهد بوی مایع لباسشویی داشت .

شیشه های کف سالن را جارو کرد ، لکه های خون را پاک کرد . بوی وایتکس و شوینده حالش را بد کرد . با وسواس تمام سی دی ها و دی وی دی ها روی هم چید . حرکاتش به دیوانه ای شبیه بود . هر دو دقیقه یکبار از گوشه ی پنجره در حیاط را نگاه کرد و هر دو دقیقه یکبار نا امید تر شد .

برخلاف حس زنانه اش که میگفت مری بر نمیگردد دلش میخواست خودش را فریب دهد . ملحف هی سفیدی اتو شده را زیرش انداخت . تنها چیزی که در آن لحظه نمیخواست چرک کردن زخمهای پایش بود ، وقتی کسی نبود مرحم زخم باشد همان زخم سطحی هم اضافه بود چه رسد به چرک و عفونت .

\*\*

بی توجه به نبودن مری و تنهایی میز صبحانه را چید ، مری اگر صبحانه نمبخورد کل روز عصبی میشد ، هر کجا بود باید حداقل برای صبحانه بر میگشت ، کره ی آب شده ی روی میز ، نان خشک شده و چای سرد شده برایش دهن کجی میکردند .

پشت میز نهار خوری خشک شده بود، عقربه های ساعت از همیشه تند تر میچرخید ، سر روی میز گذاشت . به صدای تقی سر بلند کرد ، میز صبحانه ی رو به رویش ، بوی چربی کره ی آب شده و دود سیگار گیجش کرد .

سر چرخاند ، مری تکیه زده به این خیره به او دود سیگار را بیرون داد ، بی آنکه برایش مهم باشد پیراهن مردانه اش تنها لباسی است که پوشیده از جایش پرید ، زخم هایش سوخت :

- کی اومدی ؟ صبحونه آماده کردم نیومدی ، چایی ها یخ کرد ، برم عوضشون کنم .

- ساعت ۳ ظهره

لحن مری برایش گنگ بود ، هیچ تفسیری نداشت ، نگاه جدی و خیره اش از پشت دود سیگار روی صورتش مانده بود ... سکوتش سنگین بود ...

دستپاچه لبه های بلوزش را پایین کشید : ببخشید بلوزتو پوشیدم ، خودم خریدم ، فردا میرم همینو برات میگیرم .

مری تنها نگاهش کرد . لیوان های چای را برداشت ، چند قدم نرفته بازویش میان دستهای مری قفل شد :

- پاهاتو چیکار کردی احمق ؟

- هیچی نشده ، بتادین زدم روش

مری پشت پایش زانو زد ، معذب شد ... سیگار را گوشه ی لبش گذاشت ، دست پشت رانش کشید

- پاتو آش و لاش کردی میگی چیزی نیست ؟ چرا دیشب زنگ نزدی بیام بریم دکتر ؟

سعی کرد پایش را از دستهای مری آزاد کند : گفتم که چیزی نیست ، چند تا خراشه ، بتادین زدم زود خشک میشه .

مری مقابلش ایستاد

- تو خیلی وقته ثابت کردی فرق مهم و غیر مهم رو تشخیص نمیدی ، برو لباس بپوش بریم درمانگاه
- دیشب کجا رفتی ؟
- برو لباس بپوش
- خودت گفתי نمیرم ، پس چرا رفتی ؟ مگه نگفتی فیلم هندی نیست ؟ چرا شب برنگشتی ؟
- هر کدام حرف خودشان را میزدند
- برو لباس بپوش ارغوان ، الان اعصاب ندارم
- من دکتر لازم ندارم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- نه تو نداری ، من دارم ! که دارم از دست تو روانی میشم ، برو یه دامن پات کن بریم بی انکه بلوز مری را در آورد دامن و مانتویش را پوشید .
- مری تا درمانگاه کلافه سیگار دود کرد ، پرستار به قیافه ی مغموشان نگاه کرد ، فکر کرده بود زخمهای پشت پایش کار مری است ، با هر باند که روی زخم می گذاشت مراحل گرفتن طول درمان و جدا شدن از مردهای بی صفت را توضیح میداد .
- از اتاق پانسمان بیرون آمد ، بی حرف دنبال مری راه افتاد .
- ماشین را کنار جگرکی پارک کرد ، جگرکی آقا رضا... سال قبل بعد از خرید میز و صندلی های کافه ی مری همینجا جگر خورده بودند . مری حتی نخواست او پیاده شود .
- غدغ اشکی اش دوباره جایی پشت مردمک چشمش جمع شده بود . چند دقیقه نگذشته مری سینی جگری از پنجره روی پایش گذاشت :
- بخور تا یخ نکرده
- بیرون ماشین کنار در ایستاده بود
- خودت نمیخوری ؟
- نه ، من زخم و زیل نشدم ، خونم ازم نرفته ، تو رفتی غلت زدی تو شیشه خرده



- لحن حرف زدنش بی شباهت به رفتار مهربانش خصمانه بود . به زور جگرها را از گلوش پایین داد .
- سینی را از پنجره به مری داد : دیگه نمیتونم
- بدون نون بخور
  - نمیتونم ، جا ندارم
- تکه ای از جگر داخل سینی را خودش خورد و تکه ی دیگر را جلوی دهان او گرفت .
- بخور ، دستم تمییزه ، تو مغازه شستم
  - ناچار دهان باز کرد .
- مری جلوی در ترمز زد : پمادتو از تو داشبورده بردار
- مگه نمیای تو ؟
  - نه ، میرم مغازه ، کار دارم
  - شب بر نمیگردی ؟
  - میخوای بر نگردم ؟
  - تو دنبال بهانه میگردی که بری
  - بهانه نیست ارغوان ، خسته ام ، احساس میکنم رو دست خوردم
  - من برای نگفتم دلیل داشتم ، نمیخواستم همین آرامش چند ماهه بره هوا ، پدر من هفت ساله که نیست ،
  - اگه براش مهم بود تو این مدت یه خبری ازم میگرفت ، حالا اینکه اون سهیل لعنتی میخواد آرامش منو به هم بریزه منو میترسونه ، وضعمونو نگاه
  - چرا اینارو همون موقع نگفتی ؟
  - چون ترسیدم !
  - کلافه دستی به صورتش کشید :
  - باشه شب صحبت میکنیم
  - شام چی درست کنم ؟
- میخواست مطمئن شود که مری بر میگردد ، ان هم به احمقانه ترین شکل ممکن
- ای روتو برم که با این حالت باز میخوای پای گاز وایستی شام هم بپزی
  - خب بگو دیگه

- من خودم یه کبابی چیزی میگیرم میام
- الان جیگر خوردیم ، دیگه کباب نه ! من خودم یه چیزی میپزم ، تو کی میای ؟
- من دو سه ساعت دیگه میام ، اگه خیالت راحت شد برو تو منم برم دنبال کارم
- کیسه ی پمادش را از داشبورد برداشت . با تردید سر چرخاند :
- پس شب صحبت میکنیم دیگه ؟
- اره اره ، شب تا صبح ، تا هر وقت که تو بگی صحبت میکنیم ، برو تو

بر خلاف اصراری که در ماشین داشت حال و حوصله ی پختن غذا نداشت ، شال و مانتویش را روی پشتی صندلی انداخت ، دراز کشید ، به ترک روی سقف خیره شد ، از جایی گوشه ی دیوار آغاز میشد و درست کنار سیم لوستر متوقف میشد ، همه ی شکافها از یک جایی آغاز میشدند و یک جایی تمام میشدند ، شاید باید شکاف عمیق بین گذشته و آینده اش ، شکاف عاطفی بین خودش و مری درست در همین نقطه ی زندگی اش متوقف میشد .

تکه های داستان چند ساله اش را کنار هم چید ، جرات میخواست ، برایش مهم نبود مری از دیشب چه کرده و وقتی برگردد چه میخواهد بگوید ، مهم حرفهایی بود که خودش میخواست بزند . صندوقچه اش را از کمد در آورد ، نمونه کارت عروسی ، هدیه های سهیل به مناسبت تولدش ، ولنتاین ، سالگرد آشنایی شان و تمام هدایای بی مناسبت لعنتی ، تک تکشان را روی میز ردیف کرد . از جعبه ی قرصها ایندرالی برداشت ، قبل از آمدن مری باید خودش آرام میشد . به شنیدن صدای در پرده ی هال را کنار زد ، مری با خونسردی تمام پله ها را بالا می آمد . سر جایش ایستاد . کفشهایش را کنار جا کفشی در آورد

- سلام

- زود اومدی

- کارم تموم شد ، سرم درد میکرد دیگه اومدم

لم داد روی کاناپه ، هنوز چشمش به خرت و پرتهای چیده شده روی میز نیفتاده بود

- مسکن بیارم برات ؟

- چی داری؟

- استامینوفن

- نه حساسیت دارم ، کهیر میزنم

فنجانی چای برایش ریخت :

- اینو بخور حداقل

- پات چطورره ؟ پماد زدی؟

- هنوز دو ساعت از اومدنمون نگذشته ، شب میزنم

فنجانش را برداشت ، تازه نگاهش با وسایل روی میز افتاد

- اینا چیه ؟

- گفتم برگردی حرف میزنیم

- حرف که میزنیم ، ربطش به اینا چیه ؟

- ربط داره ، حالا تکلیف چیه ؟ دیشب به چه نتیجه ای رسیدی ؟

- به چه نتیجه ای باید میرسیدم ؟ رفتم سراغش ، بی وجودتر از این حرفا بود ، افتاد به غلط کردن ، گفت

سوخته خواسته یه کرمی بریزه ، آدرس باباتو داد

اثر قرصی که خورده بود در کسری از ثانیه پرید ، خونسردی مری موقع ادا کردن این جمله اضطرابش را بیشتر

کرد

- خب ؟

- خب که خب ، رفتم پیشش ، صبح تا ظهر اونجا بودم

- پیش بابای من ؟

جرعه ای از چایش نوشید

- اره

روی کاناپه وا رفت ، مری معادلاتش را به هم ریخت

- چرا رفتی پیشش؟

- چرا رفتم؟ خب چون زخم برداشته بود از خودش رضایتنامه جعل کرده بود، چون بعد چهار ماه نمیدونستم زنی که کنارم خوابیده بهم محرم بوده یا نه، چون یه مرتیکه بی وجود میاد زن منو تهدید میکنه، به نظرت کافی هست یا نه؟
- کلافه شد
- حالا پیش اون رفتن چیو عوض کرد؟
- خیالم راحت شد!
- مری مثل آدم حرف بزن، چون به سرم نکن، بگو چی شد
- همون دوست بابات که باهات همکاری کرده زنگ زده بهش خبر داده
- عمو حمید؟ ... امکان نداره! اون اصلا از بابای من خبر نداشت
- این چیزیه که تو فکر میکنی، اول زنگ زده از بابات پرسیده بعد اون رضایتنامه ی جعلی رو داده دستت
- اون چی گفت؟
- کی؟ بابات؟ خیلی چیزا، فکر نکنم دوست داشته باشی بدونی
- چرا؟
- چون همون چیزاییه که تو چند ساله نمیخواهی هیچ کس بدونه
- یعنی چی؟
- یعنی همین، گفت دیگه نمیخواست ترتیب حرفهایشان پس و پیش شود. پدرش مرحله ی بعد بود.
- روی زمین زانو زد، کارت را دست مری داد
- تکیه اش را از پشتی مبل برداشت، به جلو خم شد، کارت را گرفت، بازش کرد
- اخمهایش در هم رفت
- دو هفته بیشتر نمونده بود، شب و روزمون یکی شده بود، تازه با ندا برگشته بودیم، صبح تا شب، شب تا صبح دنبال کارت و لباس و تالار و...
- زنجیر را برداشت

- اینو واسه تولدم گرفته بود ، تولد بیست و یک سالگیم، با یه نامه ی عاشقانه ، این یکی کادوی ولنتاینه ، اینو برام پست کرد ، با یه عالمه شکلات ... این دستمال کاغذیه اولین باریه که با هم رفتیم بیرون ، برش داشتم که یادگاری اولین دیدارمون باشه ، این جورابارو برام فرستاده بود واسه زمستون سرد اونجا همه ی اینا رو ، میبینی ؟ همه شو همون ادم بی وجودی که دیدی داده

اگه ساعت زنگ زدنش یک دقیقه اینور اونور میشد زمین و زمانو به هم میدوختم ، قرار بود وقتی رفتیم خونه ی خودمون براش سوشی درست کنم ، با اینکه باید هفت صبح میرفت اداره شبها تا نصف شب پشت تلفن باهام حرف میزد ، بند بند وجودم دوستش داشت ، میدونی چی شد؟ این عشق آتشین ، به لطف همون ع پدري که ازش دم میزنی معلوم شد همش کشک بوده .

برات چیا رو گفت ؟

از روی زمین بلند شد ، سر زانوهایش جا افتاده بود ، کنار پنجره پشت به مری ایستاد

- ۱۸ مرداد بود دقیقا ، از همینجاش برات گفت ؟

بابای من همون مرد به ظاهر جنتلمن با ریشای پرفسوریش که قیافه اشو مهربونترین مرد روی زمین میکرد یک شبه، شب تولد خودش همه چیزو به هم ریخت ، سهیل ، ندا ، مامانش ، باباش خونمون بودن ، برنامه گذاشته بودیم که شب تولدش سورپرایزش کنیم ، همیشه ساعت چهار که شرکت تعطیل میشد ، پنج خونه بود ، سهیل اون مدت نزدیک عروسی مرخصی گرفته بود ، ساعت هفت بود و بابام هنوز نیومده بود .

موبایلشو گرفتم ، ندا اصرار کرد بزن رو اسپیکر

بوق دوم نخورده جواب داد ، دوتایی با ندا جیغ زدیم گفتیم سلام

به جای جواب سلام میدونی چی شنیدیم ؟ بابای من داشت تو ماشین قربون صدقه ی منشی اش میرفت ، دختره دو سال از من بزرگتر بود.

همه داشتن میشنیدن ، اینا رو بهت گفت ؟ بهت گفت که داشته از شهرزاد جون دلجویی میکرده ؟ : شهرزاد جون ، عزیز دلم ، قربون اون اخمای تو هم ات برم بذار این مدت بگذره ، دم عروسیه ارغوانه سرم شلوغه ، بذار بگذره یه مسافرت دو نفره میریم

صداش تو سالن پخش شد ، مامانم خرد شد ، ریخت زمین

مری از جایش بلند شد ، پشتش ایستاد ، تصویرش در شیشه ی مقابل افتاد

- ندا گوشه ی رو قطع کرد . زبون همه بند اومده بود ، ندا با مامان باباش رفتن

حتی سهیل هم آخر شب رفت ، شب که اومد خونه وقتی رفت تو اتاق خوابشون هیچ صدایی ازشون بلند نشد ، پشت در اتاقشون نشستم

مامانم بهش گفت صداشو شنیدیم ، میدونی چی گفت ؟ در کمال خونسردی گفت اون دختر تنهاست ، من در قبالتش مسولیت دارم ، در قبال اون دختر مسولیت داشت ولی من و مامانم نه ! بهت گفت همه ی اینارو ؟

خونمون و خانوادمون ویران شد ، ولمون کرد ، حتی حاضر نبود ملک و املاک مامانم که از اقاچون و مامان جون بهش ارث رسیده بود و مامان از سر اعتماد سپرده بود دستش بالا کشید ، وکیل شارلاتانش همه چیزو ازمون گرفت ، دو روز نشده گذش همه جا در اومد ، همه ی فامیل و دوستای خانوادگیمون فهمیدن ، بابای ندا ده دفعه رفت شرکت باهاش صحبت کرد ، زده بود به سیم آخر ، مامانم ده سال پیر شد

دلمو خوش کردم که حداقل سهیل پشت من و مامانم هست ، میدونی چیکار کرد ؟

چند روز بعد یه نامه برام پست کرد ، نوشته بود با آبروریزی که تو شرکت و دوست و آشنا راه افتاده نمیتونیم ادامه بدیم ، که اگه مامان باباش بفهمن اینجوری شده بد میشه ، تو فامیلاشون میپیچه

رفت ، به همین راحتی ! با یه نامه ! بابام هم فهمیده بود که سهیل منو عین تفاله تف کرد بیرون ، نه ، فکر کنم نشسته بود ارزش ملک و املاکی که از چنگ مامانم در آورده بود رو محاسبه میکرد یا با شهروزاد جون رفته بودن مسافرت

مامانم مثل روح سرگردان تو خونه میچرخید ، له شدیم ، خیلی بهمون لطف کرد خونه رو برامون گذاشت ، فروختمش ، تمام وسایلو خودم کارتن کردم ، یه شب تو تاریکی اسباب کشی کردیم ، بدون اینکه هیچکس بفهمه ، حتی ندا که اون روزا هر روز با مامانش میومدن خونمون

من یک شبه همه چیزمو از دست دادم ، یعنی یه نفر به اسم پدر همه شو ازمون گرفت . خودشو ، خانوادمون رو ، دوستام رو ، عشق احمقانه ام رو ، همه چی رو گرفت

- حالا تو از من انتظار داری ازش اجازه بگیرم؟! این بی انصافی محضه مری ! گذشته ی منو هم زدن هیچی به جز بلند شدت بوی گند و تعفنش نداره

به پهنای صورت اشک ریخت ، دست مری روی شانهاش نشست

دست روی دستان مری گذاشت :

- من نه به اندازه ی یه زن سی ساله ، به اندازه ی پیر زن سالخورده خسته ام ، خسته ام از اینکه این راز مزخرفو با خودم اینور و انور بکشم ، از اینکه به خاطر کار نکرده از تنبیه بشم ، بی مادر بشم ، خسته ام مری

- چرا خواستی تنهایی همه شو تحمل کنی ؟ چرا با ندا قطع رابطه کردی ؟ کسی که باید خجالت میکشید و فرار میکرد اون بود ، نه شما
- چون بدتر از همه ی بلاهایی که سرمون اومد نگاه ترحم آمیز بقیه بود . شده بودیم مثل بچه های سر راهی که هر کی از کنارشون رد میشه یه دستی به سرشون میکشه .هر دقیقه یکی در خونمونو میزد میومد برامون مرثیه سرایی میکرد ، داشتن دستی دستی خاکمون میکردن ، به نظر تو اون از این همه ی بلایی که سر ما آورد پشیمونه ؟
- نمیدونم
- یعنی به تو هیچی نگفت ؟ هیچی از ما نپرسید !؟ از مامانم
- من اصلا ندیدمش
- سمت مری چرخید :
- ندیدیش؟!
- نه ، سهیل هم بلوف زده بود . همون دیشب رفتم سراغش ، تازه فهمیده چه خیرتی کرده که اونموقع ولت کرده . خواسته مثلا خودی نشون بده .
- یعنی از بابام خبر نداشت؟
- نه ، دیشب حتی به داد کشیدنم نرسید . یقه شو نگرفته خودش به حرف اومد . مرد سی ساله ای که بخواد همچین حرکات احمقانه ای از خودش در بیاره مرد نیست . برو کلاتو بنداز بالا که رفت
- بهم یه دستی زدی ؟
- ارغوان تو لازم داری یکی هولت بده ، جرقه لازم داری وگرنه خودت حالا حالا ها میخواستی پدر خودتو در بیاری
- یعنی قضیه ی رضایت نامه و عمو حمید هم دروغ بود ؟ ازدواج ما الان درست نیست ؟
- صبح رفتم اون محضری که ازدواجمونو ثبت کردیم . شماره ی اون دفترخونه رو که رضایتنامه رو مهر کرده بود گرفتم . رفتم پیش دوست بابات
- رفتی پیش عمو حمید ؟ باهاش دعوا که نکردی ؟ من کلی بهش اصرار کردم تا راضی شد اون کارو بکنه
- موهایش را روی پیشانی کنار زد

- نه مگه وحشی ام ؟ گفتم تو این شرایط پیش اومده اونم مقصره ، درسته که من هزار تا غلطی که نباید میکردم و کردم ولی دیگه اون قدر بی دین و ایمون نیستم که بدونم ازدواجم رو هواست راست راست بچرخم
- خب چی شد؟
- واقعا زنگ زده بود به بابات
- عمو حمید با بابام در تماسه ؟ ، چیزی نپرسیدی ازش ؟ آدرشو نگرفتی ؟
- نه ، درد من حال خراب تو بود و ازدواجم ، نه حفاری کردن گذشته ات ، من تا وقتی تو نخوای سراغش نمیرم
- یعنی الان ازدواجمون مشکلی نداره ؟
- نه
- حالا دیگه همه چیو میدونی
- نمیخواستی بدونم ؟
- چرا ، دیگه دوست ندارم هر دقیقه تن و بدنم بلرزه ، به اندازه ی کافی تمام این سالها کشیدم ، حقمه حداقل بعد از این یکم رنگ آرامشو بچشم
- دست مری دور شانه اش حلقه شد
- انقدر به خودت سخت نگیر ، به خودت ، به من ... من نه پدرتم ، نه سهیلیم ، اخلاقای گند خودمو دارم ولی دیگه قرار نیست اون اتفاقات تکرار شه ، اگه واقعا اینطوری فکر میکنی که اون بی توجه به تو و مادرت رهاتون کرده توام ولش کن . در مورد اون مردک هم نه به خاطر این که الان زنی ، نه به خاطر اینکه دوستت دارم بلکه چون اون ادم لیاقتتو نداشت ، خیلی حقیرتر از این حرفا بود فکرشو نکن
- دیگه حتی ازش متنفر هم نیستم مری ، اون موقع ها که یه دختر بچه ی احمق عاشق بودم سهیل تمام دنیام بود ، فکر میکردم هیچ زوجی مثل ما خوشبخت نمیشن . خیلی احمق بودم
- خب هرکی یه زمانی تو زندگیش احمقه ، منم اونموقع که تو عاشق بودی داشتم رو دستم خالکوبی میکردم و با دوستام سر زدن مخ یه دختر مو بلوند شرط میبستم .
- حرفهایش را زد ، احساس کرد بار دو تنی از روی شانه هایش برداشته شده ، سرش را جایی میان شانه و گردن مری گذاشت
- مو بلوند دوست داریا !



- غلط بکنم من ، خودتم خوب میدونی که خیلی وقته دلم تو این موهات گیر کرده، نمیدونم چرا دل تو گیر من نمیفته
- از کجا میدونی نیفتاده ؟
- طبیعتا تو موهای کوتاهم که گیر نکرده
- نصفش تو دستات گیر کرده ، برای نصف دیگه اش هم زمان میخوام
- ا ، باز دم دستای خودم گرم ، ما به همین نصفه ات هم راضی هستی ، نصف دیگه اش هم زود راضی کن که یر به یر شیم
- دلش محبت خواست ، از جنس مری
- پاهام درد میکنه
- مری دست چپش را بالا آورد : دقیقا یک ساعت نیمه سر پا وایستادی اینجا داری نطق میکنی اونم با این پاهای قشنگی که واسه خودت درست کردی، من سالم پام خواب رفت ، چه برسه به تو
- تقصیر توئه ، داد زدی ، ترسیدم ، درو کوبیدی رفتی ، فکر کردم دیگه بر نمیگردی
- بعد تصمیم گرفتی خودتو سوراخ سوراخ کنی ؟ کلا فکر کنم از این بعد که صبحا از خونه میریم بیرون ، من باید یه تابلو رو در بزنم که " شب بر میگردم "
- نخیر ، تو دیگه هرکز حق نداری بری و نیای ، حتی یه شب
- چشم ، بیا بشین من برم این کارت عروسیه کذایی و مزخرفاتو بریزم دور اگه نمیخواهی نگه داری بدی به نوه ات!
- دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمشون . بریزشون بره
- مری همانطور که وسایل را از روی میز جمع میکرد به آشپزخانه سرک کشید
- اینهمه تو ماشین اصرار داشتی شام بپزی همین بود ؟
- من الان مصدومم ، تو باید بهم بررسی . اون اصرارم واسه این بود که مطمئن شم بر میگردی خونه
- همین سیاستهای زنانه ات منو کشته ، چی میخوری زنگ بزنم بیارن ؟
- هیچی ، انقدر به زور جگر به خوردم دادی که اشتها ندارم ، برای خودت یه چیزی سفارش بده
- الان انقدر لهم که حتی حال جوییدن غذا ندارم ، از دیشب تا حالا یک دقیقه چشم رو هم نداشتم
- خب پس برو بخواب

مری تمام وسایل روی میز را در سطل زباله انداخت

- یه دوش میگیرم بعد بخوابیم .

در فاصله ی دوش گرفتن مری جلوی آینه ی اتاق ایستاد ، زخم های پایش را واریسی کرد ، پرستار روی هر کدام ده لایه باند گذاشته بود .

سختش بود هر باند را بردارد پماد بزند ، دوباره پانسمان کند . هنوز زخمهای یک پایش تمام نشده مری از حمام بیرون آمد

پشت سرش لبه ی تخت نشست ، خیره به پاهایش ، حرف نزد ، نگاه تاسف بارش را در آینه دید :

- خیلی بد شده ؟

در آینه نگاهش کرد : بیار جلو پماد تو بزنم

میدانست آنقدری بد شده که مری مستقیم جوابش را نمیدهد .

- نه تو بخواب خسته ای ، خودم میزنم

- اونقدری خسته نیستم که پاهای تورو نتونم پانسمان کنم .

- لباس نمیپوشی ؟

- نه بده اول پماد تو بزنم بعد میرم میپوشم

خجالت زده پشت به مری ایستاد ، از آینه میتوانست ببیند با دقت تمام هر زخم را پماد میزند ، انقدر محو حرکات مری و کشیده شدن انگشتانش روی پوست آتش و لاش شده اش بود که سوزش زخمها را احساس نکرد .

به صدای مری به خودش آمد : چطوری میخوای بخوابی با اینا ؟

- دمر میخوابم

مری باندهای قبلی را در سطل اتاق انداخت ، دست شسته به اتاق برگشت :

- با اون میخوای بخوابی ؟

به پیراهن مردانه ای که تنش بود نگاه کرد

- اره ، برای تو یه نو میخرم دیگه ، این برای خودم

- لازم نکرده ، پاشو یه پیراهن سبک بپوش اون شب لبه اش گیر کنه به پانسمانت ، اینم بشور

- تو که دیگه اینو نمیپوشی چیکار داری ؟ من با این راحتم

- تو اینو میشوری منم میپوشمش ، ولی اگه الان باهاش راحتی بخواب صبح عوض کن
- مهربون شدی ! یعنی از این به بعد میتونم بلوزاتو بپوشم ؟
- مری حوله اش را پشت در حمام آویزان کرد ، در جایش دراز کشید
- بلوزای منو ؟ خوشت اومده انگار
- اره ، کیف داره ، گشاده ، راحت ، مخصوصا ه روشن حساسی ، یه لذت خاصی داره که پوشیدن پیرهن ابریشم نداره ، فقط یکم باید بهشون از عطر بزنی
- بیا بخواب حالا مهربونترم میشم ، تو بغل من نمایی ، بعد برمیادری بلوزمو میپوشی عطرمم میزنی بهش ؟
- واقعا عجوبه ای واسه خودت ارغوان
- دمر کنار مری دراز کشید ، سرش را در گردن فرو کرد :
- من کی بغل تو نیومدم ، دروغ نگو . بوی این افتر شیو خیلی بهتره !
- با این وضعیت بهتره به جای زبون ریختن بخوابی تا بعدا راجع به بلوزامو و حساسیتام و بغل من و بوی افتر شیو و مهربونیم صحبت کنیم
- با احساس سوزشی از خواب پرید ، بدنش به خاطر دمر خوابیدن با گردن کج خشک شده بود . مری سر جایش نبود .
- حواسش به سوزش پشت پایش رفت . مری پشتش لبه ی تخت نشسته بود ، زخمش را واری میگرد ، گردن خشک شده اش را ماساژ داد . سعی کرد بچرخد ، مری مانعش شد
- نکن ، چیکار میکنی ؟ نمیگی خوابم ؟
- تکون نخور بابا خونریزی کرده زخمت ، منم خواب بودم والا ، اگه این همسایه های محترمت بذارن ، اصلا بیخود اومدیم خونه ی تو ، آپارتمان من میموندیم همسایه ها جرات نداشتن از تو پاگرد رد شن چه رسد به اینکه وقت و بی وقت مزاحم شن
- لبخند زنان به مری که حین پانسمان زخمش غر میزد سرش را در بالش فرو برد
- همسایه های بیچاره ی من به تو چیکار دارن ؟ بعدم مثل اینکه یادت رفته اونجام دیگه الان آپارتمان منه
- خوبه چشم واکرده آمار امواتم داری ، بعدم کار همسایه های تو با من اینه که الان سایه خانوم نشسته تو
- هال منتظر جنابعالی

برق از سه فازش پرید ، سرش را از روی بالش بلند کرد سمت مری چرخاند ، از شدت حرکت ناگهانی اش مهره های گردنش جابه جا شد .

مری باند خونی اش را در سطل انداخت

- سایه اینجاست ؟

- اره تو هال نشسته

- جدی میگی؟

- من صبح اول صبح شوخی دارم با تو

- ساعت چنده ؟

- ۹:۳۰

- اون نشسته تو هال تو اینجا رفتی بالای منبر و هیچی نمیگی ؟

- خیلی ببخشید که اومده از خواب بیدارم کرده ها ، نکنه انتظار داری زخم با پیرهن مردونه و پای خونی ببرم بشونم جلوش بگم امرتون ؟

از حرفهای مری خنده اش گرفت ، به زحمت از روی تخت بلند شد .

- آخه این وقت صبح معمولاً نمیاد ، اون قدر بی ملاحظه نیست

- قیافه ای که من از اون دیدم ملاحظه بر نمیداره ، برو بین چی شده ، احتمالاً یه اتفاقی افتاده در حد بحران خاورمیانه

از تیز بودن مری خوشش آمد .

جلوی آینه موهایش را شانه زد ، مری یه پیرهن از تو کمد بده من بیوشم برم بیرون زشته

مری همان طور که پشت به او در کمد لباسها را بالا پایین میکرد حرف میزد :

- زشت اینه که بعد دو شب بیخوابی بیان زن آدمو از تو بغلش بکشن بیرون

مری پیراهن گلپه‌ی رنگش را روی تخت گذاشت

- ارغوان صبحونه ی منو آماده کن یه دوش بگیرم برم دنبال کارم ، قرار دارم باید برم بانک

پشت به او ایستاد بلوز مردانه اش را با پیراهن خودش عوض کرد .

در اتاق را بست . از انتهای راهرو نیم رخ سایه را دید که مضطرب پا تکان میدهد

بلوز مری را در سبد رخت چرکها انداخت

- سلام

سایه از جایش پرید

- سلام ، بیخشید ارغوان صبح اول صبحی زا به راهت کردم

- نه ، بشین من یه آبی به صورتم بزنم پیام

سایه روی مبل وا رفت . از دستشویی بیرون آمد ، خواست قبل از نشستن پیش سایه کتری را آب کند .

از گوشه ی چشم ایستادن سایه کنار اپن را دید

- مامانت اینا خوبن ؟

- اره ، خوبن ، همه خوبن

لحن حرف زدنش شتابزده بود

- ارغوان یه چند دقیقه باید باهات صحبت کنم ، میشه ؟

بعد از پرسیدن سوال نگاه بی قرارش بین او و اتاق خوابش انتهای راهرو دو دو زد ، منظورش را فهمید

- مری میخواد دوش بگیره ، بگو

پشت به سایه کتری را روی گاز گذاشت ، فندک گاز را زد

- مامانم ممکنه ظهر بیاد اینجا ... حرفش قطع شد

تکیه زد به کابینت منتظر ادامه ی جمله اش

- میخواد بیاد باهات راجع من صحبت کنه .

- نکنه من باید نصیحتت کنم که درس بخونی و از تو گوشیت بیای بیرون ؟

- نه ، میخواد بیاد ببینه هفته ی پیش من پیش تو بودم یا نه بعد از گفتن این جمله سرش را پایین انداخت ،

مشغول جویدن گوشه ی ناخنش شد

- پیش من ؟ واسه چی پیش من ؟ تو که بعد از ازدواج من دو بارم اینجا نیومدی

- من میگم تو عصبانی نشو

دوباره به انتهای راهرو سرک کشید

- من هفته ی پیش با دوستم رفته بودم شیان ، بعد تا برسم خونه دیر شد ، بابام قاطی کرد ، گفتم اومده بودم

کافه پیش تو ، بعد چند بار اینجوری شد . دیشب ، نصفه شب که داشتن با مامانم حرف میزدن گفت بیاد از تو

آمار منو بگیره ، ببینه من واقعا پیش تو بودم یا نه

حرفهای سایه بوی خوبی نمیداد ، مخصوصا عبارت " چند بار هم اینجوری شد " احساس کرد سایه خیلی سریع از این جمله رد شد

- یعنی چی که چند بار اینجوری شد ؟

- یعنی خب ... خب من برنامه هام پس و پیش شد بعد دیر رسیدم خونه ، گفتم پیش تو بودم

عصبی شد ، از حرکات بچه گانه و احمقانه ی سایه . خودش را در یخچال سرگرم کرد ، میدانست هنوز برای در آوردن کره و پنیر زود است . کلافه ی در یخچال را بست

- خب اشتباه کردی بهشون دروغ گفتی ، منم نمیتونم تو این دورغا باهات شریک شم

سایه مضطرب تر از قبل چشمانش از حدقه بیرون زد

- یعنی چی ؟ یعنی به مامانم میگگی پیش تو نبودم ؟

- اره ، خب مگه پیش من بودی ؟

- نه ولی میدونی اگه مامان بابام بفهمن چه فاجعه ای میشه ؟ بابام دیگه از فردا خودش میبرتم دانشگاه میاره ، دهنم سرویسه

سایه سعی داشت با مظلوم نمایی دلش را به رحم آورد ، میدانست که واقعا اگر زهرا خانوم و آقا محمود بفهمند دروغ گفته چه به سرش می آید اما نه میتوانست و نه میخواست که در حماقت های سایه شریک شود

- ببین سایه این قضیه الان شوخی نیست که صبح زود بیای در خونه ی منو بزنی بگی مامانم داره میاد سراغت ، الکی بگو من با تو بودم منم بگم برو هواتو دارم ، در این مورد من نه دوستتم ، نه هم سن و سالت و

نه شریک دروغات . این دوست احیانا همون دوستی نیست که باهات رفتی مغازه ی مری ؟

دستپاچه شدن سایه را کاملا احساس کرد . دست از نگاه مستقیمش برداشت

- خب چرا همونه

- اگه رابطه ای هم هست با این رفت و آمد و قایم با شک بازیا و دروغا به جایی نمیرسه ، از منم انتظار نداشته باش به مامانم بگم با من بودی

اشک در چشمان سایه حلقه زد ، نمیدانست چقدر از این اشکها واقعی است و چقدر برای تحت تاثیر قرار دادن او

- ارغوان بخدا نیم ساعت دیگه کلاس دارم ، امروزم اگه نرم استاد حذفم میکنم ، میرم ، عصری میام برات

توضیح میدم ، توروخدا به مامانم نگو

نه دوست داشت اشکهایش را ببیند نه دوست داشت سایه احساس کند با این چند قطره اشک خلع سلاحش کرده

- برو به کلاست برس ، نمیخواه برای من توضیح بدی ، بشین خودت فکر کن بین چیکار داری میکنی ، تا مامانت بیان و ببینیم چی پیش میاد ، میدونی که من از این خاله زنک بازیا و خبر چینی و دخالت تو کار مردم خوشم نمیاد

اشکهایش را پاک کرد ، شاید فهمید که او آدم گفتن به مادرش نیست . کیفش را از روی کاناپه برداشت

- تو به مامانم نگو ، من قول میدم دیگه همچین غلطی نکنم، ببخشید اومدم از خواب بیدارتون کردم، از اقا مرتضی هم عذرخواهی کن

- مهم نیست ، مواظب خودت باش

در را پشت سایه بست ، آب کتری جوش آمده بود . چای دم کرد ، از غیبت طولانی مری تعجب کرد ، دوش گرفتنش معمولاً ده دقیقه بیشتر طول نمیکشید

در اتاق را باز کرد ، مری با لباسهای تمییز درازکش روی تخت دید که ساعدش را روی چشمهایش گذاشته بود

- خوابیدی باز ؟ مگه قرار نداشتی ؟ پاشو حاضر شو ، صبحونه هم حاضره

- والا منتظر بودم جلسه ی سران تموم شه یه وقت مزاحم نشم .

مری از جایش بلند شد ، از کمد لباسش شلوار کتان کرم و بلوز مردانه ی سفیدی در آورد .

با سماجت تمام ایستاد لباس عوض کردن مری را نگاه کرد

دکمه های سر آستینش را میبست :

- چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

- خوش به حالت رفتی حمام

- منو بگو گفتم داری شوهر خوشتیپتو برانداز میکنی

- زهی خیال باطل

از جایش بلند شد ، خواست به بهانه ی چیدن میز صبحانه از اتاق خارج شود ، مری دستش را مانع کرد ،

صورتش را نزدیک آورد ، نفسش بوی خمیر دندان نعنایی میداد ، خدا رو شکر کرد که صبح در دستشویی

مسواک زده

- ول کن بذار برم میزو بچینم

- دیر نمیشه ، بیا اول یکم راجع به افتر شیو من صحبت کنیم.
- بوسه های مری روی گردن و سر شانه اش نشست
- بوش خوب نیست به نظرت ؟
- از خود بیخود شده سری تکان داد
- مری خواست بوسه ای روی موهایش بزند که خود را عقب کشید
- نکن ، موهام کثیفه
- کثیف نیست بابا ، یه روزه حمام نرفتیا ، بین از صبح چه جوی گرفتی یکی ندونه فکر کنه یه ماهه حمام نرفتی
- دلم میخواد دوش بگیرم، عادت ندارم اینجوری
- خب حالا غمباد نگیر، عصری که اومدم میریم حمام
- به وضوح از حرف مری جا خورد
- هول نکن عزیزم ، من با لباس میام تورو بشورم آب رو زخمات نریزه ،چشمام هم میبندم ، هول نکن حرکتش خنده دار بود ، بعد از چهار ماه هم سقف و هم نفس شدن با مری حرکتش کودکانه بود .
- اتاق را ترک کرد
- ظرف اردور خوری را با مرباهای مختلف پر کرد ، مری فقط غسل میخورد و گاهی مربای آلبالو ، اما میدانست از میز رنگی صبحانه خوشش می آید .
- لیوان های چای را روی میز گذاشت ، عطر مری زودتر از خودش به آشپزخانه رسید
- از بحران خاورمیانه چیزی نپرسیدی ؟
- صندلی اش را بیرون کشید
- پس همونقدر که فکر میکردم قضیه جدی بود . گفتم اگه گفتنی باشه خودت میگی
- گفتنی از چه نظر ، خب مربوط به همون پسره بود که باهش اومده بود مغازه
- کره روی ناناش مالید ؛ غذا خوردنش بیشتر از آنکه به مردی سی و چند ساله شبیه باشد ، به زنی درباری شبیه بود که با وسواس تمام لقمه میگیرد
- چی شده حالا ؟ پسره پیچونده ؟



- نه. به مامانش اینا دروغ گفته که با من بوده ، شک کردن ، قراره مامانش امروز بیاد پیش من ببینه قضیه چیه
- بعد خود سایه هم همه ی اینارو فهمیده ؟
- انگار دیشب نصفه شب که با باباش حرف میزدن فالگوش وایساده
- این نصفش زیر زمینه ها
- به نظر تو من چیکار کنم ؟
- تو ؟ به تو چه ؟ تو سر پیازی یا ته پیاز
- بابا خب مامانش میاد اینجا من چی بگم ؟ راستشو بگم که روزگارش سیاه میشه ، دورغ هم بگم که ...
- تو اصلا خودتو درگیر نکن ارغوان ، این خاله بازیها به تو نمیاد ، بالاخره دیر یا زود این قضیه گندش در میاد ، مگه چقدر میتونه زیر آبی بره . تو هر چی بگی پس فردا میشه آدم بده ، کار نداشته باش
- خب من خودمم خوشم نمیاد ، ولی وقتی زهرا خانوم اومد که نمیتونم بگم من از خاله بازی بدم میاد مری لقمه ی دیگری در دهانش گذاشت
- خب اصلا خونه نمون ، اونم بیاد ببینه نیستی که راه نمیفته تو شهر دنبالت ، چند بار نباشی اونم بینخالی میشه
- با این وضعیتم برم بشینم تو کافه که یه وقت با زهرا خانم رو به رو نشم ؟
- نه ، کافه واسه چی ؟ لباس بیوش ، میبرمت خونه ی مامانینا ، عصرم میام دنبالت
- یه کاره پا شم برم خونه ی مامانت اینا ؟
- یه کاره چیه ، خب عروسشی دیگه ، مامان منم تنهاست ، بشینید ور دل هم خوش باشید
- در چهار ماهی که از ازدواجش گذشته بود چند باری روز را با مادر مری گذرانده بود ، زن آرامی که به خاطر دوری از فرزندانش همیشه دلتنگ بود و بیشتر از آنکه نقش مادرشوهر داشته باشد ، به جای دخترش که هزاران فرسخ دور بود به او محبت میکرد .
- بدش نمی امد روی کاناپه ی کنار پنجره شان لم دهد ، خاطرات بچگی مری را از زبان مادرش بشنود .
- پس تا تو صبحونه بخوری من برم حاضر شم .
- قید شلوار پوشیدن را زد . لباسش را با پیراهن آبی رنگی بلندتر که تا میچ پایش میرسید تعویض کرد. موهایش را مرتب بافت . مانتوی بی دکمه ای پوشید .

مری میز صبحانه را جمع کرده بود .

- ارغوان بدو دیر شد

با عجله از اتاق بیرون آمد ، مری لبخندی رضایت بخش به ظاهرش زد ، میدانست به تیپ او اهمیت می دهد .

جلوی در خانه از مری خداحافظی کرد ، خودش هم دست کمی از سایه نداشت که بی خبر خانه شان آمده بود .

تفاوتشان این بود که برعکس خودش و مری پدر و مادرش صبح زود با هم میرفتند پیاده روی .

مادرش با روی باز از او استقبال کرد

- خوش اومدی عزیزم ، چقدر خوشحالم کردی

- ببخشید که بی خبر اومدم

- تا باشه از این بی خبریا باشه . کیومرث هم رفته اداره دارایی من تنهام ، صبحانه خوردی ؟

- بله ، مری بدون صبحونه از خونه بیرون نمیره ، میدونید که .

- با مری اومدی؟ پس چرا نیومد تو ؟ دلم براش تنگ شد . شمام که دیر به دیر میاید بهم سر میزنید

- قرار داشت ، دیرش شده بود . معذرت خواهی کرد گفت عصری میاد

- ای بابا ، این عذر خواهی ها نبود بچه ها چیکار میکردن ، میدونی ارغوان ؟ آدم سگ بشه مادر نشه .

دیشب مهسا زنگ زده بودن ، بچه ام انقدر پای تلفن گریه کرد دلم ریش شد .

فنجان پای رو روی میز گرد مقابلشان گذاشت

- میگه دارم افسردگی میگیرم ، علی همش سر کاره ، خودم همش سر کار ، کارای بچه ها . حقم داره بچه ام

، از وقتی رفته اونجا یا داشته درس میخونده یا داشته شوهر داری و بچه داری میکرده ، یه همزبون هم نداره .

جیگرم خون میشه حال بچه امو میبینم . غر میزنم به جون کیومرث که چرا اینارو فرستاد اونجا . اونم تا من

زبون باز میکنم میگه میموند اینجا که چی ؟ بشینن ور دل تو سبزی پاک کنه . اونجا حداقل پیشرفت کرده ،

بچه هاش راحتن

میخ شده به درد دلهای بی امان مامان مری گوش داد .

- میبینم که خب اونم راست میگه . حالا قراره بیاد ایران به زودی . گفتم بیا یکن بمون

بر خلاف آشوبی که از خبر آمدن خواهر مری به جانش افتاده بود سعی کرد ظاهرش را حفظ کند

- به سلامتی ، کی میان ؟

- میگه بچه ها رو نمیارم ، میذارم پیش علی ، خودم تنها میام .

- بچه ها بدون مادرشون میمونن ؟
- خواهر علی پیششون هست ، برای دکترا رفته اونجا تو خونه ی اینا زندگی میکنه ، من که میگم همینم موثره . فکر کن زن و شوهر بچه که دارن یه نفر دیگه تو خونشون باشه . خب معلومه که خسته میشن دلش ندیده و نشناخته برای مهسا سوخت ، نه به خاطر زن تحصیلکرده ی رنجوری که پشت تعاریف همه پنهان شده بود .
- سه روز دیگرم هم آنجا مینشست مادر مری حرف داشت برایش بزند . زخمهای پشت پایش به خاطر زیاد نشستن خواب رفته بود . به بهانه ی بردن سینی پای به آشپزخانه از جا بلند شد .
- تو زحمت نکش عزیزم
- چه زحمتی . نفرمایید
- ارغوان جان کوفته تبریزی دوست داری درست کنم ؟
- دستپخت مادر مری حرف نداشت ، به خاطر همین بود مری آنقدر روی غذا وسواس داشت
- بله ، من که عاشق کوفته تبریزی ام اگه زحمتتون نمیشه
- هیچ زحمتی نیست عزیزم . تو برو با تلویزیون خودتو سرگرم کن منم میام
- کمک لازم ندارید ؟
- نه عزیزم
- بدون اصرار اضافه بیرون آمد ، گوشی اش را از کیفش در آورد ، انتظار داشت تماسی از کافه داشته باشد اما تنها پیامی از مری داشت
- ارغوانم خوبی؟ پات چطوره؟
- ارغوانم گفتنهای مری خیلی معذود بود ، مخصوصا وقتی کنار هم بودند . محبت های کلامی اش بیشتر پشت تلفن بود . لحظه ای از اینکه مری میان شلوغی روز و کارهایش برای او پیام زده دلش گرم شد
- خوبم ، پامم خوبه ، مادر شوهرم داره برام کوفته تبریزی درست میکنه
- خداروشکر ، به به ، سلام به مادر شوهرت برسون
- مثل بچه های دبیرستانی با هم اس ام اس بازی میکردند و هیچ کدام زنگ نمیزدند
- تو نمایای با هم نهار بخوریم ؟
- نه قربونت برم کار دارم

- باشه ، مواظب خودت باش ، زود بیا دنبالم
- زود میام ، توام مواظب خودت باش

سرشرا به قاب عکسهای روی میز گرم کرد ، چهره ی مهسا را مرور کرد ، در تمام عکسها دختری ساده با عینک پنسی و ظاهری ساده بود ، عکسها خیلی جدید نبود ، مربوط به دوران دانشجویی اش در ایران بود ، دوست داشت چهره ی جدیدش را ببیند ، چهار پنج سالی بیشتر تفاوت سنی نداشتند . با صدای بسته شدن در برگشت ، جایی که او ایستاده بود در دید نبود ، روزنامه هایش را روی جاکفشی میگذارد

- مهین ، کجایی ؟

جلو می رود

- سلام

با تمام سعی و تلاشی که این چند ماه کرده بود هنوز بابا گفتن به پدر مری برایش راحت نیست .

پدر مری از دیدنش آنجا ، آنوقت روز تعجب میکند

- سلام بابا جان ، چه عجب ، خوش اومدی

- ممنون ، خسته نباشید

صدای مادر مری از آشپزخانه می آید :

- کیومرث جان اومدی ؟ دستم تو گوشته

- سلام خانم ، عروسم اومده که داری واسه ما نهار درست میکنی ؟

- ا ، کیومرث خجالت بکش ، من واسه تو غذا نمیپزم ، دیگه هر کی ندونه ارغوان از خاصه خوری تو و پسرت خوب خبر داره

- شوخی میکنم خانوم ، خسته نباشی ، دستتو شستی یه چایی هم به ما بده.

به مکالماتشان گوش میکند ، شاید اگر شهرزادی نبود ، اگر پدرش همه چیز را به هم نریخته بود این مکالمات را از زبان پدر و مادر خودش میشنید

- شما بشینید من براتون چایی میارم

- ممنون دخترم ،

مادر مری مایع کوفته را ورز میدهد

- ، مادر جون لیمو ترش دارید؟
- اره عزیزم ، تو جا میوه ای
- لیموی کوچک از وسط دو نیم کرده را گوشه ی نعلبکی میگذارد ، ظرف شیرینی را کنارش
- اینجوری ازش پذیرایی میکنی بد عادت میشه دیگه ، به من میگه تو به من نمیرسی
- نفرماید مادر جون من که به خوش سلیقگی شما نیستم
- پدر مری مشغول روزنامه اش است که چای را مقابلش میگذارد ، روزنامه را تا میکند ، روی میز میگذارد
- دستت درد نکنه باباجون ، چه خبر ؟
- سلامتی
- کارا خوب پیش میره ؟ اوضاع رو به راهه ؟
- بله ، مری میخواد کافه شو واگذار کنه ، چند وقته درگیر کارای اونو ، مغازه هم که کلی کار داره
- کار خوبی میکنید ، سر خودتونو خلوت کنید ، تا جوونید به فکر خودتون باشید ، تو هر روز میری سر میزنی ؟
- هر روز که نه ، تازگیا که یه نفر رو گرفتیم کمتر میرم
- مری خوبه ؟ اذیت نمیکنه ؟
- اگر میتوانست با پدر مری رک باشد میگفت با گذشته ای که او دارد و اتفاقات هر روزه ی زندگی اش اصلا نوبت به اذیت کردن مری نمیرسد ، تنها کلمه ای از دهانش خارج شد
- نه
- هرچی شد کافیه به خودم بگی ، تو هم مثل مهسا
- چشم ، مرسی
- میزی که مادر مری چیده بود اشتهايش را باز کرد ، انقدر بینشان حس خوب داشت که میتوانست هر روز به بهانه ی فرار از زهرا خانم بیاید خانه شان
- خواست جمع کردن میز غذا را به عهده ی او بگذارند ، بعد از دیدن اخبار و چای وقت خواب ظهرشان بود ، پدر مری خیلی راحت با یک عذر خواهی رفت اما مادرش برای تنها نبودن او در حال نشسته بود
- مادر جون بفرماید شمام بخوابید
- حالا عجله نیست ، خیلی خوابم نیامد
- باشه ، شما و پدر جون همیشه ظهرا میخوابید ، منم دراز میکشم

- پس برو تو اتاق رو تخت عزیزم ، ملحفه هاشم تمییزه
- چشم
- با رفتن مادر مری روی ، به اتاق مهمان می رود ، وسایل اتاق نشان نمیدهد که قبلا متعلق به کسی بوده .
- دراز میکشد .چند ماهی هست به حجم آغوش مری کنارش عادت کرده ، نه به خواب ظهر عادت دارد ،نه به نبود مری .
- برایش پیام میفرستد
- ساعت سه شد ، پس کی میای ؟
- برخلاف ظهر که زود جوابش را داد هرچه به صفحه ی گوشی خیره میماند جوابی نمی آید ، آنقدر خیره میماند که چشمهایش سنگین میشود.
- چشم باز میکند ، گوشی موبایلش را از لای ملحفه ی جمع شده ی تخت پیدا میکند ، ساعت پنج است و هیچ پیامی ندارد . صدای مری را میشنود ، هوشیار میشود
- من که میگم بفروشید ، بعد اینهمه دوندگی آخرشم شهرداری اونجا رو نصف قیمت میخره
- کاوه زیر بار نمیره ، میگه کم گفتن
- دو روز دیگه که کل املاک اون منطقه رو بخرن دیگه در نهایت مجبورید بفروشید دیگه ، اونموقع ممکنه کمتر هم بگن ، تکلیف ویلاش چی شد ؟
- رضا میگه من میخوام ، ولی تعمیرات داره ، تمام شیروونی و ایناش ور اومده ، دیوارای تو هم طبله کرده
- عقلش کمه ها ، خب اونکه میخواد بخره بره یه جا رو نوساز بخره
- منم گفتم ، میگه تعمیرش میکنم ، با ویلای عمو فرهاد خاطره دارم
- آفتابه خرج لحیمه ، این پسرت هم شیرین میزنه ها آقا کیومرث
- از حرفهای مردانه شان معلوم است مادرجون هم کنارشان نیست ، درست نیست خلوت پدر و پسریشان را به بزند،ناچار دراز میکشد . انگشتهای دستش را نگاه میکند ، ناخن های کوتاهش که برق ناخن رویشان زده ، حلقه ی بافت طلایی اش .
- صدای مری و پدر جان نمی آید ، در اتاق باز میشود ، قبل از آنکه تظاهر به خواب کند مری کنار تخت مینشیند
- بیداری ؟ چرا نیومدی بیرون ؟
- تازه بیدار شدم ، دیدم دارید با پدرجون حرف میزنید گفتم راحت باشید ، چرا اس ام اس زدم جواب ندادی ؟

- پشت فرمون بودم ، بعدم که اومدم اینجا
- مری کنارش دراز میکشد ، دست راستش را زیر سر ستون میکند ، با دست چپش آویز گردنبنند او که چرخیده در فرورفتگی گردنش می اندازد
- پات خوبه ؟
- اوهوم
- کوفته خوشمزه بود؟
- اره ، تو ناهار چی خوردی ؟
- هیچی ، بیرون بودم ، وقت نشد
- برم برات گرم کنم ؟
- نه اشتهای ندارم ، پاشو حاضر شو بریم خونه
- مادر جونو دیدی ؟
- نه ، اونم خوش خواب تر از تو
- ندیده که همیشه بریم ، صبح میگفت کم میاید بهم سر بزیند
- خب حالا روضه نکن ، تو پاشو من الان میرم پیشش
- مری زبان مادرش را بلد است ، انقدر قربان و صدقه میرود و شوخی میکند که هیچ اثری از دلخوری صبحش نماند ،مادر جون هرچه اصرار کرد شام بمانند مری زیر بار نرفت .
- جلوی داروخانه میایستند برایش باند و بتادین میخرد . جدیت مری باعث شیطنتش میشود
- آقای دکتر صبح همسرم پانسمان پامو عوض کرده ها
- ا ، دست همسرتون درد نکنه ، اینارو گرفتم برای بعد از حمامتون
- حواسش به همه چیز جمع است
- چیزی شده ؟ بی حوصله ای !
- نه ، فکرم درگیره ، چه خبر زهرا خانوم ؟
- هیچی ، خبری نشد
- بهتر
- ولی برای سایه نگرانم

- برای پیش نگرانی ؟
- یه وقت اگه خرابی بکنه چی ؟
- از مرحله پرتیا ، اینم یکی مثل نگین ، اینا که دخترای ده سال پیش نیستن ، خوب بدن گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون
- مقایسه ی سایه با نگین غیر منصفانه است ، سایه احمق است ، مثل نگین سیاست ندارد
- سایه با نگین فرق داره ، سایه به خاطر محدودیت قایمکی کار میکنه و این خودش خیلی بده ، دختر هفت خطی هم نیست
- حالا فکر میکنی تو بهش بگی این کارارو نکن اونم نمیکنه !؟
- نه ، من فقط دارم به تو میگم نگرانشم
- مری ادامه نمیده ، او هم ترجیح میدهد سکوت کند
- لباسهایش را در اتاق اویزان میکند
- مطمئنی چیزی نمیخواهی برات درست کنم ؟ گرسنه ات نیست ؟
- نه ، دیگه تا شام چیزی نمونده ، برو حاضر شو بریم حمام ، من ساعت هفت با بچه ها قرار دارم بریم فوتبال
- من خودم میرم دوش میگیرم ، مواظبم هستم
- اره ، انقدر مواظب بودی اینطوری شدی دیگه
- بحث با مری بی فایده است ، لباسهایش را روی تخت آماده میگذارد ، حوله اش را پشت در حمام آویزان میکند ، انقدر در حمام سر و صدا میکند تا خود مری بیاید
- با شلوارک سرمه ای رنگش در آستانه در می ایستد
- انتظار نداری با کت و شلوار پیام که ؟!
- مسخره نشو
- بشین رو فرنگی ،،،، تو موهاشو بشور ، من دوشو نگه دارم اب پشت پات نریزه
- چند دقیقه ی اول معذب است ، موهایش را چنگ میزند ، سرش پایین است ، نمیتواند مری را ببیند
- مری دست پشت گوشش میکشد
- کف نمونده ، این موی بلندم چه ستمه ها ، چه جویری اینارو میشوری هر دفعه
- اره دیگه میخوام برم کوتاه کنم



- بر خلاف همیشه که مری بلافاصله نسبت به کوتاه کردن موهایش عکس العمل نشان میداد هیچ نمیگوید یکدفعه تمام وجودش یخ میزند ، از جایش میپرد
- مری یخ کردم ، اب سرده ، بگیر اونور
  - میخوای موها تو کوتاه کنی ؟
  - سنکوب کردم این چه کاریه دیوونه ؟ با این وضع پام سرما هم میخورم الان

آب را گرم میکند

- خب بشین ، تقصیر خودته
- با عجله تنش را میشوید
- وایسا برم باندا رو بیارم
- زود باش ، سرده
- حوله پیچ از حمام بیرون می آید ، قبل از بیرون آمدن مری لباس میپوشدد ، موهایش را خشک میکند
- تلافی این کارتو یه بار سرت در میارم ، تمام استخونام یخ زد
- بدنت قوی میشه
- راستی نمیشه بری ایلیا رو هم با خودت ببری فوتبال ؟
- ایلیا رو ببرم وسط اونهمه غولتشن چیکار ؟ زیر دست و پا له میشه
- خب بازی نکنه ، بشینه زمین کنار شما
- خب چه کاریه ، بچه رو زجرکش کنی ؟
- پسره ، دوست داره ، با سارا که نمیتونه بره ، فوقش اگه خواست یکم هم با اون توپ بازی کن
- الان مثلا سرتو کج کردی منو تحت تاثیر قرار بدی ؟
- ناخودآگاه گردنش را صاف میکند
- تحت تاثیر چی ؟ خب ببرش دیگه
- تحت همون تاثیری که میدونی ، برو زنگ بزن ببین مامانش اجازه میده برم دنبالش
- با سارا تماس میگیرد ، صدای جیغ جیغ های ایلیا از پشت تلفن گوش کر کن است

- این الان پدرشونو در میاره
- نه بابا ، مردن از پس هم بر میان ، آماده اش کن الان مری میاد دنبالش
- خب تو هم باهاش بیا ، من و مامان تنهائیم
- من از صبح هم خونه نبودم ، باید بمونم شام درست کنم ، یه کم کار دارم ، ایشالا یه روز دیگه میام
- باشه ، دیگه متاهل شدی همیشه زیاد بهت اصرار کرد
- سلام برسون
- مامانم برات سلام میرسونه
- مری در اتاق موهایش را خشک میکند
- آماده است بری دنبالش ، مواظبش باشیا ، نبری بچه رو ول کنی به امان خدا
- میخوای دو تا آبنبات بخرم من و ایلیا بشینیم کنار زمین تشویق کنیم ؟
- نخیر ، اوندفعه مانی خورده بود تو دروازه با چشم و چال خونی اومده بود ، گفتم حواستو جمع کنی شب سالم برگردی خونه
- اهان الان غیرمستقیم گفتمی مواظب خودم باشم
- مری پاشو برو داری لوس میشی
- با رفتن مری خودش را در آشپزخانه مشغول میکند ، فیله های یخ زده را از یخچال بیرون میگذارد . تا به حال با گوشت یخ زده بیفتیک درست نکرده
- بین سی دی های زیر میز تلویزیون دنبال موسیقی بی کلام میگردد ، به صدای زنگ پشت سرش به لبه ی میز تلویزیون میخورد
- منتظر کسی نیست
- ظاهر شدن زهرا خانوم در خانه اش نشان میدهد تمام تلاشش برای فرار و کل روز را از خانه بیرون ماندن بی نتیجه مانده
- سلام
- سلام ارغوان جان ، مزاحمت شدم
- مراقمید ، بفرمایید تو
- دیدم شوهرت رفت بیرون ، گفتم الان پیام

- خوش اومدید

روی نزدیکترین کاناپه به در میشیند

- من یه چایی براتون بیارم پیام

- نه نه ، بیا بشین ، همین الان چایی خوردم ، کارت عروسی سامان رو آوردم ، با اقا مرتضی تشریف بیارید

- مبارک باشه ، خوشبخت شن، حتما

- ایشالا دخترم ، همه جوونا خوشبخت شن

هر لحظه تعلق زهرا خانم در رفتن نشان میدهد دعاهایش درگیر نبوده

- شما خوبید ؟ خوشید ؟

- خداروشکر

- مامانت خوبن ؟

- خوبن ممنون

چادر مشکی اش را روی پایش مرتب میکند

- وقتتو نگیرم ، کار داری ، الان شوهرتم میاد ، میخواستم باهات صحبت کنم

- من در خدمتم ، بفرمایید

- این چند وقته که همه ش درگیر مراسم سامان بودم از سایه غافل شدم ، نه اینکه غافل باشم ولی بهش کم

رسیدم

، میفهمم که داره یه کارایی میکنه ، به روش نمیارم ، میگم دختره ، جوونه ، شیطنت داره همیشه که دست و

پاشو ببندم ، حالا چند وقته باباشم حساس شده ، میگه این معلوم نیست چیکار داره میکنه ، میگم بچه کاری

نداره بکنه ، تو خونه از بس ما سرمون گرمه مراسم حوصله اش سر میره با دوستاش میگرده ، میگه پس فردا

اگه چیزی بشه من از چشم تو میبینم

زهرا خانم با هر جمله انگار بغضی در گلوش میپیچد

- قبلا میومد پیش تو ، دلم خوش بود حرفاشو به تو میگه ، بزرگتری راهنمایش میکنی ، الان دیگه خیلی

وقته پیش توام نمیاد ، میترسم برم بهش بگم رومون تو روی هم باز شه ، نگم هم با این حماقتش خودش و

منو بدبخت کنه

طاقت نمی آورد ، اشکهایش سرازیر میشود

- دستمال کاغذی را مقابلش میگیرد
- زهرا خانم آروم باشید تورو خدا ، چیزی نشده که ، اینجوری نکنید با خودتون ، سایه دختر ساده ای هست اما کاری نمیکند که آبروی خودش و شما به خطر بیفته ، فقط جوونه ، میخواد یه چیزایی رو تجربه کنه
- میترسم همین تجربه کردنا عاقبت پشیمونی بار بیاره
- نگید اینجوری ، همه تو این سن سر پرشور دارن ، سایه هم باید روندشو طی کنه دیگه ، شما و اقا محمود هرچی بیشتر محدودش کنید بدتره ، اونطوری زیر زیرکی کاراشو انجام میده ، یه خرده بهش فضا بدید ، یه خرده براش شخصیت قائل بشید ، همونقدر که رو سامان حساب باز میکنید به سایه هم این حسو بدید که قبولش دارید ، نذارید فکر کنه چون دختره شما میخواید جلوشو بگیرید ، فکر کنه بین اون و سامان تبعیض قائل میشید
- خدا شاهده که هیچ کس تو دنیا اندازه ی سایه برام عزیز نیست ، سامان دو روز دیگه میره پشت سرشم نگاه نمیکند ، من جونم به جون این دختر بنده ، مونسم سایه است
- یکم بیشتر باهاش وقت بگذرونید ، باهاش برید خرید ، بذارید حرفاشو بهتون بزنه ، با پدرش اگه نمیتونه حداقل با شما راحت باشه
- من از خدامه ، تو باهاش صحبت کن ، بگو مواظب باشه
- چشم ، منم باهاش حرف میزنم
- به جای استفاده از دستمال مچاله با گوشه ی چادر صورتش را پاک میکند
- ارغوان جان من که دوستاشو نمیشناسم ، امیدم به توئه ، فکر کن خواهر کوچیکتر خودت
- همینطور هم هست ، چرا بلند شدید ، یه چایی میخوردید
- نه دخترم ، به بهانه ی دادن کارت اومدم ، محمود هم که میدونی الان هی میخواد سین جیم کنه کجا بودی ؟ چرا طول دادی ، چرا اینطور ، چرا اونطور
- سلام بهشون برسونید
- سلامت باشی عزیزم ، توام به آقا مرتضی سلام برسون
- در را پشت سر زهرا خانوم میندند ، گوشتهای روی کابینت را چک میکند ، هنوز یخشان کامل باز نشده ، بیفتیک کوب را از کشو در می آورد .
- چشمان اشک آلود زهرا خانم مثل طرحی روی کابینت افتاده

شمع روی میز را روشن میکند که مری از راه میرسد ، متوجه برق چشمان مری از ظاهر آراسته اش میشود

- به به ، ما رفتیم فوتبال چه خبر بوده ؟

- دعوت شدیم عروسی

- عروسی کی ؟

- سامان ، زهرا خانم کارتشو آورد

صدای خنده ی مری بلند شد

- پس از صبح الکی پیچوندیم

- دلم سوخت براش ، گریه کرد

- گریه واسه چی ؟

- برو دوش بگیر بیا میگم ، غذا یخ میکنه

در فاصله ی دوش گرفتن مری میز را چید

- هیچی انقدر حال نمیده که بری دو ساعت بدویی بعد بیای بشینی پشت یه همچین میزی

- ایلیا رو چیکار کردی ؟

- پدرمو درآورد ، یه سری که باهش فوتبال دو نفره بازی کردم ، بعدم شارژ موبایلمو تموم کرد ، آخر سر هم

گفت من با عمو مانی میرم خونه

- چرا پس ، بد اخلاقی کردی ؟

تکه ای از گوشت در دهانش گذاشت

- بد اخلاقی کدومه ، مانی ماشینمو برد ، ایلیام گفت من باهش میرم، نیمه وجب بچه منو به ماشین فروخت

- مانی ماشین تورو برد ؟ واسه چی؟

- میخواست فردا بره جایی

- تو چه جووری اومدی ؟

- علیرضا آورد رسوندم ، تعریف کن زهرا خانم چی میگفت ؟

- اهان ، میگفت خودم میدونم که داره دروغ میگه ولی میتروسم به روش بیارم ، رومون تو روی هم باز شه ، تو

بهش بگو

- تو بهش چی بگی ؟

- بگم این کارارو نکنه و مواظب باشه
- گریه اش واسه چی بود ؟
- آقا محمود گفته اگه اتفاقی بیفته من از چشم تو میبینم که هیچی به این نمیگی و ...
- چی بگه مثلا ؟ بگریه از موهاش آویزون کنه تو حیاط ؟ بگو مردی بیا خودت بهش بگو شنیدن این حرفا از زبان مری باورکردنی نبود ، با تعجب نگاهش کرد
- والا ، همچین با زن و بچه اش رفتار میکنه انگار امپراتوری داره ، سایه هر چقدر دختره مادرشه دختر اونم هست دیگه
- مرد بدی نیست ولی یکم مستبده ، تو خونشون حرف حرف خودشه
- بد بودن یعنی چی خب ؟ وقتی دخترش زیرزیرکی میپیچونه با پسر میره بیرون ، زنش گریه میکنه دیگه چی میخواد بشه
- چه میدونم ، ولش کن اصلا ، این قضیه ی سایه داره داستان میشه ، مری میگم یه مسافرت همیشه بریم ؟
- مسافرت چی ؟ کجا ؟
- نمیدونم کجا ، همینجوری میگم یه جا بریم ، ما ماه عسلم نرفتیم
- لبخندی شیطننت آمیز روی لبهای مری نشست
- ماه عسل ؟ خب از اول بگو
- سعی داشت بعد از شبی که مری حقیقت را فهمیده کمی مثل زنهای عادی رفتار کند ، سرد نباشد
- اذیت نکن ، منظورم اینه که بریم یه آب و هوایی عوض کنیم
- خب میریم ، فقط مهسا داره میاد ایران ، میشه بعدش بریم
- اره ، عجله ای نیست
- مری از پشت میز بلند میشود ، بشقاب خودش و او را برمیدارد
- ارغوان ، میگم میرسه یه روزی که من و تو بخواد دعوامون بشه ؟
- چرا ؟
- آخه در مورد هیچی بحث نمیکنی ، مثلا الان چرا نمیگی حالا کو تا خواهر تو بیاد ، من الان دلم میخواد برم مسافرت
- خب مریضم مگه الکی شر درست کنم ؟

- نه ، کلا خاصی
- ظرف سالاد را در سینک میگذارد
- الان منظورت خاص خوب بود یا خاص بد ؟
- ظرفا رو ول کن بیا اینجا تا بهت بگم
- دستهایش را خشک کرد ، کنار مری که نزدیک پنجره سیگار دود میکرد ایستاد
- خب ؟
- نمیخواهی بدونی مانی ماشینو برای چی گرفته ؟
- الان داری حرفو عوض میکنی ؟ چرا ، میخوام بدونم اما بعد از اینکه تو جواب سوال منو دادی
- جواب سوالت همینجاست دیگه
- تو ماشین گرفتن مانی ؟
- اره ، دلش گیر کرده
- مانی؟! نه ، باورم نمیشه ، پیش کی ؟ چرا به من هیچی نگفت ؟ عجب مارموزیه ها ، قرار بود اگه عاشق شد اولین نفر به من بگه، عجب نامردیه
- هیجاننش موقع حرف زدن مثل بچه های کوچکی شده بود که به کشفی جدید رسیده اند
- آدم بین خود ، الان میرم زنگ میزنم بهش ، تقصیره منه که همه چیمو اول از همه میرم به اون میگم
- هنوز نیم قدم از جایش تکان نخورده با لبهای مری خاموش شد
- بهت زده در چشمان مری نگاه کرد
- صورت مری عقب رفت
- وایسا جوابتو بگیر بعد برو به هر کی خواستی زنگ بزن
- خجالت زده مقابل مری ایستاد
- دختره مسوول بخش گرافیکه ، بدقلقه ، بهش راه نمیده ، فردا نمایشگاهه ، قراره این دو تا از طرف شرکتشون برن ، بچه ها داشتن بهش خط میدادن چه جوری مخ دختره رو بزنه
- نکنه تو هم داشتی باهاشون همکاری میکردی ؟

- دلت خوشه ها ، من تو کار خودم موندم ، باز اگه دختره یه مشنگی بود مثل نگین شاید میشد با این حرفا مخشو زد ، ولی اینی که مانی میگفت به نظرم سخت تر از این حرفاست که بشه با یه ماشین مدل بالا و چهارتا جمله ی فلسفی دلشو به دست آورد
- پس چرا ماشینتو دادی بهش ؟
- اون بحثش جداست ، نمیدادم میگفت بعد اینهمه دوستی ماشینشو نداد
- مانی اهل این خاله زنک بازیا نیست
- بحث خاله زنکی نیست ، بحث رفاقته
- خب ؟

یکی به سیگارش میزند ، سر میچرخاند ، دودش را در جهتی مخالف صورت او بیرون میدهد

- صد سال دیگه هم بگذره ، به نظرم از تو بدقلق تر وجود نداره ، از همون اولش معلوم بود از من خوشتر نیما ، اوایل واسم مهمم هم نبود ، انقدر دختر دور و برم ریخته بود که واسم مهمم نباشه تو از من خوشتر نیما ، سر اون شراکت که گفتم من نیستم و نمیخوام گفتم حالا پیش خودش فکر کرده خبریه ، بعد که اومدی کافه رو چیدی و کمک هاتو و تولد نگین فهمیدم کلا من نمیفهمم تو تو فازی هستی ، میدونی نگین بهت چی میگفت ؟

- چی؟

- ملکه ی برفی ، اون شب که بردم برسونمش تا خونه یه بند غر زد که این دختره فکر میکنه از دماغ فیل افتاده ، فکر میکنه با سلیقه ترین آدم روی زمینه بقیه هم یه مشت گاگولن خواستم بهش بگم با تمام سردیات و بداخالیات همچین ادمی نیستی بعد گفتم چه اهمیتی داره نگین راجع به ارغوان چه فکری میکنه مگه چند بار قراره همو ببینن .

- یعنی تو هم قبول داری من ملکه ی برفی ام ؟

مری بی آنکه جوابش را بدهد جمله اش را ادامه داد

- اون روز که سر آدرس اون مرتیکه زنگ زدی گفتم من خر همه کاری برات کردم تو یه زنگ برام نمیزی از صدتا فحش بدتر بود ، گفتم نکنه پیش خودت فکر مردی من اومدم از معرفت تو سوء استفاده کردم که کارمو پیش ببرم ، تازه با نگین به هم زده بودم ، بعد که با لبخند نشستی تو ماشین کلی با خودم حال کردم



نفهمیدم کی رفتم تو نخت ، مینشستم تو کافه نگاهت میکردم که چطور همیشه انقدر آرومی ، به مانی که گفتم ازت خوشم اومده میدونی چی گفت ؟!

- نه

- گفت تو گه خوردی ، این مثل اونایی که دو روز برمیداری میبری خونه ات که دستبندم براشون میخوری خر میشن نیست ، دور ارغوانو خط بکش

- مانی اینارو گفت ؟

- آره ، پدرم در اومد تا بهش فهموندم تو واسم مثل بقیه نیستی ، گزینش میکرد

اون شبی که بله دادی رفتم دم خونشون ، نه گذاشت نه برداشت یه دونه خوابوند تو گوشم خنده اش گرفت

- وا برای چی ؟

- گفت اینو زدم یادت باشه اذیتش کنی بلایی سرت بیارم اون سرش نا پیدا ، مرتیکه ی خل محکم زد دیوونه

- یه وقتایی که اصلا فکر میکردم تو و مانی چیزی بینتون هستو نمیگید ، تو بدون اینکه بدونی واسه خلیا عزیز ی ارغوان ، چهار ماهه به عشق تو میام خونه ، حتی یادم نمیاد که چند سال تنها زندگی کردم و رنگ و وارنگ دوست دختر عوض کردم ، واسم اونقدری مهم هستی که از پریشب که این کابوس چند ساله اتو بهم گفتم نمیخوام دیگه به هیچی فکر کنی ، نه به بابات و خیانتش ، نه به روزای سختت ، نه به سایه و دوست پسرش ، نه گریه های زهرا خانم

تو چه بی حوصله ، چه با حوصله واسه من عزیز ی ، ولی دیگه میخوام تمومش کنی ، به اندازه ی تمام چند سالی که خودتو عذاب دادی به فکر خودت باش ، خودخواه باش ، شاد باش ، زندگی کن ، بذار زندگیمون پا بگیره

- تو هنوزم فکر میکنی من ملکه ی برفی ام ؟

- من همون موقعشم ، همچین فکری نمیکردم ، با کسی که بخوای میتونی خیلی هم گرم باشی ، اما با بعضیام برفی هستی

- تو فکر میکنی جزو کدومشونی ؟

- من افتادم تو پائیزش ، نه اینوری ام ، نه اونوری ، گاهی رد میشی یه دستی هم به سر من میکشی

- بدجنسی ، خوبه هنوز این باندا رو پامه ، به خاطر تو این بلا سرم اومد
- به خاطر من یا نگفته های خودت !؟
- به خاطر تو ، اگه ده سال دیگه هم اون یه دستی رو نمیزدی شاید هرگز بهت نمیگفتم که چی شده ، اون اتفاق شیرین نبود که من بخوام واسه کسی تعریف کنم حتی تو ، ترسم از این بود که همین آرامش چند ماهه هم دود شه و تو هم دیگه دوستم نداشته باشی
- یعنی دوست داشتن من انقدر الکیه که بخواد اینجوری ته بکشه ؟
- از کجا معلوم ؟ من هنوزم میترسم
- از چی ؟
- از اینکه یه روز تو هم بفهمی دوستت دارم و بهت وابسته ام
- خب بعدش !؟
- بعدش هیچی ،،، بعدش بذاری بری
- ارغوان من دارم خودمو میکشم که یه دوستت دارمه خشک و خالی از زبون تو بشنوم اونوقت تو میترسی من ولت کنم ؟
- اوهوم
- شانس ما رو تورو خدا
- احساس کرد مری را زیادی از خودش نا امید کرده ، بعد از تمام حرفهایی که زده بود و ابراز علاقه هایش انتظار نداشته همچین حرفهایی بشنود
- خب ...
- مری بی توجه به او دستش را به چارچوب پنجره تکیه زده چشم دوخته بود به حیاط
- خب من دوستت دارم ، بعضی روزا که نیستی دلم برات تنگ میشه ، روزایی که میرم کافه تا بیای دنبالم
- همش ساعتو نگاه میکنم ، دیگه تنهایی خوابیدن سخته ، دوست دارم خونه پیشم باشی ، با موهام بازی کنی با هم فیلم ببینیم ...
- دوست ندارم دیگه تنها باشم ، سرم داد بزنی ، درو بکوبی ، میخوام هر اتفاقی که افتاد کنارم باشی
- مری موهای بلندش را پشت گوشش داد
- هیچوقت به دوست داشتن من و بودنم شک نکن

- خب توام به من شک نکن
- من به چیه تو شک نکنم!؟
- به اینکه دوستت دارم ، حتی اگه اونقدری که تو میگی به زبون نیارم
- حالا همیشه گاهی وقتا به زبون بیاری ؟ بابا نا سلامتی مردی گفتن ، زنی گفتن
- خب سعی میکنم
- لبه ی پنجری نشست
- خب بیا اینجا ببینم
- جلو رفت مقابل مری ایستاد
- بریم بخوابیم ؟
- اینهمه من اینجا رفتم بالای منبر که اخرش بگی بریم بخوابیم ؟
- خب ادامه ی منبر تو روی تخت برو
- چراغهای هال را خاموش کرد
- به مانی زنگ نمیزنی ؟
- نه ، خودش باید زنگ بزنه ، من الان باید به شوهرم رسیدگی کنم
- پشت به مری در تاریکی راه اتاق را پیش گرفت ، کنارش دراز کشید ، بوسه ای به گردنش زد ، مری متوجه بی قرارى اش شد
- ارغوان پات زخمه
- باشه چیزی نمیشه
- پرواز شماره چنده ؟
- نمیدونم عزیزم ، مگه چند تا پرواز از فراكفورت میاد مادر ؟
- شاید با ترانزیت اومده باشه خب
- نمیدونم ، من نپرسیدم . به من فقط گفت ۲:۳۰ میرسه

- خسته نباشید مادر و دختر
  - پدرجان چپ چپ نگاهش کرد
  - میبینی اضطراب داره سر به سرش نذار
  - چشم کیومرث خان
- ساعت ۴ صبح در فرودگاه ایستاده بودند منتظر خواهر مری ، قرار بود یک ساعت پیش آمده باشد و هنوز خبری نبود
- مری سمتش بر گشت : خسته شدی میخوای بریم بشینیم ؟
- نه ، خوبم
  - دستش را گرفت : مطمئنی ؟
  - فشار خفیفی به دست مری وارد کرد : اوهوم
  - مادر جون هیجان زده به شیشه ی مقابلش زد : اوناهاش ؟ دیدی ؟ کیومرث دیدیش؟
  - بله خانم دیدم . دیدم ، الان چمدوناشو میگیره میاد
- مهسا بی آنکه متوجه آنها شده باشد کنار ریل منتظر چمدان هایش بود ، موهای بلندش از زیر شال بیرون زده بود ، نمیشد گفت بیشتر به زنی سی ساله شبیه است یا چهل ساله ، از عینک پرسی ای که در عکسهای قدیمی همیشه به چشم داشت هیچ خبری نبود . صورت بدون آرایشش هیچ حالتی نداشت. برخلاف هیجان آنها پشت شیشه های بلند انتظار او بی تفاوت بی آنکه ذره ای چشم بچرخاند برای دیدن کسی به چمدانها ی چرخان روی ریل چشم دوخته بود .
- چمدانهایش را روی چرخ گذاشت . بعد از گذشتن از گیت بازرسی با دیدن مادرو پدرش لبخندی روی لبانش نشست . چرخ چمدانهایش را رها کرد.
- مری همانطور که به او در آغوش مادر جون میخندید چرخ را کنار کشید
- هول نشو حالا ، چرخو ول کردی وسط راه مردم پریدی بغل مامانت
  - دلم براتون یه ذره شده بود
- مادرجون اشکهایش را پاک کرد : الهی قربونت برم ، منم دلم برات یه ذره شده بود . خوش اومدی عزیز دلم
- پدر جون مردانه تر در آغوشش کشید
- خوش اومدی بابا

مری میانشان قرار گرفت :

- بابا یه دقیقه به ما هم فرصت بدید

مهسا سمتش آمد : چطوری ته تغاری ؟

- سلام عرض شد ، والا دیگه ما از این سمت استعفا دادیم . دیگه عیالواریم ، اینم همسر بنده

برای مهسا دست دراز کرد ، دستش روی هوا ماند مهسا در آغوشش کشید :

- خوشحالم براتون ، تبریک میگم ، ببخشید که من نتونستم پیام

انتظار این برخورد گرم را نداشت

- ممنون ، منم خوشحالم میبینمتون

- این مری پلید عکس غذاها تو برام ایمیل میکنه ، باید برای منم درست کنی

متعجب به مری نگاه کرد

- حتما

پدر جون خسته از انتظار خواست بقیه ی احوالپرسی ها را بگذارند برای خانه . او با مری و مهسا عقب تر راه

افتادند

- مگه ۲:۳۰ قرار نبود بشینه ؟

- چرا ، تو فرودگاه فرانکفورت یهو گفت شرایط جوی نامناسب شده با ۴۰ دقیقه تاخیر پرید . خیلی معطل

شدید ؟

- نه بابا. دیگه ما اینجا به این تاخیرا عادت داریم، پایه ی کله پاچه هستی ؟

- چه جورم ، اتفاقا میخواستم بگم ، گفتم چرب واسه مامانینا ضرر داره

مری کمی تند تر از آنها قدم برداشت ، کنار پدر جون ایستاد

- بابا چمدونای مهسا رو میذارم تو ماشین شما ، شما برید خونه ، ما هم زود میایم

- یعنی چی ؟ خب داریم با هم میریم دیگه

- نه میخوام ببرم یه کله پاچه ی توپ بهش بدم

- خب برو بگیر بیار تو خونه بخورید

- اونجوری میماسه ، مزه نمیده ، شما برید ما هم زود میایم

- کیومرث جان بذار راحت باشن ، برید مادر ، فقط زود بیاید خونه ها

- چشم

هر چه اصرار کرد مهسا جلو بشیند قبول نکرد .

- بچه ها رو چرا نیاوردی ؟

- ترس دو هفته دیگه با باباشون میان ، میخوام دو هفته واسه خودم باشم ، نفس بکشم

- چشمم روشن ، از شوهرت و بچه هات خسته شدی ؟

انتظار اینهمه صمیمیت بین مری و مهسایی که چند سال از هم دور بوده اند را ندارد .

- ببخشیدا آقای ته تغاری که جنابعالی از دست بابا در رفتی ، اونموقع که جنابعالی داشتی دور دنیا میگشتی من

و اون رضای بیچاره داشتیم مثل چی درس میخوندیم

- دیگه به قول بابا یک سال بخور نون و تره ، ده سال بخور نون و کره ، شما اونموقع سختیشو کشیدید الان

دارید کیفشو میکنید

- ببخشید بعد الان داره به تو سخت میگذره ؟

صدای خنده ی مری بلند شد :

- آره خب ، منم بالاخره تره های خودمو خوردم دیگه

- آره ارواح شکمت

- مردم فامیلاشون میرن خارج میان دیگه فارسیشون نیامد ، خواهرما رفته اونجا شده استاد دانشگاه ببین

چطور با برادرش حرف میزنه

- انقدر شلوغ کردی نداشتی دو کلمه با ارغوان حرف بزنی ، خب ارغوان از خودت بگو ، چطور شد که با این

برادر من ازدواج کردی ؟

مری مهلت جواب دادن برایش نگذاشت

- من چمه مگه ؟ یه جوری میگی با برادر من ازدواج کردی یکی ندونه انگار من یه چیزیم هست

- پس چی ؟ حالا بعدا سر فرصت واسه ارغوان از ایام جوانیت تعریف میکنم

- نه مثل اینکه باید زنگ بزنی علی بچه ها رو برداره همین فردا بلیط بگیره بیاد

مهسا از چیزی که تصور کرده بود گرم تر بود .

- بینم ارغوان تو اصلا کله پاچه دوست داری یا به خاطر من داریم میریم ؟

- بله منم دوست دارم ، البته فقط زبان و بناگوش میخورم

- خب خوبه ، اولین نقطه ی مشترکمون پیدا شد
- خواهر شوهرم خواهر شوهرای قدیما
- برو بابا ، خواهر شوهر کجا بوده ، خودم یه دونه شو اونجا دارم به اندازه ی کافی از دستش میکشم
- ارغوان حالا بگو کی برای غذا درست میکنی بیام ؟
- هروقت تشریف بیارید من در خدمتم
- بیخود مگه زن من آشپزه ؟ زن من فقط واسه خودم آشپزی میکنه ، شمام غذا میخوای برو رستوران
- چشم غره ای به مری رفت
- تو حواست به رانندگیت باشه ، واسه خواهر بزرگت بلبل زبونی نکن تا من خودم با ارغوان صحبت کنم
- مری تمام مدتی که کله پاچه میخوردند و با مهسا صحبت میکردند حواسش بود ، گوشت و چربی های بشقابش را جدا میکرد .
- جلوی خانه ی مادر جون مهسا را پیاده کردند
- مگه شما نمایید تو ؟
- نه ما بریم خونه یکم بخوابیم باز میایم
- خب بیاید همینجا بخوابید
- نه دیگه اینجا نمیشه ، تو برو یکم بشین با مامان حرفاتو بزن ما هم بریم یه چرت بزنینم ، از دیشب نخوابیدیم
- باشه ، ارغوان جون ببخشید توام به خاطر من زا به راه شدی
- این حرفا چییه ؟ اصلا اینطور نیست ، خیلی خوشحال شدم .
- پس میبینمتون دیگه
- حتما
- از مامان اینا هم معذرت خواهی کن از طرف ما ، بگو بر میگردیم
- باشه ، فعلا
- خداحافظ
- با بسته شدن در پشت مهسا مری پدال گاز را فشرد، نتوانست بیش از آن کنجکاوی اش را پنهان کند
- تو کی عکس غذاهای منو گرفتی ؟ کی فرستادی واسه مهسا ؟

- دیگه منو دست کم نگیر دیگه
- خیلی آب زیر کاهی مری
- بابا بد شد ، بدون اینکه بدونی یه صمیمیتی بین تو و مهسا ایجاد کردم ؟
- نخیر ، ولی خوب بود به خودمم میگفتی ، خیلی از اونی که فکر میکردم صمیمی تر و راحت تر بود
- اره ، مهسا چون از بچگی با من و رضا همبازی بود لوس بازی و ادا و اطواری دخترونه نداره
- خواهر و برادر داشتن هم خوبه ها ، منم اگه یه خواهر یا برادر داشتم شاید خیلی کمتر تنهایی می کشیدم
- مری دست روی دستش گذاشت
- اونوقت دیگه شاید بدقلق نمیشدی ، شاید کافه نمیزدی ، زن من نمیشدی
- بی توجه به حرفهای مری در دنیای خودش سیر میکرد
- مری به نظر تو ما چند تا بچه داشته باشیم خوبه ؟
- بچه ؟ باز زدی تو خاکی ؟ نمیدونم ، بهش فکر نکردم ، یعنی به نظرم واسه بچه دار شدن خیلی زوده ، هنوز خودمون درست همو ندیدیم
- خب حالا منظورم این نبود که بچه دار شیم ، فقط میخواستم نظرتو بدونم
- نمیدونم ، ببینیم چی پیش میاد
- از جواب مری خنده اش گرفت
- دیوونه
- والا من تا وقتی تو رو داشته باشم ، بیام خونه ببینم بلوزمو پوشیدی با سر و صورت آردی تو آشپزخونه
- وایسادی ، وقتی تو موهات نفس میکشم عقلم کمه بچه بخوام بیاد هی جیغ جیغ کنه منو از کار و زندگی بندازه ؟
- جدی که نمیگی اینارو ؟
- چرا جدی میگم ، الان ندیدی مهسا چی میگفت ، بچه برنامه میخواد ، باید یه وقتی بچه بیاری که آمادگیشو داشته باشی ، همینجوری علی الله ی بچه بیاری این میشه که یهو ذله میشی
- اما بچه داری شیرینه
- مگه من میگم تلخه ؟ من میگم باید بذاری سر وقتش ، که خب وقتش الان ساعت ۶ صبح نیست
- سرش را به پشتی صندلی تکیه داد



پایش به اتاق خواب نرسیده لباسهایش را پشت صندلی انداخت ، زیر پتو خزید

- اندازه ی هزار سال خوابم میاد ، مری گوشیمو خاموش کن ، مال خودتم سایلنت کن که بیدارمون نکنه مری پشت به او دکمه های بلوز مردانه اش را باز کرد

- گوشی من که سایلنته ، ولی یه بنده خدایی ساعت ۱۰ صبح با مانی و رعنا قرار گذاشته قرارش با مانی و رعنا را پاک فراموش کرده بود ، پتو را روی سرش کشید ، نالید :

- نه ، من توان ندارم ، خوابم میاد

مری کنارش دراز کشید ، پتو را از روی صورتش پایین کشید

- زنگ زدم دیشب بهش گفتم مهسا میاد ما میخوایم بریم فرودگاه

چهره ی در همش در کسری از ثانیه خندان شد

- جدی ؟

- اره

- از خواب بیدار شدم یادم بنداز جبران کنم

دست مری از زیر سرش رد شد

- میدونی که من عاشق جبران کردناتم ، خیالت راحت بیدار شدی خودم یادت میندازم

زودتر از مری بیدار شد

به زحمت از زیر دستش که روی شکمش قفل شده بیرون آمد . لباسهای رها شده روی صندلی را آویزان کرد . با تکان مری روی تخت پاورچین از اتاق بیرون آمد .

پشت میز آشپزخانه نشست ، دکمه ی قهوه جوش را زد ، قهوه جوش سیلوری که مری چند هفته پیش بی هیچ مناسبتی برایش خریده بود .

چهره ی خندان مهسا را به یاد آورد ، انتظار داشت رویارویی اش با مهسا خیلی سخت تر باشد . بخار قهوه جوش بلند شد . بوی قهوه ی پیچیده در بینی اش لختی بعد از خوابش را پراند ، کتاب ندا را از شلف برداشت ، صفحاتش را دنبال شیرینی جدید ورق زد ، دنبال چیزی که برای مهسا خوشایند باشد . با یادآوری اینکه خیلی از آنها را در آلمان خورده تصمیم گرفت برایش شیرینی ایرانی درست کند . وسایلش را روی میز ردیف کرد . باقلوا تنها شیرینی ای بود که خوردنش را به پختنش ترجیح میداد . پیشبندش را بست ، با وسواس تمام آرد و شکر و شیر را پیمانه کرد .

قبل از آنکه بوی خمیر از فر بلند شود در اتاق خوابشان را بست. در فاصله ی پختن خمیر شماره ی مانی را گرفت .

- ارغوان چطوری ؟

- سلام ، با رعنائی ؟

- اره ، چطور ؟

- گوشیهو برنداشته میگی ارغوان یعنی رعنا اونجاست

- آهان ، اره

- معلومه خوب حالتو جا آورده که جرات نطق کشیدن نداریا

- اره منم خوبم ، مری گفت امروز نمیرسی بیای ، حالا ایشالا دفعه ی بعد

- نمیتونی حرف بزنی نه ؟ حالا مونده هنوز ، اونموقع که جواب دخترا رو نمیدادی و طاقچه بالا میداشتی باید فکر اینجاشم میکردی

- باشه ، حالا به هم صحبت میکنیم ، تو هم سلام برسون

- شب زنگ بزنی بینم به کجا رسیدی ، سلام به رعنا برسون

- حتما ، قربانت

سینی فر را در آورد ، لایه های نازک خمیر که با گردو و پسته و شهد پر شد در سینی مربع شکل کریستالش چید . با دقت تمام باقلوها را در ظرف جابه جا کرد ، دو تای آخر را هر چه کرد نتوانست بینشان جا دهد .

- خوبه ، اونا رو هم بده من میخورم

با صدای مری از جایش پرید . دست شهدی اش روی قلبش گذاشت

- ترسیدم ، کی بیدار شدی ؟

- همین الان ، بده بینم چی پختی ؟

- باقلوا ، گفتم مهسا اونجا شیرینیای مختلف خورده من براش یه چیز ایرانی دست کنم ، ولی نمیدونم خوب شده یا نه ، بیا بخور بین چطور شده

- قیافه اش که شبیه باقلوهای ترکیه

- مسخره میکنی ؟

- نه به جون خودم ، من هر دفعه میرفتم ترکیه بچه ها رو میپوچوندم میرفتم چایی و باقلوا میخوردم . قیافه اش دقیقا همین شکلی بود
- حالا چرا بچه ها رو میپوچوندی ؟
- آخه چایی باقلوا از اون چیزاییه که باید تنهایی بشینی بخوری ، رفتی ترکیه ؟
- دبیرستان که بودم
- دیگه نرفتی؟
- نه
- پس واجب شد با هم بریم
- من آخرین باری که رفتم نصف روز تو بیوک ادا قدم زدم ، بعدم تا شب نشستیم ماهیگیری پل گالاتا رو نگاه کردم ،اون موقع که تنها بودم شبا یا فیلم میدیدم یا حوصله ام میگرفت یه کتابی میخوندم . اورهان پاموک یه کتاب داره ، موزه ی معصومیت ، همزمان که کتابو مینوشته این موزه رو هم تاسیس کرده ، یک جایی بود ارغوان ،عجیب اونجا همه اش جلوی چشمم بودی ، اصلا یه جای عجیبی بود ، از اونجا که اومدم بیرون مستقیم رفتم کادوی تولدتو خریدم
- ساعتو ؟
- اره
- تو اونموقع ترکیه بودی ؟
- اره یه سفر سه روزه رفتم و برگشتم .
- پس چرا دیگه نمیخونی ؟
- چی نمیخونم ؟
- کتاب
- خب چون چند وقته مثل قبل وقت خالی ندارم ، شبا هم بی کار نیستم
- کارت چیه اونوقت ؟
- مری دست دو طرف پهلویش گذاشت ، با یک حرکت رویی سنگ اپن نشاندش
- کارم چیه ؟ خب کارم یه کار خوبه که نمیداره وقتی واسه فیلم دیدن و کتاب خوندن بمونه
- پاهایش دور مری قفل شد

- من چیکار دارم ؟ تو کتابتو بخون
  - یعنی تو کاری با من نداری ؟
  - خب چرا ، ولی میتونم کارامو بذارم بعد کتاب خوندمت
  - تو نگران کتاب خوندن من نباش، من از وضعم راضیم
  - مری از همانجایی که ایستاده بود ، یکی از باقلوهای سینی را در دهان گذاشت
  - مضطرب چشم به صورتش دوخت
  - چی شد ؟
  - خیلی خوب شده
  - الکی نگو
  - به چون ارغوان
  - آخرین باقلوای سینی را در دهان او گذاشت
  - خودت بخور ببین چه خوبه
  - بی آنکه چیزی از باقلوای دستپخت خودش بفهمد خرسند از تعریف مری از این پایین آمد
  - بریم خونه ی مامان جون اینا ؟
  - میخوای بری باقلواها رو بدی مهسا بخوره ؟ قرار بود بعد از اینکه بیدار شدی لطف منو جبران کنی که !
  - کردم دیگه ، برات باقلوا درست کردم
  - اینا رو که واسه مهسا پختی
  - فعلا که تو زودتر از اون خوردی
  - در هر صورت این جبران نیست ، برو حاضر شو بریم
- \*\*
- مهسا ذوق زده ظرف باقلواها را از دستش گرفت .
  - وای ، ارغوان باور کنم اینارو خودت درست کردی ؟
  - بله
  - شما مگه نرفتید خونه استراحت کنید ؟ پس کی باقلوا پختی
  - چرا ، دو سه ساعت خوابیدم

- دیگه الان با این حرکتت من کلا از خودم نا امید شدم ، هزار سال دیگه ام نمیتونم همچین چیزی درست کنم
- مادر جون با سینی چای از آشپزخانه بیرون امد
- حالا باید مزه اشو ببینی ، هروقت شیرینی درست میکنه کیومرث که اینهمه رو پرهیزاش حساسه دیگه قند حالیش نیست همه رو میخوره
- بابا ؟ پس معلومه بابا جانم واسه خودش ناپرهیزی میکنه
- ای بابا، خانم مگه ارغوان چند وقت یه بار میاد اینجا ، دیگه یکی دو تا دونه شیرینی چند ماه یه بار که ناپرهیزی نیست
- بلافاصله برایش چشمکی زد
- مهسا کنار مری جا گرفت
- تو تو ازدواج هم از ما زرنگ تر بودی ته تغاری
- والا توام بد شوهری گیرت نیومده که بچه ها تو انداختی سرش ، مجردی اومدی مسافرت
- دیگه علی اینکارم نمیکرد که هیچی .
- بیچاره علی هرچقدر هم به تو سرویس بده فایده نداره
- تو نمیخواد از حقوق اون دفاع کنی ، خودش به اندازه ی کافی زبون داره
- مادر جون صحبتشان را قطع کرد
- مادر خب بگو بلیط برای کی میخوای مری برات بگیره ، چایتونم بخورید یخ کرد
- بلیط چی؟ کجا میخوای بری؟
- بلیط هواپیما ، میخوام یه چند روز برم کیش
- پدر جون فنجان چایش را از روی میز برداشت :
- هنوز از راه نرسیده کجا دخترم؟
- دیگه هفته ی دیگه علی و بچه ها میان ، میخوام یه چند روز برم و برگردم
- مری ادامه ی حرفش را گرفت:
- تنها؟

- آره دیگه ، مامان که گرمای اونجا براش خوب نیست ، میخوام برم یکم آفتاب بگیرم ، دلم لک زده واسه گرما
- خب کی میخوای بری ؟
- واسه همین آخر هفته اگه بگیری خوبه، یه چهار پنج روزی میمونم
- فردا زنگ میزنم به فرهاد بینم بلیط واسه کی هست .
- دستت درد نکنه
- بعد از چای عصر مهسا سوغاتی که برایشان آورده بود با جعبه ی لوکسش روی میز گذاشت
- این خیلی ناقابله ، برای عروسیتون که نتونستم پیام ، دیگه سعی کردم نهایت سلیقه مو به خرج بدم
- چرا زحمت کشیدید ؟ خیلی ممنون
- زخمی نبود ، این مری از اول انقدر رو تیپ و لباسش حساس بود ، هیچوقت سلیقه ی من و رضا رو قبول نداشت ، دیگه من نهایت وسواسمو به خرج دادم که نتیجه اش این شد
- مری جعبه ی روی میز را برداشت :
- من غلط بکنم سلیقه ی تو و رضا قبول نداشته باشم ، دستتم درد نکن
- مهسا چشمکی برایش زد :
- دروغ نگو ، درسته که یکم پیر شدم ولی یادمه هر چی تیشرت و لباس من و رضا واست کادو میخریدیم میدادی به این و اون
- خنده ی همه بلند شد
- ای بابا مهسا ، ماشالا به این حافظه ات ، حالا اونموقع بچه بودم دیگه
- شوخی میکنم ، حالا ببینید دوست دارید
- داخل جعبه هایشان کیف زنانه ی کوچی با کمر بند مردانه ای از همان مارک بود که برای مری خریده بود .
- این آخرین کالکشنش بود
- میدانست مهسا چه هزینه ی گزافی برای کیف و کمر بند پرداخته .
- خیلی قشنگه ، واقعا لطف کردید
- خواهش میکنم ، اصلا قابلتو نداره ، حالا اگه دیدی با سلیقه ات جور نیست این دو روزی که ایرانم بگیر دستت من دلم خوش باشه بعد که رفتم بنداز ته کمد .

- چشمکی که مهسا برایش زد ، از دید مری پنهان ماند .
- کیه که این کیفو دوست نداشته باشه
- مری سرش به کمر بند گرم بود
- اتفاقا مهسا چند وقت بود یه کمر بند مشکی میخواستم ، خدا خیرت بده
- امیدوارم راستشو بگی دیگه
- تا آخر شب مهسا از خاطرات بچگیشان با مری و شیطنت بچه هایش که اصرار داشت به مری رفته اند تعریف کرد .
- با اولین خمیازه ی مادر جون به مری اشاره کرد بلند شوند .
- خب ما دیگه بریم ، فردا زنگ میزنم بلیطو بهت خبر میدم
- اره دستت درد نکنه ، فرا میخوام برم تجریش ، خونه نبودیم زنگ بزن به موبایل مامان ، ارغوان تو نمیای بریم ؟
- چرا بدم نمیاد ، اگه خلوت مادر ، دختریتون به نمیخوره میام
- این حرفا چیه ، پس فردا صبح زنگ میزنم هماهنگ کنیم . مامان چلو کباب اطمینانی زیر بازارچه هنوز هست ؟
- آره ، خیلی شلوغ ترم شده
- خب پس نهارم میریم اونجا قیمه بادمجون
- باشه ، پس میبینمتون فردا .
- بین راه صدای ضیط را کم کرد ، دست روی دست مری روی دنده نشست .
- مری ؟
- لحن بچه گانه اش برای خودش هم غریبه بود . لبخند مری پهن شد
- بله ؟
- ماشین فردا میذاری برای ما ؟
- اونجا که جا پارک نیست ، بعدم من فردا هزار جا کار دارم .
- چرا خیابون پشتی اش هست ، بذار دیگه ، ما خرید کنیم سخته
- خب شما یه دربست بگیرید بیاید .

- خب تو با آژانس برو
- مهسا نیومده واسه ما دردرس شدا .
- پس تو با آژانس میری دیگه ؟
- بنزین نداره ها ، باید بری بنزین بزنی
- از بنزین زدن و در پمپ بنزین ماندن متنفر بود .
- باشه ، میزنم

با تک بوقش مهسا و مادر جون بیرون آمدند ، به اصرار مادر جون مهسا جلو نشست

- مادر جون ببخشید من پشتم بهتونه
- راحت باش عزیزم
- ارغوان خدا خیرت بده ، من یکی اصلا حوصله ی تاکسی و اتوبوس نداشتم
- گفتم میخوایم خرید کنیم دو بچرخیم بدون ماشین ساخته ، کلی منت مری رو کشیدم ماشینو بده به ما
- ماشین بابا که قربونش برم سال تولیدش بر میگردد به جنگ جهانی دوم ، بهش هم میگی عوض کن میگه
- این ماشین رفیق روزای جوونیمه، دلیل ازدواج منم همین رفیق روزای جوونیه باباست
- خب مادر میدونی که بابات رو وسایلش تعصب داره ، منم هزار دفعه گفتم عوضش کن میگه وقتی این راه
- میره واسه چی عوضش کنم
- راه میره ؟ اون کجاش راه میره ، یادم ننداز چه به روزم آورد ، هنوز علی سر اون منو مسخره میکنه
- کنجکاو شد ربط ازدواج مهسا و ماشین پدرجون را بداند

- چرا ؟

- والا اونموقع که من دانشجو بودم کلاس استاتیکم تا هفت شب بود ، زمستون هم هوا زود تاریک میشد ، بابا
- جان محبتش به من گل کرد ، اصرار اصرار که بیا با ماشین برو ، یک سال بود گواهینامه گرفته بودم ولی
- میترسیدم بشینم ، گفتم نمیخواد ، خودتون بیاید دنبالم ، از اونجایی که بابا میخواست دخترشو مستقل بار بیاره
- گفت باید خودت با ماشین بری و برگردی ، چشمت روز بد نبینه ارغوان جون ، منم از کلاس اومدم بیرون ، تو
- سرما ، هر چی استارت میزنم این رفیق بابا جان روشن نمیشه ، اونموقع هم که مد نبود دانشجو با ماشین بیاد و



بره ، هیچی همه رفته بودن ، منم تو حیاط از یه طرف میترسیدم ماشین آقاجونو ول کنم برم خونه ، از یه طرف میترسیدم بشینم اونجا ، علی هم با دوستاش داشتن میرفتن ، حالا نه اینکه فکر کنی بیاد فردین بازی در بیاره بگه مهسا خانوم پاشو من درستش میکنم ، اومد اول یک فصل سیر بهم خندید ، ماشینو گذاشتم تو محوطه ی دانشگاه ، با اتوبوس برد رسوندم ، دم در هم گفت شما با همون اتوبوس بیای هم برای خودت بهتره هم ما خنده ی بلندش را نتوانست کنترل کند

- ببخشید مهسا جون

- نه بخند عزیزم ، خنده داره دیگه ، این همین رفیق آقاجونه که میگه راه میره ها  
 - مادر خب هرکسی رو یه چیزی حساسه ، باباتم اینجوریه ، سر به سرش نذارید  
 - بابا خب مادر من شما سنتون رفته بالا ، واسه خودتون میگم ، یه وقت خدای نکرده وسط راه بذارتتون چی ؟  
 - ما که جایی نمیریم ، بعدم چیکارش کنم ، زور که نمیتونم بهش بگم  
 خاطرات گذشته اش داشت رنگ میگرفت ، دوست نداشت روزش را کنار مهسا و مادر جون تلخ کند ، در خیابان منتهی به میدان پارک کرد  
 مهسا جلوی تک تک مغازه های بازارچه ایستاد ، از زردچوبه و گل گاوزبان گرفته تا صابون برگردون و کیسه ی حمام ، چندتا از کیسه هایش دست مادر جون بود ، در فاصله ی خرید کردن مهسا از تکیه سبزی و میوه هایش را خرید .

مغازه ی مس فروشی وسوسه اش کرد ، از قهوه جوش مسی اش برای خودش ، مادر جون و مهسا خرید .

- مادر بریم یه ناهاری چیزی بخوریم بعد ادامه ی خریداتو بکن ، من دیگه توان ندارم

- بریم بریم ، منم خریدام تموم شد ، اصلا حواسم نبود ، دست هر سه نفرشان پر شد .

با وجود اصرار مهسا نگذاشت نهار مهمانشان کند

زودتر از مادر جون و مهسا دست شست ، گوشی اش را چک کرد ، تماس از دست رفته اش از مری بود ، بلافاصله شماره اش را گرفت .

میان شلوغی صدای مری راشنید

- ارغوان یه دقیقه گوشی

سعی کرد بین صداهای در هم و بر هم پشت خط چیزی تشخیص دهد ، با صدایی شبیه بسته شدن در ، تمام صداها قطع شد

- ارغوان هستی ؟
- آره ، کجایی ؟
- مغازه ام ، تو پاساژ دعوا شده بود ، تو کجایی ؟
- بی توجه به سوال مری سوال خودش را پرسید
- دعوا واسه چی ؟ تو دعوات شد ؟ چیزیت که نشده
- نمیدونم دعوا سر چی بود ، یهو شلوغ شد ، رفتم بینم چی شد ، به من ربطی نداشت ، اومدم تو مغازه ،
- نگفتی تو کجایی ؟
- با مادر جون و مهسا تجریشیم ، اومدیم ناهار بخوریم
- مادر جون مهسا مقابلش نشستند ، مهسا با اشاره پرسید : مریه ؟
- بله ، سلام میرسونه
- بگو ما میریم خونه ی مامان اینا ، اونم بیاد اونجا
- مری مهسا جون میگه ما بریم خونه ی مامان اینا تو هم بیا اونجا
- نه ، بگو فردا میریم ، من امروز از صبح درگیرم ، خسته ام
- عبارت مری را برای مهسا تکرار کرد
- بگو حالا خودتو لوس نکن دیگه ، من دو روز که بیشتر اینجا نیستم
- مری حرفهای مهسا را شنید
- ارغوان کارتون تموم شده الان ؟
- آره فکر کنم ، ناهار بخوریم میریم خونه ، مادر جون هم خسته شدن
- خیلی خب ، بگو ما فردا میریم پیششون ، مامان اینا رو رسوندی برو خونه سریع
- باشه ، کاری نداری ؟
- نه مواظب خودتون باشید
- گوشی اش را روی میز گذاشت
- چی شد ؟
- گفت امروز از صبح درگیرم ، خسته ام ، فردا بریم ، شما بیاید بریم خونه ی ما ، زنگ میزنیم پدرجونم بیان ،
- من شام درست میکنم

ظرفهای غذایشان روی میز چیده شد

- امشب قراره مهناز اینا و مهدی بیان دیدن مهسا ، باید بریم خونه

مهسا کلافه از حرف ما درجون در ماستش را باز کرد

- بابا مامان من که گفتم این مهمونی باز یارو بذارید هفته ی دیگه که علی و بچه ها اومدن ، من میخوام این

یه هفته رو واسه خودم باشم ، بگردم

- خب مادر وقتی زنگ زده میگه ما میخوایم بیایم دیدن مهسا بگم وایسید هفته ی دیگه ؟

- خب شما اصلا نمیگفتید من زودتر اومدم

- میان یه ساعت میشینن میرن مادر سخت نگیر

- خب امشب اینا میان از فردا هر کی بخواد یه ساعت بیاد دیگه هفته تموم میشه دیگه

- نه ، دیگه هرکی زنگ زد میگم مهسا رفته مسافرت

مهسا او را مخاطب قرار داد

- کاش حداقل تو مری هم میومدید من وسط دایی اینا تنها نباشم

- والا گفت من خیلی خسته ام ، تو هم سریع برو خونه

- حالا ببینم حالشو جا میارم ، از بلیط چیزی نگفت. ؟

- نه

- پس ارغوان یه زحمت میکشی رفتی خونه بهش یادآوری کنی ؟

- حتما ، خیالتون راحت

غذا خوردن مهسا اشتهايش را باز کرد

جلوی خانه ی مادر جون ترمز کرد

- حالا بیا تو یه چایی با هم بخوریم بعد برو

- مرسی دیگه یکی دو ساعت دیگه مری میاد خونه ، تا پیام تو باید برم ، فردا مزاحم میشیم

- باشه اصرا نمیکنم ، خیلی امروز خوب بود ، دستت درد نکنه

با مادر جون روبوسی کرد

.\*

سبزی های دسته ای را در سینک ریخت ، مستی نمک رویشان پاشید  
 در فاصله ی ضدعفونی شدنشان دوش کوتاهی گرفت  
 تاپ و شلوارک راحتی پوشید ، بعد از خوب شدن زخمهای پایش اولین بار بود شلوارک به آن کوتاهی میپوشید  
 با وسواس چندبار پشت رانش را نگاه کرد ، به جز خطهای کوچک ریز اثر زیادی از زخمهایش نمانده بود .  
 قبل از پلاستیک شدن سبزی ها از آب درشان آورد ، بین تمام سیفی جات و سبزی جاتی مه روی میز آشپزخانه  
 چیده بود چشم چرخاند،مردد بود برای شام چه درست کند .  
 به صدای زنگدر بسته ی تره فرنگی را روی میز رها کرد .  
 در را باری مری باز کرد :

- سلام ، کلید نداری مگه ؟
- سلام ، صبح تو جیب شلوارم جا موند
- از نگاه مری متوجه شد تغییر ظاهرش را تشخیص داده
- چه خبر ؟ کی اومدی ؟
- سلامتی ، یک ساعتی میشه
- مری ، مری همیشه نبود و تشخیصش برای او اصلا سخت نبود ، خسته بود و بی حوصله
- تو چرا اینجوری هستی . ؟ چیزی شده؟
- من ؟ نه ، خسته ام یه خرده ، امروز از صبح دارم با چهارتا زبون نفهم سر و کله میزنم
- مطمئنی فقط همینه ؟
- آره بابا ، صبحم که تو پا شدی زودتر رفتی صبحونه نخوردم اعصابم خط خطی شد
- من که صبحونه چیدم رو میز برات
- تنهایی حوصله ام نگرفت بخورم ، گذاشتم تو یخچال
- پشت کاناپه ی تک نفره ای که مری رویش نشسته بود ایستاد ، دستش را میان موهای مری فرو کرد
- پلکهایش را دید که روی هم افتاد
- خودت گفتی باید بنزین بزنی ، منم دیدم باید تو صف پمپ بنزین معطل شم زود رفتم
- دستش سر خورد روی شانه های مری ، ماساژش داد
- حالا الان چی بیارم برات بد اخلاق ؟

- هیچی چیزی نمیخورم ، خوب بلدیا  
- چیو ؟

- حواس پرت کنی

- قهوه میخوری برات بیارم ؟

- نه ، خوابم میپره ، میخوام برم یه چرت بزنم

- باشه ، شام چی درست کنم ؟

- نمیدونم ، هرچی دوست داری

دست از ماساژ مری برداشت ، راه آشپزخانه را پیش گرفت

میوه ها را در یخچال گذاشت ، بهترین گزینه قزل آلهایی بود که خریده بود

مری از جایش بلند ، بوسه ای سر شانه اش زد

- تا کاراتو بکنی من چرت میزنم

- باشه ، راستی مری مهسا گفت بلیطو چیکار کردی ؟

- گرفتم ، بیدار شدم میگم بهت

بیشتر سوال نپرسید

سرش را در آشپزخانه گرم کرد ، گلدان های کنار پنجره را آب داد ، ویتترین فندکهای مری را گردگیری کرد ، با

سارا و مانی تلفنی حرف زد ، مری بیدار نشد، تاریکی هوا کلافه اش کرد ،، در اتاق خواب را باز کرد

کنار تخت نشست

- مری ... پاشو دیگه ، غروب شد

تنها تکان خفیفی خورد

- مری پاشو ، دلم گرفت ، اومدی یه چرت بزنی چهار ساعته خوابی

یاد حرفهای مهسا و مادرش در ماشین افتاد ، دلگیری غروب ، خواب بودن مری که عادت نداشت در خانه باشد

و کنار او نباشد بغض شد در گلوش

- بلند نشی گریه میکنما

بغض صدایش مشهود تر از آنی بود که مری متوجهش نشود

چشم باز کرد : چی شدی تو ؟ بیدارم

- خب پاشو دیگه ، چقدر میخوابی
- دستش را کشید ، سرش روی سینه ی مری افتاد
- این بغض مال خواب من نیست ، چی شده ؟
- چرا ، غروب شد تو هم خواب بودی دلم گرفت
- دست مری در موهایش پیچید
- ارغوان چی شده ؟
- پدرجون ماشینشو از کی داره ؟
- چی ؟!
- میگم پدرجون ماشینشو از کی داره ؟
- نمیدونم از قبل دنیا اومدن ما داشته ، اوایل ازدواجش با مامانم پس اندازشونو دادن خریدن
- چرا عوضش نمیکنه ؟
- چه میدونم ، میگه تعلق خاطر دارم بهش
- یعنی ما برای اون اندازه ی چهار تا آهن پاره ارزش نداشتیم که انقدر راحت گذاشتمون کنار ؟
- انگستان مری میان موهایش سخت شد
- این چه حرفیه ؟
- حرف دلم ، یعنی من و مامانم براش هیچ ارزشی نداشتیم ؟
- مگه قرار نبود دیگه بهش فکر نکنی ؟
- چرا ، اما سخته ، شهرزاد همش دو سال از من بزرگتر بود ، مامان من عاشقش بود ، تو همه ی روزای سخت
- کنارش بود ، من عاشقش بودم ، فکر میکردم بهترین پدر دنیاست
- یه روزی مگه عاشق سهیل بودی ؟
- فکر میکردم هستم
- حالا چی ؟
- حالا دیگه اصلا سهیل نامی برام وجود نداره
- خب پس یه زمانی یه فکراییی میکردی که معلوم شده درست نبوده ، دیگه بریزشون دور
- ساکت شد ، اشکهایش تیشرت مری را خیس کرد

- خب ؟

- خب

- برات بلیط گرفتم با مهسا بری کیش

شتابزده سرش را بلند کرد

- چی ؟

- بلیط گرفتم با مهسا بری کیش ، دوست نداری ؟

- بدون تو ؟

- گفتم زنونه برید ، شما میخواید برید دریا و تو پاساژا بگردید دیگه ، اومدن من فایده نداره که

- خب منم نمیرم

- چرا!؟ با مهسا خوش میگذره بهت ، آدم خوش مسافرتیه

- من به خاطر اون نمیگم

- پس چی ؟

- تو تنها میمونی

- باشه ، چهار روز بیشتر نیست ، آب و هوات عوض میشه

- خب بعدا خودمون میرفتیم

- خودمونم میریم ، حالا فعلا این تا نقده برو

سختش بود بگوید بدون مری دلتنگ میشود

- شام چی پختی ؟

- ماهی خریدم صبح ، شستم ، گذاشتم تو بیدار شی تو حیاط کبابش کنی خونه بوی ماهی نگیره

مری از جایش بلند شد

- خب تا من میرم ذغالشو آماده کنم ، زنگ بزن به مهسا بگو واسه پسفردا هفت صبح بلیط دارید ، بعدم

لباساتو عوض کن بیا

- لباسام چشمه مگه ؟

- یه خرده زیادی پوشیده است ، میترسم همسایه ها رودل کنن

احساس مسافری را دارم که باید برود و نمیداند به کجا  
 بلیط سفر به ناکجا را من سالهاست در مشتّم میفشرم  
 کجاست راننده تا لگد به در مستراح بیت راهی این زندگی بگوید  
 فریادم بزند که جا نمایی  
 کجاست ؟

پناه به تاریکی از شر بطالت تاییدنت ای خورشید  
 از من راهی میماند که از آن گذشته ام  
 از من جای خالی من میماند  
 تو به باد مانده شعله ای را خاموش میکنی ، شعله ای را مشتعل  
 تو بادی آری ، درخت از تو شکوفه میکند  
 و شکوفه از تو میریزد  
 تو بادی میوزی  
 به هر جا که بخواهی میوزی  
 تو آمدی پاییز ، برگها ریختند  
 تو رفتی پاییز  
 برق رفته است  
 کبریت میکشم و شمع را روشن میکنم  
 مبل و صندلی هستند  
 میز و دیوار و چیزهای دیگر هم  
 از تو اما فقط یک جای خالی مانده است  
 جای خالی دستت بر قاشق  
 جای خالی پایت در کفش  
 جای خالی حضورت در من  
 + علیرضا روشن



شب است

روبه رویی ها چراغ را خاموش کرده اند

پرده را کشیده اند

ایستاده ام

با فنجان چای و بیخوابی ام

چراغ من روشن است

+سارا محمدی اردهالی

\*\*

دعا دعا میکند مهسا پیشنهاد مری را نپذیرد و بخواهد تنها سفر کند ، خودش هم نمیداند از کدام ساعت و کدام روز دوری از مردش برایش سخت شده ، از کی نرفته برایش دلتنگ می شود . از کی توانسته دوستش داشته باشد .

بر خلاف انتظارش مهسا از همراهی اش استقبال میکند . سر شب به بهانه ی بستن چمدان از خانه ی پدرجون برگشته اند . مری در حال خیره به تلویزیون سیگار دود میکند . کلافه و بی حوصله لباسهایش را روی تخت میچیند ، دوست ندارد چمدان ببندد ، چهار روز برایش کم نیست .

مری در اتاق را باز میکند ، از بین لباسهایش که روی تخت ردیف کرده برای خودش جا باز میکند .

بی توجه به او سرش را به چمدان گرم میکند . آدمها وقتی کوچکترند احساساتشان ساده تر است ، دلتنگ که میشوند گریه میکنند بهانه میگیرند و دلتنگیشان را ابراز میکنند . بزرگ که میشوند پیچیده میشوند ، همیشه قرار است بزرگترها قوی ترها باشند ، همانهایی باشند که کمتر دلتنگ میشوند . هیچکس نمیفهمد وقتی بزرگتر میشوند اندازه ی دلتنگی هایشان هم قد میکشد ، بلند میشود ، عمیق میشود ، سخت میشود و نباید چیزی بگویند . باید قوی باشند .

دست دراز میکند پیراهن بلندش را از روی تخت بر دارد ، دستان مردانه ای دور مچش حلقه میشود

- چته ؟

- بی آنکه به مری نگاه کند سعی میکند مچش را آزاد کند .
- هیچی ، میخوام چمدون ببندم ، ول کن
  - چرا کلافه ای ؟
  - کلافه نیستم
- با یک حرکت مجبورش میکند روی تخت بنشیند .
- انتظار نداری باور کنم که ؟
  - چیو ؟ خب میخوام چمدون ببندم دیگه ، خیلی وقته مسافرت نرفتم ، گیج شدم ، نمیدونم چیا باید بردارم
  - یعنی کلافگیت به خاطر اینه ؟
  - اره
  - خب پاشو من بهت میگم چی برداری بده من برات بچینم
  - نه خودم جمع میکنم ، تو برو فیلمتو ببین
  - اولاً که اون اخبار بود دوما که به اندازه ی کافی نگاه کردم . پاشو چمدونتو بیار اینجا بچینیم
  - مثل بچه هایی که برای اردو حاضر میشوند چمدان خالی اش را روی تخت جلوی مری میگذارد .
  - خب سه چهار تا پیرهن بلند بیار برای لب دریا
- پیراهن هایی که روی تخت چیده دست مری میدهد ، مری تک تکشان را باز میکند . اولی را گوشه ی تخت می اندازد .
- بیا اینکه به درد نمیخوره ، نازکه .
  - دومی و سومی را تا کرده در چمدان میگذارد
  - اینم رنگش خیلی جیغه ، به جاش اون آبی بلنده رو بیار
  - پیراهن آبی را از کشوی دراور دی می آورد
  - اینو میگی ؟
  - اره ، بده این خوبه ، دو تا شلوار راحت هم بده
- مری بی آنکه نظری راجع به شلوارهایش بدهد گوشه ی چمدان میگذاردشان
- دست به سینه منتظر اوامر بعدی مری است
- خب ، چند تا تاپ و تی شرتم بده دیگه ، چرا وایسادی منو نگاه میکنی ؟ لباس زیر برداشتی ؟

- تو زیپ چمدونه

- یه حوله و زیر اندازم واسه لب ساحل بردار ، روغن و این چیزا رو هم که از همونجا بگیرید ، بورس و کیف لوازم آرایشتم بده

متعجب از وسواس مری در چیدن چمدانش و در نظر گرفتن تمام چیزهای مورد نیازش وسایل را دستش میدهد

یه جفت صندل و کفش راحتی هم بیار .

مری نیم ساعته چمدانش را میندد ، چمدان خالی اش سنگین شده ، گوشه ی اتاق جا میگیرد

- خب دیگه ؟

- دیگه هیچی

- شناسنامه و کارت ملیتو برداشتی فردا هتل میری لازم میشه ؟

- آره تو کیفمه

- تموم شد پس

- اوهوم

روی صندلی میز آرایش مینشیند ، بی دلیل موهایش را شانه میکشد

مری بالای سرش می ایستد ، از آینه نگاهش میکند

- چمدونتم که بستی دیگه چیه ؟

- هیچی ، موهامو شونه کنم بخوابم

با فشار دستان مری روی صندلی میچرخد پشت به آینه رو به مری میشود که مقابلش زانو زده . موهایش را

پشت گوش میزند. چانه اش میان انگشتان او فشرده میشود

- واسه خودم راحت نیست بری توام اینطوری میکنی بدتر میشه . گفتم با مهسا بری یه چند روز دور از همه

چیز نفس بکشی ارغوان ، فکرای مزخرفتو بریزی دور ، خوش باشی

از فرصتی که مری دستش داده استفاده میکند

- خب مگه قرار نبود چند وقت دیگه خودمون بریم مسافرت ؟

- قرار بود ولی الان که مهسا اومده ، هفته ی دیگه هم شوهرش و بچه هاش میان ، سه هفته هم اونا میخوان بمونن ، رسما تا یک ماه دیگه که جایی نمیتونیم بریم
- خب اینهمه نرفتیم این به ماهم روش
- ببینم الان واسه دلتنگی داری لوس میشی من ناز تو بکشم یا سختته با مهسا بری ؟
- نخیر ...
- ساکت شد ، نمیدانست جمله اش را چطور ادامه دهد
- نخیر چی ؟... .دلت تنگ نمیشه ؟
- از اینکه مری سعی داشت به حرفش بیاورد کلافه لب برچید . انتظار داشت مری بی حرف هرچه در دلش میگردد بفهمد .
- برخلاف انتظارش بلند شد
- من میرم حیاط یه سیگار بکشم ، پاشو بخواب صبح ساعت ۵ باید بیدار شی
- قبل از آن که عکس العملی نشان دهد مری از اتاق بیرون رفت .
- لجش از بی عرضگی خودش در آمد که هنوز نمیتوانست به مردش بگوید دوری برایش سخت است ، هنوز بعد از هفت سال تنهایی عادت نکرده دلتنگی اش را بروز دهد .
- لباس خواب مورد علاقه ی مری را از کشو در آورد ، میدانست حرکتش ابتدایی و کودکانه است ، آن هم برای مری . چاره نداشت ، فکرش بیش از این قد نمیداد
- از گوشه ی پنجره نگاهش کرد ، نگاهش به جایی خیره بود . پرده را رها کرد ، روی تخت دراز کشید ، پشت به سمتی که مری میخواهد .
- سعی کرد لرزش پلکهایش را بگیرد . چند دقیقه ی دیگر که مری می امد باید باور میکرد خوابش برده .
- صدای پای مری در راهرو هرچه رشته بود پنبه کرد . احساس کرد قلبش جایی پشت مردمکهای چشمش نبض میزند . موهایش را روی صورتش ریخت .
- تشک از نشستنش فرو رفت ، آباژور کنار تخت را خاموش کرد . زیر پتو خزید . گرمای پوستش مثل قطب آن ربا داشت جذبش میکرد .
- دستان مردانه اش روی شکمش قفل شد ، نفسش هنوز بوی سیگار میداد

- این رسمه خداحافظیه ؟
- انگشتانش را میان انگشتان مری قفل کرد
- همیشه نرم ؟ دلم تنگ میشه
- این قهر کردن و پشت کردن خوابیدن مدل جدید ابراز دلتنگیه؟
- ساکت به دستهایشان چشم دوخت
- هوم؟
- خب تو هم میومدی
- چشم به هم بزنی رفتی و برگشتی ، بدم نیست ، برو ببینم چقدر دلت واسه من تنگ میشه
- چهار روزه
- اگه بهت قول بدم بهت خوش بگذره چی ؟
- هیچی
- انگشت مری زیر بند لباسش خزید
- یه بنده خدایی بود دیروز ، به من میگفت چرا دیگه شبا کتاب نمیخونی ، فیلم نگاه نمیکنی ، گفتم دیگه وقت ندارم . کجاست ببینه یه دختر بچه ی لوس دارم هر شب باید منتشو بکشم .
- تو کی هر شب منت منو میکشی ؟
- امروز که از سر شب تا حالا لب و لوچت آویزون شده واسه سفر ، دیشبم که دم غروب دلت گرفته بود ، پریشم که واسه رو به رو شدن با مهسا روزه ی سکوت گرفته بودی . شبای قبلشم بگم ؟
- از دستم خسته شدی ؟
- من همچین حرفی زدم ؟
- این که همش دلم میگیره ، همش ترس دارم ، بهت نمیگم دوستت دارم . خسته ات کردم
- تو مثل اینکه یادت رفته یه زمانی ده کلمه هم به زور با من حرف میزدی ، فکر میکنی بقیه ی زن و شوهرها هر شب تو خونه اشون بشکن و بالا بندازه ؟ من همین ارغوانو دیدم و خواستم ، از چیزی هم خسته نیستم . اگه
- یه درصد فکر میکنی واسه خستگی دارم میفرستمت مسافرت زنگ میزنم به مهسا میگم نمیتونی بری
- فقط پرسیدم

- بعضی چیزارو حتی نباید فقط بپرسی ارغوان
  - خب ، میخوای بخوابی ؟
  - نمیدونم ، بخوابم ؟
  - نه ! چند ساعت دیگه میرم ، بیدار بمونیم ، صبح بخواب
- بوسه اش روی گونه ی مری نشست

دوباره میخوابم

تا تو آهسته خم شوی

با سرانگشتهای زخمی ات

کابوسها را از میان خوابهایم بیرون بیاوری

و من خواب ببینم

که مردی آهسته خم شده است

با سرانگشتان زخمی اش کابوس را از میان خوابهایم بیرون می آورد

دنبال مهسا نرفتند ، اصرار داشت خودش بیاید فرودگاه . چمدان چرخ دار کوچکش را مری میکشید ، به قد بلند و هیکل چهارشانه اش نمی آمد چمدان به آن کوچکی .

- ترمینال چندید ؟

- چهار

- کجا با مهسا قرار گذاشتی ؟

- چیزی نگفت ، میاد دم گیت دیگه

صدای چرخ چمدان کلافه اش کرده بود

- اوناهاش ، اونجا نشسته

- دیدم

برخلاف خودش و مری که بی خاطر بی خوابی دیشب کسل و احم آلود بودند مهسا سرحال بود .  
- سلام

- سلام ، کجایید بابا ؟ در گیتو بستن

- چه زود ! پروازشون معمولا تاخیر داره ، عجیبه سر ساعت راه بیفتن

- حالا چشمشون نزن ، ارغوان بریم ؟

- بریم

مستاصل مری را نگاه کرد ، دسته ی چمدانش را گرفت . مهسا حالش را فهمید

- بلیطتو بده تا شما دارید خداحافظی میکنید من برم کارت پروازمونو بگیرم

جلوی تمام مسافرانی که سر صبح روی صندلی های فرودگاه نشسته بودند و از سر بیکاری زل زده بودند آنها را نگاه میکردند . چند ثانیه هم در آغوش مری نماند .

- مواظب خودت باش ، چیزی لازم داشتی زنگ بزن

- باشه . تو هم مواظب باش

قدهایش را سمت مهسا که دم گیت ایستاده بود تند کرد .

- دل بکنید بابا شمام ، من دو تا بچه و شوهرمو سپردم به امون خدا اومدم این سر دنیا ، شما واسه یه سفر چهار روزه همین بغل چه عزایی گرفتید

- نه آخه من خیلی وقته مسافرت نرفتم ، یه خرده اضطراب دارم ، مری نیست انگار یه جوریه

- عادت کردی ، فکر میکنی سخته ، منم اوایل ازدواجم بود ، رفته بودم اونجا علی یه شبایی تو آزمایشگاه میموند غمباد میگرفتم ، بعضی شبا که میرفتم میخوابیدم رو صندلی آزمایشگاه . ولی بعدش عادی شد

- شما روحتون خیلی خوبه ، واقعا بهتون غبطه میخورم

- ساده ایا ارغوان ! من روحیه ام خوب بود اینجا چیکار میکردم

پله های هواپیما را بالا رفتند ، بعد از هفت سال بین ریفهای تنگ و تار هواپیما نشست

صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد . مهسا با کمر بندش درگیر بود

- ببین یعنی خوبه که با این هواپیماها مسافرتای بین المللی انجام نمیدن ، اگر نه من ده سال یک بار هم نمیومدم ، فکر کن همینجوریش چند ساعت که باید تو هوا باشی حالا بخوای تو این شرایط هم باشی . آدم یاد

فشار قبر میفته

- پروازش کوتاهه دیگه تحمل کنید

- آره چاره نیست

طعم طالبی آبنباتی که مهماندار برایشان گرفت حالش را بد کرد . مهسا مدام سر میچرخاند به مسافرانی که از راهروی هواپیما رد میشدند و در صندلیشان مینشستند .

همیشه از انتظاری که تا راه افتادن هواپیما باید تحمل میکرد بدش می آمد. پلکهایش روی هم افتاد . نفهمید کی خوابش برد .

با تکان دست مهسا چشم باز کرد

- خانم خوش خواب پاشو میخواد فرود بیاد

- رسیدیم ؟

- بله

- ببخشید توروخدا ، من اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

- از قیافه ی جفتتون معلوم بود دیشب شب زنده داری داشتید ، نگران نباش دیگه خواب خبری نیست ، گفتم تا برسیم بخوابی که اونجا حسابی قراره بچرخونمت خجالت کشید

- صبحونه آوردن من نگرفتم ، تو که خواب بودی ، منم تو هواپیما چیزی نمیخورم ، الان میریم هتل یه صبحونه ی مفصل میخوریم ، برات برنامه دارم

انرژی مهسا برایش ندا را تداعی میکرد ، همیشه چند ساعت پرواز پتوی نازک هواپیما را تا زیر چانه اش میکشید ، کل ساعت پرواز را میخوابید و ندا همیشه شاکی بود .

چمدان کوچکش را به بار نداده بود اما مهسا چمدانش در بار بود ، کنار ریل منتظر چمدان مهسا ایستادند ، گوشی اش را روشن کرد .

شماره ی مری را گرفت . دو بوق نخورده صدایش در گوشی پیچید

- رسیدید ؟

- آره همین الان ، منتظریم مهسا چمدونشو بگیره

- پروازش خوب بود ، راحت بودید ؟

- آره ، من کل راهو خواب بودم



- خوب کردی دیشب که تا صبح بیدار بودی
- برنامتون چیه تا ۱۲ که هتلو تحویل بگیرید؟
- نمیدونم، برنامه را مهسا ریخته، فعلا میخوایم بریم صبحانه بخوریم تا بعدش، تو کجایی؟
- من خونه، دارم آماده میشم برم مغازه
- صبحونه چی؟
- میرم بیرون یه چیزی میخورم
- از این املت تخم مرغای پاساژ نخوری مری، روغن سوخته میریزن مسموم میشی
- باشه. تو فکر من نباش
- مهسا چمدونشو گرفت من دیگه برم
- فعلا
- مهسا سری برایش تکان داد
- گزارش کامل دادی؟
- نه آخه گفته بود رسیدید خبر بده، گفتم نگران نشه
- میدونم، میدونم
- چمدان هایشان را به رسپشن هتل سپردند، صبحانه خوردن مهسا درست مثل مری انقدر مفصل سر و حوصله بود ۱ ساعت طول کشید.
- لیوان آب پرتقالش را روی میز گذاشت
- مایو اینامون که تو چمدونه، الان بیرونم که بریم ذوب میشیم، بریم یه بازاری چیزی بگردیم تا دوازده که بیایم اتاقو تحویل بگیریم
- بریم
- مهسا از تک تک راهروهای بازار مروارید خاطره داشت، بازار مرواریدی که میگفت هیچ شباهتی به آن سالها ندارد، ماه غسلش را کیش گذرانده بود.
- وای ارغوان اون موقع این وسط قرعه کشی بود، اتو و ماشین لباسشویی و اینا میدادن، منم یه دونه سشوار بردم. اگه بدونی چقدر ذوق زده شده بودم.
- هنوزم قرعه کشی میکنم فکر کنم

- آره ولی الان دیگه هیوندا و بنز میدن ، دیگه کسی با یه اتو و پلوپز مثل من ذوق مرگ نمیشه ، بیا حداقل بریم روغن بخاریم الان میخوایم بریم ساحل
- یک زمانی آنقدر با ندا روی رنگ پوستشان حساس بودند که از مهمترین دغدغه های زندگیشان بود زمستان که آفتاب ندارند چطور رنگشان را حفظ کنند .
- مهسا بلافاصله بعد از رسیدن به هتل و تحویل گرفتن اتاق آماده ی رفتن شد
- مایوتو از همینجا بپوش که در دسر نشه ، حوله ایناتو بده من بذارم تو کیف دیگه دوتا کیف نبریم
- مرسی
- گوشی به دست دنبال مهسا راه افتاد
- گوشتو دیگه کجا میاری ؟ بذار تو گاوصندوق اینجا بمونه دیگه ، اینو که نمیذارن بیاری تو پلاژ
- نیارم یعنی ؟
- نه بیاری چیکار ؟ وقتی باید تحویل بدی خب بذار همینجا دیگه
- ناچار گوشی اش را در گاو صندوق اتاق گذاشت .
- \*\*
- مهسا خواست روی شن ها دراز بکشد
- میسوزید ، بذارید زیر انداز پهن کنم دراز بکشید
- مگه آوردی ؟
- بله .
- ملحفه ی سفید چهارخانه اش را پهن کرد .
- تو چه مجهز اومدی ، من اصلا حواسم به این نبود
- منم اصلا یادم نبود ، مری برام گذاشت
- دستش درد نکنه پس ، من اونجام که گاهی آخر هفته ها با بچه ها میریم پیک نیک چیزی نمیبرم ، همه رو علی جمع میکنه ، تاز گیا هم خواهرش . من ببندم میریم اونجا میبینیم همه چی جا مونده
- چه خوب که ایشون این کارارو انجام میدن پس
- آره ، دیگه عادت کرده ، یعنی دیگه نمیتونه انجام نده
- خب البته حق هم دارید با اینهمه مشغله و بچه ها و تنهایی اونجا نمیرسید

- اونم چه مشغله هایی ، مقاله چاپ کردن ، تستای دانشجوها رو صحیح کردن ، مثل اینجا نیست که یه کتاب بدن دستت بگن همینو بخون بیا امتحان بده ، از اول به دانش آموز و دانشجو میگن به این نوشته ها اکتفا نکن ، خودت پژوهش کن ، تحقیق کن ، مقاله بنویس . همین شده از نابغشون گرفته تا خنگ ترینشون میخواد هر چرتی که به ذهنش میرسه آزمایش کنه تئوری علمی از خودش صادر کنه . من باید وایسم با تک تکشون چونه بزوم

مهسا روی انگشتان پایش شن ریخت

- یه وقتایی میرسم خونه حتی در حد یه سلام احوالپرسی با بچه ها انرژی ندارم ، مستقیم میرم تو تخت بیهوش میشم ساکت موجهای دریا را نگاه کرد ، مهسا منتظر نبود از او جوابی بشنود .

- درونمون خودمونو سوزونده ، بیرونمون مردمو . تمام این فامیلو میبینی میگن اینا تحصیلکرده ان تو خارج دارن شاهانه زندگی میکنن ، نمیدونن که ما اونجا چطوری داریم کار میکنیم . الان خواهر علی یک ساله واسه درسش اومده اونجا ، مامانش میشینه میگه دخترم رفته شده پرستار بچه های مهسا . بچه های من تا چهار که مهدن ، بعدم که یا خودم میام خونه یا علی . خواهرش اصلا خونه نیست که بخواد به بچه های من برسه . تازه لباساشو من باید بشورم ، اتاقشو مرتب کنم . میدونی چند وقته با شوهرم تنها نبودم ؟ تو خونه ام یک لحظه خصوصیت ندارم ، حسرت به دلم مونده یه شب دو نفری با علی بریم تئاتر بریم بیرون واسه خودمون باشیم .

نمیرسم یه آرایشگاه برم . رفته بودم دنبال بچه ها دانیال میگه مامان تو چرا مثل مامان نیکول و رایان خوشگل نمیکنی

دیدم اگه دو روز دیگه این وضعیت ادامه پیدا کنه خل میشم . تا وقتی که مجرد بودم که بیست و چهار ساعت سرم تو کتاب بود ، بابا هم میگفت باید قوی باشی رو پای خودت باشی ، ازدواجم که کردم جون کردم تا هم زندگیمو سر و سامون بدم هم درسو ادامه بدم . الانم که دیگه نه درست زنم ، نه مادرم ، نه استاد دانشگاه .

- خب خیلی به خودتون سخت گرفتید

- با خودم قرار گذاشتم این یه هفته فقط تو فکر خودم باشم ، والا منم بدم نمیاد برنزه کنم ، بچرخم ، بگردم ، خوش بگذرونم

الانمو نگاه نکن اونجا مثل یه مرد پا به پای علی میدوئم . تو قدر این روزاتو که با مری تنهائیید و بدون ، یه روز دیگه حسرتشو میخوری

- مری هم میگه الان واسه بچه دار شدن زوده

- آره ، قشنگ خودتون بگردید بچرخید ، بچه دیر نمیشه . تو یه شانس دیگه هم آوردی که خواهر شوهرت کیلومترها ازت دوره نه مثل من که شدم مادر سه تا بچه باید مواظب اونم باشم که مبادا بوی فرند بگیره خندید

- والا بخدا ، علی خودشم که روش نمیشه به من میگه بگو شلوارکش کوتاه ، یقه ی تیشرتش بازه . من گیر افتادم وسط اینا

- والا من از خدومه شما اینجا باشید ، روحیتون انقدر خوبه که از بودن باهاتون لذت میبرم

- خوبه والا بلکه تو اعتماد به نفس از دست رفته ی منو برگردونی

- واقعا میگم

- لطف داری ، پختیم ، لیموناد میخوری برم بگیرم

- شما بشینید ، من میرم

لیمونادهای خنک هم در آفتاب مستقیمی که بهشان میتابید خیلی تاثیری نداشت .

پوستهای قرمز شدشان بیشتر از اینکه زیبایی داشته باشد خنده دار شده بود .

دوباره در حمام هتل دوش گرفتند که چربی روغن پاک شود ، از حمام که بیرون آمد مهسا حوله پیچ زیر لحاف تختش دراز کشیده بود

- ارغوان ساعت چنده ؟

- ۶:۳۰

- یعنی ما چهار ساعت زیر آفتاب بودیم

- بله

- خوبه تصعید نشدیم ، یه چیز میگم نخندی

- جان ؟

- من نمیدونم این آب چه خاصیتی داره ، من اصلا نمیتونم چشمامو باز نگه دارم ، یه ساعت چرت بزنیم بعد بریم بیرون ؟

- آره ، چرا که نه
- دیگه هرچقدرم بخوام ادای جوونا رو در بیارم انرژیم اجازه نمیده
- این حرفا چیه ، از صبح زود بیدارید خب ، دریا هم که رفتیم خب خسته شدید دیگه
- پس تو هم بخواب که سر حال شدیم بریم بیرون شام بخوریم
- پیراهنی که مری برایش گذاشته بود پوشید ، پتو را تا روی سرش کشید ، باد کولر مستقیم روی موهای خیشش بود .

رخوت آب دریا و سنگینی لحاف و باد کولر بیهوشش کرد .

\*\*

- زودتر از مهسا بیدار شد ، هوا تاریک شده بود ، موبایلش را از گاوصندوق در آورد ، پنج تماس از دست رفته از مری و پیامش روی صفحه بود .

- کجایی ؟

شماره اش را گرفت . بوق اول به دوم نرسیده جواب داد

- کجایی ؟ چرا جواب نمیدی؟

در دورترین فاصله از تخت مهسا گوشه ی اتاق ایستاد . سعی کرد تن صدایش پایین باشد

- رفتیم دریا گوشه نبرده بودم

- ساعت هشته شبه ، تا الان دریا بودید ؟

- نه ۶ اومدیم ، از خستگی بیهوش شدیم

- خب یه خبر به من میدادی

- ببخشید اصلا یادم نبود

- خوش گذشت ؟

- از ظهر که دریا بودیم ، بعدم برگشتیم خوابیدیم ، مهسا هنوز بیدار نشده ، پوستم قرمز شده

- روغن نزدی مگه ؟

- چرا

- یه لوسیون آلو ورائه آفتر سان بگیر بزن ، پوستت نسوزه

- باشه ، تو چیکار میکنی ؟ کجایی؟

- هیچی از عصری اومدم کافه پیش بچه ها ، مانی هم اینجاست
- سلام برسون ، ناهار چی خوردی ؟
- ایمان قیمه آورده بود منم خوردم ، شما چی خوردید ؟
- ما هیچی ، دیر صبحونه خوردیم ، لب دریا هم انقدر گرم بود که دلمون نگرفت هیچی بخوریم ، مهسا بیدار شه میریم شام
- خب برو بیدارش کن دیگه بسه
- باشه حالا ، خسته بود گناه داره .
- لوسیون یادت نره بخری
- نه
- زنگ زدم گوشتو جواب بده
- باشه
- مواظب خودتون باشید
- تو هم
- گوشی اش را کنار تلویزیون گذاشت ، با تکان دست مهسا متوجه شد بیدار شده
- بیدار شدید ؟ از صدای حرف زدن من
- در جایش نیم خیز شد
- نه ، خودم بیدار شدم ، ساعت چنده ؟
- هشت و نیم
- اوه اوه حاضر شو بریم شام پس ، من که تو خوابم گرسنه ام بود
- با تمام گرسنگی دو نفری یک غذا گرفتند . گاهی نگاه پسرهای جوانی که مجردی آمده بودند کیش رویشان ثابت میشد . مهسا میخندید
- این چه دل خوشی دارنا ، این نمیفهمه من دو برابر این سن دارم نیششو تا بناگوش واسه من باز کرده ؟
- جای خالی مری را کنارشان احساس کرد .
- مجردی اومدن مسافرت دلشون خوشه دیگه
- خدا این دل خوش رو از جوونا نگیره

- خونسردی مهسا را دوست داشت ، آرامش داشت .
- بیکاری و بیعاری خوبه ها ارغوان
  - واسه چند روزه ، شما به این نوع زندگی عادت ندارید
  - آره خب ، ولی همین چند روزشم خوبه
- تا ساعت یازده شب مرکز خرید پایین رستوران را گشتند ، کنار اسکله نمیشد قدم زد ، شرجی هوا آنقدر زیاد بود که پا بیرون نگذاشته لباس به تنشان میچسبید .
- برگشتند در لابی هتل چای سفارش دادند
  - ارغوان میشه من با گوشیت یه زنگ به علی بزنم ؟
  - بله چرا نمیشه ؟ دلتون براشون تنگ شد ؟
  - آره الان باید شام بچه ها رو داده باشه خوابیده باشن . ولی انقدر خونسرد میتروم اون دو تا الان تو اتاق زیر شیروونی در حال بستنی خوردن باشن
  - بفرمایید
- مهسا پشت شیشه های قدی لابی هتل قدم زنان با موبایل صحبت کرد ، ساعت از ۱۲ گذشته بود . مری زنگ نزده بود .
- تلفن مهسا تمام شد :
- مرسی ، ببخشید طول کشید ، او دو تا وروجکم بیدار بودند
  - اختیار دارید ، بچه به مادرش وابسته است دیگه
  - آره ، هر چیم بگی آدم مادر که میشه انگار یه تیکه از وجودشو جدا کردن ، منم دلم براشون تنگه
  - زود میان میبینیدشون
  - بریم بالا ؟
  - بریم
- مهسا در آسانسور دست به صورتش کشید
- ارغوان خیلی قرمز شدیما ، نسوزیم ؟
  - اره ، منم غروب نگاه کردم ، مری گفت لوسیون آفتر سان بخرید ، اصلا حواسم نبود

- دو تا زن گنده ایم ، مری باید بهمون بگه چیکار کنیم ، فردا قبل دریا رفتن میخریم حالا ، دارم بیهوش میشم من ، انگار نه انگار صبح به تو میگفتم نمیذارم بخوابی ، الان یکی میخواد خودمو بیدار نگه داره
- ساعت یک خب ، طبیعیه
- مهسا به اتاق نرسیده خوابش برد .
- در جایش دراز کشید ، خواب غروب برایش کافی بود
- نور صفحه ی موبایلش را کم کرد . برایش پیام فرستاد
- مری ؟
- یک دقیقه نشده صفحه اش روشن شد
- جان مری
- اولین بار بود این ترکیب را از زبان مری میشنید .
- بیداری ؟ کجایی؟
- بیدارم ، خونه ، تو چرا بیداری ؟
- غروب خوابیدم خوابم نمبیره . تنهایی ؟
- آره ، لوسیون خریدی ؟
- یادم رفت ، فردا قبل دریا رفتن میخریم
- به مهسا بگو اون یادش میمونه ، شام چی خوردی ؟
- پیتزا ، تو چی ؟
- مانی املت درست کرد
- نموند پیشت ؟
- نه مامانش تنها بود رفت . نیستی خونه سوت و کوره ، عادت ندارم پیام نباشی
- منم خوابم نمبیره
- پس تا صبح دوباره باید بیداری بکشیم
- من که بهت گفتم نرم ، صبح بدون صبحانه نری
- نه ، فردا گوشتو ببر یا قبل رفتن به من خبر بده
- تو دریا که نمیتونم ببرم، خبر میدم



- دلم تنگنه ارغوان

- منم

مری جواب نداد ، موبایلش ر زیر بالشت گذاشت .

جلوی آینه ی اتاق می ایستد، سه روزی که به جز دلتنگی خیلی چیزهای دیگر برایش داشته .

صدای مری درگوشی مجبورش میکند حواسش را جمع کند :

- کی میرید فرودگاه ؟

- دو ساعت دیگه، حالا مونده تا پروازمون ، ساعت ۱۰

- اگه تاخیر نداشته باشن، وسایلتو جمع کردی ؟ نذاری لحظه ی آخر چیزی جا بمونه

دکمه ی لباسش را باز کرد ، به پوست برنزه اش خیره شد ، تفاوتش با قسمتهای دیگر مشهود بود . مچ دستش هنوز درد داشت .

- الو ، ارغوان هستی ؟

- اره اره ،دارم جمع میکنم

- مهسا کجاست ؟

- رفته یکم لب ساحل قدم بزنه

- تنها ؟ خب با هم میرفتید

- نه میخواست تنها باشه ، بنده خدا کلا میخواست تنها بیاد سفر منم اومدم خلوتشو به هم زدم ، بذار حداقل یه ساعت با خودش باشه

- خب توام برو بگرد ، میمونی تو اتاق حوصله ات سر میره

- نه هوا شرجه ، کلافه میشم . یواش یواش وسایلمو جمع میکنم دیگه

- باشه ، پس حوصله ات سر رفت زنگ بزن

- باشه

گوشی را روی تخت انداخت . لب تخت نشست ، مچش را نگاه کرد ، نمیتوانست عکس العمل مری را حدس بزند ، تمام این سه روز در ساحل مهسا برایش حرف زده بود ، تک تک کلمات در سرش میچرخید

- تو اینهمه دلتنگ مری هستی و بیست و چهارساعته چشمت به گوشیه چرا وقتی کنارشی مثل ماست میمونید ، خب احساساتو بروز بده ، ببین من نمیدونم بینتون چی میگذره ولی به عنوان کسی چند سال تو زندگی زناشویی ازت بزرگتره میگم مرد رو باید با حرف نگه داشت ، تو خدای احساسات هم که باشی ، عاشقش هم که باشی تا وقتی نگي فایده نداره ، اونم اندازه داره ، نه اینکه تمام مدت آویزونش باشی ، اما خب باید به خودت برسی ، به اون برسی ، حواست بهش باشه . ارغوان حواست به شوهرت نباشه هزار نفر دیگه حواسشون بهش هست

اینو به خاطر اینکه برادرمه نمیگم ، چون مرده میگم ، بالاخره کسی که از اخلاق و رفتار و مرد تو خونه ی تو خبر نداره ، همه بیرونشو میبینن ، اونم که قربونش برم ظاهرش خوبه، این اولدورم بلدورمشو نگاه نکن ، مری بچه ی کوچیک بوده ، همیشه توجه دیده ، بعدم که بزرگ شد همیشه خوب پوشیده و خوب گشته همه قربون صدقه اش رفتن ، ولی ساده است ، تو رو هم دوست داره ، حواستو بهش جمع کن ، حیفه ، علاقه هر چقدر هم زیاد باشه اگه بهش نرسی یهو دیدی اونم آتیشش خاموش شد

نمیدانست چطور تصمیم گرفت ، مهسا تمام مدت مضطرب بالای سرش ایستاده بود ، ندا بود مطمئنا احمق هایی نثارش میکرد ،

مچش را نگاه میکند ، باورش برای خودش هم سخت است ، بلوز نخی آستین بلندی که خریده را روی تخت گذاشته آخرین لحظه ببوشد نگاه میکند ، در گرمای کیش پوشیدن بلوز آستین بلند حماقت میخواست .

مهسا عرق ریزان برگشت

- فکر کنم یه دو سایز کم کردم

- آره خیلی عرق کردید

- ولی خب بود ، دریای اینجا یه آرامش خاصی داره

- خب پس یه دوش بگیرید که چمدونتونو ببندید بریم فرودگاه کم

- باشه ، تو خوبی ؟ درد نداری ؟

- مسکن رو خوردم بهتر شد ، ولی هنوز هم یه خرده ذق ذق میکنه

- حالا میاد یقه ی منو میگیره که تو کجا بودی ایشون همچین کاری کرد

- نه خیالتون راحت میگم خودم خیریت کردم

- دور از جونت

- من جای اون باشم که دستم میوسم همچین کاری کردی
- به نظرتون عکس العملش چیه ؟
- نمیدونم والا ، واقعا نمیدونم
- حالا بریم ببینیم چی میشه
- تی شرتهایی که برای مری خریده بود در چمدان گذاشت

\*\*

- بر خلاف پرواز رفت یک لحظه هم پلک روی هم نداشت ، تمم مدت از پنجره ی کوچک هواپیما سیاهی شب را نگاه کرد ، فکر اینکه بعد از هفت سال از مسافرت برمیگردد ، کسی در فرودگاه انتظارش را میکشد ، کسی برایش دلتنگ است ، خانه اش خالی نیست و آغوشی برایش باز است .
- فرود آمدن هواپیما دلش را آشوب کرد ، پاهایش کند قدم بر میداشت و پای دلش تند .
- در سالن انتظار دست به سینه ایستاده بود ، مهسا برایش چشمکی زد :
- ببینم چیکار میکنی ، اینهمه برات رفتهم بالای منبر چطوری درس پس میدی
  - سعی میکنم شاگرد خوبی باشم
  - ای بابا ، من که نیستم ، ولی قول بده بعدا واسه منم بدون سانسور تعریف کنی
  - ای بابا
  - بابا حداقل دستمزدمو بده دیگه
  - لطف شما رو من هیچوقت نمیتونم جبران کنم
  - باشه بابا ، من گول خوردم ، نمیخواه بگی . برو ببینم چیکار میکنی .
  - مری با هردویشان دست داد .
  - چی میگی شما دو تا که دارید لاک پشتی می آید ؟
  - داشتیم با خاطرات شیرین سفر خداحافظی میکردیم
  - بابا اینا میگن ما هم بیایم فرودگاه ، بنده خداها از بس ندیدنت دیگه واسه پرواز داخلی هم میخوان بیان استقبال
  - خب میداشتی بیان ، بخیلی ؟
  - من که دوازده ماه سال دو هفته بیشتر اینجا نیستم ، اونم تو نمیداری مامان اینا لوسم کنن

- والا من که از خدامه دست زمو بگیرم برم خونه ، فقط با اون خمیازه هایی که بابا و مامان میکشیدن الان اینجا رو سندلیا خواب بودن
- دست مری به دستش گره خورد.
- تو خوبی ؟ چه رنگی گرفتی
- خوبم ، سوختم ؟
- نه خوشرنگ شدی ، بهت میاد
- مهسا با لبخند ژکوندی که گوشه ی لبش بود کنارشان قدم میزد .
- در محوطه ی پارکینگ کمی عقب تر ایستاد
- بین میگم شما چند روزه همو ندیدید میخواید برید خونه منم با آژانس میرم
- میدانست مهسا تلنگرهای آخرش را میزند ، مری متعجب از کار مهسا نگاهشان کرد
- لوس نشو مهسا ، بشین بریم
- مهسا جون اصلا بیاید بریم پیش ما ، الان که نصفه شبه ، مادر جون اینا هم خوابن
- نه قربونت ، دیگه باید برم چمدونمو باز کنم ولو شم ، کلید دارم من ، مامان هنوز دسته کلید دوران مجردیمو نگه داشته ، هر وقت میام ایران برش میدارم
- من بدون تعارف میگما
- میدونم عزیزم ، منم اهل تعارف نیستم ، الان برم بخوابم تا فردا ظهر هم بیدار نمیشم
- باشه ، اصرار نمیکنم که معذب نشید .
- مری پا روی ترمز گذاشت ، بیارم چمدونتو تو ؟
- نه بابا ، چیزی توش نیست که ، خودم میبرم . برید به سلامت
- ابرویی برایش بالا انداخت
- ارغوان جون پس فردا منتظر تماس هستم ، اون قضیه رو به منم خبر بده
- چشم ، خیالتون راحت
- مری در پیچ کوچه پیچید :
- کدوم قضیه ؟
- هیچی ، گفته یه کاری براش انجام بدم ، قرار شد فردا نتیجه رو بهش خبر بدم

- تو واسه مهسا چیکار کنی ؟
- هیچی ، زنونه است
- خدا بخیر کنه ، خوش گذشت ؟ نه به اینکه نمیرفتی نه به اینکه پاک یادت رفت یه شوهریم هست و ...
- خب تقصیر من چیه کل روز دریا بودیم نمیشد گوشه ببریم
- آرنجش لبه ی پنجره نشست
- آره خب
- چه خبر ؟
- خبر خاصی نبود ، اولین و آخرین باری بود همچین کاری کردم ، سه شبه یه خواب راحت تو خونه ندارم
- چرا نرفتی پیش مامان جون اینا ؟
- بچه ام مگه ؟ برم اونجا بگم زنم تو خونه نیست اعصاب ندارم اومدم اینجا ؟
- دست به ته ریش صورتش کشید
- بداخلاق شدی
- تو ولی خوش اخلاق شدی ، برعکس رفتی
- رفتی دوست نداشتم ازت جدا شم ، الان دوباره دیدمت ، دارم دلتنگیمو رفع میکنم
- نه بابا ، آفتاب بهت ساخته ها
- شاید

\*\*

- صحنه ی رو به رویش را نمیتوانست باور کند ، ظرفهای چیده شده روی میز ، زیر سیگاری پر از ته سیگار ، حوله ی افتاده روی کانپه ، لباسهای پراکنده ی مری پشت سرش در را بست
- فردا خودم جمع میکنم ، اینجوری نگاه نکن
- باورم نمیشه !
- برو تو حالا اینجا واینستا
- چمدانش را کنار جا کفشی گذاشت
- جنگ بوده اینجا ؟ نو سه روز چطوری همچین وضعی اینجا درست کردی !؟

- به راحتی ، گیرنده دیگه ارغوان
- مری روی کاناپه ی تک نفره نشست
- بابا میگم فردا خودم جمع میکنم دیگه
- ماتویش را در اتاق آویزان کرد ، آستین شومیز لیمویی رنگش را پایین کشید . مری سر تکیه داده به پشتی
- کاناپه چشم بسته بود ، حوله و لباسها را از روی کاناپه برداشت
- مری چشم باز کرد ، تو از اونجا با این بلوز اومدی ؟
- آره ؟
- نپختی تو اون گرما ؟
- نه ، نخیه ، خنکه
- لباس ها را در سبد انداخت ، زیر سیگاری روی میز را نداشته دست مری دور مچش قفل شد ، سمت کاناپه کشیده شد
- حالا میشه الان تمییز کاریو بیخیال شی
- انگشتان مری درست روی مچش نشسته بود ، ضربان قلبش بالا رفت ، درد و شوق و اضطراب همزمان
- صورتش را در هم کشید ، روی پاهای مری نشاندند .
- چی شد ؟
- هیچی ، مچم درد گرفت
- جلال خالق ، من دست نزده تو دردت گرفت ؟
- مردد شد حرفش را بزند یا نه ، قبل از آنکه کلمات را کنار هم ردیف کند مری آستینش را بالا زد
- از نگاه خیره اش هیچ معلوم نبود ، دستش را چرخاند
- این چیه ؟
- ساکت نگاهش کرد
- درست پایین مچش جایی که نبض میزد زیر قفل ساعتی که نبسته بود دردی پخش شد
- انگشت اشاره ی مری با ناباوری روی نوشته اش کشیده شد
- این چیه؟! چطوری دووم آوردی ؟
- بی حسی زد ، دردش کم بود

- اینجا؟ چی بهت بگم آخه؟ این چه کاریه کردی؟
- به نام مری هک شده پایین مچش نگاه کرد
- بد شده؟
- بد نشده، ولی چرا همچین کاری کردی؟ این مگه حالا حالاها خوب میشه
- آره، روغن مخصوص داده، گفت بزنم تا آخر هفته التهابش تموم میشه، عوضش هر وقت نگاهش میکنم احساس میکنم همینقدر بهم نزدیکی، به نبض
- بوسه ی مری روی مچش نشست
- قربونت برم من، حالا نمیشد این کارو نکنی، اون از پات این از دستت
- پام که به تو ربطی نداشت، اینو خودم دلم خواست زدم بعدم میمونه زیر بند ساعت، هیچ کس نمیبینه
- پس این بلوزو در آر حداقل خودم ببینمش
- سرش روی شانه ی مری نشست:
- باشه حالا میرم در میارم
- میان دستهای مردانه اش قفل شد: خوبه برگشتی، غلط اضافه کردم تنها فرستادم
- خودت اصرار کردی، وگرنه که من نمیرفتم
- خب دیگه، من که میگم غلط اضافه کردم، الان هم دیگه حساب کار دستم اومد
- به دی وی های پخش شده جلوی میز تلویزیون نگاه کرد
- همچین هم بهت بد نگذشته ولی
- بد چی؟ هیچکدومو پنج دقیقه اش رو هم ندیدم، هر شب یکی گذاشتم تو دستگاه ده دقیقه نشده خاموش کردم
- بذار من پا شم یکم جمع و جور کنم بعد بخوابم
- سر در موهایش فرو کرد:
- حالا ساعت دو نصفه شب وسواست گرفته؟ فردا پا میشیم جمع میکنیم
- آخه من خوابم نیامد، تو برو بخواب منم یکم دیگه میام، از مامان خبر نداری؟
- پنجشنبه رفتم پیشش

- چی گفتی بهش ؟
- گفتم رفتی مسافرت ، یه خرده قدم زدیم ، همدرد بودیم هم من کلافه هم اون کلافه ، ۱ ساعت نشستیم رو نیمکتای حیاط
- جدی نمیگی
- شوخیم چیه ؟، اون که هر پنجشنبه منتظره تو از در اتاق بری تو ، منو دید تنها بودم یه نگاهی کرد که خودم حساب کار دستم اومد
- والا شما که با هم خوب جورید
- نه بابا ، مثل اینکه تو نباشی چشم دیدن منو نداره
- بدجنس ، چه خبر از کافه ؟ از مانی ؟ باید فردا برم سر بزنم ، به ایلیا هم قول داده بودم با هم بریم سینما دست کشید به گونه ی مردانه ی مری که ته ریش زبرش کرده بود
- حالا چرا ریشاتو نزدی ؟
- من به تو میگم تو نبودى من حوصله نداشتم تو میگی چرا ریش نزدی ؟ واسه کی میزدم ؟ آقا مصطفی نگهبان پاساژ یا زهراخانوم
- مگه تو ریشاتو واسه من میزنی ؟ قبل از من که بیست و چهارساعت شیش تیغ بودی واسه کی میزدی ؟
- قبل از تو خیلی کارا میکردم که الان نمیکنم ، واسه تو میزنم دیگه ، میزنم که گاهی گذاری مسیرت میفته از کنار صورت بنده رد میشی این ریشای من اذیتت نکنه
- خستگی و کلافگی مری حتی ذره ای زیر حرفهای عاشقانه اش پنهان نمیشد .
- فردا صبحونه بریم بیرون ؟
- فردا که همین امروزه ، ساعت ۳ صبحه. بریم
- پاشو بریم بخوابیم پس
- هنوز از روی پای مری بلند نشده دست های مری مانعش شد
- قبلش حرف بزنیم ؟
- اوهوم ، من که خوابم نمیاد ، واسه تو گفتم که انقدر خسته و آشفته ای
- این ربطی به خواب نداره
- به چی ربط داره ؟ من نبودم چیزی شده ؟ واسه مامانم اتفاقی افتاده ؟



دسته‌های مری دو طرف صورتش نشست

- آگه آروم بشینی می‌گم

- آروم نشستم دیگه بگو

- بابات می‌خواود ببیندت

بلند شدنش از روی پای مری چند ثانیه هم طول نکشید . مری عصبی دست به صورتش کشید

- این بود آروم بودنت ؟

- درست بگو قضیه چیه مری ؟ بابام از کجا به تو وصل شده؟ چرا می‌خواود منو ببینه ؟ واسه همین منو با مهسا

فرستادی سفر

- تا نشینی هیچی نمی‌گم ارغوان

- مری دیوونه ام نکن ، وقتی پای اون وسط باشه و من نمیتونم آروم بشینم برات لبخند بزنم . حرف بزن .

واسه همین منو فرستادی سفر ؟

- نه ، پنجشنبه عصر که از پیش مامانت برگشتم زنگ زد ، سفرت هیچ ربطی به اون نداشت

- باید باور کنم ؟

- چرا نباید باور کنی ؟ مگه خرده برده دارم که بخوام دروغ تحویل بدم ؟

- شماره ی تو رو از کجا آورده ؟

- از همون دوستش ، حمید که رضایتنامه تو داد . اون دفعه که رفتم اونجا شماره امو گرفت

- چیکار داره ؟ چی می‌خواود ؟

- ارغوان شلوغ نکن بشین ، من خودم از فکرو خیال خسته ام ، نمیدونم چرا آرامش به زندگی ما نیومده ، تا

میاد یه آب خوش از گلمون پایین بره سر و کله ی یکی پیدا میشه

تمام احساساتش با هم آمیخته بود ، خشم ، اضطراب ، عصبانیت و خجالت از مردی که از لحظه ی ازدواج با او

درگیر مشکلاتش شده بود

مری مقابلش ایستاد

- ببین میتونستم الان بهت نگم ، بذارم دو روز دیگه ، یه هفته دیگه یا حتی اصلا نگم ، انقدر عرضه داشتم

که نذارم بفهمی یا دستش بهت برسه ، ولی ارغوان خدایی دیگه نمیکشم ، از این جنگ اعصاب مدام ، یه روز

سهیل ، یه روز خاطراتش ، یه روز بابات ، یه روز خاطراتش ، تو تازه داری میشی ارغوان ، من این ارغوانو

دوست دارم ، میخوام نفس بکشی ، میخوام شیطنت کنی ، میخوام بخندی ، نه اینکه مدام سایه کوفتی اون  
اتفاق بالا سر زندگیمون باشه

- من نمیخوام بینمش مری ، من همین آرامش ساده ی زندگیمو میخوام . همین که تو رو داشته باشم  
دستانش دور کمر مری حلقه شد :

- تازه دارم ارغوان واقعی رو پیدا میکنم ، تازه دارم باور میکنم که تو رو دارم ، که تو هستی ، که دیگه تنها  
نیستم ، که به جز مادری که سالهاست خودشو ازم دریغ کرده یه نفر به فکر منه ، که دیگه در و دیوار خونه منو  
نمیخورن ، من میتونم با مهسا برم مسافرت ، میتونم با یه نفر همسن و سال خودم حرف بزنم ، یه نفر که سایه  
نیست ، یه نفر که بهم میگه میتونم دوستت داشته باشم و نترسم ، من تازه تو سی و یک سالگی دارم دوباره زن  
میشم ، دوباره به سرم میزنه اسمتو رو مچم خالکوبی کنم . برای تو ، برای دستات ، برای حرفات دلتنگ شم .  
اون مرد یه بار منو له کرده . من و تمام زندگیمو ، الان دیگه چه حرفی داره با من بزنه ، من دیگه نه خودشو  
میخوام نه سایه شو ، نه خاطرات شومش رو ، مگه نمیگی میتونی ؟ پس از من دورش کن ، نذار دستش بهم  
برسه .

هق هق زد ، نفس کم آورد.

مری دست برد دکمه ی شومیزش را باز کرد . دستش روی سینه ی سوخته اش نشست

- نفس بکش ، اینطوری نکن ، تو نخوای من هیچ کاری نمیکنم

مچ دست مری را چنگ زد :

- قول بده ، قول بده

- تو آرام باش. من نمیذارم جوونه ی ارغوانم خشک شه ، ولی این علف هرز رو یکبار برای همیشه بنداز دور  
ارغوان ، بذار آرامش داشته باشی ، آرامش داشته باشم .

- دیدن اون برای من آرامش نداره مری ، نداره

کف دستش مری روی قلبش نشسته بود

- باشه ، ببین چی میگه ، حداقلش اینه که میتونی حرفایی که هفت سال تو اینجا نگه داشتی رو بهش بزنی ،

این دندون لق رو بکن ارغوان ، میدونی چقدر خاطرت برام عزیزه ، میدونی آرامشم بین این موها گیره . بذار

تمومش کنیم

همچون جنینی در آغوش مردانه اش مچاله شد

- این کابوس کی تموم میشه مری ؟
- زود ، زود تموم میشه ارغوانم ، با خودت و من اینجوری نکن
- فردا میبریم مامانمو ببینم ؟ باید بدونه
- میبرم، میدونه ، بهش گفتم
- سر از گردن مریث بیرون آورد
- میدونه ؟ چیو ؟
- اینکه بابات میخواد ببیندت ، بهش گفتم ، اونم میخواد که باهاش رو به رو شی . ولی خودتو میبرم باهاش
- حرف بزن
- حرف ؟ همه اش حرفهای یک طرفه ، چند ساله که رابطه ی من و مادرم شده مونولوگهای خودم ؟ کاش
- حرف میزد
- به وقتس میزنه ارغوان ، فردا میبریم پیشش .
- مچ دستش بالا آود ، دوباره بوسه ی مری روی زخمش نشست
- به همین اندازه بهت نزدیکم ، دوباره دورمون نکن ارغوان

\*\*

همین که مری از قبل موضوع را به او گفته بود اضطرابش را کم کرده بود ، مری در ماشین منتظرش نشسته بود . راهروی طولیل بیمارستان انگار کش می آمد تا به اتاقش برسد .

سرش به گلدانهایش گرم بود . سلام یکباره اش او را ترساند ، آب از آبپاشش روی هره ی پنجره ی ریخت .  
جلو رفت در اغوشش کشید

- دلم تنگ شده بود

...

- پینجشنبه مسافرت بودم ، نتونستم بیام

...

- خوبید ؟

...

- مری گفت با هم رفتید قدم زدید

تنها سری به نشان تایید تکان داد . آن وقتی که مری میگفت قرار است برسد کی بود که نمی رسید .

نه خواست کتاب بخواند ، نه از گلپایش تعریف کند ، نه از تمام اتفاقات بی ربطی که تمام این چند سال پنجشنبه ها سر هم میکرد . ترجیح داد مستقیم برود سر اصل مطب . حلقه ی طلایی رنگ بافته اش را در انگشت چرخاند

- مری گفت بهتون گفته ، میخواد منو ببینه

... سکوت

- گفت شما هم موافق بودی ؟

نگاه خیره اش به درخت بید وسط حیاط بود

- موافقی ؟ که من برم ببینمش ؟ ببینمش که چی ؟ این چند سال زجرمون داده ، حالا برم وایسم رو به روش که چی ؟ که بگه حلالم کنید و ببخشید . البته دیگه حتی شک دارم بخواد ببخشیمش

پشت به مادرش که لبه ی تخت نشسته بود و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نمیشد کنار پنجره ی ایستاد ، خیره شد به همان بیدی که او چشم دوخته بود .

- من دیگه طاقتشو ندارم ، دیگه ارغوان چند سال پیش نیستم ، اونموقع جوون بودم ، روحیه ام بیشتر بود ، شرایط مجبورم کرد تحمل کنم . ولی الان دیگه نه ، الان نمیخوام دوباره همین یه ذره امیدی هم که مری بهم داده دوباره له بشه . شما چرا موافقید که برم بینمش ؟

سکوت امروز این اتاق سنگین تر از همیشه بر سرش آوار شد . انگار نه انگار که سالها بود با این همین سکوت کنار آمده بود ، امروز با تمام روزهای دیگر فرق داشت ، امروزی ارغوانی لبریز شده بود .

- موافقت بدون هیچ دلیلی با این سکوت همیشگیتون باعث نمیشه من برم . چرا تمومش نمیکنید ، والا بخدا منم تو این قضیه بی تقصیرم ، شما بیشتر ضربه خوردید ؟ شوهرتون بود ؟ عشق جوونیتون بود ؟ پدر بچه تون بود ؟ همه اش درست ولی شما اومدید هفت سال اینجا دور از همه چی خودتون حبس کردید ، من اون بیرون جنگیدم ، واسه ی همه ی داشته هامو نداشته هام ، واسه در آوردن پول ، واسه سر پا موندن ، من حتی واسه نفس کشیدن هم زحمت کشیدم ، هر دفعه تو آینه خودمو نگاه کردم دنبال موی سفید و چین و چروک گشتم ، آخرش هم چی گیرم اومد ؟ پنجشنبه های ساکت

کلافه نفسش را بیرون داد ، بر خلاف آنکه خودش از مری خواسته بود بیایند هوای اتاق برایش سنگین بود ، سکوتش سنگین تر . حرفهایش انگار هیچ تاثیری نداشت  
به بند کیفش چنگ زد

- اومدم بینمتون ، شاید بعد از هفت سال یه حرفی برای گفتن داشته باشید ، شاید وقتش شده باشه این سکوتو بشکنید . ولی اولین بار نیست که دنیا طبق حدسیات من پیش نمیره ، با اینکه هم شما ، هم مری اصرار دارید بینمش ، دلیلی نمیبینم دوباره اینهمه رنجو تحمل کنم . پنجشنبه میام . مواظب خودتون باشید  
حرفهایش راست نبود ، به مری قول داده بود با مردی که نام پدرش را یدک میکشید مواجه شود و داستان تلخش را یکبار برای همیشه تمام کند ، ولی باید میگفت ، شاید کارساز میشد . قدمهایش را کند برداشت . از چارچوب در بیرون نرفته اسمش را شنید .

بر نگشت ، خواست اگر همین صدای آشنا و دور توهم است ، توهم باقی بماند

- ارغوان

ضربان قلبش تند شد

سیب گلویش یزرگ شد ، بغض شد . چرخید ، چشم در چشمانش دوخت . به پاهایش وزنه های چند تنی وصل شده بود ، قدمهایش کند شد ، بند کیف از روی شانه اش سر خورد ، درست همزمان با اشکی که روی گونه اش چکید .

- باورم همیشه ، دارید اسممو صدا میکنید .

- دستهای مادرانه ای روی گونه اش نشست .

- گریه نکن

- اشکه شوقه ، چرا زودتر صدام نکردید ، چرا از این صدا محرومم کردید مامان ؟ گناهم چی بود ؟

- ارغوان بس کن ، برو ببینش

- انگار ترجیح میداد در استفاده از واژه ها صرفه جویی کند

- برم ببینمش ؟ برای چی ؟ چی بین ما مونده ؟

- یه رابطه ی نیمه تموم ، رابطه ی پدر و دختری

- رابطه ی ما همون موقع که اون ما را راحت پشت سرش گذاشت تموم شد

- من ازت میخوام که ببینیش ، به خاطر من

- به خاطر شما ؟ چرا ؟

- دست در کشوی میزش کرد ، پوشه ی تلقی آبی رنگ را در آورد ، محتویاتش را روی تخت خالی کرد ، برگه ،

سند ، دفترچه

- دستانش را میان دستان مادرانه اش گرفت : سردی چیزی را کف دستش احساس کرد ، مشت باز شده اش را

نگاه کرد

- رینگ طلایی مادرش بین دستهایش جا مانده بود .

- به خاطر این

انگشت روی دفترچه ی روی تخت گذاشت :

- به خاطر این

کاغذهای روی تخت را بلند کرد

- به خاطر تمام اینها

بهت زده دفترچه را از روی تخت برداشت

- اینا چیه ؟

- اینا سند همون املاکیه که با دوز و کلک و استشهاده از همسایه ها به نام خودش زد ، همون سندایی که

گفت گم شده ، سند تمام ارث من که با وکیلش بالا کشیدن

دفترچه را باز کرد ، دفترچه ی بانکی به نام مادرش ، کارت بانک از میانش سر خورد

- این چیه ؟

- این دفترچه حسابیه منه و کارتی که هر ماه برام توش پول میریزه ، از همون موقع ، الان باید پول زیادی

شده باشه

- مگه شما باهاش در تماس بودید ؟

مساله ی ساده ی زندگی اش داشت به معمایی لاینحل تبدیل میشد ، همه خبردار بودند جز او

اوایل که اومدم اینجا اینو داد حمید آورد ، گفت هر ماه توش پول میریزه .

- پول چی ؟

- پول واسه من و تو

- چرا بهم نگفتید ؟

- چون دلیلی نداشت ، تمام دار و ندارمون برداشت و رفت . پولش به چه درد ما میخورد ؟

- پولش به دردمون نمیخورد ولی حداقل منم حق داشتم بدونم

- حق داشتی ، ولی این موضوع دیگه کهنه شده ، نبش قبر نکن

- پس اگه قراره چیزی نبش قبر نشه دلیلی نداره من برم

- دلیل داره ، تو باید بری حرفاتو باهاش بزنی ، شاید خودخواهانه باشه اما باید حرفهای منم بزنی ارغوان . این بار رو از رو دوش دو تامون بردار این بار نوبت او بود که سکوت کند

- این سندها ، نمیدونم دیگه الان بعد از اینهمه سال به دردتون میخوره یا نه ، ولی میخوای ببر با یه وکیل مشورت کن ، ببین چی میگه . اگه شد که روش اقدام قانونی بشه ، همه رو ازش پس بگیر ، همه رو !

این حلقه رو بده بهش ، اون موقع که دانشجو بود آقاجون و مامان جون گفتن این به خانواده ی ما نمیخوره ، عاشق بودم تو روی خانواده ام وایسادم ، گفتم همین حلقه ی سبک و ساده واسه من کافیه ، مهمه علاقمونه ، آقاجون پر و بالش گرفت ، کمکش کرد شرکتش راه افتاد ، تمام این چند سال هم تن خودم و تو ، هم تن آقاجون و مامان جون تو گور لرزید .

اون دفترچه رو هم بده بگو واسه زن و بچه اش خرج کنه ، من نیازی به پولش ندارم . بگو صد سال دیگه بگذره حلالش نخواهم کرد ، نه به خاطر خیانتش ، نه به خاطر تمام عشق ، اعتماد و محبتی که بهش کردم ، به خاطر هفت سالی که من رو از زندگی از و از بچه ام دور کرد .

مدارک را از روی تخت برداشت ، دوباره باید ارغوان محکم سالها پیش متولد میشد . راه خروج را پیش گرفت

- ارغوان

- بله ؟ چیزی مونده

از کشویش سه سالنامه ی قهوه ای دستش داد .

- من هیچ وقت تورو تنبیه نکردم ، خودمو تنبیه کردم به خاطر اینکه نفهمیدم مرد زندگیم و پدر بچه ام چرا این کارو باهامون کرد . تمام این سالها برات نوشتم . بخونشون و اگه تونستی ببخش ، که نتونستم برات مادری کنم .



بی حرف از اتاق خارج شد ، پرستار های بخش و تک و توک آدمهای ایستاده در راهرو قیافه ی اشک آلودش را تا انتهای راهرو بدرقه کردند .

مری تکیه زده به ماشین با دیدنش قدم تند کرد ، سالنامه ها و پوشه را از دستش گرفت

- چی شد ؟ چیکار کردی با خودت ؟

- حرف زد مری ، حرف زد

- باشه ، باشه قربونت برم آرام باش ، چرا اینجوری میکنی آخه ؟

- بهش بگو فردا عصر میرم خونه اش ، الان نمیخوام صداشو بشنوم

- اصلا نمیخواد بری ، اینطوری که تو امروز داری میکنی فردا دیگه میخوای چیکار کنی

- نه بخدا قول میدم آرام باشم ، بذار تموم شه .

- حالا بیا سوار شو ، بعدا حرف میزنیم

\*\*

تمام برگه ها ، اسناد و مدارک را روی میز هال چید ، برای مری هر چه شنیده بود تعریف کرد ، اشک ریخت ، نوازش شد و ادامه داد .

- مری من میخوام همه رو ازش پس بگیرم ، میشه ؟

- نمیدونم ، باید با وکیل صحبت کنی ، اگه به نام خودش زده باشه که به نظرم سخت بشه ، ولی میریم با یه وکیل صحبت میکنیم

- بهش زنگ میزنی ؟

- ارغوان تو هنوز از ظهر تا حالا حالت جا نیومده ، زنگ بزنم که چی ؟ زنگ بزنم که فردا هم بری اونجا کلا ضربه فنی شی ؟

- مگه خودت نبودى دیشب گفتی این دندون لق رو بکش ؟ میخوام بکشم دیگه

- گفتم ولی نگفتم با خودت اینجوری کنی ، برو قیافتو نگاه کن

- تو بهش زنگ بزن ، من قول میدم فردا شب دیگه این شکلی نباشم

- باشه ، یه ساعت دیگه زنگ میزنم

- قول ؟

- قول

برگه های پخش شده روی میز را جمع کرد

- پاشو برو یه دوش بگیر منم باید یه سر برم مغازه . جنس قراره بیارن ، آخرش میترسم ما هم ورشکست شیم . سه روز که مسافرت بودی نرفتم سر کار ، اینم از الان ، تا آخر هفته همینجوری پیش بره خدا بخیر کنه میدانست مری سعی دارد حالش را عوض کند ، هر کس دیگه هم بود از اینهمه کش مکش عاصی میشد .

باشه ، تو برو به کارت برس منم اینا رو جمع میکنم

- نمیخواه پاشو یه دوش بگیر استراحت کن تا من پیام

- زود برگردیا ، یادت نره زنگ بزنی

- نه عزیزم ، یادم نمیره ، برو

به محض بسته شدن در حیاط پشت سر مری شماره ی امیر ارسلان متین را گرفت

صدای زن مثل پتکی بر سرش فرود آمد

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

شماره ی دفترش را گرفت

صدای پشت خط صدای منشی قدیمی اش نبود

- سلام ، با آقای متین میشه صحبت کنم ؟

- سلام ایشون ایران نیستن ، اگه پیغامی دارید یا از موکلینشون هستید بفرمایید من بهشون اطلاع میدم

- من یه کار حقوقی دارم باهاشون کی بر میگردن ؟

- والا مشخص نیست ، ولی همسرشون هستن ، میتونید پروندتون رو بسپرید به ایشون

- باشه ، دوباره تماس میگیرم ممنون

میان تمام شلوغی های ذهنش همسر امیر ارسلان متین هم اضافه شد .

همسر امیر ارسلان متین می توانست پونه باشد؟ یا این فکر حاصل خیال پردازی زنانه ی خودش بود .  
سالنامه های قهوه ای رنگ مادرش را در کشوی میز اتاق گذاشت .

موهای براشینگ شده اش را در آینه نگاه میکند ، ناخن های مانیکور شده اش را لاک قرمز رنگی پوشانده .بند ساعت را دور مچ راستش محکم میکند ، انگشتر برلیانی که مری خریده را دست کرده . گوشواره هایش را چفت میکند .

لباسهای مری روی تخت آماده میگذارد ،شومیز مشکی رنگش را میپوشد . هر بار در آینه نگاه میکند تا مطمئن شود برای رویارویی با شهرزاد و پدرش چیزی را از قلم نینداخته . نمیخواهد به زنی درمانده و مفلوک شبیه باشد .

مری حوله پوش از حمام بیرون می آید . سعی دارد خط مشکی پشت چشمش را قرینه در آورد . صدای سوتش را میشنود .

- عزیزم مطمئنی داریم میریم دیدن بابات ؟ خیلی آلاگارسون کردیا !

از گوشه ی چشم مری را نگاه میکند ، سعی دارد تمرکزش را حفظ کند

- اگه گفته بیاید خونه ام یعنی شهرزاد هم هست ، میخوام حالا که بعد از چند سال قراره باهاشون مواجه شم قوی باشم . نمیخوام فکر کنند برنده ی این چند سال اونا هستن .

با حوله موهای کوتاهش را خشک میکند

- من قربون این سیاستهای زنانه ات برم ، فقط امیدوارم اونجام همینقدر قوی باشی . لباس واسه من چی گذاشتی ؟

- گذاشتم رو تخت ، یه خرده سریع باش

چوب لباسی را از روی تخت برمیدارد :

- اینارو گذاشتی ؟ چرا سر تا پا مشکی ؟

کفشهای پاشنه دار قرمزش را از جعبه ی زیر تخت در می آورد .

- خوبه دیگه ، چشه ؟ مشکی جدی تر و رسمی تره  
حوله اش را پشت در حمام آویزان میکند
- ارغوان خوبی ؟ یکی ندونه فکر میکنه داریم برای عملیات آماده میشیم ، تیپ خانوم و آقای اسمیت درست کردی واسمون . میخوایم یه ساعت بریم باهش حرف بزنی برگردیم .  
خنده اش گرفت از حرف مری ، حق داشت ، از صبح مثل سربازی که قرار است به جنگ اعزام شود در حال آماده باش بود.
- می ایستد ، با کفشهای پاشنه دارش هنوز چند سانتی از مری کوتاهتر است ، اما پدرش به بلندی مری نیست ، برایش مهم است از او کوتاهتر نباشد .  
لباس پوشیدن مری زیاد طول نمیکشد . جلوی آینه بند ساعتش را می بندد ، زیر گردنش عطر میزند . موهای کوتاه نم دار جذاب ترش کرده .  
کنار مرد مشکی پوشش می ایستد .
- مری ؟  
- هوم؟
- دست دور کمرش حلقه میشود ، تصویرشان در آینه قاب میشود .
- میدونی بیشتر از آقا و خانم اسمیت یاد چی افتادم ؟  
نگاه پرسشگر مری در آینه به صورتش دوخته میشود
- تو غرور و تعصب یه دیالوگ هست ، الیزابت به داری میگه شما آخرین مردی هستید که ممکنه یه روز بخوام باهش ازدواج کنم . من و ندا کتابو حفظ بودیم ، همیشه اون نقش آقای داری بود من لیزی ، تا این جمله رو بهش میگفتم میگفت : به درک ، فکر کردی چی ؟ دختر واسه من ریخته .  
مری در آینه لبخند می زند
- ندا همیشه میگفت تو با این حماقت هات بیشتر به جین شباهت داری تا لیزی ، شاید اون موقع واقعا راست میگفت . اما الان دیگه احمق نیستم .  
تو آخرین مردی بودی که ممکن بود بخوام باهش ازدواج کنم . مانی میدونست آیم باهات تو یه جوب نمیره . این روزها آرامشی از که از تو و بودنت میگیرم انگار هیچ وقت تو زندگیم نداشتیم . پدرم آخرین مردی بود که یه روز نخوام ببینمش و حالا واقعا نمیخوام ببینمش .

مری بوسه ای روی گونه اش زد :

- عزیزم این حرفا رو دم رفتن نمیزنن ، اینارو میذارن به وقتش میگن که طرف فرصت عکس العمل هم داشته باشه . تو هم من نمیدونم چه طوریه هر وقت زخم و زیلی و مریض و در حال عجله ای سنسورای عاطفیت کار میفته که آدم نمیتونه از خجالتت در بیاد

- فقط دوست داشتم بدونی ، بریم ؟

- بریم

\*\*

مری رو به روی خانه ای که آدرس گرفته بود ترمز کرد ،

- فکر کنم همینه ، پلاک ۱۴

به خانه ی ویلایی مقابلش نگاه کرد ، زیادی لوکس و اشرافی بود . در خیابانی که حتی اجاره کردن یک آپارتمان شصت متری اجاره ی میلیونی داشت ، زندگی در همچین خانه ای کار هرکسی نبود .

نفسش را بیرون داد :

- ارغوان خوبی ؟

- خوبم

پیاده شد ، جلوی در سفید رنگ خانه ایستاد ، ظاهرش به زنی مقتدر و محکم شبیه بود ، درونش اما آشوب بود .

به صدای باز شدن چفت در و قرار گرفتن دست مری پشت کمرش قدم برداشت .

- چند تا نفس عمیق بکش هیچی نیست ، قراره بره اون تو حرفاتو بزنی بعدم از اینجا میریم و دیگه بر نمیگردیم .

پاشنه ی کفشش روی راه سنگی حیاط صدا کرد

- با پولای مامانم خوب زندگی ای واسه خودشون به هم زدن

رسیدنشان پای پله ها و باز شدن در چوبی بزرگ فرصت نداد مری جوابش را بدهد .

پسربچه ای با شلوارک سرمه ای و تی شرت سفید لای در ایستاده بود .

- سلام

زبانش باز نشد جواب پسرک را بدهد ، مری سلام کوتاهی گفت .

دستان لاک زده ای روی شانه ی پسرک نشست ، نگاهش بالا کشیده شد ، زنی که با تاپ و شلوار روبه رویشان ایستاده بود هیچ شباهتی به منشی مظلوم و محجبه ی شرکت نداشت . شهرزاد آن روزها دختری ساده بود که حتی موهای مشکی اش به زحمت از زیر مقنعه دیده میشد و شهرزاد امروز زنی که موهای بلوندش بی پروا روی شانه هایش ریخته بود و راحت مقابل مری ایستاده بود . سنش از او بیشتر نشان میدهد .

سلام شهرزاد کوتاه است و نه چندان محبت آمیز

میتوانست تعجب نگاهش را از بودن مری کنارش احساس کند . حتی مری شوخ و صمیمی تبدیل شده بود به مردی خشک و جدی .

- ارغوان و آقای البرز قرار داشتن، اگه لطف کنید خبر بدید که ما اومدیم .

شهرزاد بی انکه خودش را از تک و تا بیندازد به شانه ی بهرنگ زد

- بهرنگ جان ، مامان شما برو سر تمرین تا معلمت بیاد .

رو به او مری نگاه کرد :

- بله ، تو اتاقش منتظرتونه ، بفرمایید

شنیدن نام بهرنگ و مامانی که شهرزاد پشتش گذاشته بود یک معنی بیشتر نداشت ، پسرک برادر نا تنی اش محسوب میشد . تا نشستن بهرنگ پشت پیانو با نگاه بدرقه اش کرد.

شهرزاد جلوتر از آنها راه افتاد . پله های وسط خانه را بالا رفتند .

- تشریف بیارید از این طرف ، در اتاق را نیمه باز گذاشت

- بفرمایید

دستش میان دستان مری فشرده شد . سنگینی نگاه شهرزاد را روی خودشان احساس کرد . لبخند مردانه اش حمایت داشت :

- من بیرون منتظر میمونم .

آرامش و اطمینانی که از دستها و نگاه مری گرفت تنها چیزی بود که در آن لحظه نیاز داشت .

در اتاق را پشت سرش بست ، مردی که پشت به او کنار پنجره ایستاده بود و بوی پیش اتاق را برداشته بود پدر سالها پیش بود .

سکوت کرد ، میان اتاق ایستاد ، قفسه ی کتابها و میز چوبی کنده کاری شده شباهتی به اتاق ساده ی آن روزهای پدرش نداشت .

برگشت ، نگاه کردن به چشمهای مردی که روزی پدر میخواندش برایش سخت شد . بر خلاف تصورش پیر شده بود ، ریشهای پرفشوری اش سفید تر شده بود ، چین و چروکهای دور چشمش بیشتر ، شکسته شده بود ، شاید بیشتر از او و مادرش ، پیری که به خانه ویلایی و وسایل لوکسش نمی آمد . انتظار داشت حداقل او که روزگار بر وفق مرادش گشته بود کمتر شکسته شده باشد . شلوار توسی و بلوز مردانه ی مشکی اش نشان میداد هنوز علاقه ی وافرش به این ترکیب رنگ را حفظ کرده .

- اومدی ارغوان ؟

قدمهایش نزدیک شد . با هر قدم که او جلو آمد پاهایش قدمی عقب رفت .

متوجه عقب نشینی اش شد ، ایستاد :

- چرا نمیشینی ؟

تارهای صوتی اش انگاه از کار افتاده بود ، تمام جراتی که جمع کرده بود به کار انداخت :

- راحتم

- بزرگ شدی ، خانوم شدی ، از حمید که شماره ی شوهرتو گرفتم باور نمیکردم ازدواج کرده باشی ، یعنی همون موقع هم که حمید زنگ زد واسه رضایت باورم نمیشد .

حتی ذره ای نه دلش احساس نمیکرد که حرفهای این مرد . کلام محبت آمیز پدر است .

- واسه چی میخواستید منو ببینید ؟

- سخت شدی ارغوان

- نکنه انتظار داشتید بپریم بغلتون و واسه این هفت سال دوری اشک بریزم . اون ارغوانی که شما هفت سال پیش ول کردید و رفتید مرده ، ادای پدرای مهربون رو هم برای من در نیارید لطفا که مسخره است . یادتون که نرفته :

شهرزاد یه دختره تنهاست ، من در قبالت مسولیت دارم ، یادتون هست اون شب اینو به مامان گفتید ؟

- من نیازی به یادآوری ندارم ارغوان خودم هفت ساله که شب و روز این چیزا جلوی چشممه ، عذاب وجدان این چند ساله به لحظه هم تنهام نداشته . یه غلطی کردم ، دست و دلم واسه اون دختر لرزید ، بعد هم معلوم شد حامله است ، چیکار میتونستم بکنم ؟ نتونستم تک و تنها ولش کنم . اینارو نمیگم که از گناه کم کنم . از اولش که پای شهرزادو تو زندگیم باز کردم اشتباه کردم ولی نمیشد تاوان اشتباه منو اون بده . من بهش گفتم تحت حمایت میگیرمش ، من به همه ظلم کردم .

- اِ؟ نشد؟ شهرزادو نتونستید ول کنید؟ ترجیح دادید من و مامانو ول کنید؟ زنی که به خاطر شما تو روی خانواده اش وایساد، با نداریاتون ساخت، پا به پاتون دویدید، البته خب ناگفته نماند الان که نگاه میکنم میبینم انگار اینجوری بیشتر به نفعتون بوده، منتظر بودید من با اون سهیل بی صفت ازدواج کنم برم تو خونه ام، شما بمونید و مامان، بعد هم به بهانه ی مسافرتای کاری و کارای شرکت با شهرزاد جون برید گردش، مامانم نمیفهمید دیگه. اینجوری نه شهرزاد بی حمایت میموند نه مامان من چیزی میفهمید.

بعد یهو اشتباهی دستتون خورد به گوشی، رازتون فاش شد، برنامه هاتون به هم ریخت نه؟

- ارغوان انقدر یک طرفه به قاضی نرو، من نقشه و برنامه ای نکشیده بودم، گفتم که یه اشتباهی کردم بعدم نفهمیدم چطوری همه چیز ویران شد

- آره راست میگوید باید جانب عدالت رو حفظ کرد، خب واقعا هم دیگه من از آب و گل در اومده بودم، مامان هم دیگه سن و سالی ازش گذشته بود، شما هم حق داشتید برید با یه دختر تر گل و ورگل که همسن دخترتون. انرژی ته مونده ی مادر بیچاره ی من کجا و شهرزاد خانوم کجا.

- بهت گفتم خیریت کردم. من هیچ وقت تو کاری که با مادرت کردم حق رو به خودم ندادم. واسم راحت نبود که زمو و بچه امو بذارم و برم؟ چرا باور نمیکنی؟

- باید باوکنم؟ بهتون سخت گذشت؟ واسه همین مال و اموال مامان رو با دوز و کلک از چنگش در آوردید؟ واسه همین اون وکیلتون مثل خرچنگ افتاد رو دارایی مامان جون و آقاجون؟ ولی معلومه با پول خوب سرمایه گذاری کردید، خونه ی ما کجا و این خونه ی ویلایی و اشرافیتون کجا. البته شاید هم شهرزاد تدبیرش از مامان بیشتر بوده و این خونه زندگی رو براتون جمع کرده؟ کدومش؟

پسرتون هم که منتظر بود معلم پیانوش بیاد، سبک زندگیتون خیلی عوض شده.

البته نه اینکه فکر کنید سبک زندگی ما عوض نشد ها! نه! اتفاقا ما هم کلی تغییر کردیم، همون خونه ای که منت گذاشتید و ما رو از توش ننداختید بیرون رو فروختیم. رفتیم یه جای کوچیکتر. بالاخره این خودش تغییره دیگه. مامان یه روز از خونه زد بیرون، تا شب تو خیابونا دنبالش گشتم، رفت خودش با پای خودش آسایگشاه روانی، دیگه هم خونه نیومد. دیگه این فکر کنم به نظرت تغییر بزرگی باشه. هزار تا پله رو بالا پایین کردم، منت هزار نفر رو کشیدم تا تونستم کافه بزوم، بالاخره درستیه که ما زندگیمون اشرافی نشد، ولی خب دیگه خرج داشتیم، خرج ماهانه ی آسایشگاه، خرج زندگی.

دست در کیفش برد، پوشه ی آبی رنگ مادرش در آورد.



دفترچه و کارت بانکی را در آورد و پوشه را روی میز کار گذاشت .

- نکته ی جالبش میدونی چیه ؟ مامان هفت سال حرف نزد ، از همون شبی که رفت آسایشگاه ، البته شما مثل اینکه بهتون خوش گذشته ، شاید هفت سال به چشمتون نیاد . ولی واسه من هفت قرن گذشت ، هفت سال با یه نفر حرف بزنی و هیچی نشنوی . دیروز اینو داد بهم ، دیرزو نمیدونم چرا ، به این نتیجه رسید که سکوتشو بشکنه ، تازه دیروز اینو داد دستم ، گفت که لطفتون شامل حال ما شده ماهانه پول ریختید توش . مامان تا همین دیروز صلاح نمیدونست به من بگه ، الان فکر کنم پول هنگفتی توش جمع شده باشه ، شرمندمون کردید . تو همون روزایی که من مثل سگ کار کردم مامان هم سکوت کرد .

این دفترچه واسه خودتون ، بزنید به نام پسرتون . بعدا که بزرگ شد به دردش میخوره ، موندم این فردین بازیا چی بود در آوردید ، اول اومدید اموالشو گرفتید بعد ماهانه براش پول ریختید که وجدانتون راحت باشه .

- اونموقع خیلی خریدت ها کردم ، به حال خودم نبودم ، نمیخواستم شرکت و پولایی که چند سال زحمتشو کشیدم راحت از دست بدم ، الان حاضرم همه رو برگردونم . فکر کردم اگه من زودتر اقدام نکنم هنگامه همه رو پس میگیره .

- کار خوبی میکنید ، چون میخواستم با وکیل صحبت کنم ، مامان همه ی اموالشو میخواد، بهتره مسالمت آمیز حل شه

- نیازی به وکیل نیست ، همه رو برمیگردونم ، کارامونو کردیم داریم از ایران میریم . قبل از رفتن همه رو میزنم به نامش ، همون موقع هم اشتباه کردم این کارو کردم . ولی دیگه روی برگشتن نداشتم .

- در هر صورت وکیل لازمه ، چون نه من دیگه میخوام بینمتون نه مامان . میگم زنگ بزنه باهاتون قرار بذاره . قرار امروزتون واسه همین بود ؟ که خبر بدید میخواید برید؟

- حلالم کنید ارغوان ، میدونم در خواست زیادیه ، میدونم سالها رنجتون دادم ، ولی قبل از رفتن میخوام این بارو از رو شونه هام بردارم ، هفت ساله شب و روز تو خواب و بیداری قیافه ی تو و هنگامه جلوی چشممه . بگذرید

پوشه را از روی میز برداشت ، در کیفش گذاشت ، از زیب تویی رینگ طلایی را در آورد .

- متاسفم که شب و روزتون خراب شد ، این حلقه پیش خودتون ، عملا به دردتون نمیخوره ، چون با اون جواهراتی که شهرزاد از خودش آویزون کرده این خیلی مسخره است . مامان براتون فرستاد . تمام این چند سال به نقطه ی کور گوشه ی ذهنم میگفت تو این چند سال به آب خوش از گلوتون پایین نرفته باشه ، که مثل آخر

قصه ها آدم خیانتکار به جزای کارش میرسه ولی میبینم خیلی هم اینطورا نبوده ، بهتون بد هم نگذشته و در مورد حلالیت هم باید بگم که دیر شده ، گفت بهتون بگم نه به خاطر عشق و اعتمادی که با خیانت جواب دادید ، بلکه به خاطر سالهایی که از زندگی و بچه اش دورش کردید هرگز نمیخشدتون . و اما در مورد من ، اگه حلالیت میخوايد ، سالهاست دیگه تو دایره ی لغاتم واژه ای به نام پدر وجود نداره ، واسه من بد نشد ، عشق تو خالیم حبابش شکست که خدا رو صد هزار مرتبه شکر میکنم سهیل نامی به لطف شما از زندگیم حذف شد . رو پای خودم وایسام ، زحمت کشیدم و مستقل شدم .

از همه مهمتر حلالتون میکنم چون رفتنتون بهم مردی رو داد که پشت این در منتظره ، مردی که مثل شما مهندس نیست ، شرکت نداره و هزار نفر جلوش دولا راست نمیشن ولی مرده ، کوهه ، صادق . ازتون خواهش میکنم دیگه به هیچ دلیلی با من و زندگیم کار نداشته باشید ، شماره ی شوهرم هم پاک کنید ، مثل چند سال پیش همه چیز رو بذارید پشت سرتون و برید . به وکیلیم میگم زنگ بزنه واسه برگردونون اموال مامان

- مرده شور این مال و اموال رو ببرن ارغوان ، این ظاهر زندگیمه خودم، هنگامه و تو و همون زنی که اون پایین وایسامه رو بدبخت کرده

- خداحافظ آقای البرز

واژه ی پدر تنها کلمه ای بود که نمیتوانست به مرد نشسته روی مبل بگوید . روی پاشنه ی پا چرخید . صدای پاشنه ی کفش هایش روی پارکت چوبی حالا لذت بخش ترین صدای ممکن بود .

مثل فرمانده ای که پیروز از جنگ بیرون آمده محکم قدم برداشت ، از بالای پله ها مری را پا انداخته تکیه زده به مبلهای سلطنتی دید .

با رسیدنش پایین پله ها مری از جایش بلند شد .

- بریم ؟

- بریم ، من کارم اینجا تموم شد . برای همیشه .

شهرزاد از آشپزخانه بیرون آمد . تا دم در بدرقه شان کرد بدون هیچ تعارفی . لحظه ی آخر چشم چرخاند پسرک پشت پیانو را نگاه کرد .

مری خداحافظی کوتاهی کرد ، تعلل کرد ، نگاه منتظر شهرزاد روی صورتش مانده بود ، مری پله های حیاط را پایین رفت .

خودش ماند و شهرزاد .

- عوض شدی ، خیلی عوض شدی ، دیگه اون دختر ساده ی خجالتی شرکت نیستی ، شاید فکر کنی بردی ، زندگی تو عوض کردی . شوهرت که میگه هفت ساله شب و روزش قاطی شده ، به نظرم نمیداد بویی از وجدان برده باشی . ولی مطمئن باش خونه ای که رو ویرانه های یکی دیگه بنا بشه ، دیر یا زود فرو میریزه ، زیادی دلتو خوش نکن. بچه ات میدونه مامانش زندگی یه خانواده رو به هم ریخته ، باباش تو ۵۰ سالگی زن و بچه اشو ول کرده اومده سراغ تو ؟ به نظرم که نذارید بفهمه چون ممکنه دیگه هیچوقت تو روتون نگاه هم نکنه . ساییده شدن دندان های شهرزاد و ناخنهای کاشته اش که در گوشت دستش فرو میرفت از دیدش پنهان نماند . ضربه ی آخر را زد .

- سفرتون به سلامت

در آهنی حیاط را کشید ، مری در پیاده رو قدم میزد .

- ببخشید معطل شدی

ظاهر خونسرد و لبخند ژکوندی که روی لبش نشسته بود

- ارغوان خوبی ؟ این حرکات که عصبی نسیت ؟

- خوب خوبم ، هیچ وقت انقدر خوب نبودم .

- مطمئنی ؟ بریم از داروخانه آرامبخش بگیریم ؟

- وا مری چرا اینطوری میکنی ؟ ، خوبم ، نگاه کن . سر و مر و گنده جلوت وایسادم

- میترسم اینا پیش لرزه باشه

- نه دیگه هیچ پیش لرزه و پس لرزه وجود نداره

\*\*

چشم باز میکند ، از ساعت گرد روی پاتختی ساعت را نگاه میکند ، دست مری روی قفسه ی سینه اش سنگینی می کند . با احتیاط دستش را بلند میکند تنه اش را بیرون میکشد ، لباس خوابش پایین تخت افتاده . پاورچین از اتاق بیرون میزند ، صدای شکمش را در سکوت خانه میشنود ، از ظرف روی میز گاتایی بر میدارد . موبایل خاموشش روی میز پذیرایی جا مانده ، با مادرش تماس نگرفته ، نمی خواهد هم بگیرد ، به خودش حق می دهد به خاطر تمام این چند سال بی خبری او هم تا آخر هفته بی خبر بماند .

گاز به شیرینی اش میزند، سالنامه های قهوه ای رنگ را از کشو در می آورد . هر کدام متعلق به سالی است ، ورق میزند ، تمام صفحاتشان پر نیست ، فقط بعضی روزها است که با روان نویس آبی پر شده است . ترتیب تاریخشان را نگاه میکند . روزهایی که در تقویم سفید مانده را ورق میزند . روی اولین صفحه ی آبی توقف می کند .

- - ارغوانم

نمیدونم چندمین شبیه که اینجام ، روزاش دلگیره ، شب هاش دلگیر تر ، ولی اینجا یه آرامشی دارم که انگار هیچ جای دیگه ندارم ، اینجا کسی نمیشناسدم ، ترس ندارم که هر لحظه یکی در بزنه بیاد تو خونه ام و برام دلسوزی کنه . تمام روز تو رو نمیبینم که تو بیست سالگیت داری اینجوری رنج میکشی، اینجا کل هفته فقط برام تو پنجشنبه معنی میشه . هر پنجشنبه ای که منتظرم از در اتاقم بیای تو ، دوست دارم صدات کنم دخترم ولی دیگه حتی جراتشو ندارم ، نمیدونم کجای کارم اشتباه بود که این بلا سر خودم و تو اومد ، تا الان فکر میکردم برات مادر خوبی ام ، فکر کردم تو خونه ام عشق هست ، خانواده ی کوچیکم آرامش داره ، نمیدونم احمد از کی با اون دختر بود ، ولی لابد کور و کر بودم که ندیدم شوهرم دیگه مرد خونه ی من و پدر بچه ام نیست ، دیدم روزایی که با سختی تمام همه ی بار زندگی رو به دوش کشیدی ، دیدم و از خودم متنفر شدم که باعثش من بودم ، من حتی نتونستم خودم رو جمع کنم ، چه رسد به تو که دخترم بودی ، یه دختر جوون و شکننده ، من زن محکمی نبودم ارغوان ، هیچوقت نبودم ، هر بار کی میای دیدنم آب شدنت رو میبینم ، پژمرده شدنت رو می بینم ، میبینم که هر روز داری از دختر شاد و سرزنده ام فاصله میگیری ، صدام در نیامد ، میترسم ، میترسم که دوباره همه چیز خراب شه ، تو داری سخت میشی ، داری محکم میشی ، هر بار تو چشمت میبینم ، نمیخوام مثل من باشی ، حق تو از زندگی بیشتر از ایناست ، تو نباید مثل مادرت تکیه کنی به یه مرد اونقدر که دیگه هیچ هویتی از خودت نمونه، که وقتی رفت از ساقه خم بشی ، تو باید یه ارغوان محکم بشی .

تو سهمت از زندگی بیشتر از اینه ارغوانم

قطره ی اشکی آخر خط روی نقطه ی ته خط افتاد ، جوهر آبی روی ورق پخش شد ، ارغوانم پایان جمله پخش شد .

معدود صفحه های آبی سالنامه را خواند ، تمام شبهایی که مادرش پشت پنجره ی اتاق کوچکش در بیمارستان برای ارغوانش نوشته بود .

نور خورشید از پنجره ی حال روی سالنامه اش افتاد ، روی آخرین برگ سالنامه اش . دستی روی شانه اش فرود آمد :

- از کی بیداری ؟

حتی صدای خش دار سر صبحش آرامش داشت

- بغلم کن

چهره ی خواب آلودش متعجب شد :

- بغلم کن

دستان مری دورش حلقه شد

- ارغوان چه خبره ؟ چیکار داشتی میکردی باز ؟

- هیچی ، بذار یه دقیقه آرام شم ، هیچ خبری نیست

دستان مری روی دایره ای فرضی پشتش کشیده شد

- اینا چیه پس ؟ گریه ات واسه چیه ؟

- داشتم با مامانم حرف میزد

مری دست روی شانه هایش میگذارد ، از آغوشش فاصله میگیرد

- من مست خوابم نمیفهمم تو چی میگی یا تو یه جوری حرف میزنی که من نمیفهمم ؟

- دفترهای مامانه ، تمام این سالها برام نوشته

- دستش درد نکنه، زحمت کشیده

بین اشکهایی که روی صورتش خشک شده با صدا به جمله ی مری میخندد ، مری متعجب نگاهش میکند:

- دیدی گفتم حالت عجیبه ، اینا پس لرزه هاشه

بوسه ای روی گونه اش میزند

- اینا پس لرزه نیست ، اینا پایانشه مری ، خط خطی هاش تموم شد ، آخرین صفحه اش سفیده مری ، سفید ،

کاغذ بی خط ...

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member260710.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

